
بلغ العلى بكماله
كشف الدجى بجماله





شکر و سپاس معبودی را جلت قدرته که آفریننده مخلوقات
عالمست و روزی دهنده بنین و بنات آدم کریمی که خوان
نعمتش بر مطیع و عاصی و دانی و طاغی کشیده و گسترده
رحیمی که از دیوان رحمتش در گوش جان هر گنه کاری در
شب تاریک و هر شبانروزی چند بار این ندا می رسد که
هل من تائب هل من سائل هل من مستغفر بخشاینده که تار عنکبوت
را سد عصمت دوستان کرد و خاری که نیش پشه ضعیف را
تیغ قهر دشمنان گرداند در فطرت کاینات بوزیر و مشیر
معونت ظهیر و دستور و صاحب تدبیر محتاج نگشت

بفضیلت نطق و مرتبت عقل از
دیگر حیوانات ممیز گردانید
از معصیت عاصیان مضرت او را
نقصانی با آلائی و نه از طاعت
مطیعان منفعت او را افزونی
آرایشی که انه الغنی عن العالمین

و درود و تحیات بیحد و رضوان و صلوات بیعد بر سید رسل
و هادی سبل سرور کاینات و خلاصه موجودات پیشوای
انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و
اکمل التحیات که برگزیده آدمیان و رحمت عالمیانست و بر
اولاد و اتباع و اشیاع او باد اما بعد بدان ای
عزیز من اعزک الله فی الدارین که شبی از شبها این ضعیف
علی بن احمد بن ابی بکر بن بیستون احسن الله عاقبته و احواله
در مجمعی حاضر بود در خدمت جمعی تمام از مخادیم و ائمه اسلام
و موالی کرام و مشایخ انام و اکابر ایام ادام الله ایامهم
و گوینده خوش الحان گوینده میکرد و جمعیتی دست داد که
خاص و عام آن مجلس هر یکی در گوشه بیهوش گشته و خرقه
چند تحریق شد چنانچه حاضران مجلس بعد از ذوق که اتفاق
متفق القول بودند که در مدت العمر چنین سماع دست نداد
[illegible] در اثنای سماع قوال از غزلهای مولانا و شیخ الشیوخ
[illegible] قدوة المحققین و زبدة العاشقین افصح المتکلمین و

شمع السالکین شرف الملة
والدنیا والدین مصلح الاسلام
والمسلمین شیخ سعدی الشیرازی
قدس الله سره این غزل را ادا
[illegible]
نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد
غزلی زدند ازان رو [illegible]
و چند بیت این غزل را [illegible]
[illegible] و ازین سبب [illegible]
که از حاضران مجلس [illegible]

بسماع به آخر رسید تمامی این غزل از قوال طلب فرمود و یاد
نداشت ازین خاکی التماس فرمود که نسخهٔ دیوان شیخ رحمة
الله شما را هست اگر تمامی این غزل طلب داری مثنی باشد بنده
بر حسب اشارت ایشان روز دیگر در مجموع طیبات و بدایع
و خواتیم و غزلیات قدیم نظر کردم و بر همه یکدیگر چند
نوبت مکرر تا عاقبت بآن رسیدم در اثنای آن طلب یکی
از دوستان تشریف حضور ارزانی فرمودند چون بنده
بران شغل مشغول بود بپرسید که غرض ازین مطالعه چیست
صورت حال باخدمتش باز گفتم فرمود که اگر دیوان شیخ
را فهرستی بودی در طلب این زحمت نبودی و سهولتی داشتی
جمعی عزیزان نیز حاضر بودند و همه برین اتفاق کردند و گفتند
ترا این سعی از بهر ما می باید کردن و فهرستی بران نهادن
بنده را این معنی در خاطر نشست و بدان مشغول شدم
و مجموع غزلها درین پنج کتاب از کتبهای شیخ رحمة الله
از قصاید و طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم

جمع کردم و با جو دن
اول از هر غزلی بر طریق [illegible]
تهجی نهادم چنانچه طالب آن
آسان تا مطلع رسد و [illegible]
ست و عشرین و سبعمایه هجری
با تمام رسانیدم بعد از [illegible]
سال که ازین تاریخ گذشته بود
و هر نسخه [illegible]
و نقش [illegible] روزی [illegible]
در کوشه [illegible] بودیم [illegible]
[illegible]

رقعه نوشته بود و این یک بیت بضرب المثل نوشته بود
من در وفا و عهد چنان کند نیستم
کز دامن تو دست ندارم بتیغ تیز
یاران التماس باقی این غزل کردند دیوان را طلب داشتم
هر چند طلبیدم دیر به آن رسیدم و سبب آنکه فهرست
بر حروف اول از مطلع هر غزلی نهاده بودند و این یک
بیت از میانهٔ غزل بود یکی از یاران گفت اگر این فهرست
که بحرف اول از غزلها بیت بحرف آخر بودی آسان تر
از ان توانستی رسیدن اگر سعی کنی و بر حروف آخر
طریق تهجی فهرستی بنهی ترا یادگاری باشد و یاران ازان منتی تمام
ایجاب ملتمس خدمت شان مدتی سعی نمودم و بر حروف آخر
آن از هر غزلی بر طریق حروف تهجی فهرستی نهادم و در
آخر رجب سنه اربع و ثلاثین و سبعمایه با تمام رسانیدم
تا خواننده را حظی وافر باشد و این بنده را به دعای خیر
مدد فرماید باشد که از روح مبارک شیخ قدس الله سره
بحظ افیضی رسید بخیر ان شاء الله العزیز متلطفم کریم عمیم

و لطف چیم [illegible] ارباب کرم
[illegible] نظر باز کشان
[illegible] را باد و داشتی
[illegible] و الاعظم [illegible]
[illegible] ان شاء الله [illegible]
[illegible] و بالخیر [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] و اغفر لنا و لآبائنا و [illegible]
المؤمنین و المؤمنات و المسلمین و
المسلمات برحمتک یا ارحم الراحمین

بس بدان ای عزیز من وفقک الله لمرضیه که جمع دیوان شیخ
در اصل وضع بنیاد بر بیت و دو کتاب و شش رساله
و بعضی بهفت رساله نوشته بودند چنانچه بیت و سه
باب اکثر رساله مجلس هزل هم در اول اضافه رسالات
کرده بودند بنده این رساله از اول کتاب به آخر برد و
داخل خبثیات و مطیبات کرد که در اول خوش نمی‌نمود تا
دو شد و باقی را هیچ تصرف نکرد و هم بدان ترتیب باتمام رسانید

رساله اول در تقریر دیباچه — رساله دوم در مجالس پنجگانه
سیوم سؤال صاحب دیوان — چهارم رساله عقل و عشق
رساله پنجم نصیحة الملوک — رساله ششم در رسایل ثلثه
اول سلطان آباقا — دوم انکیانو — سیوم ملک شمس الدین

رساله اول در تقریر دیباچه

سپاس بی غایت و ستایش بی نهایت آفریدگاری را جل
جلاله و عم نواله که از کمال موجودات در دریای وجود شخص
انسانی سفینه پرداخت و هم جهت اضافت اوصاف

اصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم باد که سفاین
اشخاص انسانی را ملاحت و دریای بی منتها نهایت حضرت
ربانی را سپاه است صلوات الله علیه و علی آله الطیبین و
خلفایه الراشدین و اصحابه التابعین اجمعین الی یوم الدین
بدانکه چون مراکب دریای عالم صورت را از سفینه
مختصر که از زورق خوانند چاره نیست که ردیف و آ حرف
او باشد تا بدان از جوانب او منتفی گردد و اگر سفینه بزرگ
از جنوب ریاح مختلف در معرض آسیبی افتد یا از ان نماند
گرانباری بطرفی خسبد بدان سفینه جز در غایت مصلحت
و تخفیف را از ان کاهند و در بن اقرایند پس سفینه شخص
که گرانبار کرامت ربانی است و سیر او در دریای بحور
معانی به سفینه مختصر که زورق سازند و غرر و درر که در کجا پردازند
احتیاج تر مر او را لیتر که قرین و همنشین او باشد خصوصا انبیا
سفاین و خزاین ملک و ملکوت و جمال اجمال و اعمال عالم
بر و شد گرانبار از اثقال انا سنلقی علیک قولا ثقیلا

اعجاز این که عبور ایشان در دریای عزت هویت و عظمت
الوهیت است بسفینه پستی تر اند واما السفینة فکانت
لمساکین یعملون فی البحر در ضمیر این اشارت هزاران بشارت است
این که این گدایان با فخر و سلطنت که اهل فقر و مسکنت اند یعنی
آن سالکان طرق طریقت که غواص عوص بحر حقیقت اند
اگرچه بدایت حالت ایشان آنست که اول بقدم شریعت
از بحر طبیعت سیر کنند تا بشط طریقت رسند و از آنجا
باد بان طلب بجانب صوب صواب ان لله فی ایام دهرکم
نفحات الا فتعرضوا لها روی کنند و بدریای حقیقت اندر
آرند اما چون بسرحد دریا رسند کشتی همت بدست تهمت
لنگر تعلقات کونین بصرف تکلف وتبتل الیه تبتیلا
منقطع کرد ایند و روی بلجه بحر حقیقت الله بکل شیء محیط
آرند و چون بعد بعید و مسافت پر آفت آن دریای بی پایان
بجودی جود منقطع شوان کرد و بی سفینه پر دفینه تا آخر عمر
زاخر نتاید رسید که الطلب رد والسبیل ... تا آنها

طفیل مساکین می سازند باآنکه این مساکین بدین سلاطین می
نازند آری چون ندای واما السفینة فکانت لمساکین یعملون
فی البحر در داوند این سلاطین خود را طفیل آن مساکین ساختند
تا غبار وحشت وکان وراءهم ملک یأخذ کل سفینة غصبا
بر دامن صحبت ایشان نشیند چون حوالت کاه الا ما خذ المنکرة
قلوبهم مراحل بپا اگر دند باکان کرد میعو بان فاردت ان اعیبها
کردند و گویند اذکروني في صالح دعائکم واین مساکین خود را
خود را بهزار حیلت در کشتی سفینه مثل اهل بیتی کمثل
سفینة نوح می بندند این چه نقشهای بوقلمونست که از پرده
غیب می نمایند واین چه طلسمات مختلف است که می بندند و می
گشایند
گاه سلیمانرا به موری می بندند گاه محمد را بجانب عنکبوتی
می برند گاه نوح را پناه بسفینه می سپارند اگر نوح را در
یک طوفان مبتلا کردند و بسفینه پناه بردند عشاق مسکین که همه
عمر هر روز کار ایشان با بحر محیطست و هر نفس بر سر ایشان
هزار طوفان محنت آید چه عجب اگر تیک سفینه سازند تا

وقت تلاطم امواج هموم و تراکم افواج غموم پای مردی کند
و ایشان را از لجات نکبا صبا و دبور خوف و رجا و هبوب
شمال و جنوب قبض و بسط و عواصف عواطف انس و
هیبت نجات دهد و از جلاب وحشت و غرقاب حیرت برهاند
بس هر کس ازین طایفه رای تشیح و فتایح و تشریح فرایح و فتوح
بلیت و جلب جمعیت مجموعه می سپارند و بکار علوم از منظوم
و منثور در وی می پردازند و انواع فراید و فواید در ان درج
میکند و نامش سفینه می نهند اما در ضمن این سفینه بحرهای مختلف
که عمان و قلزم در جنب آن غدیر روانیست

سفینه‌ایست که گر صد هزار ازان خواهی	کنار بحر هزارش روان یک چمن است
وگر تجارت بحر و سفینه می‌خواهی	سفینه که در و بحرها بود آن است
زانرو که بحار را سفینه سبب است	در بحر غمش دلم سفینه طلب است
در بحر سفینه باشد این نیست عجب	در ضمن سفینه بحر باشد عجب است

هر چند از روی صورت سفینه صفت آمده بحالت و هوای
کاه از غرقاب قبض بساحل بسطی توان رسید و گاه

از جهتی بسط بحر غرقاب قبض می
توان فرا امید انها از راه تبلیغ
حقیقت بحر آنست که از زوال
ولالت سعادت و دوام سعادت
اینان متموج است و بلوامع و لالی
علوم ربانی مشحون و چون از
روی حقیقت بدیده بصیرت نظر
کنی در شهرستان قالب
روح نوح صفت افتاده است
احتیاج است صفات حیوانی و

بهیمی و سبعی و شیطانی را بعبودیت حضرت ربوبیت
دعوت میکند روز و شب و نهان و آشکارا کما انی دعوت
قومی لیلا و نهارا ثم انی اعلنت لهم و اسررت لهم اسرارا
تنفر و تمرد می نماید و هیچ گونه بطاعت و بندگی در نمی آید
و نوح روح از قرابت ملکی روحانی چون از امت صفات
جسمانی جز خصوصیت اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء
در نمی یابد نفرین میکند و در مقام رد از دست نیاز دعا بر
می دارد تا حق تعالی بطوفان بلا کسی را باقی نگذارد و در می
خواهد رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا چه بنظر ذات
روحانی که از کفار صفات جسد انی جز متوالدات نفسانی
و شهوانی نخیزد که هر یک هزاران فتنه و آفت انگیزد و انک
ان تذرهم یضلوا عبادک و لا یلدوا الا فاجرا کفارا تا حق تعالی
در اجابت دعای نوح روح از تنور دل فواره و فار التنور
میکند و سیلاب عشق و داعیه طلب که طوفان بلای عالم
نفسانی و حیوانی است و خانه بر انداز صفات جسمانی و

شوق متولدات جسمانی
روانه میکند و از ابر فایت
باران عاطفت می بارانند و
در معرض غرقاب طوفان فتح
سیلاب بلا و ابتلای ربانی
الهامات الطاف ربانی
نوح روح می سپرد که واصنع
الفلک باعیننا ای نوح روح
سفینه بکینه ساختن و فلک
دل از تعلقات کونین

کن و کنعان نفس اماره را اگرچه از امواج روح وجد متو کدورت
نکو یا بنی ارکب معنا چون موصوف بوصف انه عمل
غیر صالح و داغ حرمان انه لیس من اهلک بر جبین جان هر چند
تو از رحمت بیکرانه و کرم کریمانه با او میگویی یا بنی ارکب
معنا او از جهل غافلانه و غرور جاهلانه گوید ساوی الی
جبل یعصمنی من الماء و از غایت ظلومی و جهولی ازین تیر نحجر کم
لا عاصم الیوم من امر الله ای نوح روح دست ازین شست
که نتیجه صفات حیوانیت بدار و لا تکونن من الجاهلین چه
بصواب دید اشارت موتوا قبل ان تموتوا صلاح وقت در آن
که گوید پیوند از فرزند دلبند منقطع کنی و آیت و کان من المغرقین
بر وخوانی عجب حالیست اسرار الطاف حق که در صور اضافات
خلق تعبیه دارد با هر جان که آلوده شهوات و مستغرق بحر
غفلات باشد کی آشنایی دهد با آثار انوار فیض فضل الهی
در هر مشکوات سینه و مصباح دلی که زدوده هوا و ریاست
ولی ریب صدق و صفا که روشنایی پیدا شود یک سر

ازو اسرار حق پیدا و ان و ... ازلی ... رت ابدی ... بیکران ... بحر ان فی الحلهور ... اتش محبت را ... امانت را اتش اشتیاق ...

شاید فراق ازان تعلیقات مایه و سرمایه تفریح و تروح
سازند واین المدامت من رقیه اجام معکن و ترفیه خواطر
لحتین
راوقیت خزاین علوم بر عذار عدیم التحریر و جلوه
مدخر کرداند از نوایب کلک صد هزار جنبر از عنبر تر
بر وپای ششتر ریزند تا چون آینه طبع از ملالت و
ضیق حالت مملو شود انجلا و انکشاف و لطایف کمالات
و ظرایف حالات گذشتگان که از صدور کتب و بطون
دفاتر وانفاس پاکان در سفینه مدخر باشد بر خواند آیینه
طباع از صدای ملالت بصفای آن مقالت مجلو گرداند القصه
سفینها سازند که آن خازن عجایب اسرار و حافظ غرایب
اخبار و جامع علوم علما و مجموعه حکمت حکما و شاهنامه
عشاق و کارنامه مشتاق و محرک سلسله طلب و صوت
مجلس طرب و رفیق شفیق و جلیس انیس بود بیت

ایستاده سفینه بر خشک   بحرهای روان درو بسیار
هم از اوراق کاغذش الواح   همش از نوک کلکها مسمار

... از لطایف ... اخبار ... از عجایب ... از لطایف ... اسرار ...

الکار افکار که امهات بلاغت و ابا براعت اند متوطن
در خفایای زوایای هوشان فوایه و سنگ جشان فوائد
و طوطیان طوبی ارواح و بلبلان قفص اشباح از خرمن
حال بمنقار قال آورند ممکن فالی که مشاطه فصحا و بلغا تجالی
و حلل فصاحت و بلاغت آن عرایش و عوانی اسماع و اطباع
اکارم و اکابر و افاضل فواضل بیاراید از لطایف آثار
دانش و خوشراب صبوحی و صبوح بهاری از طراوت
الفاظ و معانی چو یاقوت رمانی و جواهر عمانی هم مشام
ارواح از روایح آن معطر هم مسامع قلوب بترقب نفحات
آن معنبر مضامیر ضمایر در و مضمر سریر سرایر بدو مشیر
منظوماتش چون جمال معشوقان دلربا منثوراتش چون
حال عاشقان انگشت نما در وغش و نثرش با هم در کین جد و
هزل با یکدیگر همنشین عرب و عجم با هم آمیخته ترک و هندو با
هم درهم آویخته حبشی و قرشی از یک خانه شده همه با هم چون
انار یکدانه گشته قلم بر صفحات آن رقاصی کرده غواصی فکر

در بحار آن غواصی نموده نکاه
فهم در دو پیچ و تاب و نکاه وهم درو
... آن از عجیب ایند ... لاح چهره
نقش دیده آرزو ...
آن روشن ... و ... تزیین و
نثیر مصرع ... هم ...
و ... الملبس ... از الزمان ...
... چنین عیان ...
... آید و وصول ... قلم ...
فصول و ... فائق ایشان حقایق

بر نیاید و اگر چه از تیز تازی چون قلم بسر در آید شعر
ما بقی فی الارض قرطاس ولا قلم   ولا مداد ولا شیء من الورق
پس همان بهتر که خیر الکلام ما قل و دل و لم یمل برخوانیم و آتش
آرزو این مقالات به آب تامل فرو نشانیم تمت الرسالة
فی تحریر الدیباچه بحمد الله و حسن توفیقه و الصلوة علی نبیه

رساله دوم در جمع محاسن پنجگانه

الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم | قدرت علی صفحاته انوار اسرار القدم
شکر آن خدایی را که او هست آفرید از عدم | پس کرد پیدا بر عدم انوار اسرار قدم
ما زال فی آزاله متعززا اجلاله | مستغنیا بکماله لا بالعبید و بالخدم
ماوای هر آواره او بیچاره را چاره او | دلدار هر غمخواره او غفار هر صاحب ندم
ز العقول ظهوره سهو القلوب حضوره | نور البواطن نوره شهد النفوس باوهم
در دو غش ... دل نام لطیف جان دل | دل زان او او زان دل کر عاجز در ره قدم
والا علی اجابه اصناف لطیف اصحابه | با سو کلام طلایه برای اکرم الامم
درویش او را نام فی کریمات تا شغاف شارق | و اندر دلش آرام نی و زمهر جانش رقم

وای التحیة غمامه ما صل فی وزوانه
بجانبه ... صاف النبی فاق الامم
... نبی ... و ...
از نور ... ای ... بها
و از ... الصفا
... النبی المصطفی ...
... بل الامم
... الهدی ...
ای ... و ...
... الما
صلی علیه الله ما ... مصابیح
بل ... الامم

عقل آشنای کوی او و دل رهنمای سوی او جانها فدای روی او آن محتشم آن محترم

در خبرات از آن مقتدای زمرهٔ حقیقت و از آن پیشوای لشکر طریقت
و از آن نگین خاتم جلال و از آن جوهر عنصر کمال از آن اطلس پوش والضحی
و از آن منصب بند [illegible] و از آن طیلسان دار و لسوف
یعطیک ربک فترضی آن صاحب خبر وللآخرة خیر لک من الاولی

آن مهتر که اگر حرمت قدم او نبودی راه دین از خاشاک کفر پاک
نگشتی که ~~اقتربت الساعة وانشق القمر~~ آن سروری که اگر همت دست او
نبودی قبای ماه چاک نگشتی که اقتربت الساعة وانشق القمر آن بزرگی که از
شنو آدم صفی خلعت صفوت از و یافت ادریس پایهٔ رفعت از و
گرفت روح پر فتوح در قالب نوح بعزت او آمد طیلسان صعود
بر سر هود او کشید کمر شمشیر خلت بر میان خلیل او بست منشور
امارت بنام اسمعیل او نوشت خاتم مملکت در انگشت سلیمان
او کرد نعلین قربت در پای موسی او کرد عمامهٔ رفعت بر
سر عیسی او نهاد این مهتر و این بهتر و این پسندیده و این سرور
که شمهٔ از نعت او شنیدی چنین میفرماید [illegible]

بود اندر هر کسی که وزن هم اکنون [illegible]
و تباع غرور که تو او را و دنیای
خوانی پایمال او [illegible]
باشد او غافل [illegible]
او بر معصیت [illegible] باید او را
بکوی که رخت بر گیر و راه دور
پیر و عظیم و بیدی و بزرگ [illegible]
[illegible]
عمر عزیز خود [illegible]

١٦

و جز من طاعت بآتش معصیت سوخته و بی قیمت تقبلت آمده دل
این کلمه را مثالی بگویم و در ثمین در دریای خاطر بجویم شمع را در لگن
برافروخته اند و محبت او در دل اندوخته و طایفه بگرد او در آمده
و حاضران مجلس با او خورشید برآمده هر کس بمراعات
او کمر بسته و او بر بالای طشت شمع چون سلطان نشسته
ناگاه صبح صادق بدمد آن طایفه را بینی که دم در دمند و او را
بتیغ و کارد گردنش بزنند از ایشان سوال کنند که ای
عجب همه شب طاعت او داشتید چه شد که او را فرا گذاشتید
همه آن طایفه گویند که شمع نزدیک ما چنان عزیز بود که خود را برای ما
سوخت و روشنائی از بهر ما می افروخت اکنون چون صبح
صادق تاج افق بر سر نهاد و شعاع خود بعالم داد شمع دیگر را
قیمت نباشد و ما را با او نسبت نه پس عزیز من این سخن را
مجاز مشنو که خواجگی دنیا بر مثال آن شمع برافروخته است
طایفه که بگرد او در آمده اند عیال و اطفال و خدم و حشم او اند
هر یکی بنوعی در مراعات او بگرد او در آمده و حاضران مجلس او

او چو [illegible] برآمده هر کسی [illegible]
یکی او [illegible]
او را [illegible] ناگاه صبح صادق
اجل بدمد [illegible]
[illegible] که در قبض ملک الموت
گرفتار گردد [illegible]
[illegible]
مانند اطفال و عیال و خدم و
[illegible] اعراض
کنند از ایشان [illegible]

بیکبار روی از خواجه بگردانیدند گویند خواجه را نیز دیگ[ها]
چندان عزت بوده که شمع صفت خود را در لگن دنیا سوختی
و دایگانه از حلال و حرام می اندوخت عمر نفیس خود در هوس
تلف می انداخت و مال و منال از جهة هر گونه می ساخت
اکنون شد باد خزان اخزان بیخ عمرش از زمین بیکانی برکند
و دست خواجه از کرده و اروکشت و کار فرو ماند ملا بابا چه
نسبت وا و را با ما چه مصلحت حکایت آورده اند که
در باغی بلبلی بر شاخ درختی آشیانه داشت اتفاقا موری ضعیف
در زیر آن درخت وطن داشت و از بهر چند روزه مقام
مسکنی پرداخته بلبل شب و روز گرد گلستان در پرواز
آمده و بربط نغمات دلفریب در ساز آورده و مور بانفصال
لیل و نهار مشغول گشته و هزار دستان در چمن باغ به آواز
خوش غره شده و جبن با گل رمزی میگفت و با دصبا در میانه
غمزی میکرد چون آن مور ضعیف ناز گل و نیاز بلبل مشاهده
کرد بزبان حال میگفت ازین قیل و قال چه گشاید کار

بوی سنبل شنید زبانش با هزار دستان لال بماند نه گل که
خیال او بیند و نه سبزه که در جمال او نگرد و از بی برگی آن
طاقت وی طاق شد و از بینوایی از نوا فرو ماند و یادش
آمد که آخر نه روزی موری در زیر این درخت خانه داشت
و دانه جمع میکرد امروز حاجت بدر او برم و بسبب قرب
دار و حق جوار چیزی طلب دارم بلبل گرسنه در روزه
پیش مور بدریوزه رفت گفت سخاوت نشان بختیاری و
سرمایهٔ کامکاری من عمر عزیز را بغفلت بگذاشتم تو زیرکی
میکردی و ذخیره می اندوختی چه شود اگر امروز از آن
نصیبی کرامت کنی مور گفت تو شب در قال بودی و من
در حال تو لحظه به طراوت گل مشغول بودی و من نظاره
بهار منظور نمی دانستی که بهاری را خزانی و هر راه را پایانی
باشد ای عزیزان قصهٔ بلبل و صورت حال خود بدان
جمله حمل کنید و بدانید که هر حیاتی را مماتی از پی است و هر
وصالی را فراقی در عقب صاف حیات بی دُرد نیست و اطلس

رسد چون مور باد انبای عمل صالح بسوراخ کور در آید از آن
و بنوده اند بیکار مباشید تا دران روز که شهباز ادا
وقت الواقعة پرواز کند و پر و بال لَیْسَ لِوَقْعَتِهَا
کند و کوش الْقَارِعَة بخایند از تبش آفتاب مغزها در جوش
آید و از هیبت نفخ صور دلها در خروش معذور باشی
و بشت دست تحسر بدندان تحیر بزی که چنین روزی در
پیش دارید جهد کنید درین دو روزه مهلت زاد حاصل
کنید و ذخیره بنهید که روز قیامت روزی باشد که
خلایق زمین و ملایکهٔ آسمان متحیر و متفکر باشند و انبیا
و اولیا ترسان و مقربان و حاضران مستعان

گر بمحشر خطاب قهر کنند	انبیا را چه جای معذرت است
پرده از روی لطف گو بردار	کاشقیا را امید مغفرت است
کسی گوی دولت ز دنیا برد	که با خود نصیبی ز عقبی برد

تت المجلس الاولی والحمد لله وحده

المجلس الثانی

قال الله تعالی یا ایها الذین امنوا اتقوا الله ای کسانی که بخدای گرویدید بدل و زبان اقرار کردید پرهیزکاری کنید ... ایمان را اثبات کنید و تقوی ... دارد ... ایمان با آنچه جای دارد ... تقوی کمال ندارد ... خلاصه عالم ... بزرگ آدم صلی الله علیه واله وسلم

[illegible]

که فرمود که از خدای تعالی شنیدم که من شهد لی بالوحدانیة
ولک بالرسالة دخل الجنة علی ما کان فیه من العمل هر که گواهی دهد مرا به
خداوندی و ترا به پیغمبری بهشت در آید با هر عملی که دارد
با چندین شرف و دولت کلمهٔ اخلاص آنست بوجود تقوی مستظهر است
که یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله درین چه حکمت است ما که خداوند
سبحانه و تعالی دعوت میکند بندهٔ مومن را بمقام اولیا که
هر که کلمهٔ اخلاص گفت بدایرهٔ ایمان در آمد اما هر که بقدم
تقوی رفت غالب آنست که بمقام اولیا رسد دلیل از
قرآن که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون ولایت را
همین دو طرف است ایمان و تقوی پایه ای دو پایه است
که ما ازین دو طرف یکی داریم ایمان و آن اصل است
تا بقیت زندگانی جایی که میسر شود پرهیزکاری کنیم باشد که
از دولت صحبت اولیاء خدای که مقربان حضرت کبریااند
محروم نشویم و این میسر نشود مگر بتوفیق باری عز اسمه یا رب
چنانکه خلعت ایمان بخشیدی پیرایهٔ تقوی کرامت کن

مستقبل که ولتنظر نفس ما قدمت لغد و تقوی عارفان از جبار
رب العالمین در حال که واتقوا الله ان الله خبیر بما تعملون وتقی
صالحان از استیطان علی ناپسندیده در نظر یار باید ونفس و طبیعت
را مایل آن کند اندیشه کند از روز قیامت وحساب که عرصه
عرض اولین وآخرین باشد تیک بجا تا تاج کرامت بر سر و
قبای سلامت در بر بر تخت ملک ابدی در دولت نعیم سرمدی
تکیه زده وآن که کاران پریشان روزکار دل از داغ
طامتش ریش و سر از بار خجالت در پیش پس از تنگ حانش
موقف بترسید و دست از کناهان بدارید انشاالله که توفیق
بخشد شعر
تنبل و توکک عند الله فی ظلماء
یوم التغابن واستنقط المرر یا غاوز الذنب بل یرمی لنکنک فی
قید الاساری واخوان علی پر کدایان بینی امروز روز محشر
به تخت وملک برجون پادشاهان چنان نورانی از زعبادت
که کویی آفتابانند وماهان توخود جون ازخجالت سر برآری
که بردوشت بود بار کناهان اکر دانی که بد کردی و بدر رفت

پایش از عقوبت عذرخواهان
این پایان که کردی بتقوی سالکان
ای پایان تقوی عارفان الحق اکر
جاویدانه کوشه خاطر ایشان
بطی تاکردو ل التفات نکرد از
عذاب روز قیامت بترسید
ولیکن که دران حال از دل ای
عزو جل بشرم وارد کرد وا قبت
ومطلع در روانباشد ونظر
از کان افعال قبیح کنایت

آورده‌اند که یکی را از بزرگان در دو زانو کردی کذشتش
زمانی پای دراز کن چون شاهی کفت شها نیستم و بشرم میدارم
که در حضرت خدای تعالی ترک ادب باشد پس ای زمره صالحان
اتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت لغد واتقوا الله پرهیزکاری
کنید و به بینید که امروز از بهر فردای قیامت چه بضاعت
فرستاده اید وچه ذخیره نهاده اید وای حلقهٔ عارفان ان
الله خبیر بما تعملون دامن از کرد ذلت نکاه دارید که خدای
تعالی حاضرات و بینا نقلست که بنده حبشی پیش پیغمبر صلی الله
علیه وسلم رفت وکفت یا رسول الله انی اتیت فاحشة
فهل لی توبة علی ما کردنی کرده‌ام هیچ مرا توبه باشد اکر توبه
کنم کفت باشد وهو الذی یقبل التوبة عن عباده حبشی توبه کرد و
بیرون رفت بعد از زمانی باز آمد کفت یا رسول الله کان
الله یرانی علی ذلک دران حالت مذموم حق تعالی وتقدس
مرا میدید کفت خاموش چرا نمی دید یعلم خائنة الاعین وما تخفی
الصدور حبشی در ابرو کرد ونجات و خاطری در پیشه کرد

بلاد و بیات الا که اورا
تعالی وذات بران وبنیاد
کو مثال آن جز من و دو افتن
فی حضرة اولی الصوت
اولی الارض قوت نباید
جشی جون از ان سخن بشنید نالید
وزار بیداد بر حسرت دوزاد
از دیده بر جهره بیارید اورده
رنبع از سینه بر آورد و جان
بدو صلح از دو شن اندر

کند که باید که فردای قیامت بر حال تباه او بخندد و عار
از دوست شرم دارد که همین دم نپسندد که قیامت پیدا

وحق ملازم حبل الورید است	رضای دوست بهست از دو گران گوار
هزار فتنه چه غم باشد ار بر انگیزد	مرا چو با تو که مقصودی آشتی افتاد
روا است گر همه عالم بجنگ بر خیزد	تعالوا ایطب عیشا و یوقع عاده
وان لم یکن عیش العدول لطیب	اذا ما تراضینا و صولح حبیبنا
ودع الناس ترضوا تارة و تغضب	یا ایها الذین آمنوا اتقوا اسای دوستان

خدای تعالی بتوی پیغمبر باید و نشان دوستی فرمان بردن
است تو که دعوی دوستی خدای عز و جل کنی و پرهیزکاری
چنانکه فرموده است نکنی دعوی بی بینت آورده باشی
ترسم که ثابت نشود بیت ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کین ره که تو میروی بترکستانست مخالفت صفت دشمنانست از
دوستان نه پسندند ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم
همچون آنکسانی مباشید که کلمهٔ توحید ترک دادند و فرمان خدای
تعالی پس پشت انداختند این خیانت را عقوبت دیدند که

فانسیهم انفسهم خدای تعالی ... ایشان را ... و اندیشی را ... کردند ... نفس خویش و ... لاجرم ... وقت باری ... ایشان ... نقد وقت ... آن ... ایست ... زبان ... هر که خویشتن ... کرده ... حضرت ... بدو ... است

بس

بس بر تو باد ای برادر که تا توانی تن بخدمت و طاعت در دهی و
سر بر خط فرمان ارادت نهی که بنور ذکر و عبادت درون
مؤمنان روشن میگردد پس بوسیلت آن روشنایی بیان مکاشفات
غیبی و مشاهدات روحانی دست میدهد در خبر است از خواجهٔ
عالم صلی الله علیه و آله و سلم که میفرماید من اخلص لله اربعین
صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه یعنی هر که اخلاص نماید
چهل صباح ظاهر شود چشمهای حکمت از دل او بر زبان او
این ذره فرمان بردارست تا قیمت اوقات عزیز بدانی
و ذخیره ضایع نگردانی که ترک فرمان تاریکی آرد و در آینه
تاریک چیزی ننماید بیت سعدی حجاب نیست تو آئینه پاک دار
زنگار خورده چون بنماید جمال دوست ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم
همچون کسانی مباشید که سر کشیدند نصیحت کنان فرو نیاوردند
و قول علما و صلحا گوش نکردند و فرمان خدای و رسول بر زدند
ش این معامله چه دیدند و این فعل با ایشان چکرد فانسیهم
انفسهم والعقل نسب الی السبب لقوله تعالی و ذلکم ظنکم الذی ظننتم

... فاصبحتم من الخاسرین ... این فعل ... ایشان ... تا ... دو ... کردند ... ایشان ... ایشان ... علقه ... خلقت ... و از دوست ... این ... محروم ماندند

لقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار
مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا
المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشاناه خلقا آخر فتبارک
الله احسن الخالقین   این علم خویشتن شناسیست مر
آنکس را که درین علم نظر نیست در وجود حکم انسیهم انفسهم
در شان او واقعست و جای دیگر فرمود که قل سیروا
فی الارض فانظروا کیف بدا الخلق ثم الله ینشئ النشاة
الآخرة بگوی ای محمد تا سفر کنند در زمین و نظر کنند تا
چگونه ابتدای آفرینش می کند باز دیگر همچنین زنده گرداند
و قول دیگر گویند نظر کن تا چگونه آغاز آفرینش می کند و
چگونه با تنها میرساند کمینه دانه که بقدرت او در زمین
پرورش می یابد چگونه بیخ و شاخ و برگ و بار میکند
تخم خرمایی نخل خرمایی میگردد این هم بگذار که حکم ظاهر است
و محققان گفته اند سیروا فی الارض در زمین وجود خود
سیر کن که اگر دمی بقدم فکرت گرد عالم وجود خود بپوی

بدایی از آن فاضلتر که بنای
عالم را بیابی اگر عمر و بوده است
سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی
انفسهم و جای دیگر فرمود
وفی انفسکم افلا تبصرون
عمرها در پی مقصود جهان گردیدیم
دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود
آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم
صورت غیب نادیده بصورت بنگردیدیم

پایان آمد و بی عقل و زبان گردیدیم	همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید
روی بنمود و چو خفاش نهان گردیدیم	تا اول سخن آییم تا مقصود دوست

ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانساهم انفسهم کافر از
ترک عبادت غم نخورد و از معصیت باک ندارد اصل همه
اعتقاد است چون اصل ندارد فرع بچه کار آید الله الله تو که
مومنی در ادای عبادت تقصیر و تهاون روا مدار تا به صفتی
از صفات بیگانگان موسوم نشوی که از تو قبیح تر و ناخوبتر آید

دشمن که جفای کند آن شیوه اوست	یاری تو جفا مکن که معشوقی و دوست

ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانساهم انفسهم اولئک هم الفاسقون
بدون شدن یعنی بیگانه رقم بیگانگان بر ایشان کشند اثبات
آشنایی تواند مصراع فبضدها تتبین الاشیاء
مراد ازین سخن آنست که کافران از دایرهٔ ایمان بدر رفتند طاعت
و معصیت تفاوتی نکند ایشان را تو که در حرم امن ایمان
عزت خود نگاه دار و حرمت خود بجای آر که با چنین منقبت
و مرتبت که ترا داده اند بدیگران نمانی لا یستوی اصحاب

النار و اصحاب الجنة اهل
بهشت و دوزخ برابر نباشند
اسفل السافلین کجا و اعلی علیین
نعیم مقیم کی بود چون عذاب الیم
جنت ایشان آنکه ... دوزخ
...
و ما ... العذاب ...
و ما ذکروا والملائکة یدخلون
علیهم من کل باب سلام علیکم
بما صبرتم فنعم عقبی الدار

وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین اللهم اجعلنا من عبادک الصالحین
ومن افاضل المقربین الهادین المهتدین وانزلنا حضرت قدسک
مع اهل انسک من الانبیاء والمرسلین الذین قال الله تعالی
لا خوف علیهم ولا هم یحزنون واختم لنا ولایة محمد خاتم النبیین
ورسول رب العالمین علیه الصلوة والسلام تم المجلس الثانی

المجلس الثالث

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم من اصبح وهمومه هم واحد
کفاه الله تعالی هموم الدنیا والآخرة ومن لیتفت به هموم لم
یبال الله فی ای اودیه هلکه مهتر عالم وسید بنی آدم صلی الله
علیه وعلی آله وسلم چنین میفرماید که هرکس که بامداد سر
از جامهٔ خواب بردارد وغم دین بود که در دل او بود و
اندوه اسلام بود که در سینهٔ او بود وعشق حق سبحانه وتعالی
بود که در جان او باشد حق جل وعلا بحکم کردم وفضل عنایت
ازلی را بفرستد تا کفایت ایدی او کند وهر کرا سودای دیگر
در دل بود یا عشق دیگر در تنها او بود یا اندوهی دیگر در

ازل او دیگر ... (margin, partly legible:)
[illegible] او کای آرزو باشد
... ز افسرده ...
... بیت ...

تاکی ای مردی که دل خود را بهزار بازار عشق دیگران بفروخته
این آشفتگی تا چند **بیت** دل بازار من آورده و بفروخته
دل بفروخته مفروش بازار دگر ای مردی که حدیث بار زبان نداری
این خاموشی تاکی ای یاری که هرگز خود یاد نیاری این قرا موشی
تاکی ای مردی که با هر کس بازاری بر ساخته این رسوایی
تاکی ای کسی که ترا با همه کسان رایی بود این ناهمواری تاکی
وای تهی که تراز همه خسان جای بود این خواری تاکی که هر
فراموشی شغل باید خود سازد و جان و تن و دل را در آتش
نکداز دما نیز از راه عدل و داد خود ندا در عالم ملکوت دهیم
که نسوانه علیهم ان المنافقین هم الفاسقون واز
لشکر شیطانش کردانیم که استحوذ علیهم الشیطان فانسیهم ذکر الله
اولئک حزب الشیطان این صفت بیکانگان وسمت راندکانست
بانانش نا آشنایان دهیم وحدیث مردان کویم ای مردی که
بامداد سر از بالش بر دارد و شربت عشق نانوشیده نوشش
باد ای مردی که هر شب دل را بر آتش عشق کباب کند و جگر

(margin, partly legible:)
... از شوق ... بار ...
باد ای یاری ... در دها
... جان ...
... عشق ...
عشق ...
... الاخری ...
... بودن با عشق ...
... بودن ...

دنیا را جویی و هم آخرت را ان بکاری نیاید چه دوستی او
پادشاهیست که باکس نسازد ع امروز ره عشق یا تو کنی یا من
از عشق او آتشی بر او فروز انگاه بدان آتش دنیا را بسوز بس جون
دنیا را و عقبی سوختی خود را بسوز که در راه او هیچ که دنیا و عقبی
زحمت نهاد تو هم زحمت و تا زحمت وجود تو بود سلطان
او در حجاب عزت خویش متواری بود و عشق بر موسی علیه السلام
هجوم آمد و تاختن آورد و بر طور آمد و بقدم صدق بایستاد
و گفت ارنی خطاب آمد که ای موسی خودی خود با خود
داری که اضافت بخود میکنی ارنی این حدیث زحمت وجود
تو بر نتابد و تو با خود را توانی بودن یا ما را لن ترانی
سلطان شهود ما بر نهادی نپاید الحمد که آن نهاد نیست
شده باشد و در کنم عدم خود را جای داده پس از ان با خود
تجلی کنیم یا موسی خود را بگذار و هم با ما را ببین که هر که
ما را ببیند هم جا بیند از امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام
پرسیدند که بم عرفت ربک قال عرفت ربی بربی گفت او را

بدو بشناختم و اندر شکر کرد او
را هم بدو بشناختم هم او بما بدو گفت
مجد و معرفت او وراه یابی نفسی
الصادق است الموقن
نظم
طاوس عارفان بایزید
بسطامی قدس الله روحه بکرد
در خلوت خانه ایشان شان بیکند
شوق را در اندازه نداشت بر کره
سر پای او و آتش شوق را در

و خود را از اخفت و زبان از سر جنبش و درماند کی بگشاد و
گفت یا رب متی اصل الیک بار خدایا تا کی اندر آتش هجران
تو سوزم کی مرا شربت وصال دهی از ملکوت عزت
بر سرش ندا آمد که بایزید هنوز توی تو همراه تست اگر
میخواهی که بما رسی دع نفسک و تعال خود را بر در بگذار و در آی
زهی بهتر عالم و مهتر بنی آدم که هم تو توانی که عشق که او کان
موسی بن عمران حیا لما وسعه الا اتباعی موسی را و غیر موسی را
عشقبازی از تو باید آموختن او گوید ارنی ما گوییم تویی تو
همراه تست چون دور دولت تو رسد که تیه کاینات و
سرور موجودات فرمای انا انا فلا اقول انا من بر کز
گویم که من با وجود محبوب ما را جز عدم نزیبد جو هستی او را
باشد ما را جز نیستی رخت فرو نهد الم تر الی ربک
ندانم که الف الم تر چه لطافت با خود دارد و با جان عاشقان
چه غمزها میکند جوانمرد اکرام عاشقت کم استحقاق آن دارد
که بمعشوقی حکم کند اگر معشوق از راه کرم دست فضلی بر سر

کسی فرود آرد آن دیگر بود
لا عاشق از بهر تصرف معزول بود
و از تصرف کردن تصرف نامقبول
بود محمد رسول الله چون با خط
ادب در راه آمد دل با اشتیاق
خویش بپرید او را این صفت
کی بپرید که علت و سر او بود
که ما زاغ البصر و ما طغی
چون ما زاغ البصر صفت او بود
الم تر الی ربک چه تا آن که اوی بری

باز چون موسی بر لم یزل ولایزال حکمی کرد له اورا استحقاق
نبود داغ حرمان بر جبین طمع او نهادند و از لن ترانی تیغی
ساختند و بر احداق اشواق او زدند تا دیده او محجوب کردند
جوانمردا معشوقی همه جباری و دلداریست و عاشقی همه
ذلیلی و بردباری معشوقی را همه عز و کبریا و عظمت بود
و عاشق را همه انقیاد و تواضع و ذلت باشد عاشق همه
این گوید ارنی انظر الیک معشوق همه این گوید در ملک
و ملکوت که ان الله لغنی عن العالمین و اقباد کان بادیه
محبت این فریاد کند که یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر
وجئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله
یجزی المتصدقین تمت المجلس الثالث بعون
الملک القدوس وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

المجلس الرابع

بسم الله الرحمن الرحیم نام خداوندیست بخشاینده که تا او
۱۶
نخواهد صبا پرده گل شکافته و با دگیسوی شمشاد شانه بی حکم او

زر و غنچه چاک ده شو دل [illegible]
و لاله به یاد آنکه کند و نام [illegible]
که بدست [illegible] صبا قامت سرو
[illegible] الطاف [illegible]
پر اهن [illegible] و دوران [illegible]
که طراز [illegible]
[illegible]

هر قدمی که نه در راه موافقت حق پوید به تیغ قطیعت پی کرده
باد حکایت یحیی بن معاذ رازی قدس الله روحه گفتی الهی
جعلت الدنیا میدانا و جعلت قلبی فیها کرة تضربه بصولجان
البلاء فلم یستقر الا مع اسمک و جعلت العقبی میدانا
و جعلت قلبی فیها کرة تضربه بصولجان الالاء
فلم یستقر الا بروحک خداوندا همه دنیا را بحکمت میدانی
ساختی و دل چو درا در آن میدان گویی ساختی و آن گوی را بهر
جا انداختی با هیچ چیز آرام و قرار نگرفت الا بنام تو و همه
عقبی را میدانی ساختی و دل چو درا در آن میدان گویی ساختی و آن
گوی را بجا نها انداختی با هیچ قرار و آرام نگرفت الا بدیدار
تو بس گفتا کام را از همه دنیا نام تو بس و از همه عقبی جمال
و دیدار تو بس جان و جهان من از عالم نام بعالم پیغام ای اگر
برگ آن داری که به تیغ جلال شهید شوی بگوی الله و جان
فدا کن تا سعید شوی برخوان اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو
و زینة خداوند زمین و آسمان چه میفرماید ای بندگان من آن بدانید

بار خدایا چه دانیم اعلموا انما
الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة
در بستی و در [illegible] که زندگان
دنیا با زینت و بازی کار کودکان است
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

أَعْجَبَ الْكُفَّارَ نَبَاتُهُ چون بارانیست که بزمین آید و گیاهی بر
رویاند روزی چند بماند و خرم باشد خلق را بشگفت
میدارد ثُمَّ يَهِيجُ فَتَرَاهُ مُصْفَرًّا پس به اندک روزگاری خشک گردد و
و زرد شود ثُمَّ يَكُونُ حُطَامًا با خاک گردد و از آن هیچ اثری و
طراوت هیچ نماند وَفِي الْآخِرَةِ عَذَابٌ شَدِيدٌ وَمَغْفِرَةٌ
مِنَ اللَّهِ وَرِضْوَانٌ در آخرت منزل دو است و حال دو دوزخ
بدکاران است و بهشت نیکوکاران وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ
الْغُرُورِ و زندگانی دنیا نیست الا چیزی که بدان اشتغال کنند
و مغرور و فریفته گردند جان من بدان این آیت آی اعلموا
انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر بینکم
پادشاه عالم چون دنیا پیدا میکند و بی قدری آن بخلق می نماید تا
مؤمن دل بر وی ننهد و بطلب او مشغول نگردد تا مستحق بهشت
و مغفرت باشد چون از وی دل در دنیا منه که دنیا را بقا نیست و
دل در خلق منه که خلق را وفا نیست و دل در خدا بند که بنده را
به از خدا نیست هَلْ تُحِسُّ مِنْهُمْ مِنْ أَحَدٍ أَوْ تَسْمَعُ لَهُمْ رِكْزًا

جوانمرد او دنیا چون معشوق
بسیار داشت و با کس وفا نکرد و
به آنکه با تو هم نکند کس را از وی امان
... لقمان حکیم ...
هزار سال عمر وی بود ...
... گفت ای
... هزار سال ...
خانه نساختی گفت ای ...

کسی که او را چون توئی در پی بود و او را پروای خانه ساختن
بود   شعر   انما الدنیا کظل زایل
او کضیف بات لیلا فارتحل   او کحلم قد رآه نائم
فاما ذهب اللیل بطل   حکایت   نوح را علیه السلام هزار
و دویست سال عمر بود او را پرسیدند که یا اطول
الانبیاء عمرا کیف وجدت الدنیا قال کدار لها بابان دخلت
من الاول و خرجت من الآخر این دنیا را چون خانه
یافتم دو در از یکی در آمدم و به دیگری بیرون شدم   حکایت
روزی ابراهیم ادهم نور الله مرقده بر در سرای خود نشسته
بود و غلامان صف زده ناگاه درویشی در آمد با دلقی و انبانی
و عصایی و خواست که در سرای ابراهیم رود غلامان
گفتند ای پیر کجا میروی گفت درین خانه میروم گفتند این سرای
پادشاه بلخ است درویش گفت این خانست ابراهیم فرمود
تا او را پیش آوردند گفت ای درویش سرای است نه خانه
گفت ای ابراهیم این سرای اول از آن که بود گفت از آن

جدم گفت و او در گذشت
گفت از وی از آن پدرم گفت چون
پدرت بمرد کرا شد گفت مرا
گفت چون تو بمیری کرا باشد
گفت پسرم را گفت ای ابراهیم
سرایی که یکی در آید و دیگری بیرون رود
خانه باشد نه سرای
جوانمرد عبد الله عمر روایت
میکند که روزی با پیغمبر علیه السلام
بازار می رفتیم ...

حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بر بالا کرد شت و گفت یا
عبد الله پدر خویش را بگوی که قیامت از آن نزدیکتر است
که تو می پنداری و عمارت سرای مکنی عزیز من عشق دنیا داست
اپستوار و نفت دنیا چنه ایست روشن و شیرین و ابلیس
صیاد ویست اینجا و عاشق دنیا مرغیست کور و غافل اگر این
مرغ غافل مخلب و منقار ازین دام و پوسپه که دارد و
دل از دانه و حشت عشق دنیا بر نهد و گردن از کمند آن صیاد
استاد بجاند از بطنان عرش ندا آید واما الذین سعدوا
فی الجنة خالدین فیها و اگر عیاذ بالله خار این متاع غرور
در کنار دامن او آویزد و حلاوت این چنه شیطان و دو پست
مال فرعون و هامان بحلق او رسد و قدمش در کوی معاملت
توحید بلغزد نباید که از آن قوم باشد که واما الذین شقوا
فی النار چو از دعوی پس ایمان داری لیکن حلیت معاملت
تقوی نداری درخت توحید داری لیکن ثمره طاعت نداری
خاتم اقرار داری لیکن نگین خدمت نداری نه اپستی که

بزرگی چه اسلام بود که بر مجاز تنار ذوبی گذاری چه موفقی
کهنه بود سپری پیک در آسمان اندازی چه لمه بود که به
او را باور نداری چه دلی بود که بلقای طالبی باید رمی حرام
یاد و نهای مردی که بهر ذره از ذرات وجود قبله ساخته
بت پرستانه اپ کمن و زنار و انداز گوش مثای که
اگر ایشان عبد الصمد تو تیر عبد الدنیا و الدرهمی عزیزا
کار از دو بیرون نیست یا صدره وصال دوخته اند یا
کسوت فراق یا داغ مجوری بر جبین تو کشیده اند یا تاج
مقبولی بر سر تو نهاده اند اگر از نصیب تو صدره وصال
آمد از شکر بیاسای چو از دو اچکنی سرایی که اولش پستی بیابانش
پستی آخرش نیستی است چه کنی سرایی که یک حد بفنا دارد و
دوم بزوال و سیوم بوبال چکنی سرایی که آخرش وبالست
حکایت استماع دارم که وقتی سید عالم صلی الله علیه و آله
و سلم بعیادت بخانه زهرا رضی الله عنها شد او را دید بر بوریایی خفته
از لیف و پوست گوسپندی بالین کرده و بقدر یک ارش شال

اوست که وزد او در عرصات و سپتوری نیابی که قدم از
قدم برگیری تا از عهدهٔ این سال درست بیرون بیایی

حکایت مهران میمون گوید وقتی بسلام عمر بن عبد العزیز شدم
در عهد خلافت او را دیدم بر خاک نشسته نه بالش نه نهالی
نه مسند نه قالی [illegible] مرقعه تعهد میکرد و سه نوبت سلام
کردم چنان مشغول بود که از سلام من خبر نداشت کرت
چهارم چون سلام کردم جواب داد و گفت یا میمون
بدانکه اجل من نزدیک آمده و کشتی عمرم بغرقه گاه
رسیده و هر دم کوس رحیل بر در خانه آورده و میوه قوت
و راحت از درخت عمر فرو ریخت هیچ طاعت ندارم که
انجمن عرصات را شاید که ظن نیکو بفضل و رحمت او
یا میمون نصیحت از من بشنو و بقلم بیار نزیجهٔ جان
نقش کن و پیوسته در پیش دل دار که نجات اهل
شرف و عزت در آنست در نماز تقصیر مکن که بی نماز
۱۹ راه دو جهان قیمت نیست و با هیچ ظالم در هیچ کار

موافقت مکن کر یار ظالمان
ز عقوبت بترس و حذر ار
[illegible] آن [illegible]
کر حرت [illegible]
اگر [illegible] طاعت [illegible]
[illegible] خرم [illegible]
از معصیت [illegible]
کرم [illegible] دل و جان [illegible]
بحق تسلیم کن [illegible]
اگر عاشقی دل [illegible]

اگر عارفی

اگر عارفی جان سپر تیر قضا کن اگر بندهٔ هر چه او کند
رضا کن و در همه حال اعتماد بر خدا کن تاج احتیاج بر
سر نه شهد شهادت در زیر زبان گیر شکر شکر در دهان
نه کمر کرامت بر میان بند پیراهن درد در پوش شرر
شوق در سر بر افروز رونق و طراوت عرصه آب بی
دولتی غرق کن در حضرتش زیر و زبر باش پیراهن
بی سجادتی از سر بر کن صدرهٔ جفا چاک زن خبث و
حسد و بغض در پای نصیحت فرو گذار هر چه داری
یکبار بدل کن تا مجرد شوی هر چه در سینه محبت زر و سیم
است بجاروب فقر فرو روب خواجگی و رعونت و کوته
و عمامه و طراز و طیلسان و نقش کاشانه را حجله آتش در
زن چون چنین صفت شدی ما که خداوندیم سرمهٔ سعادت
دیدهٔ او بارت مکحل کنیم و بصر بصیرتت بر کشاییم قال الله
تعالی فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید تمت المجلس الرابع بحمد الله
وحسن توفیقه و صلی الله علی محمد و آله اجمعین و سلم تسلیما کثیرا

المجلس الخامس

کار از ره [illegible] نگاه دار
توفیق طاعت و عبادت
[illegible] غزال
[illegible]
دو [illegible]
[illegible]
[illegible]

مشغول است بحق بپرداز د هر چه دون وی است همه مجاز است
اگر نفس تست و اگر اسباب و عیال تست تا از همه دست
کرد در کاه حق نبوی [illegible] یکی پیش سلطان عارفان
بایزید بسطامی رفت و گفت یا شیخ همه عمر خود در جست و جوی
حق بسر بردم [illegible] باد یه باد یه کذاشتم چند وقتی
وین را در غزا سر از تن برداشتم چند مجاهده ها کشیدم چند
خون جگر ها خوردم هیچ مقصودی حاصل نمیشود و هر چند
بیشتر میجویم کمتر می یابم هیچ توانی گفت که کی بمقصود برسم شیخ
گفت جوابش داد اینجا دو قدم بیش نیست یکی قدم خلقت و
دیگر قدم حق قدمی بر گیر از خلق انکه رسیدی بحق ما دام که
در ان باشی که چه خورم که طعم را اپا ساید و چه کویم که خلق
آید از تو حدیث حق نیاید جواب داد هر بار زکانی که با خلق
کنی زیان کنی بازرگانی با حق کن تا همه سود کنی حق تعالی میفرماید
بنده بیچاره بقطره و خطره با تو بازرگانی کنم قطره از دیده بیار
و خطره از سینه بیار و گنج سعادت از حضرت عزت باز بر دار

آن قطره که از حسرت آید بار
آن اشک که دیده بسی بدل بار
چه انا خوانی که کردم بار از ان
سر دل تو توبت آید توبت بار
آید بتوبت آید بتوبت از حضرت
آید ز حضرت ندای رحمت آید
ول که بود توبه که دم سر بر کرد
خود دم که کوید رحمت کرد او
آتش د وای آتش معصیت و
آتش معصیت آتش و تویی

آتش معصیت آب آسمان کشد و آتش معصیت را آب دیده کان
کشد آتش معصیت را به و چیز توان کشتن بخاک و آب خاک
پیشانی و آب پشیمانی خاک پیشانی در سجود و آب پشیمانی از
ترس خدای عز و جل جواب داد دیده که [illegible] کریانست
آب دیده بر و تاو انیست و هر دلی که بوصل حق راجویانست
آن دل ویرانست ان پیر گفتا ای دریغ که خلقان می کذرند و
خوشترین چیزی ناچشیده اند گفتا ان چیز که است گفت یکوزه
اخلاص که او میفرماید مخلصین له الدین بنده درویش اگر
یکوزه اخلاص چشیده بودی پروای کونین و عالمین و اعراض
و اعتراض نداشتی جواب داد رستم قبول بر ان طاعت کشند
که اخلاص نگار روی باشد حکایت پسر حنیف را پرسیدند
که اخلاص چیست کفت الاخلاص سر الاخلاص کفت اخلاص
اخلاص و بیچارگی است و عجز و درماندگی عزیز من اگر سرخ
روی معشوقان نداری زردی روی عاشقان باید که داری
اگر جمال یوسف نداری درد یعقوب باید که داری اگر غم سلیمان

زاری ناله درونش ان بایکی
یاری بیکانات علیه السلام
بیناد یا صورت اجل الحی
صورت عبد الله منان هیچ اوازی
دیت و وزن در بنا گاه و دیت الملال
از آواز در بانده ها کی ادام
در ماندگی و بیچارگی و آویخی باد و دیده
خداوندا ایکردم انیشتی و قر
ظلم کردم از حضرت و دنیاوی
که عدی الحکار کردم و ز کی دی

أُدْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ مرا بخوانید تا اجابت کنم هرچه جوید از ما جوید
کار ما داریم که خداوندیم ماییم که ماییم بیچون و بی چرا ایم در پادشاهی
بی‌همتاییم در وعده با وفاییم اجابت کنندهٔ هر دعاییم شنوندهٔ
هر تحیت هر ثنایی را پذیراییم صد هزاران خان و مان در
وجوی ما برانداخته صد هزار جانهای قدس در بادیهٔ شوق ما
واله بمانده صد هزار روندگان بر درگاه جلال ما سر در زیر سنگ
مجاهدات بکوفته صد هزار طالبان حضرت جمال ما در بوتهای
ریاضت بسوخته عرش از کرسی می پرسد هل عندک من خبر
کرسی از عرش سؤال میکند که هل عندک من اثر زمینیان
که دعا کنند روی سوی آسمان کنند گمان برند که آسمان در دل
ایشان راه شناسی دارد آسمانیان که حاجت خواهند روی سوی
زمین آرند پندارند که زمین علت ایشان را دوا می دارد و هر روز که
آفتاب فرو شود دوستکان که بر و موکلند گویند ای آفتاب
امروز بر هیچکس تافتی که از وی خبری داشت آفتاب گوید یا لیت
اگر دانستمی که آنکس کیست اقدام او را خاک کردمی آن جوانمردا ایم

ال التراب و رب الارباب
آب و خاک را با ذات پاک چه کار
[illegible]

سایه

سایه افکند بدرقهٔ طاعت با خود داری تا در وقتی که جشنها کران
شود و دلها بریان گردد و شیطان طمع در ایمان کند و جرعهٔ
قدم که بر سینه ات راست کند ایمن بوی دوستی آید یا بوی دشمنی
اگر بوی دوستی و وفاق آید ندای این بشارت شنوی که قال
الله تعالی الا تخافوا و لا تحزنوا و ابشروا بالجنة التی کنتم توعدون
و اگر عیاذا بالله بوی دشمنی و نفاق آید داغ نومیدی بر پیشانی
تو نهند که لا بشری یومئذ للمؤمنین و یقولون حجرا محجورا
و قدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا
بسا کسا که لباس دوستان پوشیده اند و نام او در دیوان دشمنان
نبشته اند و او را خبری نه بسا کسا که جامهٔ دشمنان پوشیده اند
و نام او در جریدهٔ دوستان ثبت کرده اند و او را خبر از آن نه
حکایت آورده اند که در بنی اسرائیل عابدی بود نام او
برصیصا چهل سال از خلق متروی شده بود و از نفس و دنیا بری
گشته و تخم معرفت در زمین محبت کشته اگر نظر در آسمان کردی
تا عرش بدیدی و اگر نگاه در زمین کردی تا پشت گاو ماهی مشاهده نمودی

چندان کار و مشقت در آب
داشت که زبان از ادای صفت آن
قاصر بود و چندان علم و مجالس
[illegible]

بپا وردندی و در حوالی صومعهٔ او بنا وندی چون قرص آفتاب
برآمدی و خورشید اعلام نور در عالم کردی برصیصا بر بام صومعه
آمدی و یکیکی [illegible] معلولان دیدی یکبار از آن علتها خلاص یافتندی
[illegible] کار ابظاهر چنین در خوان لطف بر وی گشاده و در باطن تیر
قطیعت [illegible] کمان [illegible] نهاده و اولیاء از ظاهر بدید از خلق چون
نگار و از باطنی به تیغ بر انکار فرسایا و از ظاهر نسیم امید و
باطنی از حقیقت پالوده آن بیچاره پنداشت که کمی است و از
جایی می آید و حضرت دوست راهی شاید نداشت که از لوح
و قلم ندا می آید که ما را قوی باید در آن مدت مدید ابلیس سلسله
وسواس و دام نزهات در صومعهٔ او زیر خاک پنهان کرده
بود تا مگر کینش خار ذلت بخطایا بعمل در دامن او آویزد هر روز
ابلیس از غیرت و خشم او آشفته‌تر تا آن وقت که پادشاه را
دختری بود و علتی پدید آمد که اطبا از معالجت آن عاجز آمدند
و دختر سه برادر داشت هر یکی شاه ناحیتی هر سه در یک شب بخواب دیدند
چون
که علت خواهر بر برصیصا عرضه کنند دگر روز خواهرا بگفتند

بایک برصیصا اتفاق آمد تا زاد و علی
بنام هر سه چو خواستند و خواهر
صاحب جمال را به صومعهٔ او بردند
برصیصا در نماز بود چون فارغ
شد سبب علت و معالجت اطبا
واتفاق خواب با شیخ وا نمودند
برصیصا گفت باز روید تا وقت
کردان ذات باجاب تو نیغ کنند
چون وقت آید دعا دریغ ندارم
برادران خواهر را وی تسلیم کردند

و تماشای

و تماشای صحرا بیرون رفتند چون ابلیس جای خالی یافت گفت وقت آن
آمد که جان و ایمان چندین ساله برصیصا بموج دریای شهوت
وهم باوی در دماغ [illegible] شاد و بیهوش گشت
زاهد بر جمال او افتاد ابلیس [illegible] در دماغ عابد نهاد
وسواس بر آتش هوای نفس [illegible] غالب آمد
و پرده نسیان و غفلت بر دل و بر خاطر او فرو گذاشت تا هوا
را متابعت کرد و وسوسهٔ ابلیس را انقیاد نمود و فاحشه
از وی در وجود آمد ابلیس بر صورت پیری از پیش محراب وی
پدید آمد و از کیفیت آن حال پرسید برصیصا حال بگفت ابلیس
گفت دل خوش دار که خطا بر بنی آدم جایز است و خدای کریم
در توبه گشاده لیکن تدبیر این کار آنست که از برادران وی
پوشیده داری برصیصا گفت هیهات آفتاب را چگونه بگل
پنهان کنم و روز روشن بر مردم پنهان چگونه پوشم ابلیس گفت
آنست او را بکش و در زیر خاک پنهان کن چون برادران
پایند جواب تو آنست که گویی من در نماز بودم و او از پیش

کنار رفت جوان زاد
دختر را بکشت و از مجموع برون
آورد و در زیر خاک پنهان کرد
بعد از ساعتی برادران باز
آمدند از اجل و انابع و پیش مون
برادران آشفته پدید آمدند که زاده
دعا کرده باشد و خواهر شان پنهان
چون خواهر را ندیدند طلب کردند
ابلیس پیش گشته بود
گفت ابا سه نوبت زاید اعتقاد

کردند و از صومعه بیرون آمد ابلیس بر صورت عجوزه
عصایی بدست و عصابه بر سر بسته از وی سؤال کردند
که مستوره دیدی ... صفت و صورت گفت کر دختر پادشاه
وقت مطلبه کنند بی گفت زاهد با وی زنا کرد و او را بکشت
و آنکه در زیر خاک پنهان کرد و ایشان را بر سر خاک آورد باز
کاویدند خواهر را دیدند کشته و چون آشفته جامها را چاک کردند
و زنجیر در گردن برصیصا کردند و روی بشهر نهادند فریاد از
اهل شهر برآمد که چنین حادثه واقع شد پس داری بزدند و برصیصا
بردار کردند خلق ولایت که آب وضوی وی به تبرک بردندی
و بجای گلاب بکار کردندی و خاک قدمش بجای سرمه در
چشم کشیدندی هر یکی می آمدند و دامنی سنگ داشتند تا بر
روی انداختند ناگاه ابلیس بر صورت پیری نورانی در پیش وی
استاد و گفت ای برصیصا من خدای زمینم و آنکه تو او را خدمت
کردی چندین سال خدای آسمان بود جزای خدمت چندین ساله
تو این داد که ترا بر سر دار فرستاد بکار من سجده کن تا ترا

ازین سر دار برهانم برصیصا
باشارت او را سجده کرد و از صفت
ایمان بدر آمد که کشته روانه شد
و بآتش دوزخ رسید و ... لعنت بود
سلمان اندر دید و بترسش ... ابادان
هو آنست که ... بیان این ... و او دید و او
مکان عاقبتها ایمان
انا رضا لدینی جبا جوانرد الاحد
... که از بندگان ... و اوست
و کس را از بندگان خبر نه و او و او بخبر

علیه السلام

علیه السلام گفت الهی سر خویش بر من آشکارا کن تا بدانم که عظیم
ترسیده و حیرانم شبی تا روز این میگفت و میگریست ندا آمد
که یا داود اگر چندان بگریی که ... پاره پاره کنی من این
سر با تو نخواهم گفت یا داود از من در دنیا و ایستن نخواه
تا به دم مرگ بر تو پیدا کنم داود گفت الهی هر مرگ بمن چون
پیدا کنی ندا آمد که همه سر من باشد کان دو حرفست و آن دو
حرف دو لایست یا گویم لا تخافوا یا گویم لا بشری یا از بس
... آید که عمرها باز ... آواز آید که دل بر دارد همگی را
در دم مرگ از بیم این دو لا رنگ بر روی نماند چون جان بر سینه آید
گوش نهاده و دل پر درد کرده بر این وجه نگرستن گیرد
تا آواز از کدام جانب آید سعادت و شقاوت در آن نفس
پس پدیدار آید و روا بود که نیکبخت و بدبخت گردد
یمحوا الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب و نامه ... که من
آیت من نویسم هم من پاک کنم نه آنرا که نویسم خبر کنم و نه آنرا
که پاک کنم آگاه گردانم و نه با کس مشورت کنم و آن

ارادوا ایمان ... التایبه
تا ما بها و اسلم ...
تمت الکتاب بعون الملک الوهاب والحمد لله وحده
والصلوة علی محمد و آله اجمعین

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین
صاحب صاحب قران ... زبان
نیکو سیرت و صورت جهان بخش
الدنیا والدین صاحب دیوان الاعلی

٤٢

علیه الرحمة الواسعه کاغذی بخدمت شیخ عارف سالک ناسک
قدوة المحققین مغز السالکین سعدی رحمة الله علیه نوشت و از
خدمت او پنج سوال کرد سوال اول آن بود که دیو بهتر یا آدمی
سوال دوم آنکه مرا دشمنی هست و با من دوست نمی شود چاره
چه باشد سوال سیم آنکه حاجی بهتر یا غیر حاجی سوال چهارم
آنکه علوی فاضلتر یا غیر علوی سوال پنجم آنکه خطوط دستاری هست
وارثه از بهر پسر آن پدر میرسد و پانصد دینار زر از بهر علفه
مرغان آنرا قبول فرمایند که از پس آن عذر خواسته شود آن
شخص که کاغذ و زر می آورد چون باصفهان رسید با خود اندیشه
کرد که من بارها دیده ام که خواجه خروار خروار زر بشیخ میداد
و قبول نکرد و از بهر علفه مرغان می پسندم من خود او را عوض
مرغان در آورم و صد و پنجاه دینار زر از آن برگرفت و در
... [illegible] ... و بشیراز آمد و کاغذ بخدمت
شیخ آورد و بوسه داد و بنهاد شیخ چون بر کاغذ وقوف
یافت دانست که آن غلام تخلیطی کرده است اما با او نگفت بعد

ازو نامه ... [illegible]
جواب بنویسم ... [illegible]
شیخ رفت و شیخ کاغذی ... [illegible]
[illegible]

من جوابت بگویم که دل از کف ببرد | دیو بگریزد از آن جمع که قرآن خوانند
وادمی زاده نگهدار که مصحف ببرد | جواب سوال دشمن که نوشته بود
اولین بار تربیت بنداست | دومین توبه خانه بنداست
سومین توبه و پشیمانی | یا ... شرط و عهد ... است
همچنین کردنش بزن که خبیث | تقاضای ... آمد ... است

دیگر جواب سوال حاجی که نوشته بود که پیاده الحجاج
حاجی چون عرصه شطرنج بسر میبرد و فرزین میشود یعنی به از آن
نشود که بود و پیاده حاج بادیه بسر می برند و بدتر از آن

میشوند که بود چپ | از من بگوی حاجی مردم گزای را
که پوستین خلق بآزار میدرد | حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک
بیچاره خار میخورد و بار میبرد | دیگر جواب سوال آنکه علوی
بهتر یا حاجی که نوشته بود چپ | بهر خویش مزیدم من انگشتی علوی
که خر میخورد و کعبتین میزند | برو زور جشر می ترسم از رسول خدای
که از شفاعت ایشان بماند | دیگر جواب دستار و زر که
نوشته بود نظم | چون که تشریف فرستادی و مال

[illegible]
[illegible]

از آن بر کرفتم خواجه علاء الدین برادر خواجه ممالک صاحب
الدیوان الشرق و الغرب طاب مثواهم فرمود که همین ساعت
برخیز و روی بطرف شیراز نه و برو و این کاغذ بخواجه
جلال الدین ختنی ده تا ده هزار دینار بر کیرد و در بدره کند
و بخدمت شیخ برد و بعذر خدمتش بخواهد و عذر طلب دارد
که از این بیش بخدمتش اسکدار خواهد بود آن غلام در حال بکار
سازی مشغول شد و دیکر بامداد از خدمت خواجکان روانه شد
چون بدار الملک شیراز رسید و کاغذ بیاورد اتفاقا شش روز
بود که جلال الدین ختنی وفات یافته بود آن غلام کاغذ بخدمت
شیخ سعدی رحمة الله علیه برد و پیش شیخ چون بر کاغذ وقوف
یافت هم در حال بر کاغذ نوشت

	پیام صاحب عادل علای دولت و دین
که دیر دولت ایام او همی نازد	رسید و پایه خدمت فزود سعدی را
بسی نماند که سر بر فلک بر افرازد	پیام داده که صدر ختنی جلال الدین
قبول خدمت او را بعهدی سازد	ولیک در سر او خیل مرک تاخته بود
چنانچه بر سر ابنای دهر می تازد	جلال زنده نخواهد شدن درین دنیا

کر بندکان نخواهد او بکار نبوازد
طمع بر سیم او [illegible]
که از بندکان علم او [illegible]
غلام چون باز بخدمت خواجکان [illegible]
و صورت حال و عذر [illegible]
خواجه صاحب دیوان [illegible]
پنجاه هزار دینار زر در بدره کرد
و بخدمت شیخ آورد و [illegible] شیراز
و شفاعت کرد که از ین [illegible] شیخ
از بهر آینده [illegible]

چون فرمان خواجه و سوکندها بخواند و بشنید آن زر قبول کرد
و در وجه رباطی که در زیر قلعه فهندز است بیاری صرف کرد و
این رباط بساخت تم الرساله بحمد الله و حسن توفیقه و صلی الله
علی محمد و آله اجمعین

رساله در عقل و عشق

سالک راه خدا پادشه ملک سخن	ای ز الفاظ تو آفاق پر از در یتیم
افصح سعدی و عالم ز فروغ تو منیر	واضح علمی و کیتی ز نظیر تو عقیم
مشکل اشعار تو شد ذکر از آنچه محل	سحر بی وقع نماید بر اعجاز کلیم
بنده را از تو سؤالیست توجیه و سؤال	کند مردم اکر از ره سیر خرد کریم
مرد را راه بحق عقل نماید یا عشق	این در بسته تو بکشای که بابت علیم
کرچه این هر دو یک شخص نمایند فرود	در دماغ و دل پیدا ز تو شد مقیم
پایه و منصب هر یک بکرم باز نمای	تا ز الفاظ خوشت تازه شود جان سقیم
باد آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان	خاطر آینه کردار تو چون نفس حکیم

جواب شیخ سعدی رحمة الله علیه

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم اول ما خلق الله تعالی

افضل مقال له [illegible]
له [illegible]
[illegible] علما اکرم [illegible]
[illegible] اعظم [illegible]
[illegible] سعد الدین [illegible]
[illegible]
داشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سوال مولانا سعد الدین بن [illegible] علیه الرحمه

پسندد این ضعیف از بازماندگان و خداوند تعالی ذو الجلال
والاکرام است اکرامش در حصر نمی آید وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها
در جلالش غراسمه جوان گفت و بتقدیر آنکه این بنده فاضل بالفضل
سعادت چگونه تواند کرد و لیکن اما پس بهمت درویشان و برکت صحبت
ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش می آید که قول با چندین
شرف که دارد نه راه است بلکه چراغ راه است و اول راه ادب
و طریقت است و خاصیت چراغ آنست که چاه از راه جدا کند
و نیک از بد بشناسند و دشمن از دوست فرق کند و چون آن شخص
دقایق بدانست مین برود که شخص اگر چه چراغ دارد تا نرود
بمقصود نرسد که علم انجا حجاب باشد عقل و شرع این سخن بکراف
قبول کردند تا قرائن معلوم شد که علم بجهل آلت تحصیل مراد است
نه مراد کلی پس هر که بمجرد علم فرود آید انچه بعلم حاصل میشود در
نیابد و همچنانست که به بیابان از کعبه باز می ماند بانکه مراد
از علم ظاهر مکارم اخلاق و صفای باطن است که مردم نکوهیده
اخلاق را صفای اندرون کمتر باشد حجاب کدورت نفسانی از

کمالش به اتحاد و حال بجو و این
بعد و اجبات آمده ببرهان ربانیت را
بابیت علم ضروری اخلاق حمیده حاصل
کردن تا صفات ذمیمه محو گردد
چون دل برآید دار صفات بلطف
دولت آن اتحاد کرده و از صحبت خلق
گریزان شود و در اثنای این حالت
بدیکل معرفت و ... نیکو و از
ریاض قدس بطرایق آنش چندانکه
علامات نباتات فیض الهی است

شورش کرد اند و زمام اختیار از دست تصرفش برباید اول
این مستی را حلاوت ذکر گویند و اثنای او را وجد خوانند و آخر
آنرا که اخری ندارد عشق خوانند و حقیقت عشق بوی آشنائیست
و امید وصال و مرادات را این شعله از کمال معرفت بجهت
جگر داند که نه راه معرفت لیست خیل خیال محبت برده نشست
صاحب دل آن گوییم که موجود است طلسم بلای عشق بر دست و
کشته بر سر است و کشته بر سر گنج می اندازد بیت

کسی ره سوی گنج قارون نبرد
وگر برد ره باز بیرون نبرد

هیچ دانی که معنی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف چیست بحکم
عبارتست از معرفت بی قیاس پنهانی که راه بسر آن نبرد و چرا بادشاه
دستی چند از خاصان او و سنت پادشاه آنست که کسانی که
بر کیفیت گنج وقوف یابند تیغ بی دریغ خونشان بریزند تا همیشه
گنج پنهان ماند همچنین از خاصان او یعنی فقرا و مساکین و ابدال
که با کس نشینند رب اشعث اغبر همین که سری از سرایر
بحون وقوف یابند تیغ بی دریغ خونشان بریزند یعنی بشمشیر

فصل تا فضل گنج در افواه نیفتد
کسی را در بین زمره باز نموده نشود
که دارد و ... پوشیده شود
تا سرگون نعمت دارت ...
نهفته ماند
هر که عشق را ... انوار سینه اش
چون آن طایفه ... نیکو باید
عاشقان بسر گنجشکان معرفت ...
... بسر گنجشکان آواز
بی درویش تواند بود که ...

وبتواند بود که پرسش در سر آن برود از تو چه پرسم آنکه
معرفت چیست جوابم دهی که عقل و قیاس و قوت و حواس چه
سود مقصود و در منزل اول بوی بهار رسیدن و حد به دری برد و عقل
ادراک و قیاس و حواس سپر کردان پشود بیت
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم — رو باز گشادی و در نطق ببستی
حیرت از آنجا خواست که مکاشفه پی وجد نمی شود و وجد از ادراک
شغول میکند سبب آنست و موجب همین که محققان دم بدم زده اند خالی
و ملایکه ملأ اعلی بعجز از درک آن معنی اعتراف نموده که ما عرفناک
حق معرفتک پایان پایان معرفت کرده اند که رونده این
راه را در هر قدمی فتحی دهند و شخص ضعیف احتمال که در قدم اول
یک قدح مست و بیهوش گردند و طاقت شراب زلال ملال
محبت نمی آرند و بوجد از حضور غایب میگردند و در تیه حیرت
میمانند و به پایان نمی رسند بیت این ورطه کشتی فرو شد هزار
که پیدا نشد تخته بر کنار ابوبکر صدیق رضی الله عنه فرموده است
العجز عن درک المعرفة کمال معرفة الصدیقین معلوم شد که غایت آ

معرفت میسر نیست تمام انقطاع ازو
بعد از تو [illegible]
ای [illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] بیت
[illegible]
ودرت و زبان [illegible]

نی من کیم و ثنا کدامست — لا احصی اینجا تمامست
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم — وز هرچه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر — ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم
آن نه رویست که من وصف جمالش دانم — این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

تمت الرساله فی العقل والعشق والحمد لله رب العالمین م

کتاب نصیحة الملوک

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله تعالی و هو اولی من حمد والصلوة علی رسوله افضل من ولد
والحمد لله الکافی حسب الخلایق وحده الحمد لله علی نعمه واستزیده من
کرمه واشهد ان لا اله الا هو الموصوف بقدمه واشهد ان
محمدا عبده و رسوله الطاهی السمات بقدمه بعد از ثنای خداوند
عالم و ذکر بهترین فرزند آدم صلی الله علیه و آله و سلم در نصیحت
ملوک و ارباب مملکت شروع کنیم بحکم آنکه یکی از دوستان عزیز
التجای در این معنی نمود که بفهم نزدیک و از تکلف دور جوابش
نوشتم که شرایف ساعات فرزند دام بقاءه بوظایف طاعات خداوند

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
والله الموفق

تربیت پادشاهانی که شفق در ویش اند نگهبان ملک و دولت
خویش اند بحکم آنکه عدل و رافت خداوند مملکت موجب امن و استقامت
است مر رعیت را و عمارت و زراعت پیش ایشان اتفاق افتد و
معمورات و استقامت و ارزانی با قصای عالم رود و بازرگانان
و سازان رغبت نمایند و قماش و غله و دیگر متاع بیارند
پس مملکت آبادان باشد و خزاین معمور و لشکریان و حواشی
فراخ دست و نعمت دینی حاصل و ثواب عقبی واصل و اگر طریق
ظلم ورزد بخلاف این بیت خطا بین که بر دست ظالم برفت
جهان ماند و او با مظالم برفت تربیت از سیرت پادشاهان
یکی آنست که شب بر در حق گدایی کند و بروز بر سر خلق پادشاهی
حکایت در سیرت پادشاهان آورده اند که شاه غزنین محمود
سبکتکین رحمة الله علیه چون شب در آمدی جامهٔ پادشاهی بدر
کردی و خرقهٔ درویشی در پوشیدی و بدرگاه حق تعالی سر طاعت
بر زمین مذلت نهادی و روی عبادت بر خاک مالیدی و بنالیدی
۴۸
و گفتی یا رب ملک ملک تست و بنده بندهٔ تو بزور بازو و زخم

شد تا حاصل آمد تو بخشیده هم
تو خداوند قوت و نصرت ده
حکایت عمر عبد العزیز رحمة الله
علیه با داد و انصاف که با بانی بعدل
و تضرع بسیار و بسی عبادت
الامان بکشی و امن و استراحت
خلق از خدای تعالی در خواستی
و گفتی یا رب بنده بکاری عظیم
بنده ضعیف و نمودهٔ و از جهد و
سعادت من بکاری نیاید ای رب

مردان درگاهت و بصدق معامله راستان بارگاهت که توفیق
عدل و انصاف ده و از جور و عدوان پرهیز و من از شر خلق
و خلق را از شر من نگاه دار و روزی کن که دل یکپارگی از
من پاره از دو یا دعای مظلومی در قفای من نباشد نصیحت
صاحب دولت را از اواجبست در ملک و بقای خداوند تعالی
همه وقتی تامل کردن و از دور زمان بر اندیشیدن و در اشغال
ملک از حق بخلق نظر کردن تا بدین پنج روز مهلت دنیا دل ننهد
و بجاه و مال عاریتی مغرور نگردد حکایت یکی از خلفا بهلول
را گفت مرا نصیحتی فرمای گفت از دنیا به آخرت چیزی نمی توان
برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو مختاری نصیحت علما و
اهل اسلام را حرمت دار و بالای دست ممکنان نشاند و
باستصواب رای ایشان حکم راند تا سلطنت مطیع شرع باشد
نه شریعت زبون سلطنت ترجیح عمارت مسجد و خانقاه
و جسر و آب انبار و چاهها بر سر راهها از مهمات امور ملکت
داند بیت نمرد آنکه ماند پس از وی بجای
پل و برکه و خان و مهمانسرای

بیت قومی که بطاعت حق
مشغول اند رحمت جانب ایشان همی دارد
دارد و توفیق خدمت ایشان رفیق
شمارد که رحمت پارسایان ملک و
ملک نگاه دارد و دولت در
امانت چار رکاب است داراید
اخبار و کار نصیحت
پادشاه صاحب نظر باید که اخلاق
ممکنان به تامل نظر باید کرد
یکی را که قدر خویش ولدار نگرد

کوش به سخن متوقعان که خزانه تهی کرده و چشم طمع پر نشود
بلکه خداوندان عزت را خود دیده همت بدین فرو نیاید که
که تعریف حال خویش کند یا شفیع برانگیزند بس نظر پادشاه را
فایده آنست که مستوجب نواخت را دریابد و تفویض اسباب
فراغ و معونت جمعیت مهیا دارد که بزرگ همت نخواهد و خوا هنده
نیاید بیت اگر مرد از هنر بهره ور است هنر خود بگوید نه صاحب هنر
پند عامل مردم آزار را حکم و عمل ندهد که دعای بد بروی
شاه گیرد ملک نصیحت از جمله حقوق پادشاهان ماضی بر وارث
یکی آنست که دوستان و جلیسان پدر را حرمت دارد و ضایع
نگرداند نصیحت پادشاهان بر رعیت سروراند و نادان
سری باشد که مر بدن خود را پاره کند نصیحت حالی که خواهد که
در افواه افتد با خاص و عام نگوید و با دوستان هم نگوید
هرچند دوستان خالص باشند که مر آن دوستان را نیز دوستان
خالص باشند برین قیاس مسلسل نصیحت همه حالی با دو
نگویند که دوستی همه وقت نماند تربیت روی از تحکمات ارباب

[illegible] درشت و لطف با یکی
[illegible] بگوید و برغبت بشنود که [illegible]
[illegible] تحمل [illegible] و زبان [illegible]
[illegible] که [illegible]
و باید که مر او [illegible]
[illegible] صلابت [illegible]
که حاکم [illegible]
[illegible] تربیت خداوند فرمان [illegible]
زنهار که [illegible]
حکایت یکی از ظلمه پیش حجاج [illegible]

والتفاتش نکرد و جواب نگفت مرد رنجیده همی رفت و می گفت درشت
این مرد از خدای عز و جل متکبرتر است به حجاج رسانیدند بخواند
و گفت این سخن چرا گفتی گفت از بهر آنکه خدای تعالی با موسی سخن گفت
و ترا از دل نمی آید که با خلق خدای سخنی گویی چو تعلیم سخن شنید اضافتش
بداد نصیحت عقوبت آنکس که در حق بیگناه افترا کند اثبات
که بخشش بسیار دهد تا بر او دل خویش اشتغالش کند و دیگران از
بخت وی نصیحت پذیرند و عبرت گیرند تربیت اهل قلم را
از عمل بعمل و از جای بجای فرستند هر یک چند تا اگر تخلیطی کنند پنهان
نماند نصیحت ترک تحفه و پیشکش و نوباوه را که پیش سلطان
برند طریق مروت آنست که برغبت قبول کنند و شکر گویند و تحت
توقع آرنده را یک پاداش کنند و در امثال بدایا تحمل نکنند تا خیر
روا ندارند نصیحت در چشم غریبان روا بود پادشاه را هیبت
و شوکت نمودن اما در خلوت با خاصان گشاده رویی اولیتر و خوش
طبع و آمیزکار تربیت دو کس را که با یکدیگر الفتی زیاده باشد
در عمل انباز گرداند تا با خیانت هم داستان نشوند نصیحت سلطان

[illegible] رعیت را نیاز ارد تا
[illegible] از دشمن [illegible]
[illegible] نصیحت
[illegible] نشاید [illegible]
[illegible] نصیحت [illegible]
نصیحت [illegible]
[illegible]

اهل و عیال او را معطل کذارد نصیحت لشکریان را که در جنگ اعدا
کشته شوند برگ معاش و اسباب از فرزندان و متعلقان او
دریغ ندارد نصیحت چندانکه تواند با غریب و شهری و خاص
و عام رفق نماید که منصب وی را زیان ندارد و در دل و چشم
خلق شیرین گردد نصیحت خداوند فرمان چون خواهد که
خطایی بخشد از غایت کرم آنکه در لباس معاتبت تا زرکان
زات معلوم کند و بشناعت در آید پس آنگاه بپوشد توبه
و صلاحیت گناهش را عفو کند نصیحت خداوند شوکت را
چون بزندان فرستد عزت و حرمت دارد و ملبوس و ماکول و
مشروب و منکوح و ندیم و اسباب عیش او مهیا دارد که معنی
نوازش همت که بدانی الدهر یومان یوم لک و یوم
علیک و انوشه بخت تربیت دل دوستان آرزو دادن و دل
دشمنان برآوردن حکمت ظلم صریح از کناه خاصان
تن زدن است و عام را باز کردن زدن است حکمت حاکم عادل
بمثال دیوار مستحکم است چون که سیل کند بآنکه روی در خرابی

اول نصیحت وارد و تربیت
[illegible] بیگانگان کشته اند و [illegible]
دوران و از نفس تو [illegible]
نیست با بجهان [illegible] علی سختی در
دیگران از ایشان [illegible] تربیت از جلو
[illegible] پادشاهی [illegible]
[illegible]
نصیحت [illegible]
مروت بود

ملک

ملک و دولت را اندر بقا دانی که چیست کو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای
حکمت هر که نفس سرطاعت بر خط شریعت نهد فرمان
دین را نشاید و دولت بروی نپاید تربیت صبر و تأنی در همه
کارها پسندیده است مگر در مصالح که اگر تاخیر افتد تدارک
آن ممتنع باشد چون گرفتن غریق و کشتن حریق و امثال آن
تربیت دین را نگاه داشتن توان الا بعلم و ملک بعلم
نصیحت تا تواند بطریقی که میسر شود از معصیت پرهیز دو اگر
عیاذا بالله قضا رفت و خطا آمد از پی آن بخیر و صدقه بکوشد باشد
که خداوند تعالی عفو کند نصیحت عوام را کناه کسی کند که دعای
خیر گوید هم کس را نه او را اشاکوید و بس حکمت فردای
قیامت هم کس بترسد مگر کسی که امروز از خدا بترسد و آزار دل
مردمان بی سبب نجوید حکایت آورده اند که عالی را پیش تر
در پیش اسکندر بجت زبان آوری کردی بیچاره اسکندر گفت از
من نمی ترسی گفت چرا ترسیم که هر که راستی کند از خدای عز و جل
نترسد ترس بنده از خیانت باشد یا از ظلم خداوند کار و بنده

از [illegible] طرف این است
حکایت آورده اند [illegible]
[illegible] از متعلقان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

غم بخوار تو نصیحت هرکه از تو نه این است از تو این مباش
که مار از بیم گزند خویش قصد هلاک مردم میکند و در شلت گه
پای دیوار کندن و ساکن بودن و بچه مار کشتن و این نشستن
کار خردمندان نیست نصیحت هرکه بد از قفای دیگران
گفت از وی این مباش و با وی منشین پند انکه گوید کلام الملوک
ملوک الکلام اعتماد را نشاید سخن اندیشیده گوی و سخن دار چنانکه
اگر جایی دیگر باز گویی طاغیان بر تو مجال مداخلت نیابند یا
دیگری همان سخن گوید ترا پسند آید فایده درویش تو اگر
همت را صفت آنست که هدیه همت در مال و نیت پادشاهان
نکرد و سلطان گدا طبع طمع در مال رعیت کند بیت
مروت نباشد بر افتاده زور   بر د مرغ دون دانه از پیش مور
نصیحت وظیفه خداوند مملکت آنست که دشمن کوچک را محل
نهد یا دوست را چندان پایه دهد که اگر دشمنی کند بتواند بد
موت رای آنست که دخل فردا امروز بکار نبرد و کار امروز
با فردا نیفکند تربیت حق بزرگان با زیردستان حق خدمت اهل

بجای آورد و نیت و کمال تربیت خداوندکاران
اسباب و زراع قوت و فضل
شکر خدمت بندگان نگفته اند
و نیت نانهادن بیت
اگر بیت ... از هنر بهره ور
هنر خود بگوید ... سر فرازی هنر
نیت خدمتکاران قدیم را
خدمت نامه اسباب مهیا دارد
و خدمت در نظر آید که دعای نیکخواه
به از خدمت درگاه

نصیحت آثار خیر قدیم پادشاهان را محو نگردانند تا اثر خیر
وی هم چنان بماند نصیحت جلیس حضرت پادشاه کیانی
باید که شفقت بر دین پادشاه از ان بیشتر بود که بر مال
پادشاه و حیف رعیت بر سلطان آسانتر فرا گیرد که
حیف سلطان بر رعیت نصیحت پادشاهان پدر یتیمان
اند باید که بهتر از ان غم خورند که یتیم را پدرش تا فرق
باشد میان پدر درویش و پدر پادشاه حکایت
آورده اند که کیسه زر و طفلی از کسی بماند حاکم آن روزگار
کسی فرستاد پیش وصی و زر خواست وصی زر در کنار
طفل کرد و پیش حاکم فرستاد و گفت این زر از ان من
نیست از ان این طفل است اگر می ستانی هم از وی بستان
تا قیامت هم بوی بازسپاری حاکم بهم بر آمد و بگریست
و سر و چشم طفل ببوسید و در کنار گرفت و گفت زر را
در کفالت طاقت این مطالبت نیست زر پیش وصی فرستاد و
نان و جامه و اسباب طفل از خزینه مهیا داشت تا

نصیحت
هنگام بلوغ
دست عطا تواند که گشاده دارد
کرا انکه دخل از اخراجات ... وفا
نکند و اسراف ... هر دو مذموم اند
تاریخ ... سبیل
بکلی مرادی جای خود است بخزان
که بدان ... کرده ...
هرکه ... بیک ... بانگش زد
ای ... انصاف ...
کنند و ... خرد ... ان

اضاف نباشد بلکه پت رایی کویند نصیحت جوانروی
پسندیده است اما نه بحدی که دستگاه ضعیف شود و نفت
نگاه داشتن مصلحت است اما چندانکه لشکر و حاشیه بحتی
چند ترتیب عیش و طرب ناکزیر است چندانکه وظایف
طاعات و مصالح رعیت در ان مستغرق نشود
نصیحت خشم و صلابت پادشاهان در کارات چندانکه
مردم از خوی بد ترسیده نوبت کیرند و بازی و ظرافت روا
باشد چندانکه بخفت عمل منسوب کردد ترتیب زهد
و عبادت شایسته است تا بحدی که زندکانی بر خود و دیکران
تلخ نکند نصیحت اخبار ملوک پیشین را بسیار مطالعت
کند که از چند فایده خالی نباشد یکی انکه بر سیرت خوب
ایشان اقتدا کند و دیکر انکه در تقلب روزکار بس از عهد ایشان
تامل کند تا بجاه و جمال و ملک و منصب فریفته نشود و در نظر
علما و صلحا مناسب حال ایشان سخن کوید و حرکت کند پند
مطرب و شطرنج باز و بازی کر و مشعبد و افسانه کوی و امثال آنهم

و همه وقت با خدای تعالی در مناجات تا بر دست و زبان و قدم
و قلم وی آن زاید که مصالح ملک و دین در ان باشد ترتیب
تفویض کارهای بزرگ بمردم کارنا آزموده نکند که پشیمانی
آرد نصیحت مردم متهم ناپرهیزکار قرین جوذ نکرداند
که طبیعت وی در ایشان کار کند و اکر بکند از شنعت خالی
نباشد و تادیب دیکر انکه همین فعل داشته باشند از وی
درست نیاید ترتیب کواهی بجانب کس نشنود مکر انکه
دیانت کوینده معلوم کرداند و تا بغور کناه نرسد عقوبت
نفرماید نصیحت قطع دزدان و قصاص خونیان شفاعت
مردمان فرو نکذارد ترتیب فاسق و فاجر را تقویت نکند
که با ایشان شریک معصیت است و مستوجب عقوبت
ترتیب دزدان دوکروهند جمعی به تیر و کمان در صحراها
و بعضی بحیل و ترازو در بازارها دفع ایشان واجب داند
حکایت نوشیروان عادل که در کرم رد بخوابش آمدند
جایکای خوش و خرم برسیده دید که این مقام از کجا

جاهل نصیحت واد ستم دیدگان بیع تا ستمکاران چیره
گردند که گفته اند سلطان که دفع دزدان نکند یا زوی خود
کاروان میزند کام و مراد پادشاهان آنکه حلال باشد که
دفع بدان از رعیت بکند چنانچه شبان دفع گرگ از گوسفندان
اگر شوند فرد شبانی حرام می ستاند نکند چون تو اند نکند
حکایت ذو النون مصری پادشاهی گفت شنیدم که سلطان
عاملی را که فرستادی در ولایت بر رعیت دست درازی
میکند و حیف روا میدارد گفت روزی سزای وی بدهم گفت
بلی روزی سزای وی بدهی که مال رعیت تمام برده باشد
تو بزجر و مصادره از وی بستانی و در خزینه نهی درویش
رعیت را چه سود دارد پادشاه خجل گشت و دفع آن ظالم
بفرمود بیت سر گرگ باید هم اول برید نه چون گوسفندان مردم درید
نصیحت مالش رندان و فاسقان از پادشاه وقتی پسندیده
آید که نفس خود از جور بپرهیزد حکایت یکی از پادشاهان
بفرمود خم خانه خماران شکستن ناگاه گفت انگور فلانند

جای در دو عصیر بهادم
صاحبدلی بشنید و گفت ای کلمتی
بشکن خود و بیکلی بیت
لایق حال پادشاهان حرم خم
باطل گردش واگر چنانچه بخم
سر و پای پای از اندازه ایشان
چون شدید که انکه جرم ازو
تو باشد و دعوی از قبل هم
با دوست و دشمن بیت
احسان بیشتر که دوست را

مهر و محبت بیفزاید و دشمن را عداوت کم شود پند
خزینه باید که همه وقتی موفور باشد و خرج بحساب روا ندارد
که دشمنان در کمین اند و حادثها در راه نصیحت در همه حالی
از مکر و غدر ایمن ننشیند و از دهر اندیشه کند نصیحت
سایر زیردستان را باید که نام و نسب داند و تحقیق المعرفت
بشناسد تا دشمن جاسوس و غدایی را مجال نماند پند
ارکان دولت و اعیان مملکت و خدمتکار را باید که شرف
حال نهانی بر کار و تایک و بد هر یکی معلوم باشد و تخلیطی که
رود پنهان نماند نصیحت هر که جنگی بشحنه زندان باید که
بفرماید تا عرض زندانیان کردن تا بی گناه را خلاص کند و
گناهان کوچک پس از چند روزی بخشد و زندان قاضی
را این سبیل باید که بفرماید تا عدیم بر عادم موسر صبر کند
و بقدر بروی متقسط کند و اگر از هر دو طرف تا تواند و
خزینه بیت المال معمور شاید که بفرماید ادا کردن و صدقات
خداوند ملک را از خزینه ملک بدیه دور نباشد که ملک و دولت

بنیاس نکاه گنج و لشکر
محافظت می کند و او طریقت دعای
سلطان پند کاروان
زده و گریختی بگشته و مردم زبان
زده و آتش در حال بیچاره اعظم
صدقات تا داوند نصیحت
بستا جز بپناه و ناسی استبلا
گردن بشر و ما و نانکه دارد
در استیلای مغرور خون بریزد
دیگر بخیل ساربان کند و نیست

دیگر علی ازان بمنفعت تر ارزانی دارد تا منتفع گردد و متنفع گردد
نصیحت هنرمند را نیکو دارد تا بی هنران راغب شوند
و هنر پرورند و مملکت کمال گیرد تربیت بنده را که در عملی
تقصیری کرده باشد و شرط خدمت بجای نیاورده جو
نی مالش عزلت خورد و دیگر عمل فرماید که حیرحال بطالان
از تخلیص زندانیان بهتر و ثواب بیشتر نصیحت
مردم محنت دیده عزلت کشیده را خدمت فرماید که بجان در
راستی کوشند از بیم بی نوایی تربیت لشکر یار را نیکو
دارد و به انواع ملاطفت دل بدست آرد که دشمنان در
دشمنی متفق اند تا دوستان در دوستی مختلف نباشند
نصیحت سپاهی که در صف کارزار از دشمن بترسد و بگریزد
بباید کشتن که خون بهای خود بسلف خورده است سپاهی
را که سلطان نان میدهد پنهان جان میدهد پس اگر بگریزد
شاید که خونش بریزند نصیحت عامل مردم آزار را حکم
و عمل نه دهد که دعای بد روشنا تخته تربیت ازجمله حقوق

پادشاهان نا مفید وارث
مملکت کسی آنست که دوستان
و طلبیان ... وارد
و درون خلق ... و در
کیتی پادشاهست و در ...
و هم اینجا که اینست
پادشاهی که عدل ...
توقع دارد ...
وامید که ... دولت
ای که مال از ... دولت

میداری کرم کن و تواضع پیش گیر که جاهی ازین زیادت نیست
که خلعت دوستان پوشند و ثنا گویند حکمت کرسنگی به که
سیری از پهلوی درویشان اگر عقار بی برگی بمیرد
بکار از خیل گنجکان گیرد حکمت تو بر جای آنانی که رفتند و
کسانی که خواهند آمدن پس وجودی میان دو عدم اعتماد
دران شاید نمایند مروی نه جهان گیریست بلکه جهانداری
جهان گیرد و نا دان جهان بردارد نصیحت پادشاه جای
نشیند که اگر دادخواهی فغان دارد با خبر باشد که حاجبان
و سپرهنگان نه وقتی مهمات رعیت بسمع پادشاه رسانند
حکایت آورده اند که نوشیروان عادل زنجیری جرسها
بران بسته بود طرفی در زیر بالین و طرفی دیگر در زیر میدان
بر درختی بسته تا اگر کسی راهی بودی سلسله در جنبانیدی
حکایت ملوک عرب را بنا شناخت بیرون آمدندی و نظر
در حال ممالک کردندی تا اگر منکری دیدندی بشناختندی و
همچنین کنار زانتهی مجلسها و دیهها برگاشتی تا اگر بیدادی

مفیق رود و اعلام کردندی
مردم چه ... کنند
دیگر کار ... باشد
اند ... کسی ... دیگر
بازار و ... بالا بر
دست بال ... آن
... آن
... گر ... آن
... دولت

تر زنده و سخت تر که بازوی پهلوانان **تربیت** روزگار جفـ
روا ندارد هر آینه داد مظلومان بدهند و دندان ظالمان
بشکنند ای که در خواب خوشی از بیداران چند پیش ای که
توانایی در رفتن داری با همراهان ناتوان بساز ای که فراخ
دستی با شکستان مراعات کن دیدی که پیشینیان چه کردند
و چه بردند برفتند و جابر مظلومان بسر آمد و وبال بر ظالمان
بماند راست خواهی درویشی بسلامت به از پادشاهی بملامت
موعظه استخوان مرده سخن میکوید اگر تو گوش هوش داری
بشنو که میکوید من هم چون تو آدمی بودم و قیمت ایام حیات ندانستم
و عمر بخیره ضایع کردم **بیت** چو ما را بغفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار **ترجمت** هر که کسی برنجاند از کسی
نترسد کژدم بی ترتیب و می گریزد از فعل خبیث خویش
گر به در خانه ایمن است از بی آزاری و کرک [illegible] سر گردان
از بدفعلی گدایان در شهرها آسوده از سیلی و دزدان در کوه
و کمر سر گردان از حرام زادگی **نصیحت** از دشمن ضعیف

بر ترس چنان اندیشه کن که در
وقت چاره گری بجان با تو کوشد
که بر آمد بصعوبت است آنکه
بیزار از اشد بغیر درست نزند وی
بچنگال چنانش برکند مغز
با خود دو زیرک دو عاقل دو وقح
بحث شاند و اعتقاد بر آن سخن
کوشش در حایت پادشاهی و سلطنت با
بندگی و دولت صورت نه بندد
کو کر گدایانی بناد آن از ایشان

و پادشاه

و پادشاه بکین تو اقلیمی نزاید کشتن ترا زنده شواند کردن که
خیر تو در قفای تو گویند نه که در نظر از بیم تو گویند یا از طمع **پند**
در زندگی سعی کن تا به از دیگران باشی بعقل و صلاح و کرم که در
مردگی گدایان و پادشاهان یکسانند و اگر مدفن سلطانی یا
سگبانی باز کنند میان ایشان فرق نتوان کرد که در مردگی
پادشاهان و گدایان یکسانند **ترجمت** دشمنان متفق را متفرق
شوانی کردن مگر بدانکه بعضی از ایشان را دل بدست آری **پند**
دشمن به دشمن بر انگیز تا هر طرف که بزرگ و غالب شود فتح
از آن تو باشد **نصیحت** دشمن از خردی مگذار که بزرگ شود و
پیاده شطرنج مگذار که بسر رود **نصیحت** در حالت آسانی دلها
بدست آرند تا در حالت دشواری بکار آیند **ترجمت** پادشاهان
که بلهو و شراب از مصالح ملک و مملکت غافل نشینند و مصالح
امور به نویسندگان باز گذارند ایشان نیز هم بخدمت منفعت
خویش از جهات رعیت فارغ باشند بسی بر نیاید که ملک
خراب گردد **ترجمت** از بدگویان مرنج که کناه از آن تست چرا

چنان باش که گویند
جو [illegible] کردی توقع مدار
کرامت به بیلی رود در دیار
فایده بجای دشمنی ... ی شد و مال
که از ... بیش ...
باشد **بیت** طعام ... خورند
... غالب شده باشد
بیت ... گوید ... و زن
... که خواب
... شود

بشمار پند تربیت آزار دل ضعیفان سهل مگیر که موران
به اتفاق شیر ژیان را عاجز کرده اند و پشه پیل را
از پای در آرند نصیحت در حکم چنان زندگانی کند که اگر
وقتی نباشد جفا و خجالت نه بیند چون زنبور ناتوان
که هر کرم او را افتاده بیند پای در او مالد نصیحت
چندانکه از زهر مار و مکر و غذای حذر کنند از درون خستگان
و دل شکستگان و دعای مظلومان و ناله مجروحان
بر حذر باشد حکایت سلطان محمود غزنین گفتی من از
نیزه مردان چنان نترسم که از دوک زنان یعنی از
سوز سینه ایشان نصیحت از دیوان زیر زمین خائفان
بر حذر باید بودن که از دیوان روی زمین یعنی آدمیان
نصیحت اگر خواهی که دقایق نگیرند تو بر خویشتن مگیر
پیش از وقوع پند چو خود را از دوستان مپرس که
گویند از دشمنان تفحص کن تا چه میگویند نصیحت جایی
که لطف باید کردن درشتی مکن مگوی که کینه از مهر سلیم

باشد و جایی که قهر باید لطف
کردی کار لشکر نگاهداری تو نباشد
نه تربیت اگر از اندیشه کسی
زبان و دست اندیشناک باشی
اکنون که توانی بر تربیت لطف
کن پند چو پسندیده خاص است
لشکر اگر گویی دشمن از او
تا اگر نا که دشمن به در آید
تا ساخته باشی [illegible]
و چون قضیه [illegible]

کن نصیحت خداوند مملکت را واجب است که هر آن
وقتی که حادثه روی نماید که موجب تشویش خاطر باشد شاهنشاهی
که خلق آرام گیرند استعانت به درگاه حق تعالی بردن
و به دعا و زاری قوت و نصرت خواستن آنگاه به جهت
صلحا و عباد قیام نمودن و خاطر و همت خواستن پس آنگاه
به زیارت بقاع شریفه رفتن و از روان پاکان مدد خواستن
پس آنگاه در حق مسکینان و ضعیفان نظر فرمودن و تنی چند
از زندان رهایی دادن پس آنگاه نیت خیرات کردن آنگاه
لشکریان و حواشی و سایر بندگان نوازش فرمودن و
به وعده خیر امیدوار گردانیدن آنگاه به عقل و تمیز و مشاورت
دوستان خردمند یکدلی در دفع مضرت آن حادثه پیش آمدن
پس چون مراد دل برآید شکر و فضل خدای تعالی گفتن و از کفایت
و قدرت خویشتن نادانستن پس آنکه نذرها که کرده باشد
وفا کردن و شکرانه برزید تا نوبت دیگر چون واقعه پیدا گردد
دلها جانب وی مایل باشد و خاطر جمهور رعایا به یاری و فتح و نصرت تشنه

را امیدوار [illegible]
سعدی گوش دل [illegible]
کار بند و [illegible]
و بلاد او [illegible]
سلامت باشد [illegible]
[illegible] دنیا و آخرت
[illegible] او والله رئوف بالعباد
وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله
اجمعین الطیبین الطاهرین
والحمد لله رب العالمین

[illegible] سلطان آباقا

شیخ رحمة الله علیه فرمود که در وقت مراجعت از زیارت کعبه
چون بدار الملک تبریز رسیدم و علما و صلحا آن موضع را
دریافتم و بحضور آن عزیزان که صحبت ایشان از جمله فرایض
بود مشرف شدم خواستم تا صاحب اعظم علاء الدین و
خواجه شمس الدین صاحب دیوان را ببینم که حقوق بسیار
درمیان ما بود روزی عزیمت خدمتشان کردم ناگاه ایشان را
دیدم با پادشاه روی زمین آباقا برنشسته بودند چون چنان
دیدم خواستم تا بگوشه روم که در آن حال متعذر بود پیش رسیدن
ایشان من در آن عزم بودم که ایشان هر دو از اسب بزیر
آمدند و روی بمن نهادند چون برسیدند تلطف نمودند و خدمت
بجای آوردند و زمین بوسیدند چون بنزدیک رسیدند
بوسه بر دست و پای من دادند و از رسیدن این ضعیف

[illegible] نمودند گشته اند در
[illegible] مبارک
[illegible] شیخ [illegible] چون
سلطان آباقا [illegible]
[illegible] تا این شمس الدین
پیش من باشد و [illegible]
که پادشاه روی زمین [illegible]
[illegible] و لطفی که [illegible]
[illegible]
[illegible] اسب سوار

سلطان روی به شمس الدین کرد و گفت این مرد که شما خدمت
او کردید و چندین ادب به جای آوردید چه کس بود خواجه
شمس الدین گفت ای خداوند این پدر من بود بس فرمود که من
بارها احوال پدر شما پرسیدم گفتید او نمانده است این
ساعت میگویید او پدر ما بود گفتند ای خداوند پدر ما است و
شیخ ماست ظاهر اسم پادشاه رسیده باشد نام و آوازه
شیخ سعدی شیرازی که سخن او در جهان مشهور است و
معروف این است آباقا فرمود که او را پیش من آورید
گفتند سمعا و طاعة بعد از چند روز که ایشان بانواع با خدمتش
بگفتند و شیخ قبول نکرد و گفت این از من دفع کنید و عذری
بگویید ایشان گفتند البته شیخ از بهر دل ما تشریف فرماید
و بعد از آن حاکم است شیخ فرمود که از بهر خاطر ایشان برفتم
بصحبت پادشاه رسیدم در وقت باز گردیدن پادشاه
فرمود که مرا پندی ده گفتم از دنیا بعقبی چیزی نمیتوان برد
مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیر باش آباقا فرو ماند که

این معنی [illegible] وای
شیخ در حال این قطعه در عدل و
انصاف بنمود [illegible]
شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد
حلال باد خراجش که مزد چوپانی است
وگرنه راعی خلق است زهرمارش باد
که هرچه میخورد او جزیت مسلمانی است
آباقا بگریست و چند نوبت فرمود
که من راعی ام یا نه و هر نوبت شیخ
جواب داد که اگر راعی [illegible] اول

کفایت والاپت آخر تمام و فر بود که در وقت بار نشستن

این چند بیت بروی خواندم	پادشه سایهٔ خدا باشد
سایه با ذات آشنا باشد	نشود نفس عامه قابل خیر
گر نه شمشیر پادشا باشد	هر صلاحی که در جهان آید
از عدل پادشا باشد	ملکت او صلاح پذیرد
گر نه رای او خطا باشد	آب افعال اعظم خوش اندو سنده

اتفاق و انصاف آنست که درین عهد که ایام علما و مشایخ روزگار با جلال پادشاهی شو اند گفت لاجرم روزگار بدین نسق است که می بینی این چنین والسلام علی نبیه محمد و آله اجمعین

روضهٔ دوم حکایات انگیختی

معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت است و مستعد نصیحت اما بعد آنکه مالک رعیت را و صاحب ملک و دولت را لازم است از سیرت ملوک جنوبی بد اهم نسق و در مهمات کاربستن طلب نیکنامی را و امید یک سر انجامی

را اول آنکه ابتدای کارها
بنام خدای تعالی کند و بار دیگر
از روی نفع او و نجس اندیشه
و نیز دل با بر سبیل پیشان استشد
تواضع پیشه گیرد و در روی از سخن
ارباب بهات نکرده اند و در عیب
بخود نیاز ارد و قطع و وزدان
و قصاص خونیان شتابت زند
نگذارد و با خصم قوی بدر نه بچه بد
ضعیف ستم روا ندارد و ان سخن

الفضال نه قرب و نه بعد نه امیدی و نه نومیدی نه روی گفتار و نه روی خاموشی نه روی رسیدن و نه رای بازگشتن نه اندیشه صبر کردن و نه فکر فریاد کردن نه مکانی که وهم آنجا فرود آید و نه زمانی که فهم آنجا بر سد بیت علما خرگفت و گوئی نه در میان فقها جز حجت و جوئی نه اگر کعبه ای جز سنگی نه و اگر در مسجد آئی جز دیواری نه اگر در زمینیان نگری جز حیرتی نه اگر در آسمانیان نگری جز حیرتی نه در دلها جز صفرای نه در سرها جز سودائی نه از روشنائی روز جز آتشی نه از ظلمات شب جز وحشتی نه از توحید موحدان جز آلایشی نه از اتحاد ملحدان جز آلایشی نه از موسی کلیم سودی نه از فرعون مدعی جز زیانی نه اگر بپای بیا که دربانی نه اگر بر روی بیوکه پاسبانی نه

حکایت سلطان محققان ابراهیم خواص رحمة الله علیه پیوسته با مریدان خود گفتی کاشکی من خاک قدم آن سرپوشیده بودمی از وی پرسیدند که یا شیخ پوشیده دیگر و مع ادمیکنی ما را خود از حال او خبر ندی گفت روزی در قدم خوش شد قدم در بیابان

تا دم و در وجد بر قدم با بر بر
تا دم و در وجد پری را دیدم بی جد
اسپیم بر قسری را دیدم بی صد
از سنگ که آن دران دراز دیده تیغ بر
بانم بر بستم که این چیست در قوم
از آن سکیت گفته از آن علان سخت
و اوراد و تفریت و دیوانه است
و این سر تمامی کلیات است که از نحبه
او بار و از آمده اند در جوابی ایر
گفتم کرده که قصدان و کاشکی چون
قدم در قدم بار دوم از آن بر دو بیت کلاه بر

بسیاری انعام و اکرام در حق من نمود پس گفت ای جوانمرد ترا اینجا که
چه حاجت گفتم شنیده‌ام که دختری داری دیوانه آمده‌ام تا او را
معالجت کنم مرا گفت بر کنگرهای قصر نگاه کن گفتم نگاه کردم سر
در آویخته دیدم گفت این سرهای آن کسانی است که دعوی طبیبی کرده‌اند
و از معالجت عاجز شده تو نیز بدان که اگر معالجت نتوانی
کردن سر تو هم اینجا بود پس بفرمود تا مرا نزدیک دختر بردند
چون قدم در سرای نهادم دختر گفت ای کنیزک مقنعه بیار تا سر
خود بپوشانم گفت ای ملکه چندین مرد طبیب آمدند چگونه خود را
نپوشیدی چون است که از وی می‌پوشی جواب داد که آنها
مرد بودند مرد این است که اکنون در آمد گفتم السلام علیک گفت علیک السلام
ای پسر خواص گفتم چون دانستی که من پسر خواصم گفت الحمد لله
بار خداوند ملک العلام داد تا ترا بشناختم ندانستی که المؤمن مرآت
المؤمن آینه چون بی زنگ شد هر نقشی در وی نماید ای پسر
خواص دلی دارم پر درد هیچ شربتی داری که این دل بدان
تسلی یابد این آیت بر زبانم گذشت الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم

دختر طواف میکرد مرا گفت یا سلیم القلب ندانی که هر که پای
بکعبه رود کعبه را طواف کند و هر که بدل بکعبه رود کعبه او را
طواف کند فاینما تولوا فثم وجه الله چو افزود از تو
حق تعالی یکقدم راه است والی چگونه بگویم یا نه خود را فراموش
کن و با لطف حق دست در آغوش کن من تقرب الی شبرا تقربت
الیه ذراعا و من تقرب الی ذراعا تقربت الیه باعا
عنایت او ترا بخود رسانیده است زیرا که در درون تو گوهری
تعبیه است که از آن عبارت اینست که و نفخت فیه من روحی
مثال این آنست که مرغی را تیری بزدند مرغ باز پس نگریست
و بزبان حال با تیر گفت تو بمن چون رسیدی گفت از تو چیزی در
ما تعبیه کرده‌اند که آن ما را در تو رسانید هم تویی که ما را بخود رسانیدی
که این تعبیه در نهاد ما نهادی عرفت ربی بربی و لولا ربی لما عرفت
ربی اوست که ترا بخود شناسا کرده است کلید خانهٔ معرفت
بتو داده است منتی عالم ملکوت میفرماید صلی الله علیه و آله و سلم
که من عرف نفسه فقد عرف ربه هر که که تو خود را شناختی حق را

گویی درویش یا در پای یا در پیراهن همه جای موجود بود
مخلصان
ولیکن در تحت طلب نیاید اقدس الله حق قدره منتهیان و
بلکه
منزلها میروند و میکذارند اما عارفان هیچ منزل فرو نیایند
باشند
منزل ایشان داین حیرتست هرچند پیش روند بجای خویش
آن اشتر بارزکان شب و روز منزل میبرد و راه میکوازد
کرد
اما کاو عصار همه روز و شب در رفتارست و چشمها بسته
باشم
دایره میکردد و با خود می اندیشد که ایا چند منزل بریده
آن
نماز شام چون چشمش از نقاب نهمکی بکشایند نگاه کند هم بر
شناختی
قدم بوده باشد که بود و اگر کویی شناختم کویند چون
شناختم
کسی را که چونی بر و روا نیست اگر کویی هستی خود او
نیستی
کویند دو هستی بود و دویی شرک محض بود و اگر کویی به
خود او را شناختم کویند نیست هست چون شناسد مصراع
العجز عن درک الادراک ادراک پروانه مختصر دیده آفتاب را کی
وپش
تواند دید ای صد هزار جان مقدس فدای خاک نعلین آن در
یاد بشنو تا خوجه میکوید در میدان مردان میاکه آنجا به هیچ

ای جون روانت ملکات
چند دارد ... الله علیه ... ازدوان
بجواب ... جکشد ... العلی ...
قال عاص ... العبادات ... ربت
الاشارات ... الادراک ...
الصوت البیض ... ارباب و نیاونا
یاد بر دار و هیچ بود ... ان
الاد ... کرد بیم ... ان
سرزار ... و از واجب ...
جون ... الموت ...

نزدیکان آنکه ظلمت دوران ظلم صبح از کناه خاصکیان
تن زون است و عامیان کردن زدن حاکمان بر مثال
ن
سرانند و رعیت بدن ناوان کسی باشد که به بدان بر
خود را پاره کند و باید که مردم خرد مند پرور و خدمت
وبیشین
کاران قدیم را حق فراموش نکند و آثار بزرکان
درویشان
محو نکرداند و با دونان وبی هنران نشینند و حال غم
ازان بیشتر خورد که ازان مال خویش عالمی را که برای
پادشاه بر رعیت توفیر انکیزد خطاست که پادشا
اکر
بر رعیت محتاج تراست که رعیت بر پادشاه که رعیت
شاه
پادشاه هست و اکر نیست همان رعیت است و پاد
نشود
بی وجود رعیت متصور نمی شود کشتار پیران جهاندیده
ن
بر اطفال و زنان و زیر دستان نبخشاید و بازرکانا
و مسافران را نکاه دارد و زیان ذوکار زاد و سپکیری
کند و مردم بد را نیابت ندهد که جفای بد شمار و نکند و
نخی صاحب غرض نشنود تا بهوز کناهی نرسد عقوبت

روا اندارد و بیچ روان
ملت دنیا مشغول شود
جان نماند و دم ... روان ادی
کر زو باید نیکی ... یاد
... با رعیت ...
اکر ... و ... باد
... و ... پادشاهان
... نا ازکیرند
... از عابد
... از حال ظالمان
جو ... کیرد ...

نظر کند و مردم ناآزموده را اعتماد نکند و کار بزرگ
بخردان نفرماید و هیبت خود را نگاه دارد و مطرب و
مسخره و بازیگر را و امثال این طایفه همه وقتی راه مزید
ندهد و شطرنج و دیگر ملاهی را عادت نکند و تیر و کمان
و گوی زدن و بصید رفتن همه وقت نرود و در دفع دشمنان
تأخیر نکند و با دوست و دشمن نکویی کند که دوستان را
محبت بیفزاید و دشمن را عداوت کم شود و از غدر و
زهر و کین غافل نباشد و پیوسته چنان نشیند که گویی
دشمن بر در است تا اگر ناگاهی درآید ناساخته نباشد و زندانیان را
هر وقتی نظر فرماید و کشتنی را بکشد و رها کردنی را رها کند
و گناه کوچک را بقدر مالش دهد و از بیگناه دست باز دارد
و بی برگ را صدقات فرماید و کسی را که بی جرمی از نظر خود
برانداخته بیچاره محروم نگرداند و مردم عزل دیده را و سختی
برده را باز عمل فرماید که بجان در راستی بکوشد از بیم عزل و
بی نوایی و دوستان قوی دارد تا دشمنان قوی نشوند الیم

و در هر حال با دوستان نکویی
کند که دوستان همه وقتی
مانند و همه رنجی بر دشمن زنند
که باشد که وقتی دوست گردد
و دوست بود و نیاز آرد تا به
روز واقعه بکار آید [illegible]
و در دل عزیزان هیبت [illegible]
و با خواص [illegible]
احترام [illegible]
دوستان [illegible]

و قرابت را نگاه بنوازد و با آشنایان وفاداری
کند و مردم نامی را در بند گرامی دارد و کسان معتبر در خدمت
ایشان برکار دو خودرای و سبک سر سپروری را نشاید
و دولت بر و پاید پادشاه را احکم ضرورت است در
مصالح ملک و قاضیان را در مصالح دین و اگر نه ملک و
دین خراب گردد چندانکه تواند بدی نکند و اگر والعیاذ
بالله قضا رفت و خطا آمد به تدارک مشغول شود و دلیری
بر گناه نکند که هرگز درپت با شکسته برابر نباشد و
عفو از گناه کسی کند که دعای خیر گوید همه کس را نه ازان
وی گوید و پس پیش از آنکه سخن گوید اندیشه کند تا اگر
این سخن دیگری گوید بپسندد پس آنگاه بگوید بدگویی مردم
را بدوستی نگیرد که با وی همان معامله کند که با دیگران
کرد تا تواند دفع دشمنان بمال و مدارا میتوان کرد جان در
خطر ننهد بهزیمت پشت دادن به از آنکه با شمشیر شکست خوردن
اندازه کارها نگاه دارد و دست سخاوت گشاده دارد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
اوقات [illegible]
[illegible]
[illegible]
طاعات و مناجات باقی
[illegible]
اندرون صافی باشد [illegible]

کند و از حق تعالی مدد توفیق خیر خواهد و اندرون خود
با حق و خلق راست دارد و وقت خواب حساب نفس خود
بکند که آن روز از وی چه صادر شده است اگر نیکی کرده
باشد توبه کند و پشیمان شود و نفس خود را سرزنش کند
و بر خود غرامتی نهد بخلاف آنکه کرده باشد و به نیکی
بکوشد اندازه کارها که دارد نیک مردی کند
چند آنکه بدان چیره گردند نخشند کی و جوانمردی کند
چند آنکه دستگاه ضعیف شود خزینه نگاه دارد
چند آنکه لشکر و حاشیه سختی بینند خشم کرد چند آنکه
مردم از وی متنفر شوند بازی کنند چند آنکه هیبتش
برود جایی که رود قوت از غذای خواهد و کمابیش
خود عمل کند عهده ملک داری کاری عظیم است
لهو و طرب مشغول بودن همه وقتی نشاید

با اهل دولت بیازی نشست — که دولت بیازی رفتش از دست

چندین نصیحت سعدی بشنود و در مهمات کار بندد

و چون شیخ بشود دعای
چون دریغ ندارد و سر [illegible]
پنهان آنست کرده بست [illegible]
[illegible] ده دارد
وزان شاد بود تا بخواهی کرد
که سعدی ذات [illegible]
[illegible]
[illegible]
وشمامه

حکایت ملک شمس الدین تازیکو

در زمان حکومت ملک عادل شمس الدین تازیکوی اتابک
شیراز خرمایی چند از مال دیوان که تغییر اندک داشت
به بهای گران به طرح به بقالان میدادند و ملک از این
ظلم بی گمان بود اتفاقا چند باره خرما به برادر شیخ فرستادند
و برادر شیخ بر در خانه اتابک دکان داشت نزدیک
در خانه ملک چون حال بدین جمله دید برخاست و بر باط
شیخ کبیر قدس الله سره به خدمت برادر خود شیخ
سعدی رحمة الله علیه و صورت حال در خدمتش عرضه داشت
شیخ از آن حال گرفته خاطر شد و با خود اندیشه کرد که
خود برود و این بلا از سر درویشان شیراز دفع کند
بجهت تخلیص از آن برادر خود باز اندیشه کرد که اول کاغذی
بابه بنوشت و این قطعه بنوشت

نظم

احوال [illegible] ادم [illegible]
دانم که ترا [illegible] نباشد
در [illegible] طرح [illegible]
[illegible] از این [illegible] نباشد
و [illegible] تو [illegible]
[illegible] که از تو [illegible] نباشد
چون [illegible] ای [illegible]
[illegible] نباشد
اطفال [illegible]
[illegible] نباشد

ملک شمس الدین چون رقعه بخواند بخندید و در حال بفرمود تا منادی کردند که هر کس را که خرمای به طرح داده اند پیش من آید که با ایشان سخنی دارم تمامت بقالان پیش خود خواند و صورت حال از ایشان پرسید هر کس که زر داده بود استحلال از ایشان بخواست و در حال زر ایشان باز میدادند و هر کس که زر نداده بود معاف بود تا خرما از وی باز نستانند و بهای خرما باز نگیرند بعد از ان ملک مرحوم علیه الرحمة خود برخواست و بخدمت شیخ آمد و عذر خواست و بعد از استمداد همت گفت یا شیخ حکم کرده ام که تا چند بار خرما که بدکان برادر شیخ برده اند بوی ارزانی دارند و قیمت از وی نطلبند والتماس از خدمت آنست که چون معلوم شد که برادر شیخ درویش است محترز واصل از برادر آورده ام تا شیخ آنرا بوی دهد و هزار درم

دنیا دو دانست که
شیخ به خانه خود قبول
نکیند زود به خواهرست و
پیرون رفت و مشهور است
که ملک عادل شمس الدین
کوی از بهر خاطر شیخ سعدی
رحمة الله علیه خرما و بهای
خرما که به بقالان داده بودند
بدیشان تمامت بخشیدند
و هیچ ازیشان باز نستدند

قصاید عربی کلیات

جت یحجی المدامع لا تجری | فلما طغی الماء استطال علی الشکری
نسیم صبا بغداد بعد خرابها | تمنیت لو کانت تمر علی قبری
لان هلاک النفس عند اولی النهی | احب له من عیش منقبض الصدری
زجرت طبیبا جس نبضی مداویا | الیک فما شکوای من مرض یبری
لزمت اصطبارا حیث کنت مفارقا | وهذا فراق لا یعالج بالصبر
تسایلنی عما جری یوم حصرهم | وذلک مما لیس یدخل فی الحصری
ادیرت کوس الموت حتی کانه | روس الاساری ترتجی من السکری
فقد ثکلت ام القری وکعبة | مدامع فی المیزاب تسکب فی الحجری
نوایب دهر لیتنی مت قبلها | ولم ارعدوان السفیه علی الحری
محابر تبکی بعدهم بسوادها | وبعض قلوب الناس احلک من حبری
لحی الله من یسدی الیه بنعمة | وعند هجوم الناس یلقی بالغدری
مررت بصم الراسیات اجوبها | کخنساء من فرط البکاء علی الصخری

ایا ناصحی بالصبر دعنی وزفرتی
اموضع صبر والکبود علی الجمری
تهدم شخصی من مداومة البکا
وینهدم الجرف الدوارس بالجری
وقفت بعبدان ارقب دجلة
کمثل دم قان یسیل الی البحری
وفایض دمعی فی مصیبة واسط
یزید علی مد البحیرة والجزری
بکیت بیاه العین حتی رحمتنا
کما احترقت حوف الدماء بالیجری

ولا تسألني كيف قلبك والهوى جراحات صدر لا تبين بالسبر
وهبان دار الملك ترجع عامر ويغدو وجه العالمين من الفخر
فاين بنو العباس مفخر الورى ذوو الخلق المرضي والغرر الزهر
غدا سمر ابين الانام حديثهم وذا سمر يدمي المسامع كالجمر
وفي الخبر المروي دين محمد يعود غريبا مثل مبدأه الاول
الا غرب من هذا يعود كما بدا وسيبني ديار السلم في بلد الكفر
فلا تحزنت بعد الخلائف دجلة وحاف فاتها لا اعشبت ورق الخضر
كان دم الاخوين اصبح نابتا بعيج قلبي في جوانبها الحمر
نكت سرات البيد والشيخ والعلى لكثرت ما فاحت اعوات الفقر
ايذكر في اعلى المنابر خطبة ويستعصم بالله لم يك في الذكر
ضجاج حول الكعب وحه اصبر على هذا ويونس في القعر
تراحت الغربان حول رسومها فاصبحت العنقاء لازمة الوكر
ايا احمد المعصوم ليت بكاجم ورو حك والفردوس عسر الطير
وجنات عدن خففت بكا ته طلاه من شوك على فرش العسر
تهن بطيب العيش في مقعد الرضا ودع جيف الدنيا لطائفة البقر

والا فرق ما بين ابتيل وبيت والا فرق ما بين بيلك والنجوى
اوا ارقت ما بعد الف زحم
لحيت شائق والف دري
على شهداء الطاهرين زمانها
دما الكبر كاس الهيه شربها
ومن عطر الابرى
ورانيه عند الله من خلف وعده
فالحسن الله والبشرى
رانهم والكرامة
لبس ملك الله في الجنة
عليهم سلام الله في كل ليلة
تبلغ وزوارها الى المطلع النجوى

الجمع من امر الخلافة رتبة لهم انظروا ما كان عاقبة الاكرى
فليت سماني صم قبل استماعه بهتك اساتير المحارم من الاسرى
عدون حيارى سبايا بعد سلب رخايم لا يبطن ميشا على الجمر
لوكر لو عاينت ليلة نزحم كان العذارى في الدجى شهب تسري
وان صباح الاسر يوم قيامة على ام شعث شائق الى الحشر
ومتصرخ يا للمروة فانصروا ومن يصرخ العصفور بين يدي صقر
وقوم وتحوافي المحاجر والنوى وبل تجتني شي النواعم في الوغى
يسوقون سوق المعز في كبد الفلا عزائز قوم لا يعودون بالزجر
جلين سبايا سافرات وجوهها كواعب لا يبرزن من حلل الخدر
وعترة قطورا في كل منزل تبيح باولاد البرامك من يسري
لعد كان فكري قبل ذلك مانزا فاحدث امر لا يحيط به فكري
ومن بين يدي صرف الزمان وحمله معلقة ايدي الكتابة والحبر
وقفت بعيدا ان بعد سرا رايت خصيبا كالمتي بدم النحر
محاجر تبكي بالدموع كريمة وان نجلت عين الغمايم بالقطر
يعود بعفو الله من نار فتنة ياجج من قطر البلاد الى القطر

بلاد تعالى من خراسان قتيل
فعاد بكاما لا يزول عن البدر
الا امر شاريب الزمان وبوره
ولحقنا الا انطق من الامر
بالاسد انا ناستنطا بعيد
الزين الزمن تجره العوى
لان صاحب الزين من عد خطوه
اوا كان للانسان عند الشرى
يزول الغنى لعدم لا يملكه
الا انما الايام ترجع لي العطا
ولم تنس الابعد كونها تعري

وراءك يا مغرور جيح فانك … وانت مطاط لا تعيق ولا مزري
كناقة اهل البدو فطلت حوله … اذا لم تطق حملا تساق الى القرى
وساير ملك تعقبه زواله … سوى ملكوت القايم الصمد الورى
اذا اشت الوشي بوتي فعاله … رويدك ما عاش امرؤ ابد الدهر
ومالك مفتاح الكنوز جميعها … لدى الموت لم يخرج يداه سوى صفرى
اذا كان عند الموت لا فرق بيننا … فلا تنظرن انا بالنظر الشزري
وجارية الدنيا تقومه كهنا … تحية لكنها كلب الطوى
ولو ان ذا مال من الموت فالتا … لكان جديرا بالتعاظم والكبرى
ربحت الهدى ان كنت عاملا صالحا … وان لم تكن والعصر انك في خسرى
كما قال بعض الطاعنين لورثه … ببر التماثيلت معانقه السهرى
امد خرالدنيا وتاركها اسا … لدار عدان كان لابد من وزرى
على المرء ان كثرت المال بعده … وانك يا مغرور تجمع للوى
عفا الله ما مضى من جريمة … ومن علينا بالجميل من السرى
وضان بلاد المسلمين بعينه … بدولة سلطان البلاد في بكرى
لمليك عذا الى كل بلدة … عزيزا ومجوبا كيوسف في مصرى

لقد سعد الدنيا به دائم سعى
وابيه العدل بالوعيد النضرى
كذلك ثم شوكته جور ونى
وبسط نباتات الارض من سر الدري
ولو كان كسرى خج زمان جوره
لقال الهي اشد وجود الدرى
بلكم الرعايا ضير من كل فتنة
وذلك ان الله يحفظ بالشزرى
يا لغو في الاتواق والعدل والتقى
بالغة السعدى في بركت الثرى

٩٠

وما الشرايع الله لست بمدع … ولو كان عندي بابل من سحرى
هناك ثنا دون علما وخبرة … وتنجو القول الجميل من الجوى
جرت عبرا في فوق خدي كانه … فانشأت بدا اني قضية ما بحرى
ولو سيقتني بيادت جل قدرهم … وما حسنت مني مجاوزة القدرى
ففي السط ياقوت ولعل وحاجة … وان كان كي عذر كفر بالغدرى
فحرقة قلبي يحيني لنشرها … كما فعلت نار الخمار بالعطرى
سطرت ولولا غص على البكا … ارقرق دمعي بحيرة مجا بسطرى
احدث اخبارا تضيق بها صدري … واحمل آصارا ينوء بها ظهرى
ولا سيما قلبي رقيق زجاجة … ويمنع وصل الزجاج لدى الكسرى
الا ان عصري فيه عيشي مكدر … فليت عشاء الموت بادر في عصرى
خليلي ما اهل الحيوة حقيقة … واطيبها لولا الممات على الاثرى
ورب الحجى لا يطمئن بعيشة … فلا خير في وصل يردف بالهجرى
سواد اذا ما مات وانقطع المنى … الحزن تبقى بعد موتك ام بترى

ايضا له

…على وعد وان على الاسى … اذا وعظت وقلبي جلد قاسى

رب اعف عني وبلى بليت بي
اذا على وطر ايام مضت آسى
الصبي وشباب واپيض ناصيتي
يليا ليقتني بسود كراسى
بالنفر عصر شباب لا ابتهم
لا ابعد استقبال الشيب في الراس
بالحاس مزدوجه ابرن اوا
بانثرت وبوجهي معزة الكاسى
اري اهبل التر قد قيت
عندي وان حسنت لي اصاتة الناس

يا حسرتي عند جميع الصالحين غدا | إن كنت حامل أوزاري وأدناس
يا واعد العفو عما لعطا أو أسنوا | سألتك العفو أي مخطي الناس
وقيل يوم على جسر الجحيم فتى | لم يستطع جلدا أي جرد يا بأس
إذا رحمت عبيدا أحسنوا عملا | في الحشر يا رب فارحمني لافلاس
واصفح بجودك يا مولاي عن زللي | رغما لإبليس لا أشمت بالبأس
ولا تحزن أعي إن استوجب لائمة | لا تفضحني بين جيراني وجلاس
إن يغفر الله لي من خيرات سلفت | فاعلي الخلق يا بشت أي من باس

ايضا له

مادام يسرح الغزلان في الوادي | احذر نفوتك صيده يا ابن صيادي
واعلم بان امام المرء بادية | وقاطع البر محتاج الى الزاد
يا من تملك مالوف الدين عدوا | بل سطين صحيح العقل بالغادي
وانما مثل الدنيا وزينتها | وريح تمر بالكام والطواد
اذ لا محالة توثب الغرس شرع | لا فرق بين تسلاد ولباد
طوبى لمن جمع الدنيا وفرقها | في مصرف الخير لا باغ ولا عادي
كأنني أن الوقت منصرف | أيقن بانك محشور لميعاد

ودر بلیت نفس بکو وهی
ما الايلفه تهليل عبادي
ركب البحار وجاب البر بشرع
والبر يسبن طاعات واورادي
جدوا بشم وتواضع واعرف ذكر
واتبع ظلمك واتبع عادل الصادي
ولا تبكر وعيون تبكي طلوع
ان التكالب تواصل ابادي
وهل بكا وتودي وق نعن
والشكر تقصير في اسماء البادي

ان كنت يا ولدي بالحق منتفعا | بذي نصيحة آباء ولا ولادي
ولم اخصك من بين الانام بها | الا وانت رشيد قبل ارشادي
بذي طريقة مهد بين من سلفت | بذي طوية سادات واجدادي
لا تعجبن على ما فيه من غلطة | ان النصيحة مالوني ومعتادي
ذعت بابك والاقبال تهتني | شرعت في منهل عذب لوراد
غيث بابك والجدار ان من طرب | تكاد ترقص كالبيران للحادي
يا دولة جعت شملي بروتية | بلغتني المرام عما لحسادي
يا استعدان من جد الماسي قدمي | اليك الا اراد الله اسعادي
اني اصطفيتك دون الناس قاطبة | اذ لا يشبه اعيان باحادي
دم يا سحاب لجو الوس منبسطا | واسطر نداك على القطار والبادي
خيرا زيد سيراز خلت بها | يا نعمة الله دومي فيه وازدادي
لا زالت في سعة الدنيا ونعمتها | ما اهتز روض نفي طيره الشادي
تم القصيدة ابقى الله شانكم | بقاء سمة في كبر حدادي

ايضا له

الحمد لله رب العالمين على | ما وجب الشكر من تجديد الالاء

واشتد الدين من كلابيه
واستنبط الدر من غايات دابابه
بنا به من الاسلام دولت
غرا وبالغ في تحسين اعلامه
كمن الافاضل في الدين صاحبه
حول نا صرت الاوام فيدا به
ما اكمل سنة الا ابتنت
وحل واجبه الا باعدامه
بنيه ودو الاعلام محره
وانما كرمت شرق انامه

لولاهن به رب العباد علي — شيراز ما كان يرجو البر من دانه

فالحمد لله حمدا لا يخاطبه — والعالمون حياري دون احصايه

لا زال في نعم والحق ناصره — بحق ما جمع القرآن من آيه

ايضا له

تعذرت الواحد بن فصاح — ومن صاح وجدا ما عليه جناح

اسر واحاديث العشق ما لكن التي — وان غلب الشوق الشديد فتاح

سرى طيف من يخلو ابطلعة الدجى — وسائر ليل المقبلين صباح

يطاف عليهم والخليون نوم — ويسقون من كاس المدام راح

تحت بدنيائي وديني ومهجتي — ونفسي وعقلي والسماح رباح

واقبح ما كان المكاره والاذى — اذا كان من عند الملاح ملاح

ولو لم يكن سمع المعاني لا ملها — سماع الاغاني رخوف وبراح

اصبح اشتياقا كاذكر الحمى — وغايت جهد المستهام صياح

ولا بد من حي الحبيب زيارة — وان ركزت بين الخيام رماح

هنالك دابتي فرحتي ومنيتي — حياتي وموت الطالبين نجاح

يقولون لتر الغانيات محرم — واسفك دماء العاشقين مباح

الا انا السعدي مشتاق الى — شوق طير الم ابطيه جناح

ايضا له

رضيا من مماليك بالوعود — علي انت ناسيه العهود

سكرت مدامعي طوفان نوح — وما ربوا الحي ذات الوقود

نفرت تجانبا فاصغر دودي — ... رباطير عهود

٩٢

صرمت حبال مشتاقي صدودا — متى امتلات كووس الشوق يعني

واصبح نومنا اجفاني شديدا — الى الصدر انعم من حرير

وكم تحل عقدة سلك دمعي — اكاد طير في الجو اشتياقا

لقد فتنتني بسواد شعر — واسترت البراقع عن خدود

وعرب العقايص مرسلات — غدايرا كالصوالح لاويات

ليالي بعد من مسا موت — الا اني شغفت بهن حقا

ولو انكرت اني ليس تكفي — تشابه بالقيامة سو حالي

لقد جلت صروف الدهر عني — والزهن كالجيل الورسيد

اين الوجد عن نغمات عود — لعلك اي مليحة ان تزود

فكيف القلب اصلب من حديد — لرباب الاساور والعقود

اذا ما اشتر بابات الخدود — وحمرت عارض وبياض جيد

اقول لحمرت بدم الكبود — يطن كليلة الدنف الوحيد

فذ التفت على اكرا النهود — ويوم وصالهن صباح عيد

وكيف الحق اسر بالجحود — تغير طاهري ادني شهود

والالم تكن شهدت جلود — على جوف الفغار وقطع بيد

ولا زمني ان رام الصبر حتى — سعدت بطلعة الملك السعيد

نفضت اسيري في الدنيا انتهائي — فانو تبني المودة بالقيود

منا استحيي بنائه جليل قدر — مني سكن شيد

لقد اودي الى ...

ايضا له

اعصرك اطلع شمس ابداد — ... لا ورد ...

يميس ولم يحسن الى بنظرة … ملكت غنى لا تكبرن على فقر
اكاد اذا امشي لدى تبخترا … اموت واحيا ان مررت على قبر
تواريت عني بالحجاب مغاضبا … وهل يتوارى نور وجهك بالجدر
الم ترني احدى يدي مبسطا … اليك واخرى من يديك على صدر
انا مرني بالصبر عنك جلادة … وعندي غرام يستطيل على الصبر
الحج وفي ثغر تبسم ضاحكا … عسى يرحم الله القتيل على الثغر
ورب الصديق لا منى في وداده … الم يع يوما فيوضح لي عذر
اسير الهوى ان شئت فاصرح شكاية … وان شئت فاصبر للنكال على الابر
ومن شرب خمر الذي ذاقه … الى غد حشر لا يفيق من السكر

ايضا له

ان هجرت الناس واخترت الذوى … لا تلوموني فقل العذر بان
زمن عجج ظهري بعدها … كنت اخشى وتوالى عصبان
طال ما صلت على اسد الشرى … وترى اليوم اخشى الثعلبان
كيف لهوي بعد ايام الصبى … وانقضى العمر وليس الاطيبان

ايضا له

على قلبي الصد وان من عيني البني
فاملت
ودعة الى تيه الهدى مخلصا
سل زوروا ودي الحب لم يبح وطيب
سلام على سلطان ارضي وصبابة
استغثت
حتى طلع البدر
اجلت
باني فوادي من ...
غلت زواني فوق صوب
عداوتهم
الطايا
غداة استقلوا
اجلت
تحت بدر قع
اذا الهلال العيد
انبت
لعمج حياة البين شيبه

كان جنوني ما بدت بعد بعدهم … بان لم تزل تبكي اسى وتبات
تبعت الهوى حتى زللت عن الهدى … وهذا الذي التي عقوبت زلت
اخلاي ما حل بي شمت العدى … اشمت اعدائي واثم اخلت
وان كان بلوائي وذلك كم … فاشكر بلوائي وارضى بذلت
عشية ذكراكم تسيل مدامعي … ولي طالما لا تنفع السيل غلت
ايمنع شغلي من ملازمة الهوى … وقد حيلت في نفس قبلي حلت
لزوم اصطباري لم يزل خطر الاسى … بيد بها حتى خفت واضمحلت
وما كان قلبي غير محب الهوى … بدليه عيني بالغرور ودولت
الم ترني في روضة الحب كلما … ذوت مطرت سحب العيون قبلت
الما كان قبل المسلمين محرما … لحى الله سرا الى كيف استحلت
وما نفس السعدي اذكى تحية … تبلغكم ريح الصبا حيث حلت

ايضا له

ملك الهوى قلبي وجاس مغيرا … ونهى المودة ان اصبح نغيرا
اضحت على يد الزمان طويلة … وذراع صبري لا يزال قصيرا
يا ناقلا عني باني صابر … لقد افتريت على قولا زورا

من نفحي من نفذه وجوده
عدلا وبخيل فاني في تقصيرا
لم يرضى عبدا وبين وفيه
باكرت ارضى ان اكون اسيرا
يا سائلي عن يوم جد رحيلهم
ما كان الا ليلة وبطورا
لم تخلص كبدي وتطش
الا جعت من البكاء غديرا
سلم التي حيث القدود مائلا
فنزل بكحل العيون نورا

یا من به السعدی غاب عن الوری
ارفق بمن اضحی الیک فقیرا
وظلاله المطول لا یحل
ان لم یکن فنی لدی حصیرا
ان لم یکن [illegible] لا اله
علی ودع [illegible] النعیر
لا استمی الا الیک نصیرا
الا لمن البعید
وضعا علی [illegible] صبورا
بان یکون [illegible] الزمان
ولعل ان [illegible] بالبکا
ارتدیتها الشک بصیرا

هل یطیق الصبور نار جوانحی — ومعالم الاحباب تلمع نورا
وکواکب الجیل اسپتوین کواعبا — والمة الی التمانی بدورا
وذو الاساری ان تملک وثاقهم — واو وانی لا ازال اسیرا
ان حارحل یتعین یبطش — اراحلب الم یجده نظیرا
رحم الاعادی لو عتی وتحجنی — ما للاحبة یرضون نفورا
ان لم تحسن بزرقی ولثوقی — الضیت فتح للبکاء حررا
یا صاحبی یوم الوصال دیارنا — کن لی ایا لی بعد من سمیرا
هل بت بانفس الریح نکهة — ام جئت من بلد الوراق نشیرا
عجبی بانی لست شارب سکره — واظل من سکر الهوی مخمورا
صرفا محا عقلی ورد وقاوی — شرا و عینه مسجدی ماخورا
ظمآن تبلی لا یکاد یسیغه — رشف الزلال ولو شربت نحورا
ماذا الصبی والشیب غیر ابتی — وکفی بتغیر الزمان نذیرا
یا آغا بخلیله بک نعمة — احدر فذیک ان تکون کفورا
قطع المهامه واحتمال مشقة — ترضی الاحبة لا اظن کثیرا
حشو المراثر فی کوس طلامة — جلوها اذا کان الحبیب مذیرا

ایضاً له

حدایق روضات النعیم وطیبها — تضیق علی نفس بجو حبیبها
فیالیت شعری ای ارض ترحلوا — وپنی وبین الحی بید اجوبها
ذکرت لیالی الوصال واشتیاقی باطنی — فیا حبذا تلک اللیالی وطیبها
وبخلنا لکی منازل جنة — وفی بید حوراء المحله کربها
بتقلی هوی کالنمل بالصباح لم یزل — تزعزع احشائی ویکفی دبیبها
فلا تحسبن العبد یورث سلوة — فنار غرامی لیس یطفی لهیبها
وجلباب عهدی لا یرث جدیده — وروضة حبی لا یجف رطیبها
ستی یجب الوسمی غیطان ارضکم — وان لم یکن طوفان عینی ینوبها
منازل سلمی شوقتی کآبة — وما ضر سلمی ان یجن کئیبها
بکت مقل السعدی ما ذکر الحمی — واطیب ما یبکی الدیار غریبها

ایضاً له

فاح نشر الحی وهب النسیم — وتراءی من فرط وجدی ابهم
ان لیل الوصل صبح مضئ — ونهار الفراق لیل بهیم
وو داع النزیل خطب جلیل — وفراق الاحباب داء الیم

تن العابدین صدر رحیم
اه لو کان فیه قلب رحیم
یا وحید الجمال نفسی و[illegible]
یا عدیم الامثال مثلی عدیم
[illegible] احتمال [illegible]
سکون [illegible] ملال [illegible]
وانقضی [illegible] اعد
مغفرا للائمین من نصلل
بعید [illegible] یتیم
احلتم بان [illegible] النار رحیم
بی وذکر الحبیب روض نعیم

كل من يدعي المحبة فيكم | ثم يخشى الملام فهو لئيم

ايضا له

على ظاهري صبر كنسج العناكب | وفي باطني هم كلدغ العقارب
ومعتصم الاجفان لم يدر ما الكرى | يكابد سهران الليالي الغياهب
وان عذلوا اسيف اللواحظ | أليس لهم في القلب ضربة لازب
او بان الصبر الذم مونسي | لمن في مضيق الحب اعذب صاحب
وعيني في جدهم من بكائي | ولي صم عما يحدث غائب
ومن موسى بعد المسافة بيننا | يحاكي ما بين جفني وحاجب
خليلي ما في العشق ما من دواء خل | وسطع محال وخلص ما رب غائب
وليس لمغصوب الفواد بكائه | وان هلك المغصوب في يد غاصب
طرب وبعد القول في فم منشد | سكرت وبعد الخمر في يد ساكب
ايتلفني نبل ولم ادر من رمى | ايتلفني سيف ولم ادر ضارب
ترى الكاس سكرى في مجالس شربهم | فما انا سكران ولست بشارب
اخلائي لا ترثوا لي صبابة | فموت الفتى في الحب اعلى المناصب
لعمرك ان خطبت مت راضيا | سمعتني يا حديث مخاطب

تعدت العدى ظلا بلومه الجانب
تعت العدو
على حكم اوعنوا او ليبعدوا
وان عتبوا او نادما
على كل شغل عن ملامت

ايضا له

ان لم ات يوم الوداع صفنا
لا تجبوا لي في العودة ترحما
من ات لا تبكوا عليه
وابكوا الحي فارق الثالثا

ياطيف اعذر الحبيب تجانبا | بيني وبينك موعد ان تخلفا
لما حد الهدى وجد رحيلهم | ظن العدو وبانا قالوا اشتفا
ساروا وابقى من جبال تهامة | قلبا فلا يدري الدموع فيلفا
يا سائلي عن ليت نحبه | ابت المحاسن ان تعدوا وتوصفا
ما ذا يقال ولا شبيه بحبه | لو كان ذا مثل اذا ما سلفا
كشفن عاني البراقع محنف | وتركن ما تخفي الصدور مكشفا
هل يقطعن من الحبيب بنظرة | ظمآن لو شرب المجرة ما اكتفى
او قف راحلي بارض مودع | ويكت حتى ان بلت الموقفا
منهم اليهم سكوتي وتوجعي | ما الضعف ولم احد مستضعفا
سعدى صبرا ولم يصبر لم يكن | في العشق الا يكون تكلفا

ايضا له

اصبحت مفتونا باعين اهيفا | لا استطيع الصبر عنه تعففا
والستر في الدين المحبة بدعة | اهوى وان غضب الرقيب وعنفا
وطريق مسلوب الفواد تحمل | ما قال اوه من الجفاء فقد جفا
ودع تومني بسهام لحظ فانك | من رام قوس الحاجبين تهدفا

حيا وطيب ذوق حبه ماله
لبعيد ازلما والتيسن
لا يعودوا ان ونت الحبيب ثبله
لو كان ما ليبوس ابتسم
سيف السبيل الى الجبال اراده
والطرف ورحيل الاحبة ماعيا
شعده
وامير لي حبي وطاقة
فاصبح منها اوقدوا اصعا
ثبت طالبه الصبر اسد
بالان فليك ان ليل وبعلبا

بذا وبالبدى اول عاشق — انت اللطيف ومن يراك لطيفا

ايضا له

متى جمع شملي بالحبيب المغاضب — وكيف خلاص القلب من يد سالب
اظن الذي لم يرحم الصب اذ بكى — يئايس مسلوب الفؤاد بلا ع(ا)ب
فقدت زمان الوصل والمر جاهل — عذير لذيذ العيش قبل المصائب
تجانب خلي والوداد ملازمي — وفارق الفى والخيال مواظب
ولم ارعه اليوم خلا يلومني — على حكم الانابت نجانب
اليك بتعنيف الفؤاد عني فتى — سبته لحاظ الغانيات الكواعب
لقد هلكت نفسي سد ليه الهوى — ولم اطلب فيما قبل بانفس راغب
اشبه ما التي يوم قيامة — وسيل دموعي بابنيا الكواكب
وان ابحر القرى صحا ابمتى — لقد اجابي لصرخة نادب
ارى سجا في الجو عيطر لؤلؤا — على الارض لكنا على كل صاحب
الام رجائي فيك والعذ باعني — وكيف اصطباري عنه والثرى حاجب
ومن ذي الذي يشفي وذنبك جنة — ودع النار مثواي وانت معاقب
عزيز على السعدي فرقة صاحب — لقد صح من شرح المودة كاتب
وهذ الكتاب لا رسالة عبد — قطوبى لمن يختار عزلة راهب

ايضا له

وما اشبا لا على الريحان والاس
اني على فرط ايامي قد نغصت
صبا لحي الظلام اليت ان الحابس
على الثرى نظرت منا مصطحبا
وبالعطاف على الندمان والحابس
الا على بل الطاس والكاس
ات العقار وصد على نغا بضية
لعل شعد لي شيئا قد وسواس

واجل الظلام بشمس في قمري — يحكي بوجنته محراب شماس
روحي فدا بدر شبه للحسن ولو — سطا على قلب كالصفا القاسي
ابت والناس يحيي في منازلهم — تيقظان اذكر عهد الناس
حبس الثاني تطير نوم حيراني — وعن شوري تطيب وقت جلاس
اني مروة لا يا لى كلما عذلوا — ان شئت با جاد لي قم نادى الناس

ايضا له

يا بدر قم تنبه واستغني وانتق الداما — خلتني اسهر ليلي وودع الناس ياما
استيان وبدر ار عقد الكاالعاما — وشذا الازهار تقترن من الضحك ابتساما
في زمان بج الطير على الغصن رحاما — واو ان كشف الورد من الوجه تاما
ايا العاقل اف لبصير تعامى — فربما من قبل ان يهلك الدهر حطاما
قل لمن غير اهل الحب الجل والاما — لا عرفت الحب هيهات ولا ذقت الغراما
من تعدى زمن الوصه نحلا واتهاما — ضيع العمر وما عاش ام خسن عاما
لا تلمني في غلام او دع القلب ستاما — فبدا الحب كم من سيد اضحى غلاما
منتهى منية قلبي شادن يسقي المداما — وعلى الحضرة منثور ورد وخزاما
ذي دلال سلب القلب اذا قال كلاما — ويحال غلب الغصن اذا مال قواما

ما بعد ولى ففني الصبر الى سحر والى
الا الا اعيا بالناس ولا اختي الالا
ميل الحبيب يتلقى النوم حسرا
وعوالي الخيال الشوق عطار او ا
ما على العاقل من الهوى او ازدوا
حسن الكامل ان ما طيبتي علت سلاما

ايضا له

يا بعد الجمال رعا با ويرى بكرا
يا جاه ارجو انت لب

قد غلبتم روایح المسک طیبا | وقد هدم محاسن الورد نشرا
کنسیم النعیم حیث حللتم | حل بالدار وین روح و بشرا
مثل علت یا لها روحت | علی ان تعلم الکاس سکرا
عادلی کف عن ملامی فهین | لقد جئت بالنصیحة نکرا
ذر حدیثی و ما علی من الشوق | اذ لم تحط بذلک خبرا
الحب استجمل الصباه علی | واصبحت بالصبابة مغرا
ترکتنی محاجر العین اعذو | بایانی محاجر البید فقرا
انثر الدمع حین انظم شعری | فاتم الحدیث نظما و نثرا
جرات الحد و احترق قلبی | وتبقین فی الجوانح حرا
انا لولا جنایة الطرف ما کان | فوادی الضعیف یحمل وزرا
انا مضنی کواز فی کلها | جور ظالم و زر اخرا
عیل صبری علی حدیث غرام | لو حکیت الجبال ابکیت صخرا
و افشانی نحیر کل غزال | لخبر الناظرین بالوجد نحرا
برزو و الی تظل شادی | ما لهذا النسیم حل عطرا
ابدا لا افیق من سکر عشقی | این نسیمی من المراشف خمرا

ایا الطاعنون من حی لیلی
عجبت کیف یستطیعون صبرا
کن یا قاتلی من الحسن شطرا
وهبت لابن یعقوب شطرا
وت بالغیث الهطال غزیرا
وکیف الهایمون شغفا و غبرا
لابی ان نشرت لهو صدرا
فایها الحدیث اشرح
لکل عمری قضایا و لعری
بحیث الله بعد و بحک امرا

ایضا له

جاء شتاء بیرد لام و له	ولم یطق حر العاشق بقاه
وع اللبات حل البیر ها سقا	علی کبا تعطی فی دیاحه
لا کاس عندی و لا کانون فاروق به	کنی طلام و کیفی قل ما فیه
ارجوک مولای فیما یقتضی الی	والعبد لم یرج الا من موالیه

ایضا له

ایا دل ابه الکرام لابناء الکرام	اجلب الراحة و الراح القلب المستهام
اکثی رشف الثنا بعد الملال الصرام	بکذا ایا طالب الوصل اجتنب متی الزام

تت قصاید العربیه بعون الخالق الوهبیه و العجمیه

فهرست قصاید فارسی

حرف الالف

شکر و سپاس و ثنا و منت خدا را	اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را

حرف التاء

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست	خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست

علم دولت نوروز بصحرا بر خاست
زان نصیبه که پیش از وجود نهاد

حرف الدال

الحمد لله تعالی که علی رغم حسود
چه نیکبخت کسی که تواند که اهل شیراز
حمل خدای را که توانند شمار کرد

ایضا

جانا ز آب نبات و قند زندگی زاید
کدام باغ به دیدار دوستان

یارب آن روی است یا برگ سمن
جمجم از شرق بر آمد باد نوروز از یمن

حرف الواو

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو

حرف الهاء

در بهشت گشاده و دیده در جهان نهاده

حرف الیاء

حرف الراء

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار	بس بگردید و بگردد روزگار
هیچ یار ره خاطر و هیچ دیار	کجا می رود آن شاهد شکر گفتار

حرف الزاء

شبی چنین دو هفت آسمان برجت باز	خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز

حرف اللام

شکر و فضل خدای عز و جل	توانگری نه بمالست نزد اهل کمال

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل

حرف المیم

بسی صورت بگردیدست عالم	خدا را چه توان کرد شکر فضل و کرم

حرف النون

این [illegible] بر اهل زمین بود از آسمان	ای غافل از مراد [illegible] تو زین
تبارک الله ازان نقش بند ماء معین	[illegible] گشت و قرین شد این [illegible] نگین
شکر بشکر نهم در دهان مژده دهان	[illegible] که گفت که برقع برافکن ای [illegible]

ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری	ای که پنجاه رفت و در خوابی داری
نوبت اند ملوک اندرین نوبت سرای	بزن که قوت بازوی سلطنت داری
بختی و بخت آدمی و آزادی	دریغ روز جوانی و عهد برنایی
دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی	گر این خیال محقق شود به پیدایی

آغاز قصائد فارسی

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را	پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب‌دان و نگهدار آسمان	رزاق بنده پرور و خلاق رهنما
اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش	یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف	فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله	الا هو الذی خلق الارض والسما
باری ز سنگ چشمه آب آورد پدید	باری ز آب چشمه کند سنگ در شتا
گاهی ز صنع ماشطه بر روی [illegible]	گلگونه شقیق کند و سنبل دوتا
دریای لطف اوست و گرنه سحاب کیست	تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا

اثنا بلطفک یا صانع الوجود
فاغفر لنا بفضلک یا بارئ [illegible]
ارباب شوق در طلب [illegible]
اصحاب فهم در صفت [illegible]
یاد تو روح پرور و وصف تو دلگشا
[illegible] زدای و کلام تو دلربا
[illegible] قبول تو شد عمل
[illegible]
جای [illegible]
دیوان [illegible]

شاهان بر آستان جلالت نهاده سر / گردن کشان مطاوع و نخچیر وار را
گر جمله را عذاب کنی ور عطا دهی / کس را مجال آن نه که این چون و آن چرا
خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد / تا در جناب وصف جلالت کند ثنا
خواهندگان در که بخشایشت توانند / سلطان در سرادق و درویش در عبا
گاهی سموم قهر تو هم دست با خزان / گاهی نسیم لطف تو همراه با صبا
آن دست بر تضرع و این روی بر زمین / این چشم بر اشارت و آن گوش بر ندا
مردان راه از نظر خلق در حجاب / شب در لباس معرفت و روز در قبا
فرخنده طالعی که کنی یاد او بخیر / برگشته دولتی که فراموش کند ترا
چندین هزار سکه پیغمبری زدند / اول بنام آدم و آخر به مصطفا
الهامش از خلیل و پیامش ز جبرئیل / رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا
در نعت او زبان فصاحت کجا رسد / خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها
دانی که در بیان والشمس کورت / معنی چه گفته اند بزرگان پارسا
یعنی وجود خواجه پس از خاک بر کند / خورشید و ماه را نبود بعد از آن ضیا
ای برترین مقام ملایک بر آسمان / با منصب تو زیرترین پایه علا
شور آورم بحضرت عالیت زینهار / با وحی آسمان چه زند سحر سامرا

[illegible]
مجموعه فضایل و گنجینه صفا
[illegible]

یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند / یا در سبیل دوست به پایان برد وفا
غیر از علی که لایق پیغمبری بدی / گر خواجه رسل نبدی ختم انبیا
سالار خیل خانه دین صاحب رسول / سر دفتر خدای پرستان اولیا
دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند / عاجز در آنکه چون شود از دست او رها
دیگر کمال سیرت شمشیر او که کرد / در پیش روی دشمن و قاتل سپر ز جفا
این شرط مهربانی و تحقیق دوستیست / کز بهر دوستان بری از دشمنان جفا
خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند / هم بیشتر عنایت و هم بیشتر بلا
کس را چه زور و زهره که وصف علی کند / جبار در مناقب او گفته هل اتی
زور آزمای قلعه خیبر که بند او / در یکدگر شکست به بازوی لافتا
مردی که در مصاف زره پیش بسته بود / تا پیش دشمنان ندهد پشت بر غزا
شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود / جانبخش در نماز و جهانسوز در وغا
دیباچه مروت و سلطان معرفت / لشکرکش فتوت و سردار اتقیا
فردا که هر کسی به شفیعی زنند دست / ماییم و دست و دامن معصوم مرتضا
پیغمبر آفتاب منیرست در جهان / وینان ستارگان بزرگند و مقتدا
یا رب بنسل طاهر اولاد فاطمه / یا رب بخون پاک شهیدان کربلا

[illegible]

چشم گناهکار بود در خطای خویش / ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا

همواره از تو لطف خداوندی آمدست / وز ما چنانکه درخور ما فعل ناسزا

عدلت اگر عقوبت پای گنه کنی / لطفت اگر کشی قلم عفو بر خطا

گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر / ور تربیت کنی بشر آید به ثرا

دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف / باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا

یا رب قبول کن به بزرگی و لطف خویش / کز ما اگر رد کنی نبود هیچ ملتجا

ما را تو دستگیر و حوالت مکن بخلق / الا الیک حاجت درماندگان ولا

ما بندگان حاجتمندیم و تو کریم / حاجت همیشه پیش کریمان بود روا

کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود / ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا

سهلست اگر بچشم عنایت نظر کنی / اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا

اولیتر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش / دستی و گرنه هیچ نیاید ز دست ما

کاری بشبهات پسندیده در طلب / بردیم روزگار گرامی بشبها

فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم / خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا

یا دولت لقاء اگر بعنایت نظر کنی / وا خجلتاه اگر بعقوبت دهی جزا

ای یار جهد کن که حرم را قدم زنی / ور پای بسته بدعا دست برکشا

پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد
بالا گرفت سر [illegible] رفته از قضا
کس را بجز [illegible] و طاعت و بخشش اعتقاد نیست
آن را [illegible] بود و که بنده پیش رفت
ما روز [illegible] اوست [illegible]
[illegible] کرده از ازل سعد اند و اشقیا
[illegible] کرده و عاشق صادق [illegible]
گر درد بود [illegible] و جان فدا
گوید [illegible] که مال [illegible]
ما را بنوش دارو [illegible] ایست
وز دست دوست گر [illegible]

ای پای بست عمر تو در رهگذار سیل / چندین امل چه پیش نهی در قفا

در کوه و دشت هر سبی صوفیی بدی / گر هیچ سودمند بدی صوف بی صفا

پهلوی تن ضعیف بود پشت دل قوی / صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا

چون شادمانی و غم دنیا همی گذشت / فرعون کامران به و ایوب مبتلا

اشکال ما به سختی و سستی برده اند / ما خود چه لایقیم بتشریف اولیا

غم نیست زهر خورده را چون اگر را / دردی چه خوش بود که چنینش بود دوا

ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست / یکدانه چون جهد ز میان دو آسیا

عمرت برفت و پاره کاری نساختی / اکنون که چاره نیست به بیچارگی درآ

کردار نیک و بد بقیامت قرین تست / آن اختیار کن که توان دیدنش لقا

تا هیچ دانه نفشانی بجز کرم / تا هیچ توشه نستانی بجز بقا

کوهی که ام [illegible] این پند بشنود / بر کوه خوان که باز بگوش آیدت صدا

ما اهل را نصیحت سعدی چنانکه هست / گفتیم اگر بسر نه شفاعت کنند عطا

ایضا له

اگر مطالعه خواهی کنی بهشت برین را / بیا مطالعه کن گو نو بهار زمین را

بجنبت که از طین بدر کند گل و نسرین / همان که صورت آدم کند سلاله طین را

نسیم باد صبای [illegible] صورت [illegible]
[illegible] چین را
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گرفته راه [illegible]
[illegible] حور و جن را
[illegible]
[illegible]
[illegible] داد
[illegible]
[illegible]
[illegible] چین را

بهم برآمده آب از نهیب باد بهاری
شمال شانهٔ غضبان کند فکنده جبین را

گر شکوفه بخندید و بوی گل برآمد
که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را

بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مونس
که دیر شد که قرینان ندیده‌اند قرین را

هزار دستان بر گل بخوان بنوای چو سعدی
دعای صاحب عادل علای دولت و دین را

وزیر مشرق و مغرب امیر کهف و عرب
که هیچ ملک ندارد چنین حفیظ امین را

جهان فضل و فتوت جمال دست وزارت
که زیر دست نشاند منوچهریان چو نگین را

دران حرم که نهندش چهار بالش حرمت
ز آستان رتبه خواجگان صدر نشین را

چو شیر رایت او را کند صبا متحرک
مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را

ملوک روی زمین را باستمالت و حرمت
چنان مطیع و مسخر کند که ملک رهی را

دیار دشمن او را بمنجنیق چه حاجت
که رعد او متزلزل کند بروج حصین را

وزیر عالم عادل باتفاق افاضل
پناه ملک بود پادشاه روی زمین را

نشان دولت او و نشان دولت و دین را
چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را

بعهد ملک وی اندر نماند دست تطاول
مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را

همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش
روا مدار که دریاب آستین ضمین را

شروع کردم اندر بیان خاصیت او
تکلف چه حاجت بشرح نیست یقین را

مجال آنکه بیابد کسی بتیغ بیانش
چه حاجت است که بنماید آفتاب مبین را

دران صحیفه که بیند مجال نطق بیابد
تو شوخ دیده سپیدی نگر که از سر کلکت

ایا سپیده نجابی کلاه گوشهٔ قدرت
گرو نهند بران پایه آسمان برین را

ز اشتیاق تو نسیم ...
ز اشتیاق خاکپای تو ...

تو قدر فضل شناس که اهل فضل و دانش
شرف نوشته دانند بجای در ثمین را

نگاه دار و معین خدای باد که گر او
به از خدای نباشد نگاه دار و معین را

مصاحبت پدرانت عزیز باد و برحمت
که چون تو عاقل و هشیار پرورند و امین را

در سخن به دو مصرع جهان لطیف منظم
که شاید اهل معانی که ورد خود کنند این را

بکار بخش که دنیا بهیچ کار نیاید
جز آنچه پیش فرستد روز بازپسین را

ایضا له

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست
مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست

خفتگان را چه خبر زمزمهٔ مرغ سحر
حیوان را خبر از عالم انسانی نیست

داروی تربیت از پیر طریقت بستان
کادمی را بتر از علت نادانی نیست

روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد
نتوان یافت در آیینه که نورانی نیست

شب مردان خدا روز جهان افروز است
روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست

پنجهٔ دیو بیازوی ریاضت بشکن
این بسر پنجگی ظاهر جسمانی نیست

طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی
صدق پیش آر که اخلاص بپیشانی نیست

حذر از پیروی نفس که در راه خدا
مردم افکن‌تر ازین غول بیابانی نیست

عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند
مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی
کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست

خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور
برگ مرگت چو غم برگ زمستانی نیست

... گشته چو عمر ... بدر
... مسلمان ... مسلمانی نیست

بانگ ... و دریا و برادری ... سامان را
آخر ... سامانی نیست

سرو ... پیر و ...

آن کس از دزد بترسد که متاعی دارد
عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست

وانکه را خیمه بصحرای فراغت زده‌اند
گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست

یکی امشب نظر بصدق جانی آورد | مشاور در سخنم فایده دو جانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو | گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخنگوی و مصالح دانی | بعمل کار برآید به سخندانی نیست
تا بخود می‌نگری گشت امیدی که تراست | چاره کار بجز دیدهٔ ربانی نیست
گر گدایی کنی از درگه او کن باری | که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یا رب از نیست بهست آمده صنع توایم | وانچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر برانی و کرم بندهٔ مخلص خوانی | روی نومیدیم از حضرت ربانی نیست

اگر ممالک روی زمین بدست آری
بهای صحبت یکروزه زندگانی نیست
دل ای رفیق درین کاروانسرای مبند
که خانه ساختن آیین کاروانی نیست
… کامست و دشمن اندر پی
اگر جهان همه کامست … انی نیست
چو بینی که جهان جای کامرانی نیست
… بصورت جهان چشمی مشغول
… سالها نیست
… جز از لذت … فدای
جهان ز دست … دو چشمان
گدای بنده خاطر جهان … نیست

ایضا له

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست | بس اعتماد برین پنج روز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را | مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست
گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبوی | ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر | طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست
مباش غره و غافل چو میش سر در پیش | که در طبیعت این گرگ گله‌بانی نیست
چه حاجتست عیان را به استماع بیان | که بی‌وفایی دور فلک نهانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق | که باز در عقبش نکهت خزانی نیست

نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرد | که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست
عمل بیار و علم بر مکن که مردانرا | رهی سلیم‌تر از کوی بی‌نشانی نیست
طریق حق رو و از هر کجا که خواهی باش | که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست
کف نیاز بدرگاه بی‌نیاز برآر | که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست
مخور چو بی‌ادبان کاو و سیم محتاجانرا | امید خرمن اقبال آن جهانی نیست
مکن که حیف بود دوست بر خود آزردن | علی الخصوص مرین دوست را که ثانی نیست
چه سود ریزش باران وعظ بر سر خلق | که مرد را بارادت صدف دهانی نیست
زمین چو تیغ فصاحت گرفته سعدی | سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
چنین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت | نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست
برو چو خواجه عطار گو ستایش مشک | مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست
بنه که دعوی نور آوری کند با ما | بپر برو که شجاعت به پهلوانی نیست

ایضا له

علم دولت نوروز بصحرا برخاست | لشکر زحمت سرما ز سر ما برخاست
تا رباید کله قاقم برف از سر کوه | یزک تابش خورشید بیغما برخاست
نو عروسان چمن بست صبا هر گهری | که بغواصی ابر از دل دریا برخاست

این چه بوییست که از ساحت خلخ بدمید
وین چه بادست که از جانب یغما برخاست
چه هواییست که خلدش بتحسر بگذاشت
چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست
طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت
بسکه از طرف چمن لولوی لالا برخاست
موسم نغمهٔ چنگست که در بزم صبوح
بلبلان را ز قفس ناله و غوغا برخاست
بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی آمد
سوز دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست

از زمین ناله عشاق به گردون برسید
وز ثری ناله مستان به ثریا برخاست

عاشق امروز به نوعی بر شاهد بنشست
که دل از او از اندیشه فردا برخاست

هر کجا سرو قدی چهره یوسف بنمود
عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست

سبزه آ باغ بهار آی و گلابرگ بریز
که گلستان مرا عزم تماشا برخاست

هر کجی با تو پس روی گلی در سر شد
نه که این ولوله از بلبل شیدا برخاست

سر بالین عدم باز نه ای نرگس مست
که ز خواب سحر آن نرگس رعنا برخاست

به سخن گفتن او عقل ز هر دل برمید
عاشق آن قد چو سروم که چه زیبا برخاست

بارخش لاله ندانم به چه رونق بشکفت
با قدش سرو ندانم به چه بالا برخاست

روز رویش چو برانداخت نقاب از سر زلف
گویی از روز قیامت شب یلدا برخاست

ورق خوبی معشوق ز هم بر گردند
قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست

ترک عشقش بنه صبر چنان غارت کرد
که جهان از حرم راز معما برخاست

سعدیا تا کی ازین نامه سیه کردن بس
که قلم را به سر از دست تو سودا برخاست

ایضا له

۵۶

هر آن نصیب که پیش از وجود ننهاد است
هر آنکه در طلبش سعی می برد باد است

کلید گنج اقالیم در خزانه او
کسی به قوت بازوی خویش نگشاد است

مرا قبول بیابد نه باد و گردون طعن
که هر چه حاکم عادل کند نه بیداد است

بخشم طالع بخت نمی باید راست
کمان کشاند که نقاش شیر ...

اگر تو دیده وری بلبل و درد ... اول افتاد است
دو بینی از قبل چشم احول افتاد است

جهان که زیغ و بخیل آورد و دور ...
لطف بجز از دون روزی ... است

عدو که باش و مدارای ... ت
یاد او از که انیا بندم از چه ... یاد او

اگر به پای بپویی و گر به پر بروی
مقسمت نبرد روزی که ننهاده است

خدای راست بزرگی و ملک بی انباز
دگر هر که تو بینی عاریت داده است

گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی
نه در خرابه دنیا که تخت آباد است

به خاک بر مرو ای نازنین به کشی و ناز
که زیر پای تو همچون تو آدمی زاده است

جهان بر آب نهاده است و عاقلان دانند
که روی آب نه جای قرار و بنیاد است

رضا به حکم قضا اختیار کن سعدی
که هر که بنده حق شد ز خلق آزاد است

ایضا له

احمد الله تعالی که علی رغم حسود
خیل باز آمد خیرش به نواحی معقود

مطرب از شغله کوس بشارت بزند
زهره با مستی امروز که بنوازد عود

صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید
که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود

سخر الدهر بتسبیح بلوغ الآمال
سمح الدور بتیسیر حصول المقصود

رحمت بار خدایا که کریمست و لطیف
کرم بنده نوازی که غفورست و ودود

گر کسی شکر گذاری کند این نعمت را
شواند که همه عمر برآید به سجود

خبر آورد مبشر که ز سلطان عراق
وعده منشور همی آید و عهد معهود

پارس را ایمنی از فتنه فرستاد خدای
یاربا باز ز ظلی بپر آمد دود

شمس دین سایه اقبال جلال الآفاق
صدر دیوان و سر خیل سپید از جود

صاحب عالم عادل حسن الخلق حسن
آنکه در عرصه امکنیت نظیرش مفقود

آنکه در روی و در دیش نداری مشهود
به کرامات دل و دیده نوازی مشهود

به دل کرد دل و دیده نوازی ... فضل
دیگر آصف شواران که وزارت ... بیاید

ای حاتم شوان سرو از بن ... بار
ترکافت که حاجت برم ... سکندر

که نه از ... دل و دو ... اند بود

ایضا له رحمه

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند | که زیر بال همای بلند پروازند
بروزگار همایون خسرو عادل | که گرگ و میش بتوفیق او هم آوازند
مظفرالدین سلجوقشاه کز عدلش | روان تکله و بوبکر و سعد می نازند
خدای داد تو بر خلق نعمتی عظیم | گران بشکر دگر نعمتش بپردازند
سزای خصم تو گیتی دهد که خلاف | از آسمان بسر خویشتن می اندازند
بلاغت ید بیضای موسی عمران | بکید سحر چه ماند که ساحران سازند
دعای صادق و صالح قرین جان تو باد | که اهل پارس بصدق و صلاح ممتازند

ایضا له

شرف نفس بجود است و کرامت بسجود | هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود
سفله گو روی بگردان که اگر قارونست | کس ازو حشم ندارد که زرش نامعدود
نیکبختان بخورند و غم دنیا نخورند | که نه بر عوج و عنق ماند و نه بر عاد و ثمود
هر که بر خود نشناسد کرم بار خدای | دولتش دیر نماند که کفور است و کنود
نام نیکو طلب ای عاقل و نیک اندیش | کین دو پاینده بماند و دگر نامحدود
دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم | تا ملامت کنم و نشنوی الا مسعود

هر گونه نیک بخت کشش سعدی را [illegible]
[illegible] از این پند چون داود
[illegible] نیکبختی گوی [illegible]
[illegible] مقصود
[illegible]
[illegible] وجود
[illegible] گر از خوی وجود
[illegible] فرزندان
چاره [illegible] بود
[illegible] علاقت
ای [illegible] وصف [illegible]
[illegible] شوان [illegible] عود

حیرت مادر گیتی همه وقت آن بود | که بزاید چو تو فرزند مبارک مولود
من چه گویم اگر اوصاف جلیلت شمرند | خلق آفاق بمانند طرفی نامعدود
صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد | خاصه آن محترمان را که قیامند و قعود
نیکخواهان ترا عاقبت نیکو باد | بدسگالان ترا عاقبت نامحمود
بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد | مدد رحمت ایزد عدد رمل زرود

ایضا له

فضل خدای را که تواند شمار کرد | یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کاینات | چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان | از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و بر و درختان میوه دار | خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت | اجمال منتی که فلک زیر بار کرد
در چوب خشک میوه و در نی شکر نهاد | وز قطره دانه ای درر شاهوار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت | تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک را بتأثیر آفتاب | بستان میوه و چمن لاله زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان میوه دار | شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد

چندین هزار منظر زیبا بیافرید
تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحیدگوی او نه بنی آدمند و بس
هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
[illegible] فضل بجای آورد [illegible]
[illegible] در [illegible] کرد
[illegible] روح [illegible]
[illegible] روح [illegible] کرد
[illegible] زبان فهم
[illegible] کرد
[illegible]

سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهیم | جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
ای قطره منی سر بیچارگی بنه | کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
بخشنده‌ای که سابقه لطف و رحمتش | ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
پرهیزکار باش که دادار آسمان | فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود | مزد او گرفت جان برادر که کار کرد
هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت | دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی | جای نشست نیست بباید گذار کرد
دار القرار خانه جاوید آدمیست | این جای رفتنست نشاید قرار کرد
چند استخوان که هاون دوران روزگار | خردش چنان بکوفت که نرمش غبار کرد
ظالم برفت و قاعده زشت ازو بماند | عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
عیسی بعزلت از همه عالم کرانه کرد | بخوبیش از روی دل اندیشه کار کرد
قارون ز دین برآمد و دنیا بدو نماند | آن بازنگ بود که موشی شکار کرد
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم | کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد
غیر از خدای هر چه پرستی هیچ نیست | بی‌دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
وین گوی دولتست که بیرون نمی‌برد | الا کسی که در ازلش بخت یار کرد

بیچاره آدمی چه تواند بلی و رنج
چون هر چه بود بر نبشت قضا کرده کار کرد
او پادشاه و بنده و بیکار آفرید
بدبخت و نیکبخت و گدا ای و خوار کرد
سعدی که از نفس چنین آورده در سخن
چون صبح در بسیط زمین آشکار کرد
این بنا کرد فاتحه دولت یام اوست
هر کوش دل بنصیحت او گوشوار کرد
با آنکه رفت و نعمت دولت الامید داشت
هر جا عرفه که صبح بکرد دیار کرد

شاید که التماس کند خلعت مزید | سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

ایضا له

دنیا آن قدر ندارد که بدو رشک برند | یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند
نظر آنان که نکردند بدین مشتی خاک | الحق انصاف توان داد که صاحب‌نظرند
عارفان هر چه بقایی و وفایی دارد | گر همه ملک جهانست بهیچش نخرند
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی | که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند
ای که در روی زمینی همگی زان تو نیست | دیگران در رحم مادر و پشت پدرند
این سرایست که البته خلل خواهد کرد | خنک آن قوم که در بند سرای دگرند
آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک | عاقبت خاک شد و خلق برو میگذرند
کاملی قیمت انفاس بدانستندی | آدمی چند که ماندست غنیمت شمرند
گل بی خار میسر نشود در بستان | گل بی خار جهان مردم نیکوسیرند
سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز | مرده آنست که نامش بنکویی نبرند

ایضا له

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد | غلام همت آنم که دل برو ننهاد
سرای دولت باقی نعیم آخرتست | زمین سخت نگه کن چو می‌نهی بنیاد

جهان نماند و خرم روان آدمیی
که باز ماند ازو در جهان بنیکی یاد
کدام عیش درین بوستان که باد اجل
نبرد آورد از بیخ قامت شمشاد
چراغ عمر نهادست بر دریچه باد
چراغ عمر نهادست بر دریچه باد
بهار عمر ... برآید ... ولایا فرود ...
بار و باد و خزان ... شده روی آباد
بد از نیک ... باد او که رشته ... بر او

که نفحات ... که سعدی ... نکو

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

وجود خلق بدل میکنند و ورنه زمین / همان ولایت کیخسرو است و ملک قباد

چو طفل ابجد بازند و پیر فانی گرد / عجب در آنکه نگشتند از آن یکی استاد

عروس دهر عجب خوبروی دختر است ولی / وفا نمیکند این سست مهر با داماد

بسی مدیدهٔ حسرت ز پس نگاه کند / کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد

نه خود سریر سلیمان بباد رفتی و بس / که هر کجا که سریست میرود بر باد

نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد / ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد

چنانکه صاحب فرخنده رای مجد الدین / که بیخ اجر نشاند و بنای خیر نهاد

نگویمت بتکلف فلان دولت و دین / سپهر مجد و معالی جهان دولت و داد

یکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق / خدات در نفس آخرین بیامرزاد

تو آن برادر صاحب که مادر دهر / بسا که مثل تو فرزند نیکنام نزاد

بزور کار تو ایام دست فتنه ببست / بیمن تو در اقبال بر جهان بگشاد

دلیل آنکه ترا از خدای نیک آید / بس است خلق جهان را که از تو نیک افتاد

تو هم زبان کنی گر بصدق دل گوید / خدای صاحب این خیر را بیامرزاد

چو سرو باش تهی دست و ایمن از هر بد / چو نخل باش پر میوه و در بهشت آباد

دگر مرا بدعا یاد کن ... / که آفرین خدا بر روان سعدی باد

ایضا له

کدام باغ بدیدار دوستان ماند / کسی بهشت نگوید ببوستان ماند

درخت قامت سیمین برت ... / ... ماند

که هیچ سرو ... روی با تو دعوی کرد / ...

گل ار ز روی تو ... / ... ماند

... ز خجالت ... / ... ماند

69

هر آنکه روی تو چند برابر خورشید / میان روی تو و خورشید در گمان ماند

نجات آنکه بانگشت می نمود هلال / گر ابروان تو انگشت در دهان ماند

عجب مدار که تا زنده ام محبت تو ام / که تا بزیر زمینم در استخوان ماند

شکسته نیست دلم چون انار اگر بشکند / که قطره قطره خونش بنار دان ماند

غریق بحر مودت ملامتش مکنید / که دست و پا بزند هر که در میان ماند

بتیر غمزه اگر صید دل کند شاید / که ابروانت بچندین کمان ماند

جفا مکن که نماند جهان و هرچه دروست / وفای صحبت یاران مهربان ماند

اگر تو روی بپوشی در کشی چو نافه مشک / طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند

تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آیی / که بوی یار گرامی بسوی جان ماند

لبی که بوسه گرفتن بوقت خنده کند / ببر گرفتن مهر گلاب دان ماند

خطی مسلسل شیرین دگر بنام کنیت / بخط صاحب دیوان ایلخان ماند

امیر مشرق و مغرب علای دولت و دین / که بارگاه رفیعش بآسمان ماند

وگرچه فتنه چنان کرده بود دوران بیت / کزین دیار نه برج و نه آشیان ماند

بروزگار تو هر جا که صاحب صدریست / ز جاه و قدر تو موقوف آستان ماند

ترا بحاتم طایی مثل زنند و خطاست / که طبع و دست تو گویم بحر و کان ماند

... بعلطه ... برای خویش / ... ماند

... دست تو ... / ... بکار دم سخا

جلال قدر رعیت بکار ... / ... زبان ماند

فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست / ... بیان ماند

... نطقه را قدرت ... / ... روزگار تو باد

جهان نماند و اقبال روزگار تو باد / ... جهان ماند

سزای ... نیک تو تا بقیت / ...

علی الخصوص که سعدی ... / ... الزمان ماند

... کرد ... / ...

تو نیز غایت امکان از و دریغ مدار
که آن نماند و این ذکر جاودان ماند

برغم انف اعادی در این جهان بمان
که در دو دولت ندارد که پاسبان ماند

ایضاً له

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار
که نه وقتست که در خانه نشینی بیکار

بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار

آفرین باد بر آنکس که خداوند دلست
دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار

کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند
نه همه مستمعی فهم کند این اسرار

آدمی زاده اگر در طرب آید نه عجب
سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار

خبرت هست که مرغان چمن میگویند
کای خدا خفته سر از بالش غفلت بردار

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش
حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار

هر که امروز نبیند اثر قدرت او
غالب آنست که فرداش نبیند دیدار

که تواند که دهد میوه رنگین از چوب
یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار

وقت آنست که داماد گل از حجله غیب
بدر آید که درختان همه کردند نثار

باش تا غنچه سیراب دهن باز کند
[illegible] در اقطار

ژاله بر لاله فرود آمده نزدیک سحر
راست چون عارض گلگون عرق کرده یار

باد بوی سمن آورد و گل و نرگس و بید
در دکان به چه رونق بگشاید عطار

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز
نقشهایی که در او خیره بماند ابصار

ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن
همچنانست که بر تخته دیبا دینار

این هنوز اول آذار جهان افروز است
باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار

عقل حیران شود از خوشه زرین عنب
فهم عاجز شود از حقه یاقوت انار

بندهای رطب از نخل فرو آویزند
نخل بندان قضا و قدر شیرین کار

تا نه تاریک بود سایه انبوه درخت
زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی
هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار

وصف انگور چگویم که ز شیرینی و لطف
کوزه‌ای چند نباتست معلق بر بار

مغز انجیر که صانع چو لواشش همی
حب خشخاش کند در عمل شهد نگار

آب در پای ترنج و به و بادام روان
همچو در پای درختان بهشتی انهار

گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین
ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

پاک و بی عیب خدایی که بتقدیر عزیز
ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور
نقش بندی نه به شنگرف کند یا زنگار

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ
انگبین از مگس نحل و در از دریا بار

نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن
اندکی پیش نگفتیم هنوز از بسیار

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار

آن که باشد که نبندد کمر طاعت او
جای آنست که کافر بگشاید زنار

نعمت بار خدایا ز عدد بیرونست
شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار

[illegible]

این همه پرده که بر کرده ما می‌پوشی
گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار

ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت
تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار

فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی
بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار

سعدیا راست روان گوی سعادت بردند
راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار

حبذا عمر گرانمایه که بر بوی برفت
یا رب از هر چه خطا رفت هزار استغفار

در و پنهان تو گویم که خداوند منی / یا بگویم که تو خود مطلعی اسرار

ایضا له

بس بگردید و بگردد روزگار / دل به دنیا درنبندد هوشیار
ای که دستت می‌رسد کاری بکن / پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
این که در شهنامه‌ها آورده‌اند / رستم و روئین‌تن و اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک / کز بسی خلق است دنیا یادگار
این همه رفتند و مای شوخ چشم / هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ای که وقتی نطفه بودی بی‌خبر / وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ / سرو بالایی شدی سیمین‌عذار
همچنین تا مرد گشتی نامور / فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی برقرار خود نماند / وآنچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شکل و شخص نازنین / خاک خواهد بودن و خاکش غبار
گل بخواهد چید بی‌شک باغبان / ور نه چیند خود فرو ریزد ز بار
این همه هیچ است چون می‌بگذرد / تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی / به کزو ماند سرای زرنگار

سال دیگر را که می‌داند حساب / یا کجا رفت آنکه با ما بود یار
خفتگان بیچاره در خاک لحد / خفته اندر کله سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست / ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ می‌دانی خرد یا روان / من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن / ورنه جان در کالبد دارد حمار

پیش از آن کز دست تو بیرون برد / گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر / خرمنی می‌بایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و حکم / خرده از خردان مسکین درگذار
عذرخواهان را خطاکاری ببخش / زینهاری را به جان ده زینهار
شکر نعمت را نکویی کن که حق / دوست دارد بندگان حق‌گزار
لطف او لطفیست بیرون از حساب / فضل او فضلیست بیرون از شمار
گر بهر مویی زبانی باشدت / شکر یک نعمت نگویی از هزار
کام درویشان و مسکینان بده / تا همه کامت برآرد کردگار
نام نیک رفتگان ضایع مکن / تا بماند نام نیکت یادگار
ملک‌بانان را نشاید روز و شب / گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
با غریبان لطف بی‌اندازه کن / تا رود نامت به نیکی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز / گر جهان دشمن بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن / وز دعای مردم پرهیزکار
منجنیق آه مظلومان به صبح / سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو / جای گل گل باش و جای خار خار

هر که دد یا مردم بد پرورد / دیر زود از جان برآرندش دمار
دیو با مردم نیامیزد مترس / بل بترس از مردمان دیوسار
با بدان چندان که نیکویی کنی / [illegible]
ای که داری چشم عقل و گوش هوش / پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل / نشنود قول من الا بختیار

سعدیا چندان که میخواهی بگوی / حق نشاید گفتن الا آشکار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح / من دعایی میکنم درویشوار
هر کرا خوف و طمع در کار نیست / از خطا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار / باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور / انکیانو سرور عالی تبار
معنی سعدی سپاس نعمتت / کی تواند گفت چون سعدی هزار
یارب اندر کار ما کن یک نظر / پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

ایضا له

هیچ یار مده خاطر و هیچ دیار / که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
همیشه بر سگ شهری جفا و سنگ آید / چرا که چون سگ صیدی نمیرود بشکار
نه در جهان گل رویی و سبزه زنخیست / درختها همه سبزند و بوستان گلزار
چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور / چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
ازین درخت چو بلبل بدان درخت نشین / بدام دل چه فرو ماندهٔ چو بوتیمار
زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن / که ساکنست نه مانند آسمان دوار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آیند / ببین و دل مده و خاطر هیچ یک مسپار
خلاف طبع کسی کش تا بجنبد هوش / نه پای بند کسی کز غمش کنی بیزار
بخز و اطلس اگر وقتی التفات کنی / بسی که به ز اطلس است در بازار
عدو مکن که نه اطلس ... و روم غزی / شال ار ب الاغند و ...
بچشم بسته و پا بسته چون گاو عصار
کسی که هست آزاده را بیند افکار
کسی کند دل آسوده را اسیر فکار
بطاعت آری و خدمت کسی و ... تا اختیار
بد اختیار کسی ... خویش ...
خنک کسی که بشب در کنار گیرد دوست / چنانکه شرط وصالست بامداد کنار
وگر به بند و بلای کسی گرفتاری / گناه تست که بر خود گرفته دشوار
مرا که میوه شیرین بدست می‌افتد / چرا نشانم شاخی که تلخ آرد بار
چه لازمست یکی شادمان و من غمگین / یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار
مثال گردن آزادگان و چنبر عشق / همان مثال پیاده است در کمند سوار
مرا رفیقی باید که بار برگیرد / نه صاحبی که من از وی کشم تحمل بار
اگر بشرط وفا دوستی بجای آرد / وگرنه دوست مدارش تو نیز دست بدار
کسی که از غم و تیمار من نیندیشد / چرا من از غم و تیمار او شوم بیمار
چو دوست جور کند با من و جفا گوید / میان دوست چه فرق است و دشمن خونخوار
اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام / مباش غره که بازیت میدهد عیار
گرت سلام کند دانه می‌نهد صیاد / ورت نماز برد کیسه می‌برد طرار
باعتقاد وفا نقد عمر صرف مکن / که عاقبت تو بی زر شوی و او بیزار
براحت نفسی رنج پایدار مجوی / شب شراب نیرزد ببامداد خمار
باول همه کاری تأمل اولیتر / بکن وگرنه پشیمان شوی در آخر کار
میان بطاعت و اخلاص و بندگی بستن / چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار
زمام عقل بدست هوای نفس مده / که گرد عشق نگردند مردم هشیار
من آزموده‌ام این رنج و دیده‌ام ... / ... گزیده ... بار
زبیبان تشنه بود ... / طریق معرفت اینست پیش اهل دلی
جواب شاد و با پیروی ... / ... از درین ...
نشسته بودم و با نفس خویش میگفتم / ...
که چند ازین طلب شهوت و هوا و هوس / و چند دعوی ... دل ...
ز کودکان و زنان ...

بسی نماند که روی از حبیب برپیچم | وفای عهد عنانم گرفت دیگربار
که سخت سست گرفتی و یکرهه گردی | هزار نوبت ازین رای باطل استغفار
حقوق صحبتم آویخت دست در دامن | که حسن عهد فراموش کردی ای غدار
مگفت که چنین زود گسلی پیمان | مکن که اهل مروت نیاید این کردار
کدام دوست بتابد دل از محبت دوست | کدام یار بپیچد سر از ارادت یار
فراق را دلی از سنگ سخت‌تر باید | کدام صبر که برگیری دل از دلدار
هر آنکه مهر گلی در دلش قرار گرفت | روا بود که تحمل کند جفای هزار
هوای دل نتوان پخت بی تعب خلق | چنان که گل نتوان چید بی تحمل خار
درم حیا شد و دینار و دینی ورز دو سیم | چو دوست دست دهد مرد هیچ انکار
چو دیده دید دل از دست رفت و چاره نماند | نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار
بدانکه دشمنت اندر قفا سخن گوید | دلت دهد که دل از دوست برکنی زنهار
دهان خصم و دهان حسود نتوان بست | رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
مگوی که به آزار دوست [illegible] کن | که خود ز دوست میسر نشود دیدار
دگر مگوی که من ترک عشق خواهم کرد | که قاضی از پی اقرار نشنود انکار
هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل | بصورتی ننهد صورتیست بر دیوار

مرا فقیه بپندار و نیک مردم گوی
که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار
که گفت پیره زن از میوه میکند پرهیز
دروغ گفت که دستش نمی‌رسد بانار
فراخ حوصله تنگی نگیرد [illegible] دینار
که سیم و زر نکند اندر سرای او انبار
[illegible] نفیسی سعدی
[illegible] و دینار
طریق [illegible]
ازین سخن که [illegible] و دیار
تو خوش [illegible] سعدی [illegible]

قصاید

کجا همی رود این شاهد شکرگفتار | چرا همی نکند بر دو چشم ما رفتار
بآفتاب نماند مگر به یک معنی | که در تأمل او خیره میشود ابصار
نظر در آینه روی عالم افروزش | مثال صیقل از آینه می‌برد زنگار
برات خوبی و منشور حسن زیبایی | نوشته بر گل رویش بخط سبز عذار
بمشک سوده محلول در عرق ماند | که بر حریر نویسد کسی بخط غبار
لبش ندانم و خدش چگونه وصف کنم | که آن چو دانهٔ ناریست وان چو شعلهٔ نار
چو در محاوره آید دهان شیرینش | کجا شدند تماشاکنان لیل و نهار
نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت | چو بازگشت بیاسان برخت برگ بهار
متابع توام ای دوست گر کنی تنگی | مطاوع توام ای یار گر کنی عار
تو در کمند من آیی کدام دولت و بخت | من از تو روی بپیچم کدام صبر و قرار
حدیث عشق تو با کس نمی‌توانم گفت | که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار
همیشه در دل من هر کس آمدی و شدی | تو برگذشتی و بگذشت بعد از آن دیار
تویی که از سر و از جان من عزیزتری | بحلم ار بکشم بسر فدا و جان ایثار
اگر ملول شوی حاکمی و فرمان ده | و گر قبول کنی بنده‌ایم و خدمتکار

حلال نیست محبت مگر کسانی را
که دوستی [illegible] بعهد وفا
[illegible] و جان [illegible]
حکایت [illegible] ازو فلک
[illegible] و دوری [illegible]
اگر در سخن [illegible] در جهان
[illegible] نظام [illegible]
سخن [illegible] و [illegible]
[illegible] و ایوان [illegible]
صدر صاحب [illegible]
جهان دانش و [illegible] و دینار
[illegible] فضل و [illegible]
[illegible]

ایمه موب و شرقی که ملک و دین دارد / برای روشن اعتماد و استظهار
خدایگان صدور زمانه شمس الدین / که قبهٔ اسلام و کعبهٔ زوار
محمد ابن محمد که رای روشن اوست / معین و مظهر دین محمد مختار
اکابر همه عالم نهاده گردن طوع / بر آستان جلالش چو بندگان صغار
ندر کسی این شرف و قدر و منزلت دارد / که قصد معالی کندش از اقطار
چو کعبه در همه آفاق نقطه باشد / که اهل عشق طوافش کنند چون پرگار
قلم چو پیشش چو کرم روم غیبت / که خط بروم برد دم بدم ز هند و دیار
بر آید از ظلمات دوات هر ساعت / چنانکه مهر و آب حیاتش از انشار
پناه ملت حق تا چنین بزرگ است / هنوز همت رسول خدای با انصار
عدوی دولت او را همیشه گو برسید / اگر سرش همه پیشانی است چون مسمار
درین یگانهٔ اهل زمانه را یا رب / بکام دولت دنیا و دین ممتع دار
که میرود بخداوند منعم محسن / پیام بنده نوعی ثناش شکرگزار
که من ز اهل سخن گشتم درین معنی / که شکر نعمت او کردمی یکی ز هزار
مرا هزار زبان فصیح بایستی / که آب شکر و اندیشی درین مضمار
چو بنده کی شوام یکی بجای آورد / بعجز میکنم از حق بنده کی اقرار

[illegible]

همیشه تا که کنه آسمان تقلب دور / همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیت / نگاه داشته باد از ثبات لیل و نهار
تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست / ز بخت و تخت و جوانی و ملک برخوردار

ایضا له

شبی چنین در سقف آسمان برجست باز / زخویشتن نفسی ای پسر نگهی پرواز
ز عمر آنچه بیاز چه رفت ضایع شد / گرت دریغ نیاید بقیت اندر باز
گر از مدت عمر آنچه ماند دریابی / که آنچه رفت بغفلت دگر نیابی باز
چنان کن که به بیچارگی فرو نافتی / کنون که چاره بدست در است بیچاره بساز
چه روزها که بسر رفت در هوا و هوس / شبی بروز کن آخر به ذکر و فکر و نماز
نکو [illegible] به عبادت چگونه روز کنم / عجب اگر نماید شب وصال دراز
خدای عزوجل عیب دان و مطلعست / گرش بجد بخوانی و گر بخنده و راز
برار دست تضرع بیار اشک ندم / ز بی نیازی بخواه آنچه بایدت به نیاز
سر نیاز فرو دار و روی عجز بمال / بر آستان خداوند کارساز بنده نواز
به بیکسی و مردان یارب که دست جمله بر آن / ببند بر همه عالم خصوص بر شیراز

[illegible]

ایضا له

که گوش دار تو این شهر یک مرد آزاد | زوپت کاو ز بدوین و ظالم و غماز
بحق کعبه و آنکس که گرد کعبه بنا | که باد مردم شیراز در نعیم و ناز
هر آنکه گرد و کند قصد قبه الاسلام | بریده باد سرش همچو زر دو نقش بگاز
بذات پاک خدای و بحق خلق رسول | به سر سینه صاحب دلان صاحب راز
که سعدی از غم شیراز روز و شب گوید | که شهرها همه بازند و شهر ما شهباز

ناگهی یا انا الذی تبلیغ
ای برادر هو الذی یقبل
بندگان سر گشته و بار از پند
دست اقبال بیت دیده و دل
همه شفقه پیش این خورشید
همه پروانه پیش این مشعل
لا جرم جوانان بسیار ره راست رود
شوانند که کج رود و جدل
عفو ما منتهیت پیش تو
نکل نکوه تو دو پای وحل

ایضا له

شکر و فضل خدای عز و جل | که امیر بزرگ و صدر اجل
شرف خاندان دولت و ملک | خانه تحویل کرد و جامه بدل
دیوش از راه معرفت می برد | ملکش بانگ زد که لا تعجل
نیکبختان براحت ماضی | ننوشند عیش مستقبل
حاصل لهو و لعب دنیا چیست | نام زشت و خمار و جنگ و جدل
جای دیگر نعیم بار خدای | چشمه سلسبیل و جوی عسل
حیف بر خویشتن کند نادان | زخم بر خویشتن زند منبل
نه تو باز آمدی که باز آورد | حسن توفیق از خطا و زلل
فرقه را یکی کیسه دو بیت | شوا ند بر آمدن زو حل

زحل و مشتری جهان گردند | پایه قدرت ای بزرگ محل
که یکی از زمین نگاه کند | بتامل بمشتری و زحل
سعدیا قصه ختم کن بدعا | انا خیر الکلام قل و دل
دوستانت چو بوستان بادا | دشمنانت چو منجنیق مستاصل
همه کامی و دولتی داری | چه دعا گویم ای امیر اجل
دشمنت خود مباد و گر باشد | دیده بر دوخته به تیر اجل

ایضا له

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال | که مال تا لب گور است و بعد از آن اعمال
من آنچه شرط بلاغت بتو همی گویم | تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
محل قابل و آنگه نصیحت قایل | چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص | که هست صورت دیوار را چنین تمثال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است | بگوش مردم نادان و آب در غربال
دل ای حکیم درین معبر هلاک مبند | که اعتماد نکردند بر جهان عقال
چنان بلطف همی پرورد که مروارید | دگر بقهر چنان خرد میکند که سفال
بعمر عاریتی اعتماد هیچ مکن | که گنج روز دگر میرود به استعجال

کنون که چشم ارادت نگاه در دیدی
گرت چشم ارادت بحق است و نیز او
بدانت عمر و زر و تیر چشم شد راه ادب
بار سکه ... یاری بدانت چون سال
کنون که کردی بخیرات دور ... حلال
دریغ روز جوانی که عمر رفت بطال
وصال حضرت جانان او ... باد
که در زندوقی او زندگی ... اوصال
ز آفتاب ضعیف و مه و ... زوال
کر آفتاب فلک ... زوال

کنون سوای عمل می پزد کبوتر نفس / که دست جور زمانه بپر کند ابال
چنان شدم که ببانگ می نمانیدم / نماز شام که بر بام میروم چو هلال
بزیر بار کهنه کام بر نگیرم / که زیر بار به آهستگی رود حمال
چنان شدات که دیگر امید خیر نماند / مگر بعفو خداوند منعم متعال
بزرگوار خدایا بحق مردانی / که عارفان جلیلند و عاشقان اجال
مبارزان طریقت که نفس بشکستند / بزور بازوی تقوی و [illegible] رجال
مقدسون له بالغنی و الاعلان / یسبحون له بالغدو و الاصال
مراد نفس ندادند درین سرای غرور / که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال
شفا خواهند و ملامت کشند و خوش باشند / شب فراق بامید بامداد وصال
ببر پسینه این دوستان آن علی التفصیل / که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال
رهی نمی برم و چاره ندانم / بجز محبت مردان مستقیم احوال
مرا بصحبت نیکان امید بسیارست / که مایه داران رحمت کنند بر اطفال
بود که صدر نشینان بارگاه قبول / نظر کنند به بیچارگان صف نعال
توقعست بانعام دایم المعروف / زبهر آنکه نه امروز میکنند افضال

همیشه در کرمش بوده ایم دور نفس / از آستان مربی کجا رود اطفال

شبان ظلوم جهولم چه آمد کم کشتی
جوابی از تمنای کریم ذوالجلال
ای اجل باری چگونه و چه روبه
که آسمان و زمین بر نیاید گفت
بنای حضرت عزت نمی توانم خیال
که ره بپرد و آنجا چنین [illegible] سعدی
براستان عبادت [illegible] جلال
که درهم منتظر [illegible]

ایضا له

هر آهوی که نظر پاکی ندارد و دول / بصورتی نه بد صورتیست لایعقل
اگر بدین خور و خوابست حاصل از عمر / بهیچ کار نیاید حیات بی حاصل
از آنکه من تا بل در دو کرده ام / هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل
نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند / خطا کند سفیهان و عقده بر عاقل
ندانم از چه کلفت این نگار یغمایی / که خط کشید بر او صاف نیکوان چگل
چنین کمال ندارند چین در کشمیر / چنین بلیغ ندانند سحر در بابل
نه خال مشکین بر خد احمرش کوهی / نهاده اند بر آتش بنام فلفل
سر عزیز که سرمایه وجود منست / فدای پاش اگر قاطعست و گر واصل
زهر جهت که گریزت ز باز از دوست / ز دوست تکمیل وز هرچه در جهان بگسل
دوای درد مرا ای طبیب می نکنی / مگر تو نیز فرومانده درین مشکل
جهانیان بمهمات خویش مشغولند / مرا بروی تو شغلیست در جهان شاغل
که من چنین تو ای ندیده ام طالع / که من بقد تو سروی ندیده ام مایل
بدوستی که ندارد زکینه دشمن باک / وگر بتیغ بود در میان ما فاصل
هزار خار مغیلان بحال خود بگذار / که دل بپرد و وای ساربان ازین منزل
شتر مجرد و خار بر نمی تواند خاست / که بار عشق تحمل میکند محمل

بجان صحبت کار آرزوش [illegible] علامت باد
که در شریعت ما کفرست [illegible] فاسق
نکوئی [illegible] دیگر ما [illegible]
زور نگار [illegible] بجای باد ل
که آب چشم [illegible]
باشتیاق [illegible] یاران
چو کشت [illegible]
بکشد اندکی از [illegible]
فراق [illegible]
بجای [illegible] نازل

پناه می برم از جور عالمی بخدای | که عالمت بعدل از خویشتن حایل
نظر بعالم صورت مکن که طایفه | بچشم خلق عزیزند و بر خدای خجل
کسان درخت نشانند و دانه افشانند | بشرط آنکه بچینند مزرعی قابل
بهیچ خلق نباید که قصه برداری | مگر بصاحب دیوان عالم عادل
نه زان سبب که بجاه و بمنصبی دارد | همین قدر شود آن کت مراد عاقل
از آن سبب که درین دهر مرحمی باشد | چو ابر بر همه عالم برحمت شامل
زبس که اهل خرد را بزرگ کرد و نواخت | بسی نماند که هر ناقصی کند کامل
مثال قطرهٔ باران و آبرا ذاری | که گرد هر صدفی را بدانه حامل
سپهر منصب و تمکین علای دولت و دین | سحاب رحمت و باران رحمت وابل
که در قصاید اوصاف رحمت و وجود | که هر کدام یکی را بیان کند ناقل
کف کریم و عطای عمیم او نه عجب | که ذکر حاتم و امثال او کند باطل
بدستگیری افتادگان و محتاجان | چنانکه دوست بدیدار دوست مستعجل
چو رتبه پایهٔ عالیش سایه اندازد | برفق بازو و بر پشت دشت داخل
امید هست که در عهد جود او نعاش | جهان شود که منادی کند بر سایل
کدام سایل ازین موهبت شود محروم | که بحر بحر محیطست بر جهان ساحل

هزار سعدی اگر در ایش ثنا گوید [illegible]
[illegible]

ثنا و طول بقا هیچ فایده نکند | که در مواجهه گویند راکب و راحل
بلی ثنای جمیل تو آنکه در خلوت | دعای خیر کند تا چنانکه در محفل
بنای ملک که نهادت بر سلامت عام | جناب عالی پنهان نهاده بر ساحل
همیشه دولت و بخت رفیق باد و قرین | مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

ایضا له

بسی صورت بگردیدست عالم | وزین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرای دیگر انداز | که دنیا را اساسی نیست محکم
مثال عمر سر برکرده شمعیست | که کوته بازمی باشد دمادم
و یا برفی گدازان بر سر کوه | کز او هر لحظه جزوی میشود کم
بسا خاکا که زیر پای نادان | که گر بازش کنی دستست و معصم
نه دست طامع از دنیا شود سیر | نه هرگز چاه پر گردد ز شبنم
گل فرزند آدم خشت کردند | نمی خسپد دل فرزند آدم
بسیم و زر نکونامی بدست آر | منه برهم که برگیرند از هم
فریدون را سر آمد پادشاهی | سلیمان را برفت از دست خاتم
بنیکی میزند دوران گیتی | که آزار است و راحت هست مرهم

[illegible]

ایضاً له

خدایا چه توان گفت شکر فضل و کرم
چنین کرم که دگر بار بکرد در عالم
بدور دولت سلجوقشاه بن سلغرشاه
خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک جهان پادشاه روی زمین
خلیفه پدر و عم [illegible]
زمین نبار سپهری وگر آسمان دارد
به طلعت شاه و در سپار سلیمان و جم

دوامش باد ملک و پادشاهی — که پیشش مدح گویند از قفا ذم
عدو پس زشت زیبا چون توان بود — و گر رو جو کند دیبای معلم
اگر مردم همین بالا و ریشند — به نیزه نیز بربست برجم
سخن شیرین بود پیر کهن را — نرام بشنود نوبین اعظم
جهان سالار عالم انکیانو — سپهدار عراق و ترک و دیلم
که روز بزم بر تخت کیانی — سلیمانست و روز رزم رستم
چنین پند از پدر بشنیده باشی — الا گر هوشیاری بشنو از عم
چو یزدانت بکرم کرد مخصوص — چنان زی در میان خلق عالم
که گر وقتی مکان پادشاهست — نباشد همچنان بایسته کرم
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ — سخن ملکیست سعدی را مسلم
مقالات از دو بیرون نیست فردا — بهشت جاودانی یا جهنم
مدامت بخت و دولت همنشین باد — به دولت شادمان و بخت خرم
بدستت راست قید باز اشهب — بدست چپ عنان خنگ ادهم
سر سالت مبارک باد و میمون — سعادت همره و اقبال همدم
توم رحسود ملک و جاهت — ۶۸ که ماند زنده تا دیگر محرم

یکی بحضرت او داغ خادمی بر روی — یکی بخدمت او دست بندگی بر چشم
بقبله کرمش روی نیکخواهان راست — بخدمت حرمش پشت پادشاهان خم
شنوز کوس بشارت تمام نازده بود — که تهنیت بدیار عرب رسید و عجم
زسر نهادن گردن کشان و سالاران — بر آستان جلالت نماند جای قدم
سپاس بار خدایی که تشریف او — هزار سال کم از حق او بود یکدم
خوشست بر دل آزادگان جراحت عشق — بحکم آنکه همش دوست می نهد مرهم
شب فراق بروز وصال خاتمه بود — الم خوشست بامید شادمانی الم
اگر خلاف نباشد میان آتش و آب — و گر نزاع نباشد میان گرگ و غنم
ز سایهٔ علم شیرپیکرت نه عجب — که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم
اگر دو دیدهٔ دشمن نمی تواند دید — که دوستان همه شادند گو بپر از غم
وجود دهر که نخواهد دوام دولت او — اسیر باد بزندان ساکنان عدم
شها چون صدر نشینی مکن شتاب — که حوض پاک رشود از خدنگ چون شکم
هر آنکه چون قلمت سر بحکم تو ننهد — شکافته باد چو سرش تا بسینه چو قلم
جهان بعهد تو مشتاق بود و دولت — که تشنگان بفرات و پیادگان بحرم
بجلی خلق دو روزنه شر [illegible] — زوند بر دل به کوی صنم مجتمکم

جهان نماند و آثار معدلت ماند
بکوش در صلاح و عدل و جود و کرم
که ملک و دولت ضحاک بی گناه آزار
نماند و تا به قیامت بر او بماند رقم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کر کمینه آحاد و بندکان سعدی
که سعیش از همه پیش است و خطش از همه کم

همیشه خرمیت باد و چنین باد که خلق
ستوده‌اند به ایام کس چنین خرم

سری مباد که بر خط بندگی تو نیست
وگر بود سر نیزه باد چون پرچم

در روی دشمنان تو تیزی کند سنان
گو هر که بدسگالد پیش آید آسمان
گر کوه بد سگالد گو بشکند تاج دولت
بنیاد دولت سر پیر و بر پای مردبان
هر سر که سرکشد به سر نیزه برود برق
سر بر سجاده نهد و سرشته بر امر سلطان
باشد که چرخ گردون روزی به تدبیر یاور
با ملک بخت است و اقبال ملک خدا
تا شب و روز است و دوران ز مه تا مه
از پیش باز بازنیابد به آشیان

ایضا له

این نعمتی بر اهل زمین بود از آسمان
وین رحمت خدای جهان بر جهانیان

تا گردنان روی زمین منتشر شدند
گردن نهاده بر خط فرمان ایلخان

اقصای بر و بحر به تایید عدل او
آمد ز تیغ حادثه در باره امان

بوی چمن برآمد و برف جبل گداخت
گل با شکفت آمد و بلبل به بوستان

آن دور شد که ناخن درنده تیز بود
وان روز گشت که گرگی کند شبان

بر بقعه که چشم ارادت کند خدا
فرمان دهی گذارد بر خلق مهربان

شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد
از قیروان سپه بکشد تا به قیروان

گر تاختن به لشکر سیاره آورد
انجم سپر فکند ثریا و فرقدان

سلطان روم و روس به منت دهد خراج
چیپال هند و سند به گردن کشد قلان

ملکی بدین سیاقت و حکمی بدین نسق
ننوشته‌اند در همه شهنامه داستان

حق را به روزگار تو بر خلق منت است
کان از حساب خلق نیاید جز آن

گردن‌کشان قهر سیاست نمی‌زنند
الا کسی که خود بزند سینه بر سنان

اقبال نانهاده به کوشش نمی‌دهند
بر بام آسمان نتوان رفت بی‌نردبان

هر نوبتی نظر به یکی میکند سپهر
هر مدتی زمین به یکی میدهد زمان

تخمی نشان که دولت باقیت بردهد
کین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان

ای پادشاه روی زمین دور آن تست
اندیشه تقلب دوران کن و زمان

چون کام جاودان متصور نمی‌شود
خرم کسی که زنده کند نام جاودان

نادان که بخل میکند و گنج می‌نهد
فردا رود به حسرت و بر دوستان فشان

یا [illegible] صواب و فعل خیر
اندر دل وی افکن و بر دست وی بران

آسوده طبع بنده چنین گفت سعدیا
کز پارسی بپرد تا تازیان

بیهوده در بسیط زمین این سخن نرفت
مردم نمی‌برند که خود میرود روان

سعدی دلاوری و زبان آوری مکن
تا عیب نشمرند بزرگان خرده‌دان

گر بر عیار نقد ترا بر محک زنند
بسیار زر که مس بدر آید به امتحان

لیکن به حکم آنکه خداوند معرفت
داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان

گر چون بنفشه سر به تحیر برآکنم
فکر از درون چو لاله به در میکند زبان

چون غنچه عاقبت شرم از یکدگر رفت
تا چون شکوفه پر ز سر خم کند دهان

یارب دعای کاتب و دولت رفیق باد
تا آسمان که چرخ دوران دولت
دست ملوک کار تو در دولت
چون پای در رکاب ظفر خان
در اهتمام صاحب صاحبقران کرامت
قهرمان روی زمین اکرام
گر مستفید فیض خود بی‌غمی
با جلال ز ... و کیمیا کمال
قلم هیچ او به اندازه نیست
لیکن روا است قلم آنکه کار آنجا

ای آفتاب ملک بسی روزها بتاب
وی سایهٔ خدای بسی سالها بمان

خالی مباد گلشن زیبای خلقت
زآواز بلبلان سخن گوی مدح خوان

تا بر درت برسم بشارت همی زنند
دشمن بچوب تا چو دهل میکند فغان

ایضاً له

ای محافل را به ید از تو زین
طاعت بر سو شنذان فرعین

آسمان در زیر پای همتت
بر زمین مالید فرق فرقدین

از مقامات تا ثریا همچنان
کز ثریا تا ثری فوقت و پهن

ای نهاده پای رفعت بر فلک
وی ربوده گوی از اعلی علیین

گاه کابن مقله بودی در میان
تا بمالیدی خطت بر مقلتین

نیک در تو شوان گفت از اطلاق
ور کسی گوید جزین مثلت وهن

ای کمال نیک مردان بر تو ختم
نیکنامی منتشر بر خافقین

عادل عالی امیر شرق و غرب
سرور آفاق شمس الدین حسین

کو نهاده گردنش چون آفتاب
ای درخشنده نور زین الهاء حسن

ماه و پروین در نگر در قدر او
همچنان کز بطن ماهی در بطین

آنچه بیرون از ثنا و حد اوست
بر سخن دانان همه عیبست و شین

عقل دانا پیش پیرم اندر عهد او
چرخ را شش کام پا به سکون اندر
عالی شرف ان نیار دو کرد و در
درد هزاران بکر و ارد و بو الحسین
تا نه بیداری که مشغول از دوی
بار حضرت عاقل بکند طارق بین
جاه را با دولت پیوست اتفاق
چرخ را با دولت و عز جنس بین
از رحمت بر تو باران سال و ماه
روح و راحت سر برو اندر وی لعل بین

ثابت اندر مشرق و مغرب روان
چشم بد دور از تو بعد المشرقین

ایضاً له

تبارک الله از آن نقش بند ماه جبین
که نقش روی تو بستست و چشم و زلف و جبین

چنانکه در نظری در صفت نمی‌آیی
ثبت بوصف چگویم تو خود در آینه بین

مه از فروغ تو بر آسمان نمی تابد
چه جای ماه که خورشید را نگاه ببین

خدای گل آدم سرشت و خلق نگاشت
سلاله چو تو دیگر نزاید از طین

نه در قبیلهٔ آدم که در بهشت خدای
چنین کمال نباشد جمال حور العین

چنین درخت نروید به بوستان ارم
چنین صنم نبود در نگارخانهٔ چین

ز بس که دیدهٔ عشاق در تو حیرانست
ترنج و دست بکار می برد سکین

حکایت لب اندر دهان نمی گنجد
لب و دهن نتوان گفت درج در ثمین

گر ابن مقله دگر بار در جهان آید
بسیم می [illegible] شمایل تو نوسین

بآب زر نتواند کشید چون تو الف
چنانکه دعوی معجز کند بنحو نون

چه پاکه نگار آمد و تنگی شکر
بگوی زان لب شیرین حکایت شیرین

ترنجبین و حلاوت مده که شربت عجز
بیک نفس خفقان فؤاد را تسکین

دریغ اگر قدری میل از آن طرف بودی
کزین طرف همه شوقست و اضطرار حزین

ای امیر بیت که با فزونی آید
ای امیری که راست با تو ارباب
بی از نظام شد و دشمنان تو زبون
نت بر ای پیرم و حمود بین
گر تو برد دل سکین پیش بخای
چو لازم است که و رد دعا هم عرض
بعد و صاحب و دیوان الخاقان نازم
که در زمانه او بجز سکین
خدایگان صدور زمان و کف انام
پناه ملت و اسلام شد دولت و دین

جمال مشرق و مغرب صلاح خلق خدای
مشیر مملکت و پادشاه روی زمین

که اهل مغرب و مشرق بشکر نعمت او
چو اهل مصر بانعام یوسف [illegible] بهین

بسی نماند که در عهد رای و رافت او
بیک مقام نشینند صعوه و شاهین

زکوسفند ببرد ز غایت کرمش
دهان گرگ و ببرد دهان آن شرزه عرین

معین خیر و مطیع خدای و ناصر خلق
برای روشن و فکر دقیق و رای متین

زهی ز سایهٔ لطف تو خلق را آرام
تهی بقوت رای تو ملک را آئین

که اقتضای زمان دور بار پیر کمرد
نبات دهر تراید بهتر از تو سپین

تو آن یگانه دهری که در دو پاده حکم
به از تو تکیه نکرد دست هیچ صدر نشین

چو فیض چشمهٔ خورشید بامداد نگاه
که در توجه او منتظم شود پروین

فروغ رای تو مصباح راه های مخوف
عنان حزم تو مفتاح ملکهای حصین

خدای مو[illegible]ان
تو بر خزاین روی زمین حفیظ و امین

هما موافق رایت بود که [illegible] شوان بود
خلاف رای تو بودن کرا خلاف مهین

مخالفان رای ترا دست و پای و کبر او
بریده باد که بی دست و پای چنین

تمام ذکر تو ناکشته ختم خواهم کرد
که عرض کردم و دستم نبندد به

کمال فضل تر آن بکر و تی زایس
که کند کسی اب سخن ازین به ابرا

ورای قدرت انشا عبارت جمال
کرد و کر بنده اخلاص کند علی الیقین
برای التماس بپا خاست کمال دم
کر بنده و دعوی کرد ادعای دولت دین
فزون دولت رفعت و ابتهاج بین
کر چه بود و زیادت در فرنس
بنده بیکم از بنده ومعلش درانکود
کر بنده رادی را بحبشش بنده
تا بنده ای بکوشش سبکی بلوح
کر دولت خوب بنده خلائق بین

اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی
که زهره داشت که و پا برد قسطنطین

کمی بر مو عراق این ضافت مرجات
چنانکه زیره بکرمان برند و کاه بچین

تراشمامهٔ مسکین من که باد آورد
که خلق از آن طرف ارند نافه مشکین

چه لایق کسانت باد او بهار
که در مقابلهٔ بلبلان کند آطنین

که نشر کرده بود شب [illegible] مجلس
که بر وفا باشد نام ثری بعلیین

ننکر بخت بلند ایستاده کم مرا
بمهر خویش نکرد دست مهر آئین نکین

میان عرصهٔ شیراز تا بجد آخر
پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین

جو بید بن که شاور سود به نخچه سپال
بسیج روز بیالاش بربود قطین

ز روزگار برنج خانکه شوان گفت
بخاک پای خداوند روزگار همین

بلی بیک حرکت از زمانه خرسندم
که روزگار به پرچیز و بشدت ولین

دوای خسته و خیر شکسته کس نکند
مگر کسی که یقینش بود بروزگار یقین

سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند
دعای دولت او را و ملکان امین

همیشه خاتم اقبال در نگین تو باد
بعون ایزد و در چشم دشمنانت کمین

حزین و بسته حسودان دولت تو بسال
تو گوش کرده به آواز مطرب حزین

مباد دشمنت اندر جهان و کر باشد
بزندگانی در بحر و مرده در یحین

دوام عمر تو باد و ابد الآباد
جانکه پیش تو دو دو بر تو رضم دین
ز دولت تو او را بر دو پیک مراد
بر آسمان شده از دشمنان زود آئین
هزار سال جلال تمامی جهد تو باد
نشود آن که امید دولت وزود دین

قصیده

تا مکرمت و مز افزاید ابن چشم بکار
نجل دولت برد و کار با یاد

همیشه صاحب این منزل مبارک فال / تنش درست و دولتش شاد باد و بخت جوان
دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب / وزین دو درگذری کل من علیها فان
ز خسروان معظم چنین کرم می شنوم / وفا و عهد نکردست با کس این دوران
زمین بستان دنیا بزرع آخرتست / جو دست میدهدت تخم طاعتی بفشان
حیات مانده غنیمت شمار و باقی عمر / جو برف بر سر کوهست روی در نقصان
بپای لشکر عبادت چیست من زان پیش / که در زمین وجودت نماند آب روان
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل / که اعتماد و بقا را نشاید این بنیان
کلید گنج سعادت نصیحت سعدیست / اگر قبول کنی گوی بردی از میدان
همیشه تربیت باد و خیر و نصرت و فتح / تنت درست و دولت شاد باد و بخت جوان

ایضا له

شکر بشکر بنهم در دهان مژده دهان / اگر تو باز براری حدیث من بزبان
بعید نیست اگر تو بعهد باز آیی / بعید وصل تو من خویشتن کنم قربان
تو آن نه که چو غایب شوی ز دل بروی / تفاوتی نکند قرب دل بعید مکان
فراق یک نفسم بی تو دست می ندهد / هم احتمال جفا به که صبر بر هجران
محب صادق اگر صاحبش بتیر زند / محبتش نگذارد که بر کند دندان

بدوستی که گر وفا کنی و گر نکنی / ...ن
نشان ز تو نپرسیده و بشکر جان / ... بر در
وصال دوست بجان گر خرد ... / ... از ان
بجای که درین بیت ... / ... باز باید
کدام روز دگر جان نثار باید کرد / ... روز وصل یاران
گر ب ز فغان نمی ... / ... ثوان کرد
شکایت از دل ... / ... ان
گر خویش زده ام ... / ... عمری
ز دست دوست ... / ... یاری
تو قدر دوست ندانی که ...

گر آن بدیع صفت خویشتن بیاراید / بیار ساقی و ما را ز خویشتن برهان
زمان باد بهارست داد عیش بده / که دور عشق جهان میرود که برق یمان
چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند / درین قضیه که گردد جهان پیر و جوان
نظاره چمن اردیبهشت خوش باشد / که بر درخت زند باد نوبهار افشان
مهندسان طبیعت ز جامه خانه غیب / هزار جامه برارند مختلف الوان
نگارگاه قضا بر درخت پوشیدست / قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
ز کلبه چمن از رنگ و بوی باز کنند / هزار طبله عطار و تخت بازرگان
ز آفتاب حضرت کند نه سایه گزند / که هر چهار بهم متفق شوند ارکان
اوان منقل آتش گذشت و خانه گرم / زمان برکه آبست و صفه ایوان
بساط لهو بیفکند از دو دامن عیش / بزیر سایه رز بر کنار شاذروان
تو گر برقص نیایی شگفت جانوری / ازین سبب که درخت آمدست در جولان
ز بانگ و مشغله بلبلان عاشق مست / شکوفه جامه دریدست و سرو سرگردان
خجل شوند کنون دختران حضر چمن / که گل ز خار بر آمد چو یوسف از زندان
تو خود مطالعه باغ و بوستان نکنی / که بوستان بهاری و باغ لاله ستان
چه گویم از خط سبز و دهان شیرینت / بخضر شوان گفت و چشمه حیوان

کدام گلبن بویا بروی زیبایت / ... ن
کدام سرو ببالای تست سرکش شود / ...
بچند روز دگر ... / ... باران
ز عیش بود و ... / ... باد
نه کار ثابت ... / ... ان
گر ... / ...
سحاب رحمت و دریای فضل ... / ... ان
که چو کوه و وقار ... / ...
ببرند روی زمین پادشاه ... / ... ن
علای دولت و دین پادشاه صدر جهان

که گردنان اکابر بحسب ذاتت / نهند بر سر و بس سر نهند بر فرمان
اگر حسود تو راضیست گو بر شک بمیر / که مرتبت بسزاوار میدهد یزدان
نتافت چنین آفتاب در عالم / نگسترید چنین سایه بر بسیط جهان
بلند پایه قدرش چه جای فهم و قیاس / فراخ پایه فضلش چه جای حصر و بیان
بگرد عمقش ادراک آدمی نرسد / که فهم بر نتواند گذشتن از کیوان
بر و محاسن اخلاق چون رطب بربار / در و فنون فضایل چو دانه در رمان
چو بر صحیفه روان شود قلمش / زبان طعن نهد بر فصاحت سحبان
چنان دو مذور منذ اهل بدعت از نظرش / که از مسیحا دجال و از عمر شیطان
مباز و نعتش امروز حق نظر کرمت / امید هست که فردا ز حق رضوان و
کسان ذخیره دنیا نهند غله او / هنوز سنبله باشد که رفت در میزان
بزرگوارا شرح معالیت که دهد / که فکر احنف ازو منقطع شود حیران
بگرد خطه عالم سپهر دایره گرد / ندیده مشبه تو چند انکه میکند دوران
خدایرا ز تو فضلی که بر جهان دارد / کدام شکر توان کرد در مقابل آن
خنک عراق که در سایه حمایت تست / حمایت تو بگویم عنایت سبحان
زپاس تو نه عجب در بلاد فرس و عرب / که گرگ بر گله دیگر نباشد شبان

بر درخت امید تو شکفته باد و بر
بدور عدل تو خود بر درخت بار گران
چو با تو ابر همت برابری نکند
گرشمه شد و همی بگریان
ثنای تو قصیده پایان نتوانم برد
گر شرح مکرمت رای تو پیکند
بخاطرم غزلی سوزناک بیاید
زبانه میزند از شعلهای دل زبان
درون خانه ضرورت چو آتشی باشد
باشتیاق برون آید از دریچه دخان

ایضا له

ترا اگر کند که برقع برافکنی ای فتان / که ماه روی تو مارا بسوخت چون کتان
پری که در همه عالم بحسن موصوفست / ز شرم چون تو پری زاده میشود پنهان
دل از جفای تو کشتم مگر مرهم / نکنم بحسن تو ای دلستان نداد نشان
بدستهای نگارین چو در حدیث آیی / هزار دل ببری زینهار ازین دستان
لبان لعل تو با هر که در حدیث آید / براستی که ز جنبش چو قند در جان
اگر هزار جراحت کنی تو بر دل ریش / دوای درد ز منت آن دهان مرهم دان
بجوام خلق بانگشت می نمایندم / مرا ز تیغ انگشت فکر در دندان
ز عشق جان ضعیفم برقص می آید / چو باد صبح که در گردش آورد مرجان
ز خلق گوی لطافت ببرده امروز / که دل بدست تو گوییست در خم چوگان
چنانکه صاحب دولت علای دولت و دین / بدست فتح و ظفر گوی برده از میدان
جمال عالم انسان و اهل عین ادب / که هیچ عین ندیدست مثل او انسان
بروج قصر معالیت از ان رفیع ترست / که تیر وهم بدو آید از کمان
مثل این سخن مدح تو ز اوار قدر او کشم / که سعی در همه بابی بقدر وسع توان
چو مصطفا که عبارت بقدر او نرسید / ولی مبالغه خویش میکند حسان

عبارت من و بازار علم و حکمت او
مثال قطره و برات و دریا و عمان
مرا طبیعتیست از ان پیش بر آید
که در ... بیابم و سلطان
اگر نه بنده نوازی از الطاف و دری
ثنای کیست که ... دل و جان
ثنای ... و در ... فضل ...
... زبان
... ابد
... سلطان

مرا قبول شما نام در جهان گسترد
مرا بصاحب دیوان عزیز شد دیوان

حلال اهل دل و ابن جان ورا حیات
که باد تا به قیامت بدولت آبادان

زمال و منصب دنیا جز این نمی ماند
میان اهل مروت که یاد باد فلان

حیات مانده غنیمت شمر که باقی عمر
چو برف در سر کوه است روی در نقصان

برو بهیچ مخور غم که کرد و نخورد
بخور ببخش و بده ای که میتوانی نان

چو چیزی از تو بغیری رسد فتوح شمار
که رزق خویش همی بست و بخورد جهان

کرم به جای فرو مانده کن چو بتوانی
که ابر کم نکند بر زمین خوش باران

اگر سفینه شوم روان شود نه عجب
که میرود به پرم از تنور دل طوفان

تو کوه جودی و من در میان ورطه فقیر
مگر بشرطه اقبال او فتم بکران

دو چیز خواست از کردگار فرد جلیل
دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان

فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین
تنت درست و امیدت روا و حکم روان

زنائبات جهان در امان بار خدای
ز حادثات قران در حمایت قرآن

برین دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد
امید هست بتحسین و گوش جانان

دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب
وزین دو درگذری کل من علیها فان

ایضا له

[illegible] ازین بیش
[illegible] رب العالمین
با جوانان راه صحرا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
میوه پنهان کرده [illegible]
[illegible]
[illegible]

نوبهار از غنچه بیرون شد بیک تو برآمد
بید مشک انداخت تا دیگر بستان

این نسیم باد شیراز است یا بوی ختن
یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین

بامداد شب که چشم از خواب نوشین برکنی
گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین

گر سر شیدای جو سعدی سر بنه مردانه وار
با چنان معشوق نتوان باخت عشق الا بجان

ایضا له

یارب این رویست یا برگ سمن
یارب این قدست یا سرو چمن

در سمن کس دید جعد مشکبار
در چمن کس دیده سرو یاسمن

حسن شاقیم بپایانی مکن
صحبت محبوبم بپایانی مکن

گر دلی داری اینک جان و دل
ور سری داری اینک مال و تن

گر نوازی ور کشی فرمان تراست
بنده ایم اینک سر و تیغ و کفن

من کیم آنجا که گوی وصل تست
در نگنجد حدیث ما و من

عقل چون پروانه گشت و شمع تو
چو تو شمعی در هزاران انجمن

ای ز وصلت جان ما در جستجو
وی ز عشقت قلبها پر الحزن

وقت آن آمد که خاک مرده را
باز ریزد آب حیوان در دهن

پاره کرد از زلیخای صبا
صبحدم بر یوسف گل پیرهن

[illegible] و اندام زیبا
[illegible] و طفل یاسمین
[illegible] بوی بهشت
خاک شیراز است یا مشک ختن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عاشقان مست شده مطرب بزن
[illegible]
[illegible]

چرخ با صد چشم چون روی تو دید / صد زبان میخواهدت تا گوید سخن

وه که دامت زین همه شیرین تراست / خنده یا گفتار یا لب یا دهن

نسخهٔ علم چو صوفی در گذشت / شهرهٔ شهرم چو غازی در رسن

نام چندانم شنید از خاص و عام / سرزنش خواهم شنید از مرد و زن

سعدیا گر عاشقی پایی بکوب / عاشقا گر مفلسی دستی بزن

ایضا له

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو / واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو

درویش و پادشاه ندانم درین زمان / الا بزیر سایهٔ همچون همای تو

نوشیروان و حاتم طایی که بوده اند / هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو

کشور در نوای و مشهور در جهان / آوازهٔ تعبد و خوف و رجای تو

گر آسمان بداند قدر تو در زمین / در چشم آفتاب کند خاک پای تو

اسلام در امان و ضمان سلامتست / از یمن همت و قدم پارسای تو

شکرت مسافران که بآفاق می برند / گر بر فلک رسد نرسد در عطای تو

خلق از جزای خیر تو قاصر شدند / پروردگار خلق تواند جزای تو

۷۵

تیغ جهاد آن نکند در دیار خصم / چندانکه ترک دست کشور [illegible]

چون بنیت در همه عالم باشفاق / الا کسی که روی بتابد ز رای تو

ای در بقای عمر تو خیر جهانیان / باقی مباد هر که نخواهد بقای تو

خاص از برای مصلحت عام در ازل / [illegible]

[illegible] / تا آفتاب میرود و صبح میدمد

یارب بقا و باد و صباح و مسای تو

آن چیست در جهان که نداری مراد او / ای سعدی از خدای بخواه از برای تو

یارب رضای او بر آور ز فضل خویش / کو روز و شب نمی طلبد جز رضای تو

ایضا له

دهشت گشاد بر جهان ناگاه / خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه

امید بسته بر آمد صباح خیر دمید / بیمن دولت سلجوق شاه سلغرشاه

چو ماه روی مسافر که بازآید ناگاه / در آمد از در امیدوار چشم براه

شمائلی که نیاید بوصف در اوهام / خصایصی که نگنجد بذکر در افواه

خدایگان معظم اتابک اعظم / سر ملوک جهان ناصر عباد الله

شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او / منورست چنان کآسمان ز طلعت ماه

خجسته روزی و خرم کسی که باز کند / بروی دولت و بختش در فرح ناگاه

که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود / ز پیش بند و بلای برادران در جاه

شب فراق نمی باید از فلک نالید / که روزهای سپیدست در شبان سیاه

هر آنکه بر در بخشایش خدای نشست / بعاقبت نرود ناامید ازین درگاه

زمانه بر سر آنست اگر خطایی کرد / که بعد ازین همه طاعت کند بعذر گناه

خدای عمر دهادت دراز چندانی / که دست جور زمین کنی کوتاه

[illegible] سلام شد برنی / که کفر باشد از رود [illegible] نگاه

او سعدی از آن نشاید [illegible]

[illegible] لشکر شاه

گر طاعت و انصاف و عفو و عدل [illegible]

چو دوست [illegible]

[illegible]

معلمان [illegible]

که در [illegible]

دعای زنده دلان [illegible]

خدای عالمیان [illegible]

[illegible]

ایضا له

ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری / درویشی اختیار کنی بر توانگری

ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد / تو نیز با گدای محلت برابری

گر گنج نوبت بدر قصر قیصر است / نوبت بدیگری بگذاری و بگذری

دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولی / با کس بسر نبرده او عقد شوهری

آهسته رو که بر سر بسیار مردم است / این جرم خاک را که تو امروز برسری

آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت / دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری

این غول روی بسته کوته نظر فریب / دل می‌برد بغالیه اندوده چادری

هاروت را که سحر جهان جمله نو برند / در چه فکنده غمزه خوبان بساحری

مردی گمان مبر که بپنجه است و زور کتف / با نفس اگر برآیی دانم که شاطری

بشیر مردیت سگ ابلیس صید کرد / ای بی هنر ببر که از گربه کمتری

هشدار تا نیفکندت پر و بال نفس / در ورطه که سود ندارد شناوری

سر در سر هوا و هوس کرده و باز / در کار آخرت کنی اندیشه سرسری

دینی بدین خریدت از بی بضاعتی / ای بی معامله بهمه هیچ میخری

تا جان معرفت نکند زنده نفس را / نزدیک عارفان حیوانی بصورتی

ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس / کی بر هوای عالم روحانیان پری

بازسپید روضه انسی چه فائده / کاندر طلب چو بال بریده کبوتری

چون بوم بی‌خبر مکن سایه بر خراب / در اوج سدره کوش که فرخنده طایری

آن راه دوزخست که ابلیس میرود / بیدار باش تا پی او راه نسپری

در صحبت رفیق بد آشوب دیگران / کاندر کمند دشمن آخته خنجری

راه نبوی جنت فردوس میرود / راهی بسوی هاویه اکنون مخبری

گوشت حدیث می‌شنود هوش بی‌خبر / در حلقه بصورت و چون حلقه بر دری

دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم / چون کبر کردی از همه دونان فروتری

شاخ درخت علم ندانم بجز عمل / با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری

علم آدمیت است و جوانمردی و ادب / ورنه ددی بصورت انسان مصوری

از صد یکی بجای نیاورده شرط علم / وز جاه در طلب علم دیگری

هر علم را که کار نبندی چه فائده / چشم از برای آن بود آخر که بنگری

امروز غره فصاحت که در حدیث / هر نکته را هزار دلایل بیاوری

فردا فصیح باشی تو در موقف حساب / گر علتی بگویی و عذری بیاوری

در صد هزار عذر بگویی گناه را / مرشوی کرده را نبود زیب دختری

[illegible]

عمری که میرود به همه حال جهد کن | تا در رضای خالق بیچون بسر بری
مرگ ایکه اژدهای دمان است پیچ پیچ | لیکن ترا چه غم که بخواب خوش اندری
ای غرق نشسته بر اغانی کام دل | باری ز روز کجات ملحد یاد ناوری
باری گرت بگور عزیزان گذر بود | از سر بنه غرور کیانی و سروری
کانجا بدست واقعه چندین خلیل وار | برهم شکسته صورت بتهای آزری
فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده بین | مسکین که خشت بالش و خاکش بستری
تسلیم شو که اهل تمیزی که عارفان | بردند گنج عافیت از کنج صابری
چشم از من و تو بر رخ جانان کشیده اند | طغرای نیکبختی و نیلی بر اختری
از آنکه داغ مدبری اندر ازل خدای | روزی بکرد چون نکشد علم مدبری
زنهار پند من بدرانت کوش کن | بیگانگی مورز که در دین برادری
ننگ از حقیر اخف اگر دار از اکابر | در وقت مرگ احنف و در گور اعبری
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت | دامن کشان شدند چو خضر مدد عبقری
روی زمین بطلعت ایشان منور است | چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر | خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
کر که خیال در سرم آید که اینا نیم | ملک عجم گرفته بتیغ سخن دری

[illegible]

ایضا له

[illegible]

گل گشتی و هیچ نه طفلی | شیخ بودی و هیچ نه شابی
تو بیاری نشسته و زجب وراث | میرود تیر چرخ پرتابی
تا درین کله گوسفندی هست | تیشه اجل ز قصابی
تو چراغی نهاده در ره باد | خانه در ممر سیلابی
گر برفعت سپهر و کیوانی | ور بحسن آفتاب و مهتابی
گر بمشرق روی چو سیاحی | ور بمغرب روی چو جلابی
ور بر روی ز باد و در کدری | ور بهیبت روی ابن خطابی
گر به بخت شریک هارونی | ور بنخوت عدیل سهرابی
ملک الموت را بحیله و زور | نتوانی که روی برتابی
مه شبهای کمال نقصانست | گل بریزد بوقت سیرابی
تو که مهد او مرحمت آیت | نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور | ای که سر در کنار احبابی
خفتگان زیر خاک خفته بود | ای که در جامه خواب سنجابی
بانگ طبلت نمیکند بیدار | تو مگر مرده نه در خوابی
بس خلایق ز تیغت این سیم | که تو لرزان برو چو سیمابی

[illegible]

چه بودی ور دو دیده دو قطره اشکی
تو نه مرائی که عمل کی یابی

ایضا له

بنوبتند ملوک اندرین سپنج سرای
کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای

چه دوستی کند ایام اندکی بشکیب
که باز پیش دشمنیت جلوه نمای

چه مایه بر سر این ملک سروران بودند
چو دور عمر بسر شد در آمدند از پای

نقش دیوار خانهٔ تو هنوز
گر همین صورتی و افعالی

ای مرید هوای نفس حریص
تشنه بر زهر نحو جلالی

قیمت خویشتن چنین مکن
که تو در اصل گوهری عالی

دست و پایی بزن بچاره و جهد
که عجب در میان غرقابی

عهدهای شکسته را چه طریق
چاره هم توبت و شعالی

عمر بی نیاز شوان رفت
جز پستغفری و ادالی

تو در خلق میزنی همه وقت
لاجرم بی نصیب ازین بابی

کی دعای تو مستجاب کند
که بیک روی در دو محرابی

یارب از جنس ما چه خیزد
تو کرم کن که رب اربابی

عیب دان و لطیف و بیچونی
ستر پوشی و کریم و توابی

سعدیا راستی ز خلق مجوی
چو تو در نفس خود نمی یابی

جای گریست بر مصیبت پیر
چو تو کودک هنوز کتابی

با همه عیب خویشتن شب و روز
در تکاپوی عیب اصحابی

گر همه علم عالمت باشد
بی عمل مدعی و کذابی

پیش مردان آفتاب صفت
باضافت چو کرم شب تابی

تو نیز وباش و دیر اخود انچه بتوانی
که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای

درم بجور ستانان زر بزینت ده
بنای خانه کنانند و بام قصر اندای

بعاقبت خبر آید که مرد ظالم مرد
بسیم سوختگان زر نگار کرده سرای

بخور مجلسش از نالهای دود آمیز
عقیق زیورش از دیدهای خون پالای

نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس
بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای

دو خصلتند نگهبان ملک و یاور دین
بگوش جان تو پندارم این دو گفته خدای

یکی که گردن زورآوران بقهر بزن
دوم که از در بیچارگان بلطف درای

بتیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملک
تو بر و بحر گرفتی بعدل و همت و رای

چو همتست چه حاجت بگرز مغفرکوب
چو دولتست چه حاجت بتیر جوشن‌خای

بچشم خلق مرین خلق پادشاهانند
که سایه بر سر ایشان فکنده چو همای

سماع مجلست آواز ختم قرآنست
نه بانگ مطرب و آواز چنگ و نالهٔ نای

عمل بیار که رخت سرای آخرتست
نه عود سوز بکار آید و نه عنبرسای

کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر
که دست فتنه ببندد خدای کارگشای

بداوفتد بدان لاجرم که در مثلست
که مار دست ندارد ز قتل مارافسای

هر آنکه بد بآزار خلق فرماید
عدوی مملکتست او بکشتنش فرمای

[illegible] دو دشمن شنید آن بدخو
نگاه دار ز دشمن زبان دو رای

گر از شنود سخن دشمنان دو روی
[illegible] خوابت نیست

[illegible] تیغ [illegible]
[illegible] بیگانی

بحکم عفو و کرم [illegible]
[illegible] و جنگ مجوی

دیار مشرق و مغرب [illegible]
[illegible] زدای

دلت [illegible]
[illegible]

گرت [illegible]
[illegible] ای

[illegible] آمیز
[illegible] ای

[illegible]
[illegible] ای

نگاه اگر نوشتست و عمر نقش بر آب | بس آن چه فایده گفتن که تا بجنبد پای
مزید رفعت دنیا و آخرت خواهی | بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای
بروز حشر که فعل بدان و نیکان را | جزا دهند بمثقال نیک و بد پیمای
جریده گشت عفو باد و توبه قبول | شنیده نامه و خوش دل بعفو بار خدای
به طعنه زده باد آنکه بر تو بد خواهد | که بار دیگرش از سینه بر نیاید وای

ایضا له

بزن که قوت بازوی سلطنت داری | که دست همت مردانت میدهد یاری
جهانگشای و عدو بند و ملک بخش و ستان | که در حمایت صاحبدلان سپهداری
گرت به شب ننهادی سر بر آستانه حق | کیت بروز میسر شدی جهانداری
هنوز دولت تو جان این است زمین | که خلق در شکم مادر اند پنداری
بزیر سایهٔ عدل تو آسمان ز آسیب | محال اگر کند بر کسی ستمکاری
کف عطای تو گر نیست ابر رحمت حق | چه نعمت است که بر بحر و بر همی باری
مدیح شیوهٔ درویش نیست تا گویم | مثال بحر محیطی و ابر آذاری
نکوئیست که بفضل از کرام ممتازی | نکوئیست که بعدل از ملوک مختاری
وگرچه این همه هستی نصیحت اولیتر | که بنده را اخلاص است و دوستداری

بسی کوشش که تا که ز واعث بود | که سر نیازی اگر سر روی بر نهاری
خدای بعین صدیق اعنیزد | بلوی برومی کلکین بجوب بکرداری
شکوه و ... کر دجاه و جلال و دولت است | ولیکن باز ناپایدار نکو کارست
چو روز ناید آب آورده به جنتش | جو باشد ار به عبادت شبی بیداری
که مشعل ... حیات در ظلمات | دعای زنده ولایت در شب تاری

خدای سلطنت روی زمین دنیا داد | ز بهر آنکه درو تخم آخرت کاری
به نیک و بد چو بیاید گذاشت آن بهتر | که نام نیک بدست آوری و بگذاری
پس از گذشتن عالم چو کوچ خواهد بود | روا مدار که همه عالم گروه انگاری
صراط راست که در آن جهان رفتن | کسی که خواهد اینجا برات دستاری
جهان و دنیا نی و لشکر کشی چه باده آت | بکامرانی و درویش در بیکاری
چو کار با لحد افتاد هر دو یکسانست | بزرگتر تنک و کمتر بنه بازاری
ور این که اثر نکبخت بر خیزد | بر آن امیر اجلش دهند سالاری
ترا اگر رحمت و داد و دین بشارت باد | که جور و ظلم و تعدی ز خلق برداری
همین سعادت اندر وجود تو بگرفت | که دست هیچ قوی بر ضعیف نگذاری
بدولت علم دین حق فراشته باد | بصولت علم کفر در نگونساری
چنانکه تا بقیامت کسی نشان ندهد | بجز دهانه و زنگی و مشک تاتاری
هزار سال نگویم بجای عمر تو باد | که این مبالغه دانم ز عقل نشماری
همین سعادت و توفیق بر مزید باد | که حق گزاری و با حق کسی نیازاری

ایضا له

بخوی و بخیر آدمی و آزادی | که از ضروف زمان در امان حی بادی

باستانت همایون و طالع میمون
دی ز شادی بر روی فلک بنهادی
چو نام که بپای مبارکت ... ار سر
زمانه را ز سیر دست جور بیدادی
ار کرپش خداوند ... را
کرندکان ... که ز ... آزادی
... اگر ... ابایش است و نادیده
چو آن ساع ... کو ... زادی
دعای زنده ولایت بلاک برد ار سر
... در ... دی و داد و دادی

دعای زنده دلانت بلا بگرداند
غم رعیت درویش بر دل شاهی

خدای عز و جل از تو بنده راضی باد
وزان پدر که تو فرزند پرهنر زادی

ملوک روی زمین بر سواد فتویت
نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

ایضا له

دریغ روز جوانی و عهد برنایی
نشاط کودکی و عیش خویشتن رایی

سر فروتنی انداخت پیریم در پیش
پس از غرور جوانی و دست بالایی

دریغ بازوی سرپنجگی که برپیچید
ستیزه دور فلک ساعد توانایی

زهی زمانه ناپایدار عهدشکن
چه دوستیست که با دوستان نمی‌پایی

کرا اعتماد کند بر مواهب نعمت
که همچو طفل ببخشی و باز بربایی

بزار ترکیبی هرچه خوبتر بندی
بناه ترشکنی هرچه خوشتر آرایی

بعمر خویش کسی کام از تو برنگرفت
که در شکنجه پی کام من نفرسایی

اگر زیادت قدرت در تغیر نفس
نخواستم که بعذر من اندر افزایی

مرا ملامت دیوانگی و سرمستی
ترا سلامت پیری و پای برجایی

شکوه پیری بگذار و فضل و علم و ادب
نجات جهل جوانی و عشق شیدایی

چو با قضای اجل برنمی‌توان آمد
نشاید ابلهی کرد و کبری و دانایی

ترا از آن طلعت ایشان از آن کار برفت
که بعد از او تصور شود سلیمانی

دریغ طلعت زیبای احسن التقویم
بر آستین قیامت طراز زیبایی

غبار خط معنبر نشسته بر گل روی
چنان نشست که باد صبا بر سمن پای

اگر زیادت و نقصان همی بود در تن
چو گل بعبرت و در روزه عمر بود

زبان رفته بخواهد گریه باز آمد
ز آب دیده که از خون دل پالایی

ایضا له

نه وقت جامه کالی تعبد گردون
که عاقبت بصیبت کند و یکتایی

جوخان یغما بربم زنند ناگاهی
زمانه مجلس خان بتان یغمایی

بچشم خرما فرو دات پایمال کند
وگر بسروری امروز نخل خرمایی

بر ادات بیچاره در ثری فرستند
تو همچنان ز سر کبر بر ثریایی

خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده
بسیج روز که در عیش و در تماشایی

دماغ پخته که من شیر مرد برنامی
برو چو باسک نفس بهانه بر نامی

اگر بود دل مومن چو موم نرم نهاد
تو موم نیستی ای دل که سنگ خارایی

هران زمان که ز تو مردمی بر آساید
درست شد حقیقت که مردم آسایی

وگر بجهل برفتی بعذر باز پس آی
که چاره نیست برون از شکیبایی

نجی در آزمکش سعدیا و کوته کن
جو روزگار به پیرانه سر ز رعنایی

وگر عنایت و توفیق حق بگیرد دست
بدست سعی تو بادست تا نه جمایی

بحق بارخدایا بفضل و رحمت خویش
که در دمند نوازی و جرم بخشایی

بضاعتی نه پسند او ار حضرت آوردم
کریمی عنایت قبول فرمایی

ز در که کرمت روی ناامیدی نیست
بکار دو کس از کارگاه حلوایی

ایضا له

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی

این پنج روز مهلت ایام آدمی
آزار مردمان نکند جز مغفلی

باری نظر بحال عزیزان ...
تا محمل ...

آن را که ...
ارزندی او ...

درویش و پادشاه ...
چون ...

زان گنجهای نعمت و خروارهای مال / با خویشتن بگور نبردند خردلی

از مال و جاه و منصب و فرمان و تاج و تخت / بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی

بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت / گویند ازو هنوز که بودست عادلی

ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی / بر خاک رود خانه نباشد معوّلی

دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد / هرگز نبوده دور زمان بی تبدّلی

مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل / هر روز باز میرویش پیش منزلی

بنیاد خاک بر سر آبست ازین سبب / خالی نباشد از خللی یا تزلزلی

دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ / آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

دانا چه گفت گفت چو عزلت ضرورتیست / من خود باختیار نشینم بمنزلی

یعنی خلاف رای خداوند حکمتست / امروز خانه کردن و فردا تحوّلی

آنگه که پر و بالش گوره نهند باز / از من چه بالشی که بماند چه خجلی

بعد از خدای هرچه تصور کنی بعقل / ناچار آخریست بیدون که اولی

خواهی که رستگار شوی راستکار باش / تا عیب جوی را نبود بر تو مدخلی

تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز / پس واجبست در همه کاری تأملی

باید که قهر و لطف بود پادشاه را / ورنه میسرش نشود حل مشکلی

۸۱

وقتی بلطف گوی که سالار قوم را / با گفت و گوی خلق بباید تحملی

مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش / باری که بیند و خری افتاده در گلی

ایشان چه بچه‌اند از آن بچگان اندرین جهان / پادشهان نفور بچشم کرد از آن تحملی

هرگز بنیج روز حیات گرانبها / ... غافلی

در ملک پادشاه که از نوبت ... / ... ای غنی (؟)

... / ...

گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی / بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی

حق گوی را زبان ملامت بود دراز / حق نیست اینچه گفتم اگر هست گو بلی

توراة باش تا دگران راستی کنند / والی که بی سپاره نرفت جدولی

خاص از برای وسوسه دیو نفس را / شاید گر این سخن بنویسی بهیکلی

جز نیکبخت پند خردمند نشنود / اینست تربیت که پریشان نکن ولی

تا هرچه گفته باشم از خیر در حضور / بعد از تو شرمسار نباشم به محفلی

این بکر فکر من که بجلبش نظیر نیست / مردش اگر دهش جز به مقبلی

وان کیت اکیا نه که وادار آسمان / داوت مرورا همه چیز شمایلی

وین اعظم آنکه بتدبیر عقل و رای / امروز در بسیط ندارد مقابلی

من خود چگونه دم زنم از عقل و طبع خویش / کس پیش آفتاب کند دست مشعلی

نعت چنین او نه منم در زمین پارس / در حق کیست آنکه ندارد تفضلی

عمرت دراز باد نگویم هزار سال / زیرا که اهل حق نپسندند باطلی

نعت حیش پیرو فرمان شرع باد / تا در سرش ز عقل بداری موکلی

تا بلبلان بناله درآیند بامداد / هرگه که سر برآورد از بوستان گلی

همواره بوستان امیدت شکفته باد / سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی

وله

گر این خیال محقق شود به بیداری / ...

... / ...

خدای را که توانی ... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

وگر مرا ضرری نیست یا خطای آید — تو از مکارم اخلاق خویش یاد آری
جماعت شعرا این دروغ شیرین را — اگر بروز قیامت بود گرفتاری
مرا که شکر و ثنای تو گفته ام همه وقت — مگر خدای بگیرد برات کرداری
تو روی دختر دلبند طبع من بگشای — که خاک کفش برآورد نام بازاری
چو هم پسر پیش نه پنهم باقصی ندیم — خلیفه زاده تحمل چرا کند خاری
بهر درم سر حرمت فزونی آید — بسته ام در دکان ز بی خریداری
متاب روی نخواهم ز بهر نان داون — که پیش طاعنه مرگ به که بیزاری
خدای در دو جهانت جزای خیر دهاد — که هرچه داد باضعاف آن سزاواری
ترا که همت و اخلاق و فر و بخت افتد — بهر چه سعی کنی دولت دهد یاری
یمین سعادت و توفیق بر فریدت باد — که حق گزاری و با حق کسی نیازاری

چنانکه درد و زار آید اندرون نشیند خلق — جهان زشت کرد و خون خورش خارش
چو باغ گشته قلم چرا زیرا دیدار بود — چنانکه خون سپید بیاید زنگارش
دهان زده به تیغی سخن نمی گوید — اگر حقیقت بصورت زبان گفتارش
گر از نیاز به نیایه و بال غره مباش — بجا آورت ضرورت کرد است گفتارش
چه سود کاسه زرین ز دست بر سدیم — دریغ گنج بعالم که رسد دیار

تمت القصاید الفارسی بحمد الله وحسن توفیقه والصلوة علی محمد و آله

کتاب المراثی من کلیات

دل شکسته که مرهم نهند گر بارش — یتیم خسته که از پای برکنند خارش

بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر — که آزموده غفلت خوی غدارش
نظر بحال خداوند ملک و دولت کن — که فیض رحمت حق بر روان هشیارش
سپهر تاج کیانی ز نارکش بر داشت — نهاد بر سر تربت کلاه دستارش
گرت ببند و شکر پرور زمانه دون — وفا و عهد ندارد بدوست مپندارش
وگر شکوفه بخندد بباغ فیروزی — که خون سپهر رود اندر دهان انجارش
از آب چشم عزیزان که بر بساط بریخت — بروز باران مانست صفه بارش
چگونه غم نخورد در فراق او درویش — که غم فزون شد و از سر برفت غمخوارش
امیدوار وجودی که از جهان برود — میان خلق بماند به نیکی آثارش
نظر بحال حسن روز بود عمر — نماز نیم شبی و دعای اسحارش
گمان مبر که بشهادت در خطیره خاک — قرین گور و قیامت لبی است گردارش
گرش ولایت و زمان و ملک و گنج نمانه — بماند رحمت پروردگار غفارش
قضای حکم ازل بود و روز ختم عمل — وگرچه فایده این درس و ذکر و تکرارش
ولیک دوست بگرید بزاری از بی دوست — اگرچه باز نگردد بگریه زارش
غمی رسید بروی زمانه از تقدیر — که پشت طاقت گردون دوتا نکند بارش
یمین دولت و غم بود کز فراق جیبول — بروزگار جهان رسید و نشانش

بوقت سایه پدر در پیش و سر تو بر عزیز — بجوش بار ضرار با یعقوب پندارش
چکل خانه ابر کرد و بیابان عالم چیچی — بکرد خانه ابر کرد بیابان و دو بکارش
عدو اگر گشت بتوبهای دل گرانست — جهان و خاب شود مهر بود بیدارش
چند ورت بود اندرز خرد ... — که بعد از این نشود شوند انکارش
چو بلبل راکه چه اغارد و وا نکس ... — فرو نشیند و باقی با خدا انداش

نزد نام ابو بکر سعد بن زنگی | که ماند سعد ابو بکر نام بردارش
خدایگان ملوک زمان مظفر الدین | که قایمست باعلاء دین و اظهارش
بزرگوار خدایا بعز و دولت و کام | دوام عمر بده سالهای بسیارش
به نیک مردان کز چشم بد بپرهیزش | بر آستان که زنار بستی بکند ارش
که شرط نا متمکن نباشد اندر اصل | درست باز نیاید حساب کردارش

ایضا له

باتفاق دگر دل بکس نباید داد | ز خستگی که درین نوبت اتفاق افتاد
چو ماه دولت بوبکر سعد آفل شد | طلوع اختر سعدش منور جان میداد
امید و امن و سلامت بگوش دل میگفت | بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد
هنوز داغ نخستین درست ناشده بود | که دست جور زمان داغ دیگری بنهاد
نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل | نه آن حدیث که هرگز رود ز دل از یاد
عروس ملک نکوروی دختریست ولی | وفا نمیکند این سست مهر با داماد
نه خود سریر سلیمان بباد رفتی و بس | که هر کجا که سریرست میرود بر باد
وجود خلق بدل میشود و گر نه زمین | همان ولایت کیخسروست و تور و قباد
شنیده‌ایم که با جمله دوستی پیوست | نگفته اند که با هیچ کس بعهد استاد

[illegible] وفا [illegible] کرد
بجز [illegible] لیک [illegible]
درین ملال [illegible] بکلید [illegible] نداد
ولا [illegible] سوگند [illegible] دل و چشم
نداد آمده [illegible] گنج و ملک [illegible]
که روز و شب چنان [illegible] در نزاد
روان پاک ابوبکر سعد زنگی را
خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد
بعمارت آراسته [illegible] حسنی کرد
که [illegible] عمارت بنیاد

اگر کسی به سخنی از خدا نباشد خشم | گدای خرمن دیگر کسان نبود مرداد
امید هست که روشن بود بر او گور | که شمع دان مکارم ز پیش بفرستاد
بروز عرض قیامت خدای عز و جل | جزای خیر دهادش که داد خیر بداد
بکرد با تن خود هرچه کرد از انصاف | همین قیاس بکن گر کسی کند بیداد
کسان حکومت باطل کنند و پندارند | که حکم را همه وقتی ملازمست نفاذ
هزار دولت سلطانی و خداوندی | غلام بنده او گردن از کمند آزاد
گر آب دیده شیرازیان بهم بندند | بیکدگر برود چو دجله در بغداد
دلی چه فایده از گردش زمانه نفیر | گروه اند شناسندگان حق فریاد
گر آفتاب خزان گلبنی شکسته بر تخت | بجای سرو روان باد و سایه شمشاد
هنوز روی سلامت بکشورست و هنوز | هنوز پشت سعادت به جد آبادست و بیداد
کلاه دولت وصلت بزور بازو نیست | بهشت سال دهد دور گیتی از شاد
بجز مرش سر طاعت نهد خرد و بزرگ | دران قبیله که خردی بود بزرگ نهاد
قمر فرو شد و صبح دوم جهان بگرفت | حیات او به پسر امد بقای عمر تو باد
کش ایشت بود از قول بنده گوش کنی | که هر که کار بنیت این سخن جهان بگشاد
تمام نصیحت که کرده‌ام بشنو | که من تمام بگفتم بماند باد

دل خراب مکن بنده را که آزادی
که سالها بود این خانه ایمنست آباد

ایضا له

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش
که تندباد اجل بی دریغ برکندش
بدو یتیمی چاره و [illegible] افتاد
که شوخ دیده نظر با کسی برآوردش
بلطف خویش خدایا درو ارم و خوشدار
بدان حیات که زین حیات خرسندش

نرود سعد ابوبکر سعد بن زنگی | که هست سایهٔ امید وار نوزد هش
گر آفتاب بشد سایه همچنان باقیست | بقای عالم حرم باد و خویش و پیوندش
همیشه سبز و جوان باد در حدیقهٔ ملک | درخت دولت بیخ آور برومندش
یکی دعای تو گفتم یکی دعای عدوست | بگویم آن و اگر نیک نیست بپسندش
سر اگه پای خلاف تو در رکاب آورد | به خانه باز رود و اسب بی خداوندش

ایضا له

وجود عاریتی دل درو نشاید بست | همان که مرهم جان تو بود دل بشکست
اگر جواهر ارواح در کشاکش تنست | همی بعالم علوی رود زعالم پست
بر آب دیدهٔ مجوری ملامت نیست | که شوق می‌بستاند عنان عقل از دست
درخت سبز همی بینی ای عجب در بار | که چون فرو رود آبش چو شاخ زر بشکست
چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی | که باد او قیامت در او توان پیوست
جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد | بر آب و باد کجا باشد اعتماد نشست
چو لشکری که بکوش آیدش نفیر رحیل | که خیمه بر کن و آخر هنوز نیک نخفت
کمال عز جهان ساکنی و نخوت را | بزور دست طبیعت شکسته گیر و رفت
گر انگبین و دهست روزگار عمر مباش | که باز در دهنت همچنان کند که گفت

خدای عز و جل تفاکر و ندید خویش | عزیز صبر کن ای بنده خدای است
جهان سرای غرورست و دو نی دوست | چو بار دل پا کرد بار است
خاله الله اگر یک بار دل خیم | رضا بحکم قضا کرد خیم کار است
از اینکه دولت پیشه اندر است | بقدر دانش خوب و در ایام
دریغ در سعدو بور داران دوست | سر آنکه بر روی شد پی سعد برای است

ذکر ایضا له وفات

غریبانه دل از بهر تو خونست | دل خویشان ندانم که چونست
فغان گریه چون شاید گرفتن | که از دست شکیبایی زبونست
گر شاهنشه اندر قلب لشکر | نمی‌آید که رایت سرنگونست
دگر سبزی نروید بر لب جوی | که باران بیشتر سیلاب خونست
دگر خون سیاوشان نبود رنگ | که آب چشم لعاب گونست
شکیبایی نخواه از جان مهجور | که بار از طاقت مسکین فزونست
سکون در آتش سوزنده کم جو | نشاید کرد و درمان هم سکونست
که دنیا صاحبی بد عهد خونخوار | زمانه مادری بی مهر دونست
نه اکنونست بر ما جور ایام | که از دوران آدم تا کنونست

ندانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

بزرگان چشم و دل در انتظارند | عزیزان وقت و ساعت می‌شمارند
غلامان در و گوهر می‌فشانند | کنیزان دست و ساعد می‌نگارند
ملک دیان و سیاق و بدر و ترخان | بر سواران تازی بر سوار زند

گر شاهنشاه عادل سعد بوبکر
بایوان شهنشاهی در آرند
حرم شاهی کمان بر طاق ایوان
گرود امید از تابوتش بیارند
از این بیکت عشق پسر گدارند
از این پس آسمان گفت اگر آرند
ایتاج و تخت خسروی بود
از این غافل که تابوتش بیارند
همه گرد شد رایش

شاید پاره کردن جامه وروی
که مردم تخت امر کرد کارشد

ولیکن با چنین داغ جگرسوز
نمی شاید که وزیادی برارند

نمی شاید که مهجوران نگریند
روا باشد که مظلومان نزارند

نیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش نگونست

برفت آن گلبن خرم بیادی
دریغی ماند و زیادی و یادی

زمانی چشم حسرت بین نخفتی
کرش سیلاب خون بازاستادی

چه شاید گفت دوران زمانرا
نخواهد پرورید از نطفه زادی

نیارد گردش گیتی دگربار
چنان صاحبدلی فرخ نژادی

خردمندان چنین رایست کوشند
مرا خود کاشکی مادر نزادی

بنودی دیده کانم تا ندیدی
چنین آتش که در عالم فتادی

نکوخواهان تصور کرده بودند
که آمد بخت دولت را امدادی

تن کردکشش را وقت آن بود
کمر تاج خسروی بر سر نهادی

چو روز آمد درخت نامبردار
که بسیار زا بار و میوه دادی

کمر چشم بدان اندر کمین بود
تیر از بوستانش شد بادی

٨٥

نیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش نگونست
بدانم گر بعنوانان نگارد و باد
بدان از گل در چمن بلبل تو آزاد
کس اندر زندگانی دایت دوست
مرا کز خدای چنین وقت مراد
بحسرت از زمین رفت آن گلاوه
صبا در استخوانش گل دماد
بگی رفته از دنیای شیرین
زلال کام در عشقش چکاد

سرآمد روزگار سعد بوبکر
خداوندش برحمت در رساناد

جزای تشنه مردن در عرب چیست
شراب از دست پیغمبر ستاناد

وران حاکم خدای از عالم غیب
نثار رحمتش بر سر فشاناد

هر آنکش دل بسوزد بر چنین درد
خدایش هم چنین آتش نشاناد

درین گیتی مظفر شاه عادل
محمد نام بردارش بماناد

سعادت پرتو نیکان دهادش
بخوی صالحانش پروراناد

بکام دوستان و بخت فیروز
بسی دوران دولت بگذراناد

ایضا له

در وی بدل رسید که آرام جان برفت
وانهر که در جهان بدریغ از جهان برفت

شاید که چشم چشمه بگرید بهای های
بر بوستان که سرو بلند از میان برفت

بالا تمام کرده درخت بلند ناز
ناکه بحسرت از نظر باغبان برفت

گیتی برو چو خون سیاوش نوحه کرد
خون سیاوشان ز دو چشم جوان برفت

دود دل از دریچه پا که دود خلق
هرگز چنین نبود که بر آسمان برفت

تا آتش است خرمن کس را چنان نسوخت
زنهار از آتشی که بچرخ دخان برفت

باران فتنه بر در و دیوار کس نبود
بربام ما که گریه خون ناودان برفت

فریاد از این که خون دل بر آدمی
فریاد از آن بخون دل ما برف
کز چشم ما دو دیده طپید برفت
بحر دو شاهین دل بغمین بپید
کان سرو نو براه از بوستان برفت
خوردیم زخم گلزار خون امید بهار
اینجا که غم بیش بود کرد اندراز
ببار نرا بخش گفتند اد دو جز
گر دلش دانند در دو و بیان زدن
چشم و چراغ ما بچو یار مرزفت
از چشمه خون را درد بچار نادر

لیکن سموم قهر اجل با طلاع برفت
بسیار ازین ورق که بیاد خزان برفت

ما کاروان آخرتیم از دیار عمر
او مرد بود و پیشتر از کاروان برفت

اقبال خاندان شریف و برادران
جاوید باد اگر پدر خاندان برفت

دانند عاقلان بحقیقت که روح روح
وقتی خلاص یافت کزین آشیان برفت

زنهار ازان شبانگه تاریک و بامداد
گر تو خبر نیامد و از ما فغان برفت

زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد
داروی دل چه فایده دارد چو جان برفت

شرح غمت تمام نگفتیم و همچنان
از صد یکیست کز غم دل بر زبان برفت

سعدی همیشه بار فراق احتمال داشت
این نوبتش ز دست تحمل عنان برفت

حکم خدای بود و قرانی که از سپهر
بر دست و تیغ خسرو صاحب قران برفت

عمرش دراز باد که بر قتل پنجاه
وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

در وداع رمضان

برگ تحویل میکند رمضان
بار تودیع بر دل اخوان

یار ناسیر دیده زود برفت
دیر ننشست نازنین مهمان

حام تحت صحبت الاصحاب
فارق الخل عشرة الخلان

ماه فرخنده روی برپیچید
وعلیک السلام یا رمضان

الوداع ای زمان طاعت و خیر
مجلس ذکر و حلقهٔ قرآن
مرده ... از ... ... ب
نفس در بند و دیو در زندان
تا دگر روزه ... ... [illegible]
... ... جان
... ... [illegible]
بلبلی زار ... ... [illegible]
... ... [illegible]
... ... [illegible]
روز نوروز و لاله و ریحان

گفت ترسم بقا وفا نکند
ورنه هر سال گل دهد بستان

روزه بسیار و عید خواهد بود
تیرماه و بهار و تابستان

تا که در منزل حیات بود
سال دیگر که در غریبستان

خاک چندان ز آدمی بخورد
که شود خاک و آدمی پنهان

هر دم از روزگار ما جزویست
که گذر میکند چو برق یمان

کوه اگر جز و اندکی گیرند
متلاشی شود بدور زمان

تا قیامت که دیده آب حیات
باز گردد بجوی رفته روان

یا رب آن دم که دم فرو بندد
ملک الموت واقف و شیطان

کار جان پیش اهل دل سهلست
تو نگهدار جوهر ایمان

ایضا له

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین
بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین

ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک
سر برآر و این قیامت در میان خلق بین

نازنینان حرم را خون خلق بی دریغ
ز آستان بگذشت و ما را خون چشم از آستین

زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار
در خیال کس نگردد کانچنان گردد چنین

دیده بردار ای که دیدی شوکت باب الحرم
قیصران روم سر بر خاک و خاقان بر زمین

خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته
هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین
... ... [illegible]
... ... [illegible]
... ... [illegible]
... ... [illegible]
... ... [illegible]
... ... [illegible]
... ... [illegible]
... ... [illegible]

گریه بیهوده است و بیحاصل بود شستن بآب / آدمی را حسرت از دل و آب را داغ از جبین

نوحه لایق نیست بر خون شهیدان زانکه هست / کمترین دولت مر ایشان را بهشت برترین

لیکن از کوی مسلمانی و روی حرمت / مهر باز از دل بسوزد بر فراق نازنین

باش تا فردا ببینی روز داد و رستخیز / وز لحد با زخم خون آلوده برخیزد دفین

بر زمین خاک قدمشان توتیای چشم بود / روز محشر خونشان گلگونه رخسار عین

قالب مجروح اگر در خاک و خون غلطد چاک / روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین

تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی نهاد / کاسمان گاهی چنانست ای برادر گه چنین

چرخ گردان بر زمین گویی که سنگ آسیاست / در میان هر دو روز و شب دانه مردم طحین

زور بازوی شجاعت برنیاید با اجل / چون قضا آمد نماند قوت مردم درین

تیغ هندی برنیاید روز پیکار از نیام / شیر مرد از آنکه باشد مرگ پنهان در کمین

تجربت بی‌فایده است آنجا که برگردد بخت / حمله آوردن چه سود آنگه که برگردد زمین

گر کسانند از پی مردار دنیا جنگجوی / ای برادر گر خردمندی چو سیمرغ عزلت نشین

ملک دنیا را چه قیمت حاجت از خدای / گو کند ادبار بر ملک ایمان و دین

یارب این ملک مسلمانی بمان آباد دار / در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین

خسرو صاحب قران غوث زمان بوبکر سعد / او که الطافش پسندیدست و انعامش گزین

سعدی بود ... انجار رای ... / زیردستان را انجمن ... / لاجرم ... / شاهی ... ملک / ... سعادت ... / رایت منصور ... / الکتاب ... / الکتاب الغفور ... / جمادی الاول ... / [illegible]

کتاب ملمعات و مثلثات

تو خون خلق بریزی و روی درتابی / ندانمت چه مکافات این گنه یابی

یصد عنی فی الهجر و الوی لکن / الیک قلبی یا غایة المنی صابی

چو عندلیب چه فریادها که میدارم / تو از غرور جوانی همیشه در خوابی

الی العداة و حلمی و یعجنون بهم / و فی وداد کم قد هجرت احبابی

نه گر صاحب حسنت جور پیشه کند / ترا چه شد که خود اندر کمین اصحابی

احسن امرؤ فی هجرک و کراه / لعله الحق ولیکن چه اسبابی

غم تو گو نپوشم که دیده تر روییت / مجکوای بر من و ده بکذا ابی

مرا تو بر سر آتش نشانده‌ای چو کباب / منم در آتش و از خاک من تو در تابی

من از تو سیر نگردم که اعتقاد حبست / نه ممکن است که هرگز رسد به سیرابی

ایضا له

و قد ملکتم برآسودی تم / قال مولای لطرف لا نام

ابتیانی و دعانی افتصح / عشق و مستوری نیاید بهم

ما بکینی ملاح اندر یتیم / لا تعلو افی ... الی الیم / یا قوت ... / خون در دست ... / گرگر در ... / اکنون ... / و ... / خوای آکنون ... / سر کوی ... بنده ایم / لا ... او ...

الا یا ناعس الطرف من سکرا
سل السهر انطول اللیالی
ندارم چون تو در عالم کسی دوست
اگر چه در پی دشمن فعالی
لقد کنت الم اقو احتیالا
و مالی حیله غیر احتمالی
که گوید با تو چون با دوست بنشین در است
زبان دشمنان از بد سگالی
الا یا ایها عنی تولی
فاطلب المنی عنک سالی

یا قضیب البان ما هذا الوقوف | گر خلاف سرو میخواهی بجم
عمرها پرهیز میکردم ز عشق | ما حسبت الان الا قد هجم
خلیانی نحو منظوری اقف | تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم
در ازل رفت آنکه ما را دوستی | لا تخونونی فعهدی ما انصرم
بذل روحی فیک امر هین | خود چه باشد در کف حاتم درم
بنده‌ام تا زنده‌ام پا زینهار | لم ازل عبدا او صافی ذمم
شنعه العذال عندی لم تسد | گر ازل بر من کشیدند این ستم
گر بنالم وقتی از زخم قدیم | لا تلوموني بجرحي ما الحم
ان ترد محو البرایا فاکشف | تا وجود خلق ریزد در عدم
عقل و صبر از من چه میخواهی که عشق | کاست پنهانا هدم
انت فی قلبی الم تعلم به | گر نصیحت گویی پندم لم
سعدیا جان صرف کن در پای دوست | ان غایات الامانی لغنم

ایضا له

ترحم ولتی یا ذی المعالی | و وافقنی اذا اشوشت حالی
بگوشت گر رسانم ناله زار | ز سوز ناله زارم بنالی

بچشمانت که گر چه دوری از چشم | دل از یاد تو یکدم نیست خالی
منعت الناس یستسقون غیثا | ان استرسلت دمعا کاللآلی
جهانی تشنگان را دیده در تست | چنین پاکیزه پندارم زلالی
ولی فیک الارادات فوق وصف | ولیکن لم تردنی ما احتیالی
چه دستانی با تو گیرد بچو روباه | که از هر دم گریزان چون غزالی
جرت عینای من ذکراک سیلا | سیل الحیران عنی ما جری لی
نمایند بهم خلقی با انگشت | چو بیندت دو ابروی هلالی
حفاظی لم یزل ادمت حیاتی | ولو اشمت حسرتم من وصالی
دلت سخت است و پیمان اندکی سست | دگر بر هر چه گویم بر کمالی
اذا کان اقتضای فیک حلوا | فقل لی ما لعذالی و ما لی
مرا بر روز کار خویش بگذار | نگیرد سرزنش در لاابالی
ترانی ناظرا الوحل پنهان | وطرفی نازعا السآلی
ندانم قامت زیبات یا سرو | همه لطفی و سرتا سر جمالی
و ان کنتم سئمتم طول مکثی | حوالیکم فقد حان ارتحالی
چو سعدی خاک شد سودی ندارد | اگر خاک وی از دیده مالی

ایضا له

انا هوا النفس بسیل النعال
لا تبتدی عن وتنی ابتدال
مکن از من دوست که با دو شمال
که با دو سوی من و شمال
ملک لی الجنه مستقیا
و اشهض القوم وشت الرجال
وا فنوبه ... انجار ان
دیگر نشان از دوست ... بیال

قدوه والملک یا ذالعلی | الظلم من میا راد ا المال
بس که در اغوش لحد بگذرد | بر من و تو روز و شب ماه و سال
لالنک یغیر بعو رب | یعقبها الهدم و الاشغال
گر بشل جام حیات آدمی | سل اجل بشکندش چون سفال
لوکشف البریة عن بدرهم | لم یر الا که قیق الهلال
بس که درین خاک عرق شداست | وین خوبان بدیع الجمال
وانذرس الرسم بطول الزمان | وانمحی الخط بمر اللیال
ای که درونت بجنه تیره شد | زنگت آینه کیرد صقال
مالک تقضی و تنادی القبول | من قبل الحق تنادی فقال
زنده دل مرده ندانی که گفت | آنکه نذارد بجهد اشتغال
عن کریم احد لایزول | جل قدیم صمد لایزال
باد صبا بر در تعظیم او | دست برآورده بحکم سؤال
لم تر فی نفسه لبدر یلمع | من علیها بسحاب ثقال
بارحه ای که درون صدف | در کند از قطره آب زلال
ان نطق العارف عن وصفه | یجوز من شان عدیم المثال

٤٩

کار پیش رفت درین ره پای | سکه بود و پر رفت و بال
لم نظن باور بس تعب | عاد و قد کل لسان المقال
فهم بی رفت و بوده در طریق | وهم بجای که رسید و ماند زنجال
لو دنت الفکرة من نحبه | لاحترقت من سبحات الجلال
بدل عرفت قد جلالش و بیست | بجز آن امید و صال

اصبح من غایت الطافه | یحترم العید و یبقی النوال
بنده و گر بر که کند اعتماد | گر بکند بر کرم ذو الجلال
ان مقالی حکم تعتبر | موعظة یبح صم الجبال
هر که بگفتار نصیحت کنان | گوش نذارد بخورد گوشمال
بادیة الحشر و او عمیق | تمتحن النفس و تقضی الجمال
گر قدمت نیست چو مردان برو | ور عملت نیست چو سعدی بنال
رب اعنی و اقل عثرتی | انت رجائی و علیک الاتکال

ایضا له

آفتاب است آن پری رخ یا ملک یا بشر | قامت است آن یا قیامت یا الف یا نیشکر
هل صبری تو لا ر و عقلی با آشنا | در اد قلبی ایشار ادو حدی یا عنبر
گلبن است آن یا تن نازک نهادش یا حریر | آهن است آن یا دل نامهربانش یا حجر
حبت والمطلوب عندی کیف حالی ان نای | حرت والمأمول نجوی نجتلی ان حضر
باغ فردوس است گلبرگش نخوانم یا بهار | جان شیرین است خورشیدش نگویم یا قمر
قل لمن یبغی قرارا منه یکفی سلوة | ام علی مقدار انی اتقی این المفر
بر فراز سرو سیمینش چو بخرامد بناز | چشم شور انگیز بین تا خم مپیچ بر

کرده المحبوب و ملک شستی عمری
بدم المنظر زلی از نفی بدام
کج ابرو یا زری او ز طارش و دی
در افتنش نیخی برت بسلت ایوز
قل لی لی الحب الخطا و یحیل الی
دوست الی انی لم ابق درد و حون
کرشمه ای یار یا جان و ریان از درد
برابر است یار تسلیم بر یا عذر
فکا لا نقضه بازان الاس صبا
و الذ ان ذوضیه نال الاس صبر

دختران طبع را یعنی سخن با این جمال
آب رویی نیست اندر پیش آن پیرا به

ملکت اقبال یغوی فی هلاک لا ابالی
ملکت المناس یسعی فی طلابی لا انذر

آخر ای سرو روان بر ما گذر کن یک زمان
آخر ای آرام جان در ما نگه کن یک نظر

یا رحیم الجسم لولا انت تحیی الیا
یا کحیل الطرف لولا انت دمعی بالحذر

دوستی را گشتم اینک عمر شد گفت ای عجب
طره می‌دیدم که بی دلدار چون بردی بسر

بعض خلانی ایا فی سائلیا عن قصتی
قلت لا تسال صفا الوجه مینی عن خبر

گفت سعدی صبر کن یا سیم و زر ده یا گریز
عشق را یا مال باید یا صبوری یا سفر

ایضا له

عمرم بآخر آمد عشقم هنوز باقی
وز می چنان نه مستم کز عشق روی ساقی

یا غایة الامانی قلبی لدیک فانی
شخصی کما ترانی من غایة اشتیاقی

ای دردمند مفتون بر خط و خال موزون
قدر وصالش اکنون دانی که در فراقی

جاء الکتاب قد زم الجمال رتا
واللیل قد تجلی والدمع فی المآقی

بعد از عراق جایی خوش نامدم هوایی
مطرب بزن نوایی زان پرده عراقی

[illegible] الزمان عهدی حتی یبیت وعدی
روحی علیک وردی بالعهد یا وفاقی

در پیر و مرد بگویی ای مجمع نکویی
تو ماه مشک بویی تو سرو سیم ساقی

ان ذات فی سوادها عنی امیرا
ان ذا انت فی سوادها ولا لاشی
یا جاودان بیا یا دل و دل ... جوانان
جدا از حیات ایا یا نذیری ای جوانان
تا در هوای جانان نیابد به جسم
یا سعدی گین عزانی بدیده جیر
یا سعدیا اسیر والا ابنی فی العماتی
تا سعدیا بسر [illegible] یاری
تا تو درینه و یاری پیمانه باری
دیارم و داری کرم واتفی

ایضا له

مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل
که احتمال ندارم ز دوستان ورقی گل

خبر برید به بلبل که عهد می‌شکند گل
تو نیز اگر بتوانی بنه بار تحمل

اما اصطحت ودی ام اراک صدی
ملیک نقض عهدی و فم جرمی بل

اگر چه مالک رقی و پادشاه بحقی
حق حلال نباشد ز خون بنده تغافل

بن البخ عنی الی معذب قلبی
اذا اجرت فوادی لیست عنک تافل

تو آن کمند نداری که من خلاص پایم
اسیر بادم و درمان تحمل است و تذلل

لا و ضحی بشری و گو تهتک ستری
اذا الاحبة ترضی دع اللوام بعدل

دعای عهد مودت بیان ایلی ادادت
نه چون بنای شکوفه و چون فغان بلبل

یمیل من یدنیا و لا تمیل الیه
لقد شدت علینا الالام یتعل حلل

هر آنکه چشم ارادت بروی و موی تو باشد
دلیل صدق نباشد نظر بلاله و سنبل

فدات شرک مسک اذا الحب عبرا
وحشو رک ورد و ریک شم قرنفل

تو خود دلال سعدی نمیکنی که بهر چه منی
که هیچ بار ندیدت که پیش شیر زماهل

ایضا له

سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات
تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی

شبم بروی تو روز است و دیده‌ها بتو روشن
وان هجرت سوا عشیتی وغداتی

اگر چه دور بمانم امید بر نگیرم
مضی الزمان و قلبی یقول انک آتی
نه آدمی که نباتات نیز هم از تشنگی [illegible]
اگر بکشت نشینی چه آب حیاتی
شاید نزره اسیر [illegible] و [illegible]
وقد یعیش [illegible] سبل الظلمات
[illegible] عیشی و [illegible]
جوابت تلخ [illegible] ازان دهان نبات
تیج روز [illegible] عیش [illegible]
گفت رایحة الورد [illegible]

وصفت کل لیح کاتب و ترضی
محامد تو نگوییم که ماورای صفاتی

اخاف منک وارجو واستغیث و ادنو
که هم کمند بلایی و هم کلید نجاتی

زچشم دوست فتادم بکامهٔ دل دشمن
احبتی هجروی کالشیاء عداتی

فراق نامهٔ سعدی عجب که در تو نگیرد
وان شکوت الی الطیر نحن بالوکناتی

ایضا له

الیتة قبل السحر یا ذا المنام
آن ساقی سیمین من آن ساقی

با سوار عقل میکردد همی
طبع شور انگیز را دست از زمام

دوری از می در قدح کن پیش از آنک
در خروش آید خروس صبح نام

زاهدین چنگال شاهین غمت
طوق بر گردن به بجون حمام

ساعتی چون گل صبحی بر کنار
یکزمان چون سرو در بستان خرام

تا شود بر گل نکو رویی وبال
تا شود بر سرو رعنایی حرام

در دماغ سرپرستان بازکش
آتش سودا بآب چشم جام

یارب از فردوس کی زلف این نسیم
یارب از جنت که آورد این مشام

طوطیان جان سعدی را بلطف
شکری ده از لب یاقوت فام

ناله بلبل بمستی خوشتر است
ساکنی پس یکنی ای غلام

91

ایضا له

[illegible]

نشان عاشق آن باشد که شب تا روز بیدار
ترک خواب میکیرد نه صاحب درد مشتاقی

قم املأ واسقنی کاسا و دع یا فتنه سوداء
انا انت الذی یسقی بعین السم تریاقی

قدح چون دور من باشد بهشیاران مجلس ده
مرا بگذار تا حیران بمانم چشم در ساقی

سعی فی تبلی السانی و ما بدرها سالی
ایا المجنون راعیا بآمرای و اراقی

گمرچرخ فلک باشد بدین رخشنده دیداری
گمر نقش ملک باشد بدین پاکیزه اخلاقی

لست الا بید فی الغایات لا ناخته مثی صد
و فی شیراز من یلمی سأبحی سابحا اعداقی

نخست آخر چی دارد نه سعدی را سخن پایان
پپرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی

ایضا له

بقلم راست نیاید صفت مشتاقی
سادلی احترق القلب من الا شواقی

نشود دفتر درد دل مهجور تمام
لو اصابی صحف الدهر الی الا وراقی

آرزوی دل خلقی تو بشیرین دهنی
اثر رد خلقی تو به نیک اخلاقی

من همان عاشقم از زانک تو آن دوست نه‌ای
انا اهواک المتم و علی المیثاقی

حیث لا یخلف منظر حبیبی ارنی
چکنم قصهٔ این غصه کنم یا باقی

هر دو چشم تو که گر پی تو برندم بهشت
نکنم میل بحوران و نظر با ساقی

سعدی از دست غمت چاک زدو دامن عمر
پیشتر زین نکنم صابری و مشتاقی

ایضا له

[illegible]

عشق تو در جان من چون آتش اندر جراحت ... طول لیلی کر تو نی شل عود ک
دوستان گویند کز عشقش برون شو صبر کن ... ما ت علی کیف اصبر من وصا لک
سعدی اندر آرزوی یار خود دیوانه شد ... قم حیاتی فی حیاتی لیس غیر ک

تمت الملمعات

فی المثلثات

خلیلی الهدی الی و اصلح ... ولیکن من یهدی الله افلح
نصیحت نیکبختان گوش گیرند ... حکیمان پند درویشان پذیرند
کش اتهن اغت خاطر بربرت ... که تخنی عاقلی و ه بار اشرت
من استضعفه لا تغلط علیهم ... من ا سپکثرت لا تکسر یهم
چه نیکو گفت در پای شتر مور ... که ای فربه مکن بر لاغران زور
کمنم بی مبر کو ل الک درویش ... کوانش می بنی ونبل فرش بیش
دع استشا ص من طال ترامه ... فقوس الدهر کم یوزع بهامه
جراحت بند باش ار میتوانی ... ترا نیز ار چه از وجه دانی
بنات ای دهر دو هزار تیر ازی بشت ... نهم شی تیر انه کان بو کش ای کشت
تا دب تتر لا طف تقدم ... تواضع ترفع لانز شدم

متی زرت المثی عبا احلک ... ولاکبر حبیک لا تهلک
ز بسیار آمدن عزت بکا هد ... چو کم بیند خاطر بیش خوا هد
عزیزی کت من اش هر دم ... که صحبت هم ملال آرد بشی ابش
تعزی فقیر یشتهی الزاد ... ولا تحد غیا قدره زاد
وگر گویند آن قدر و محل بین ... تو پای روشنایی در وحل بین
وجه ترش رویی که لم تبع جان نیت ... زان پیکین خبر من کت خو نان نیت
لمت الثوری و اتیل بعده ... سل الجوعات کیف الخبز و جده
پرک پ لغوا که چشم از فاقه خونت ... که قدر نعت او داند که جو نت
عرش ان ما جن از حلوا نبرت ... نن جو گلشکر من غت بکرت
اتقی یا من یدی حول منتقل ... عن الخطاب فی واد عقعقل
نیر از بهر نان بر در دعا خوانی ... تو می شدی که مرغم نیت بر خوان
جدا از اکنش سیج خوروت و دشت ... که مسکینی و پسر ما که خفت
تحب المال لو حیث قدم ... وان خلفت مجوب شدم
سه کر عقل داری بر تن و هوش ... فواکی چنه از هنجار ور

کصوفی نادیده کنداش چه کو	اگور چو منت کش در بدار بو
متی عاشرت خلق العوارض	اذا قالوا الک اکرلا یعارض
مرو با زنده پوشان شام و شبگیر	چو دزدی و در بغل مدوست تیر
چنان شو دم دوست کت جو نه اکند	کجا کش خورده ویک تی جوا کند
وحد با صلاح والق من طاب	لعل القوم فهم ذو اکرام
کمو در نفس درویشان مشرف	که کرم وییت زیشان هم [illegible]
که احسانی بکن و امر پا صولی	شه میانی هم بجت صاحب قبولی
[illegible] نعما قال خیاط بوصل	لما جور له
سخن مسلت با طرف زبان کنت	که کن کین سخن هر جا توان کفت
عزاز مو بیشه وا سرکس مکوی راز	کجی می بری کا خهتر به انداز
محی الشر لا تو دع مکیک	خذا را منه ان یمنی حملک
کو با دوست میکوی چاکت	که کر دشمن شود جای هلاکت
توا زدشمن بترسی عاقل از دوست	که کفت دشمن بیوت وت سرکید پوست
	اذا الم حمل سبط الملاغت
	تو در نی بسته اش آتش میندا

ازان فرزند خویش آمد پسندم	که در فرزند کس دل می نبندم

تمت الکتاب المثلث

کتاب ترجیعات کلیات

ای زلف تو هر خمی کمندی	چشمت بکرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت جبادا	کز چشم بدت رسد گزندی
ای آینه اینی که ناگاه	در تو برسد آه دردمندی
یا چهره بپوش یا بسوزان	بر روی چو آتشت سپندی
دیوانه عشقت ای پری روی	عاقل نشود بهیچ پندی
تلخست دهان عیشم از صبر	ای تنگ شکر بیار قندی
ای سرو بقامتش چه مانی	زیبات ولی نه هر بلندی
گریم بامید و دشمنانم	بر گریه زنند ریش خندی
ای کاج ز در درآمدی دوست	تا دیده دشمنان بکندی
یارب چه شدی اگر برحمت	باری سوی ما نظر فکندی
یکچند بخیره عمر بگذشت	من بعد بر آن سرم که چندی

هر دل که بعاشقی زبون نیست
دستخوش روزگار دون نیست
چون دیده بشوخ عاشقان را
با چشم روان اشک گلگون نیست
تو زلف سیاه بلند بسکست
آن دست بجز ستم خون نیست
بشکن ز لب ... بیرون نیست
کس را آتش غم درون نیست
عاقل و انکه ناله زار
مشکل ز درون بیرون نیست

رحمت کن اگر شکسته را | صبر از دل پر تو اربرگشت
عذرش بنه ار بزیر سنگی | پس گو نه جو بار برگشت
من ساکن خاک پای خستم | نتوانم ازین دیار برگشت
بیچاره کیست چاره عشق | دانی چه کنم جو یار برگشت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در پای تو سر که پرزنید اخت | از روی تو پرده برزنید اخت
در تو نرسید و پی غلط | آن مرغ که بال و پرزنید اخت
کس با رخ تو نباخت عشقی | تا جان جو پیاده درزنید اخت
یارب بکشم که مرد معنی | در باخت سر و سپرزنید اخت
جان داد و درون خلق تحود | خون خورد و جگر درزنید اخت
با انکه همه نظر در ویم | روزی سوی ما نظر زنید اخت
نومید نیم که چشم لطفی | بر من فکند و کرزنید اخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

با درد تو پاره دوری ندارم
در دور تو نفسی نیارم
غافل که بکینه بیش ستم
من سر بر آستان
چون در ره تو توان ... بیرون
هزاران بود که تا توانم
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم
باری بکند که از ... افت
خون شد دل ... الیخ

تسلیم قضا شوم کزین قید | کس را بخلاص رهنمون نیست
صبر ار نکنم چه چاره سازم | آرام دل از یکی فزون نیست
گر کشته شد و گر ستمکار او | در قبضه او چو من زبون نیست
دانی چه بماند آب چشمم | سیماب که یکدمش سکون نیست
در دهر وفا نبود هرگز | یا بود و لیک تا کنون نیست
جان بهر نثار یار دارم | کوشم بکرش وفات چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ایا که بلب رسید جانم | اوخ که ز دست شد عنانم
کس دیده جو من ضعیف هرگز | کز هستی خویش در گمانم
پروانه او شان و خیزان | بیچاره بسوز و وارهانم
گر لطف کنی به جای اینم | ور جور کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم | جز نام تو نیست بر زبانم
گر تلخ کنی مدور عیشم | یادت جو شکر کند دهانم
اسرار تو پیش کس نگویم | اوصاف تو پیش کس نخوانم

[illegible]

بگشای دهن که پاسخ تلخ | گویی شکرات در مذاقت
در کشتهٔ خویشتن نگه کن | باری اگر افتد اتفاقت
تو خنده زنان چو شمع و جمعی | پروانه صفت در احتراقت
ما خود ز کدام خیل باشیم | تا خیمه زنیم در وثاقت
ما احترقت یصابنی بیک | عینی نظری و ما اطاقت
بس دیده که شد در اشتیاقت | دریا و نمی رسد بساقت
تو مست شراب و خواب و ما را | چو اپای گشت در وثاقت
نه قدرت با تو بودنم هست | نه طاقت آنکه

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم نگفتم | عشقت که ز خلق می نهفتم
طاق ز فراق و صبر و آرام | زان روز که با غم تو جفتم
آهنگ دراز شب ز من پرس | کز حسرت تو دمی نخفتم
بر هر مژه قطره ز الماس | دارم که بگریه می سفتم
تقدیر درین میانم انداخت | هرچند کناره می گرفتم

این برگ گلست یا بناگوش | یا سبزه بگرد چشمهٔ نوش
دست چو منی تمام باشد | با قامت چون تویی در آغوش
من ماه ندیده ام کله دار | من سرو ندیده ام قباپوش
زان رفتن و آمدن چگویم | می آیی و میروم من از هوش
بسته دهنی بخنده بگشاد | بسته دهن تو گفت خاموش
خاطر پی زهد و توبه میرفت | عشق آمد و گفت زهد مفروش
مستغرق یاد آنچنانم | کم هستی خویش شد فراموش
یاران به نصیحتم چه گویند | بنشین و صبور باش و مخروش
ای خام من اینچنین در آتش | عیبم مکن ار برآورم جوش
اندر طلبت بجان بگردم | و آنگه بضرورت از بن گوش

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک | صد پیرهن از جدایت چاک
پیش تو بتواضعست گویی | افتادن آفتاب بر خاک
ما خاک شویم و هم نگردد | نقش درت از جبین ما پاک

[illegible]

روی تو چه جای سحر بابل
موی تو چه جای مار ضحاک
سعدی پس ازین سخن که وصفش
دل می ندهد بدست ادراک
گر دا[ز] چه بی هوا بگسترد
هرگز نرسد بگرد افلاک
پای طلب از روش فرو ماند
می بینم و چاره نیست الاک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

برخود جمالت ای مه نو
از ماه شب چهارده ضو
چون میگذری بگو به طاوس
گر جلوه کنان روی چمن رو
گر لاف زنم که بی تو صبورم
بعد از تو حکایتم مشنو
دستی ز غمت نهاده بر دل
چشمی ز پیت فتاده در کو
یا از در عاشقان درون آی
یا از دل طالبان برون رو
با من جو جوی نمید معشوق
گرفت حدیث من بیک جو
گفتم کهنم مبین که روزی
بینی که بطلعتی شوم نو
در سایه شاه آسمان قدر
مه طلعت آفتاب پرتو
وز لفظ من این حدیث شیرین
گر می نرسد بگوش خسرو
۹۶

آن حسن کل نه کل که باغست
نه باغ ارم که باغ مینوست
ان کوی معنبرات در جب
یا بوی دهان عنبرین بوست
در حلقه صولجان زلفش
بیچاره دلم فتاده چون گوست
می سوزد و همچنان هوا او
می میرد و همچنان دعاگوست
خون دل عاشقان مشتاق
در گردن دیده بلاجوست
من بنده لعبتان سیمین
آخر دل آدمی نه از روست
بسیار ملامتم بکردند
کاندر عقبش مرو که بدخوست
[illegible] دلان سست پیمان
این شرط وفا بود که پی دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند
بس عهد که بشکنند و سوگند
دیگر نرود بهیچ مطلوب
خاطر که گرفت با تو پیوند
از پیش تو راه رفتنم نیست
چون مگس از برابر قند
در هیچ زمانه نزاد دست
مادر بجمال چون تو فرزند
عشق آمد و رسم عقل برداشت
شوق آمد و بیخ صبر برکند

مستوجب این و بیش از اینم | باشد که چو مرد مرد بمیرم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

امروز جهانی کند کس	در شهر تو نیکی دگر پس
در دام تو عاشقان گرفتار	در بند تو دوستان محبس
صبحی که مشام جان عشاق	خوشبوی کند از آن نفس
اسپستبله و ان توتیلی	اثبات پر و ان تعبس
اندام تو خود حریر چینست	دیگر چه کنی قبای اطلس
من در همه قولها فصیحم	در وصف شمایل تو اخرس
جان در قدمت کنم ولیکن	ترسم تهی تو پای برخس
آخر بر کوه تن در پستی	فریاد دل شکستگان رس
ای صاحب حسن در وفا کوش	کین حسن وفا نکرد با کس
من بعد چنین مکن که از بیش	ورنه بحیله اکو من از این پس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد
بیچاره که بی سپر دل آرد
آهوی کمند زلف خوبان
خود را بهلاک می سپارد
دیوانه دست تیشه و باد
زان دست ز تیشه می سپارد
هر جا که تو لعبتی ببینی
[illegible]
کس بار [illegible] چنین
هشیار مجاهدت نگارد

نالیدن عاشقان دلسوز	ناگفته مجاز می شمارد
عیبش نکنید هوشیاران	گر سوخته خرمنی بزارد
خاری چه بود بپای مشتاق	تیغیش بزنی که سر نخارد
حاجت بدر کسیست ما را	کو حاجت کس نمی گزارد
گویند برو ز پیش تیغش	من میروم او ز پی گذارد
من خود نه باختیار خویشم	گر دست زد امن ندارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست	غیر از تو بخاطر اندرم نیست
ره می ندهی که پیش آیم	وز پیش تو ره که بگذرم نیست
من مرغ زبون قید عشقم	هرچند که میکشی پرم نیست
گر چون تو پری در آدمی زاد	گویند که هست باورم نیست
مهر از همه خلق برگرفتم	جز یاد تو در تصورم نیست
گویند بکوش تا بیابی	می کوشم و بخت یاورم نیست
وقتی که مرا بیافریند	گر جهد کنم میسرم نیست

ای کاج مرا نظر نبودی
چون جان ز نظر برابر نبودی
شبهای دراز [illegible]
از بس که ز صبر [illegible]
بانگت جدل نمی توان کرد
با بخت جدل [illegible]
آخر ز که [illegible]
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم
ای دل [illegible] سرودی
کاندر طلب هوا سر ردی

دیدی که چگونه حاصل آمد — از دعوی عشق روی زردی
کس را چه کند تو خویشتن را — بر تیغ زدی و زخم خوردی
یا دل بنهی بجور و بیداد — یا قصهٔ عشق در نوردی
ای چشمهٔ تن سیاه گیسو — از فکر سرم سپید کردی
بیداد سپیده سپید کردت — دوران سپهر لاجوردی
ظلمت میان کفر و اسلام — با ما تو هنوز در نبردی
سر پیش گران مکن که کردیم — اقرار به بندگی و خردی
با درد تو ام خوش است زیرا — هم دردی و هم دوای دردی
گفتی که صبور باش هیهات — دل موضع صبر بود و بردی
هم چاره تحملست و تسلیم — ور نه بکدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد با من — در پای کشان ز کبر دامن
دو نرگس نیم مست خوابش — در پیش و حسرت از قفا من
ای قبلهٔ دوستان مشتاق — گر با همه آن کنی که با من

جز وصل تو ام حرام بادا — حاجت چو بخواهم از خدا من
گویند از او نظر بپرهیز — پرهیز ندانم از قضا من
هرگز نشنیده ام که یاری — بی یار صبور بود تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم — انگشت نمای آل آدم
احیای روان مردگان را — بوییت نفس مسیح مریم
بر جان عزیزت آفرین باد — بر جسم شریف اسم اعظم
محبوب منی چو دیده راست — ای [illegible] روان به ابروی خم
وین پسته که تو داری ای پری زاد — بس دل ببری بکنج مبسم
تنها نه منم اسیر عشقت — خلقی متعلقند و من هم
شیرین جهان توئی به تحقیق — بگذار حدیث ماتقدم
خوبیت مسلم است و ما را — صبر از تو نمی شود مسلم
تو عهد وفای ما شکستی — وز جانب ما هنوز محکم
بگذار که خستگان بمیرند — دور از تو با نشاط و خرم

[illegible]
از دوست به پرسش [illegible] و دشمن
[illegible]
[illegible]
دست از تو بشستم [illegible]

[illegible]
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم
[illegible]
انگشت نمای خلق گشتم
مانند بلال از آن [illegible] تمام
[illegible]

ما خود زده ایم جام بر سنگ / دیگر مزنید سنگ بر جام
آخر نکهی بسوی ما کن / ای دولت خاص و حسرت عام
درمان اسیر عشق صبرست / تا خود بکجا رسد سرانجام
من در قدم تو خاک گردم / باشد که تو بر سرم نهی کام
در دام غمت چو مرغ وحشی / می پیچم و سخت می شود دام
من بی تو نه راضیم ولیکن / چون کام نمیدهی بناکام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بگشا رخ خوش و لبان باریک / ما اطلب ماک حل باریک
از روی تو ماه آسمان را / شرم آمد و شد هلال باریک
از بهر خدا که ما گدایان / چندان نکنند بر ما تنگ
شاید که پادشه بگوید / ترک تو برنجد خوش آهنگ
دانی که چه شب گذشت بر من / لایات نشسته اعادیک
با این همه گر حیات باشد / هم روز شود شبان تاریک
یا ضارب تی بسین لحک / والله فلقی بجا یک ۹۹

دردا که ... سرکوفت
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

دانی نکند قبول هرگز / دیوانه حدیث مرد دانا
چشم از پی دیدن تو دارم / آیی تو و ما کنار دریا
از جور رقیب تو تا لم / خارست نخست و بار خرما
گفتم که گر حسود با تو / زنهار مرو دگر تو آنجا
من نیز اگرچه ناشکیبم / روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند / بس عهد که بشکند و سوگند
بر جان ضعیف آرزومند / زین بیش بلا و جور مپسند
من چون تو دگر ندیده ام خوب / منظور جهانیان و محبوب
دیگر نزود به هیچ مطلوب / خاطر که گرفت با تو پیوند
دور از تو فراغ خفتنم نیست / پیش تو زبان گفتنم نیست
وز پیش تو راه رفتنم نیست / مجنون نکس از برابر قند
ما را هوس تو پیش بنسوخت / پروانه بجهد خویشتن سوخت
عشق آمد و چشم عقل بردوخت / شوق آمد و بیخ صبر بر کند

دوست میدارم ... دلفروز را

رونق بستان ... بیاید آنکه

ز اندازه بیرون تشنه ام ... دیار را

شد زمان ... بامداد

من نیستم ار کسی دگر هست | از دوست بیاد دوست خرسند
مهر تو بکار سپر و قات | بر من رقت تا قیامت
با دست کوش من طاقت | و اندوه فراق کوه الوند
دل در طلب تو رفت و دیدم | جان نیز طمع کنی بقیم
مستوجب اینم و بیش از اینم | باشد که چو مردم خردمند

نیشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

فهرست کتاب طیبات

حرف الالف

اول دفتر بنام ایزد دانا | ماه فرو ماند از جمال محمد
آن چنین پیش که روی پوشیده ما را | امشب سکبر میزند این طبل بی هنگام را
ای نفس خرم باد صبا | اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
چشم تا رسم شکستی تو عهد و فا را | برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را
تفاوتی نکند قدر پادشاهی را | چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را

حرف الباء

ای سلطان ... بگذار ... دیر ...

وقتی ... ز خلق ... عذاب

مارا همه شب نمی برد خواب | ماه رویا روی خوب از من متاب

حرف التاء

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست | ای لعبت خندان لب لعلت که گزیدست
ای دیده آسایش و خندیدنت آفت | این که تو داری قیامتست نه قامت
آن ماه دو هفته در نقابست | از هر چه میرود سخن دوست خوشترست
اتفاقم بسر کوی کسی افتادست | ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت
این تویی یا سرو بستانی برفتار آمدست | این خط شریف از آن بنانست
این باد بهار بوستانست | افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست
امشب براستی شب روزست | این بوی روح پرور از آن کوی دلبرست
ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست | از آن که میسر نشود صبر و قناعت
ای جان خردمندان گوی خم چوگانت | از جان برون نیامده جانانت آرزوست
پای تو راست خلوت نشست | تا پاک شود ... دوست دوست
بجان خرم از آنم که جان خرم از اوست | بوی گل و بانگ مرغ برخاست
بر من که صبوحی زده ام خرقه حرامست | پای سرو بوستانی در گلست
با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست | پایه نوبت صلح ... وفاست

بجنبید ... که دارد آنکه ... دوست

بنده وار آمدم ... دوست

جان ... از دوست

حدیث ... دوست

حیف ... سلطانی ...

خوشتر از دوران عشق ایام نیست
خوش میرود این پسر که بر خاست
دوشم آن سنگدل پریشان داشت
دیگر نشنیدم چنین فتنه که بر خاست
دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است
دل خانه است که کوی خم چوگان نوخت
در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست
روز وصلم قرار دیدن نیست
سرو چمن پیش اعتدال تو پستست
شراب از دست خوبان سلسبیلست
صحبتی که برکم دیده بر روشناست
عشق ورزیدم و عقلم ملامت برخاست
کنج چشم در نمی آید که گویم شکل اوست
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
کس نشود همه کس را بر روز کار ارادت

خوش میروی به تنها تنها فدای جانت
خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست
دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکلست
دیدار تو حل مشکلات است
دوست دارم که بپوشی رخ چون قمرت
درد عشق از تن درستی خوشتر است
دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت
زمن مپرس که از عشق او چه حالت نیست
سوز در از نباشد پای طالب دوست
شب فراق که داند که تا سحر چند است
صبحدم باد صبا رد خاک از کوی دوست
فریاد من از فراق یار است
گیت آن لب خندان که بر قی وار رفت
گیت انگشت سر سوزنه تو در خاطر نیست
مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست

انچه شکری هست که چندین بر تو
باد آمد و بوی عنبر آورد
با دوست باش گر همه آفاق دشمنند
توانگران که بجنب سرای درویشند
دنیا آن قدر ندارد که بر او رشک برند
روز بر آمد بلند ای پسر هوشمند
شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند
طرفه میدارند یاران صبر من بر داغ و درد
گل بنان پیرایه زخود کرده اند
شرط عشق بود کز بلا نپرهیزند

نیاز ای خداوند اقبال و پند
پیش رویت دگران صورت بر دیوارند
بچکن چینه تا مجلس برآید
درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند
روندگان مقیم از بلا نپرهیزند
شاید این طالع میمون که خالش دارند
شرف نفس بجودست و کرامت بسجود
چه گویمت حکایت پیش جانان کرده اند
شاید که خوبان بصحرا روند
نه هر که جانور اند آدمیت دارند

حرف الذال

آفتاب از کوه سر بر میزند
آنکیست کامد زنفسش صبر از دل میبرد
امیدوار چنانم که کار بسته برآید
آیتی از جنت فردوس کمی آید

آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد
آنکه هیچ دیگرش جای تصور میشود
گر آن عهدشکن بار شکایت آید
ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرود

جه کسی که پیچ‌پس را تو بر کند نباشد
جان من جان من فدای تو باد

جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد
حدیث عشق بطومار در نگنجد

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
دوش پای روی تو آتش درم بری شد

دریای کار تو اشا دن شایسته نمی‌باشد
دمی این عجب قدیث و جد بی روزد

زانکه که بدان صورت خوب نظر افتاد
زنده شود هر که پیش دوست بمیرد

سورنش بلبلان سحر باشد
سرحت زکاشانه بگلزار بر آمد

سرو بالای بصحرا میرود
شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود
غلام آن سبک روح که سر بر گران دارد

فراق را دلی از سنگ سخت باید
فلک را این همه تمکین نباشد

که میرود بشفاعت که یار باز آید
که بر گذشت که بوی عبیر می‌آید

کسی عیب من از خویشتن نبرد
گر گویت که سروی پیروا نخواهد باشد

کاروان شکر از مصر بشیراز آید
کسی که روی تو دیدست حال من داند

کسی که روی تو بیند که نگه کس نکند
گیت ان فتنه که با تیر و کمان می‌آید

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود
گفت آن ماه منور که حسن میکند

کی برت این گل خندان که چنین زیبا شد
عجلی دگر امروز به بستان ما شد ۱۲

دراحت از آرزد که دوستی بود
دامن آرزوی روی آن نگار آید

چیزی از آن روزم که صفش جهان آید
نظر خدای بینان از سر هوا نبود

نشی وقت بهاران هوسی صحرا نبود
با چار هم که صاحب روی نیکو بود

گفتم روزی به پیش‌روی نبار
هر آن ناظر که منظوری ندارد

هر که بی‌دوستی آن شب و بیمار بود
هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد

نقد هیرو و از غم و بدیا در شد
هر که شیرین زود شد مشتری بر وی بود

هرکرا با غنچه هست به پیمان نبود
یار با ما چو خاب آید

هر که بی او زنده ماند می‌کند
هر که مجروح نباشد تماشا نرود

یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود
یار باید که هر چه یار کند

حرف الراء

از همه باشد بحقیقت گزیر
ای صبر باید ار که بجان تنگ یار

آن گیت که میرود به نخجیر
آمد که اگر بوی گلزار

پروانه نمی‌شکیبد از نور
فلک میرسد از روی چو خورشید تو نور

تا دین نیست که رفت از من با همه کار
مستی نشیبت بر سر دیبار و خار

دولت جان پرور است صحبت آموزگار
ره بخرابات بر دو عارف پرهیزکار

زنم که امانت بر هوشیار
شرط است جفا کشیدن از یار

فتنه ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر
یار آن بود که صبر کند بر جفای یار

حرف الزاء

ای جلق از جهانیان ممتاز
پیوند روح میکند این باد مشکبیز

سای سیمتن چه خسپی خیز
مقلب درون جامه ناز

یارب تو تربیت دو نوع آن یار
حرف السین
ای بکجا امده ای بلبل بهار بکن

حرف الشین
امشب که گل دو بانه ...
ای روی بیکدم واستیبی ...
چون بر آمد ماه روی از مطلع پیراهنش
گر کردی بقبول دشمن دوستش
راستی ایام دلی من
تقدیر و بیداد و

زینهار از دهان خندانش / گر ولی از عشق بر آرد خروش

کس ندیدست شیرینی و لطف و نازش / گناه کردن پنهان به از عبادت فاش

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش / هر که با مهربان تو دیار خویش

هر که نازک بود دل یارش / یاری بدست کن که بامید راحتش

برخیز تا ترنج بپستان کنیم ولیع

حرف اللام

پیدل کان جبر که نصیحت کند قبول / چشم بد ز تو دور ای بدیع شمایل

کرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل / من ایستاده ام اینک بخدمت مشغول

حرف المیم

نشسته ... دم و خاطر بخویشتن مشغول

المنة لله که نمردم و بدیدم / اگر دستم دهد روزی که از تو نشانی

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم / امروز مبارکست فالم کو من دانم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم / آن دوست که من دارم وآن یار

ای مرهم ریش و مونس جانم / برخیز تا طریق تکلف رها کنیم

از در درآمدی و من از خود بدر شدم / بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

بتو مشغول و با تو همراهم / بی از نظر حرامت که بی شکی نظر دارم

دل پیش تو و دیده بجایی دگرستم / در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم

زودستم بر نمی خیزد که یکدم پای تو بنشینم / ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم

شمع نخواهد نشست بار نشین ای غلام / شب دراز بامید صبح بیدارم

عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم / عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم / گر تیغ برکشد که محبان همی زنم

گر درخسار چو ماهت صنما ننگرم / گر من ز محبت بمیرم

مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام / ما چنین کس ندید خوش سخن و کش خرام

من همان روز که روی تو بدیدم گفتم / من چون تو به دلبری ندیدم

من با تو نه مرد پنجه بودم / من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم

مرا نفس باشد می فشانم / ما در خلوت بروی غیر ببستیم

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم / ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده ایم

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم / من از آنجا بطلبات نروم

من آن پایه که باشم که خریدار تو باشم / نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم

نه از چنین حکایت کنی نه از آن دوم / نه دسترسی بیار دارم

وه که در عشق چنان می سوزم / هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم

حرف النون

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن
چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندانی
خلاف دوستی باشد ترک دوستان گفتن
خفته خبر ندارد سر در کنار جانان
دو چشم مست میکونش بیدارم هشیاران
سهل باشد به ترک جان گفتن
طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن
ما شوانیم و عشق پنجه در انداختن

چند شاید بصبر دیده فرو دوختن
چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
خوشا و خرما وقت حبیبان
دیگر بجای سرو آن سرو خرامان
در وصف نیاید که چه شیرین دهن است آن
بخت بد ذوقی میدهد باد زبوستان نشانی
گر متصور شدی با تو برآمیختن
نبایستی از اول عهد بستن

حرف الواو

صید بیابان عشق گر نخورد تیر او
هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او

حرف الهاء

آن سرو نازنین که چه خوش میرود براه
آستین بر روی و نقشی در میان انداخته
ای یار جفا کرده پیوند بریده
ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته
نیچه باشاهد سیمین چو نداری
می برزند ز مشرق شمع فلک زبانه

حرف الیاء

ای بادبان ادی خوش میبری
ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری
ای ذات شریف و دشمن ... عالی
ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی
ای که بر دوستان ... میکنی
اگر ... جفای ... کوچ ... دوای
آسوده خاطرم که تو در خاطر منی
اگر تو ... ده ... و رنج ... اندازی
اگر ... آن ... ز رنج ... اندازی
ای ... و ... به ...

ای چشم خط از دفتر اخلاق تو بابی
اگر لذت ترک لذت بدانی
بسم از سوا گر فنی که بری نماند وبالی
تو تسبیح عهده بشی که عاقبت بشکستی
تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی
چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی
چه باز دولت آمد که بمهر بر کنی
چو کسی در آمد از پای و تو دستگاه داری
چه رویست این که دیدارش ببرد از من شکیبایی
خانه صاحب نظران می بری
خبر از عیش ندارد که ندارد یاری
خرم صباح آنکه تو بر وی گذر کنی
دیدی که وفا بجا نیاوردی
دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری
روزی بر خداث کشم به آستینی

این چه رفتارست کارامیدن از من میبری
پاکیزه روی را که بود پاکدامنی
تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی
تو اگر چنین دعوی کنی گواه داری
چه دعا گویمت ای سایه میمون همای
جور بر من می پسندد دلبری
چون ت حال بستانی بای باد نوبهاری
چون حسن ادا نباشد زا ... بدی
چون تنگ نباشد دل پیکان حامی
خواهم از زبان افتادن چو گوی
خبرت خراب ترک ... احت جدایی
دانت استین چرا پیش جمال می بری
دانی چگفت مرا آن بلبل سحری
ذوق چنان ندارد بی دوست زندگانی
روی گشاده ای صنم طاقت خلق می بری

روی پوشش ای قمر تا بی ...
سرو ... چپ ... بهوا ...
سرو ... سینی ... تو ... یاری
ست ... یا ... که ده ... دل ... دادی
... وشاه ... ودش ... ترا ...
... ندانیست ... که ... دوی
صاحب ... نباشد ... نیکنامی
عمری ... یاری کردیم ... انتظاری
چون ... رود ... دون ... بنالد ... ای
... کنم ... در ... و ... ادی

کس در ایامت بدین خوبی از دری | گفتم آهن دلی کنم چندی میشکنی
کدام کس بتو ماند که گویمت که چو اوی | من چرا دل بتو دادم که دلم میشکنی
ما سپر انداختیم گر تو کمان میکشی | من از تو روی نه پیچم گرم بیازاری
من نه آنستم از اول که تو پیمان عهد و وفا یادی | مهر پس از من که هیچ یاد کردی
مرا تو جان عزیزی و یار محترمی | مرحبا ای نسیم عنبربوی
مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی | مکن سپر کشته آن دل آگه و آموزگار که ره
نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی | نه تو گفتی که بجان آرم و گفتم که نیاری
نه نیست که بگردی و خاید آنچه گفتی | نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
نکوهم آب و گلست آن وجود روحانی | نه آنست لطافت که در جهان که مانی
وقت آنست که خوش باشد کنار سبز وجوی | هر روز باد میبرد از بوستان گلی
هر که این صورت کند صورتگری | همه کس را تن و اندام و جمالست و جوانی
هر نوبتم که در نظر آیی بگذری | همه چشیم تا برون آیی
هر کس بتماشایی رفتند بصحرایی | هر سلطنت که خواهی میکن که دل پذیری
هرگز نبود سرو بیالای تو داری | هرگز آن دل بمیرد که تو جانش باشی
یاد میداری که با ما جنگ در سر داشتی | یار آنچه پری بر کن از آن دارویی هستی

بایکدیگر ... الحمد لله ... تعالی ... الطیبات ... صلی الله علیه و آله اجمعین الطیبین ... و الحمد لله رب العالمین

کتاب لطافت

اول دفتر بنام ایزد دانا | صانع پروردگار حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم | صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی | مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
روزی خود می خورند منعم و درویش | قسمت خود می برند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند | در بن چاهی بزیر صخره صما
جانور از نطفه میکند شکر از نی | برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل | نخل تناور کند ز دانه خرما
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق | از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش | از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش | حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز | حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
بار خدایا مهیمنی و مدبر | وز همه عیبی مقدسی و مبرا

باشد اینم حق ... بایک ... در پای عالم بالا ... سعدی از انجا که فهم اوست سخن گفت ... در کمالات ... انجا

فی النعت

ماه فرو ماند از جمال محمد ... سرو نروید ... جمع کند ... کمال ... در نظر قدر با کمال محمد

وعده دیدار هر کسی به قیامت / لیله اسرا شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عمران / آمده مجموع در ظلال محمد
عرصه دنیا مجال همت او نیست / روز قیامت نگر مجال محمد
شمس و قمر در زمین حشر نتابد / نور نباشد مگر جمال محمد
آن همه پیرایه بسته جنت فردوس / بو که قبولش بود کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد / تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابد / پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش / خواب نمیگیرد از خیال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی / عشق محمد بس است و آل محمد

ایضاً

این حسن بین که روی بپوشید ماه را / وان دام زلف و دانهٔ خال سیاه را
ملک پری و راقبا نشنیدم دگر که بست / بر فرق آفتاب نزیدم کلاه را
من صبر پیش ازین نتوانم ز روی او / چند احتمال کوه توان کرد کاه را
گر صورتی چنین به قیامت برآورند / عاشق هزار عذر بگوید گناه را
یوسف شنیده‌ام که بجای اسیر ماند / این یوسفیست بر زنخ آورده چاه را

با دوست [illegible] زلف پریشان که مجلس خانه
سلطان نظر کند به [illegible] پیاده را
در هر قدم که مینهد آن سرو [illegible] راستی
حیف است اگر به دیده رود [illegible] راه را
ای [illegible] دیده پای که بر [illegible] گاهی
بگذار تا به دیده رود [illegible] راه را
من صبر پیش ازین نتوانم ز روی او
چند احتمال کوه توان کرد کاه را
ای قصه [illegible] سینه [illegible] شنوی
عیبش مکن که درد دل [illegible] آه را

سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی / دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی / الا دعای دولت سلجوقشاه را
یارب دوام عمر وبش تا به قهر و لطف / بدخواه را جزا ده و نیکخواه را
و اندر گلوی دشمن دولت گره بنه / فراش او طناب در بارگاه را

ایضاً

امشب سبکتر میزنند این طبل بی‌هنگام را / یا وقت بیداری غلط کردست مرغ بام را
یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد / ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را
هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل / کز عهده بیرون آمدن نتوانم این پیغام را
گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت میدهی / جز سر نمیدانم نهادن عذر این اقدام را
چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد / بگذار تا جانی دهد بدگوی بدفرجام را
سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان / ما بت‌پرستی میکنیم آنگه چنین اصنام را

ایضاً

ای نفس خرم باد صبا / از بر یار آمده مرحبا
قافله شب چه شنیدی ز صبح / مرغ سلیمان چه خبر از سبا
بر سر خشمست هنوز آن حریف / یا سخنی میرود اندر رضا

از در صبح آمده یا [illegible]
باد [illegible] دوست [illegible] یاربا
بار دگر [illegible] کوی دوست
بگذر [illegible] چشم مرا
گر [illegible] پیش [illegible]
چند [illegible] صورت [illegible]
ای [illegible] دلدار [illegible]
هیچ [illegible] دور [illegible]
چند [illegible] دور [illegible]
[illegible] را

تا بگریبان نرسد دست مرگ / دست ز دامن نکنیمت رها
دوست نباشد بحقیقت که او / دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلب واجبست / درد کشیدن بامید دوا
سر نتوانم که برارم چو چنگ / ور چو دفم پوست بدرد قفا
هر سحری میزنم از عشق دم / روز دگر میشنوم در ملا
قصهٔ دردم همه عالم گرفت / در تو نگیرد سخن آشنا
گر برسد نالهٔ سعدی بکوه / کوه بنالد بزبان صدا

ایضا له ۴

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا / فراغت از تو میسر نمیشود ما را
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش / بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم / بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی / چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش / مجال نطق نماند زبان گویا را
که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد / خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت / چنان بصدق و ارادت خورم که حلوا را

کسی ملامت وامق کند بنادانی / حبیب من که ندیدست روی عذرا را
گرفتم آتش پنهان خبر نمیداری / نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را
نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی / چو دل بعشق دهی دلبران یغما را
هنوز با همه دردم امید درمانست / که آخری بود آخر شبان یلدا را

ایضا له

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را / الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد / سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی / دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم / تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
خنک آن درد که یارم بعیادت بسر آید / دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را
باور از مات نباشد تو در آینه نگه کن / تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد / بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان / چون تأمل کند این صورت انگشت‌نما را
آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت / که سراپای بسوزند من بی سر و پا را
چشم کوته‌نظران بر ورق روی نگارین / خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را
همه را دیده برویت نگرانست ولیکن / خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را
مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند / بسر تربت سعدی بطلب مهرگیا را
هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را / قل لصاح ترک الناس من الوجد سکارا

ایضا له

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را / بر باد قلاشی دهیم این زهد تقوی نام را
هر ساعت از نو قبله‌ای با بت‌پرستی میرود / توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را
می با جوانان خوردنم خاطر تمنا میکند / تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را
از مایهٔ بیچارگی قطمیر مردم میشود / ماخولیای مهتری سگ میکند بلعام را
زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا میکشد / کز بوستان باد سحر خوش میدهد پیغام را
غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحبدلی / باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را

جایی که سرو بوستان با پای چوبین می‌چمد / ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم‌اندام را
دلبندم آن پیمان‌گسل منظور چشم آرام دل / نی نی دلارامش مگو کز دل ببرد آرام را
دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش / جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را
باران اشکم می‌رود وز ابرم آتش می‌جهد / با پختگان گو این سخن سوزش نباشد خام را
سعدی ملامت نشنود ور جان درین سر می‌رود / صوفی گران جانی ببر ساقی بیاور جام را

ایضا له

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را / گر التفات کند کمترین گدایی را
بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد / که در بروی ببندند آشنایی را
مگر حلال نباشد که بندگان ملوک / ز خیل خانه برانند بی‌نوایی را
همه سلامت نفس آرزو کند مردم / خلاف من که بجان می‌خرم بلایی را
حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر / بسر نکوفته باشد در سرایی را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد / که از حضور تو خوشتر ندید جایی را
سری بصحبت بیچارگان فرود آور / همین قدر که ببوسند خاک پایی را
قبای خوشتر ازین در بدن تواند بود / بدن نیفتد ازین خوبتر قبایی را
اگر تو روی بپوشی چنین لطافت حسن / دگر نبینی در پارس پارسایی را
منه بجان تو بار فراق بر دل ریش / که پشه‌ای نبرد سنگ آسیایی را
دگر بدست نیاید چنین وفاداری / که ترک گیرد بعهد بلا وفایی را
دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی / که محتمل که اجابت بود دعایی را

ایضا له

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را / چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را
سرو بالای کمان ابروی اگر تیر زند / عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت / سر من دار که در پای تو ریزم جان را
کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن / تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی / تا دگر عیب نگویند من حیران را
لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم / همه را دیده نباشد که ببینند آن را
چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب / گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را
گفتم آیا که درین درد بخواهم مردن / که محالست که حاصل کنم این درمان را
پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم / غایت جهل بود مشت زدن سندان را
سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات / غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را
سر بنه گر سر میدان ارادت داری / ناگزیرست که گویی بود این میدان را

ایضا له

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را / تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شب همه شب انتظار صبح رویی می‌رود / کان صباحت نیست این صبح جهان‌افروز را
وه که گر من باز بینم چهر مهرافزای او / تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را
گر من از سنگ ملامت روی برپیچم زنم / جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را
کامجویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست / بر زمستان صبر باید طالب نوروز را
عاقلان خوشه‌چین از سر لیلی غافلند / این کرامت نیست جز مجنون خرمن‌سوز را
دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم / ریسمان در پای حاجت نیست دست‌آموز را
عاقلان دین و دنیاباز را خاصیتیست / کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را
سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست / در میان این و آن فرصت شمار امروز را

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما
فرمای خدمتی که برآید ز دست ما

برخاستیم و نقش تو در نفس ما نشست
هر جا که هست پی تو باشد نشست ما

با جور خود در افکنی اگر چه میکنی
ما خود شکسته ایم چه باشد شکست ما

جرمی نکرده ام که عقوبت کند ولیک
مردم بشرع میکشد این ترک مست ما

شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد
باشد که توبه بشکند این بت پرست ما

سعدی نگفتمت که مپر در بلند او
مشکل توان رسید به بالای پست ما

ایضا له

روی تو خوش می نماید آینه ما
کاینه پاکیزه است و روی تو زیبا

چون می روشن در آبگینه صافی
خوی چکیده از جمال روی تو پیدا

هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت
از تو نباشد به هیچ روی شکیبا

صید بیابان سر از کمند بپیچد
ما همه پیچیده در کمند تو عمدا

طایر مسکین که مهر بست بجایی
گر بکشندش نمیرود دگر جا

غیرتم آید شکایت از تو به هر کس
درد احبا نمیبرم به اطبا

برخی جان سوزمت که شمع افق را
پیش بمیرد چراغدان ثریا

گر تو شکر خنده آستین نفشانی
هر مگسی طوطیی شوند شکرخا

لعبت شیرین اگر ترش بنشیند
مدعیانش طمع کنند به حلوا

مرد تماشای باغ حسن تو سعدی
دست فرومایگان برند به یغما

ایضا له

ز اندازه بیرون تشنه ام ساقی بیار آن آب را
اول مرا سیراب کن وانگه بده اصحاب را

من نیز چشم از خواب خوش بر می نکردم پیش ازین
روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را

هر پارسا را کان صنم در پیش خاطر بگذرد
چشمش برابر واکند باطل کند محراب را

من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن
گر وی به تیرم میزند استاده ام نشاب را

مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس
ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را

وقتی در آبی تا میان دستی و پایی میزدم
اکنون همی پنداشتم دریای بی پایاب را

امروز حالی غرقه ام تا بر کناری اوفتم
وانگه حکایت میکنم گر زنده ام غرقاب را

گر بی وفایی کردمی یرغو به قاآن بردمی
کان کافر اعدا میکشد وین سنگدل احباب را

فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او
آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب را

سعدی چو جورش میبری نزدیک او دیگر مرو
ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را

ایضا له

شب فراق نخواهم دواج دیبا را
که شب دراز بود خوابگاه تنها را

ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند
که احتمال نمانده است ناشکیبا را

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی
روا بود که ملامت کنی زلیخا را

چنین جوان که تویی برقعی فرو آویز
وگرنه دل برود پیر پای بر جا را

تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو
ببرده قیمت سرو بلند بالا را

دگر به هر چه تو گویی مخالفت نکنم
که بی تو عیش میسر نمیشود ما را

دو چشم باز نهاده نشسته ام همه شب
چو فرقدین و نگه میکنم ثریا را

شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز
نظر به روی تو کوری چشم اعدا را

من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق
معاف دوست بدارند قتل عمدا را

تو همچنان دل شهری به غمزه ای ببری
که بندگان بنی سعد خوان یغما را

در این روش که تویی گر هزار چون سعدی
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

وقتی دل سودایی میرفت به بستانها
عیش و طرب آوردی بر لاله و ریحانها

گه نعره زدی بلبل گه جامه دری گل
با یاد تو افتادم وز یاد برفت آنها

ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها
وی شور تو در سرها وی سر تو در جانها

تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها

تا خار غم عشقت آویخته در دامن
کوته نظری باشد رفتن بگلستانها

آنرا که چنین دردی از پای دراندازد
باید که فرو شوید دست از همه درمانها

گر در طلبت ما را رنجی برسد شاید
چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها

هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید
ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها

هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو
باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و بعد از من گویند بدورانها

ایضا له

ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب
کو بیک ره برد از من صبر و آرام و شکیب

رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال
وان کمان حاجبانرا روی دارد بر عقب

از عجایبهای عالم سی و دو خرانی عجب
جمع می بینم عیان در روی او من یا عجب

ماه و پروین تیره رخ ... و کاج و عاج
سرو روز ... و گل سبزی ... [illegible]

[illegible marginal verses]

ایضا له

رفتی و صد هزار دلت دست در رکیب
ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب

گویی که احتمال کند شدت فراق
آنرا که کیش نبود و طاقت عقیب

تو چو آفتاب برآیی دگر ز شرق
ما جلد دیده برده و انگشت زیر جیب

از دوست قاصدی که کتابت بمن رسید
در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب

چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم
کاندر میان جانی و از دیده در حجیب

امید روز وصل دل خلق میدهد
ورنه فراق خون بچکانیدی از نهیب

در بوستان سرای تو بعد از تو کی بود
خندان انار تازه به و سرخ روی سیب

این عید منقش نشود خلق را نشاط
از بس که بر رسیدنت آیین کنند و زیب

این طلعت خجسته که بادت غم مدار
کاقبال یاورت بود اندر فراز و شیب

همراه تست خاطر سعدی بحکم آنک
خلق خوشت چو گوشه سعدیست دلفریب

تایید نصرت و ظفرت باد همعنان
هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب

ایضا له

غافلند از زندگی مستان خواب
زندگانی چیست مستی از شراب

تا نپنداری شرابی گفتمت
کابخنه عقلت می برد شرب و آب

از شراب شوق جانان مست شو
خانه آباد و عقل از وی خراب

[illegible marginal verses]

از درون سوزناک و چشم تر
نیمه در آتشم نیمی در آب
ناوکش را جان درویشان هدف
ناخنش را خون مسکینان خضاب
او سخن می‌گوید و دل می‌برد
او نمک می‌ریزد و مردم کباب
هر که باز آید ز در پندارم اوست
تشنه مسکین آب پندارد سراب
حیف باشد بر چنان تن پیرهن
ظلم باشد بر چنان صورت نقاب

رفت باید تا بکام دل رسند / شب نشستن تا بر آید آفتاب
سعدیا گر بوی خواهی پای عسل / تشنه خسبد کاروانی در سراب

ایضا له

ما را همه شب نمی‌برد خواب / ای خفته روزگار دریاب
در بادیه تشنگان بمردند / وز حله بکوفه می‌برند آب
ای سخت کمان سست پیمان / این بود وفا و عهد اصحاب
خارست بزیر پهلوانم / بی روی تو خوابگاه سنجاب
ای دیده عاشقان برویت / چون روی مجاوران بمحراب
من تن بقضای عشق دادم / پیرانه سر آمدم بکتاب
زنهار از کف دست نازنینان / در حلق چنان رود که جلاب
دیوانه کوی خوب رویان / در دوش کند جفای بواب
سعدی نتوان بهیچ کشتن / الا بفراق روی احباب

ایضا له ١١

ماه رویا روی خوب از من متاب / بی خطا کشتن چه می‌بینی صواب
دوش در خوابم در آغوش آمدی / وین نپندارم که بینم جز بخواب

خوی بدامان از بناگوشش بگیر / تا بگیرد جامه‌ات بوی گلاب
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست / سرگران از خواب و سرمست از شراب
بامدادی تا بشب رویت مپوش / تا بپوشانی جمال آفتاب
سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ / گوشمالت خورد باید چون رباب

ایضا له

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست / وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست
آن دهان نیست که در وهم سخندان آید / مگر اندر سخن آیی و بدانم که لبست
آتش روی تو زینگونه که در خلق گرفت / عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست
آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار / هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست
جنبش سرو تو پندار که از باد صباست / نه که از ناله مرغان چمن در طربست
همه کس را بتو این ناز نباشد که مراست / کاشکی نو و کوتاه نظر مرغ شبست
خوابم از طلعت عمر بپایان آورد / گرچه راهم نه باندازه پای طلبست
هر قضای سببی دارد و من در غم دوست / اجلم میکشد و درد فراقم سببست
سخن خویش به بیگانه نمی‌یارم گفت / گله از دوست به دشمن نه طریق ادبست
لیکن این حال محالست که پنهان ماند / تو زره میدری و پرده سعدی قصبست

ایضا له

ای لعبت خندان لب لعلت که مزیدست
وی باغ لطافت برویت گل که چیدست
آنکس که بگویدست بتصویر در آیدست
وانکس که بگویدست بی عضو بگردیدست
بیچون تر از این پیوه و پیرهن که ندیدست
هرگز ز تر از این نیز بزه مراکه ندیدست
ای غنچه لطافت که تبسم کند و بشکفد و بعید آن
والله که بکشد دل ما ز تیر ابروی آنست

آن خون کسی ریخته‌ای یا می لعل است　یا توت سیاه است که بر جامه چکیده است

با جمله برآمیزی و از ما بگریزی　جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیده است

بسیار توقف نکند میوه بر بار　چون عام بدانند که شیرین و رسیده است

شکر است که دیوار بچارش بستاد　تا هیچکس این باغ نگوید که ندیده است

گل نیز درین هفته دهن باز نمی‌کرد　و امروز نسیم سحرش پرده دریده است

در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی　کشتی رود اکنون که سپر خبر بریده است

رفت آنکه فقاع از تو گشایم دگر بار　ما را پس ازین میوه که پیکانه چشیده است

گر میوه این باغ بتاراج ببردند　صد باغ دگر میوه چو طوبی برسیده است

سعدی در بستان هوای دگری زن　وین کشته رها کن که در او گله چریده است

ایضا له

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت　گوی از همه خوبان بربودی به لطافت

ای صورت دیبای خطایی به نکویی　وی قطره باران بهاری به لطافت

هر ملک وجودی که بشوخی بگرفتی　سلطان خیالت بنشاندی بخلافت

ای سرو خرامان گذری از سر رحمت　وی ماه درخشان نظری از سر رافت

گویند صبوری کن از یار صبوری　در مهر تفاوت نکند بعد مسافت

با قد تو زیبا نبود سرو بلند
با روی تو زیبا نبود مه با ملاحت
آن را که دلارام دهد وعده سرگشتن
باید که ز هم برکشد و هیچ خلافت
صد سر به ره دشمن بنهد طالب مقصود
تا بو که یکی دوست بیاید ز هزاران
سعدی سر و پیش اوری لطافت
گر بار دگر روزی بکشد شوق بیانت
سعدی چو گرفتار شدی تن بقضا ده
دریا و در و مرجان نبود و هول مخافت

این که تو داری قیامت است نه قامت　وین نه تبسم که معجز است و کرامت

هر که تماشای روی چون قمرت کرد　روی سپر کرد پیش تیر ملامت

هر شب و روزی که بی تو می‌رود از عمر　بر نفسی می‌رود هزار غرامت

عمر نبود آنچه غافل از تو نشستیم　باقی عمر ایستاده‌ام به غرامت

سرو خرامان چو قد معتدلت نیست　آن همه وصفش که میکنند بقامت

چشم مسافر که بر جمال تو افتاد　عزم رحیلش بدل شود به اقامت

اهل فریقین در تو خیره بمانند　گر برود در حساب گاه قیامت

این همه هیچست و نام ادعی سعدی　چون تو پسندی سعادت است و سلامت

ایضا له

آن ماه دو هفته در نقاب است　یا حوری دست در خضاب است

آن وسمه بر ابروان دلبند　چون قوس قزح بر آفتاب است

ای شهره شهر و فتنه خیل　فی منظرک النهار و اللیل

هر کو نکند بصورتت میل　در صورت آدمی دواب است

گرچه تو امیر و ما اسیریم　ور چه تو بزرگ و ما حقیریم

ور چه تو غنی و ما فقیریم　دلداری دوستان ثواب است

سیلاب ز سر گذشت یارا
ز اندازه برون برفت صبر ما را
باز آی که از غم تو یارا
جمعی و هزار قطره آب
ای داروی ولبر دردم
از سر ارادت بیکرانم
والله که من از تو برنگردم
جز آنکه حقی صواب است
ای داروی تو از لبت بیابم
دل در طلب لبت بیابم

گفتم بزنم بر آتشش آبی | این آتش دل نه جای آبست
ای سرو روان و گلبن نو | مه طلعت آفتاب پرتو
بنشین و دمی بگو و بشنو | شبهای چنین نه وقت خوابست
ای گرسنه گرگ را ترحم | خود سیر نمی‌شوی ز مردم
ابنای زمان جو و گندم | وین دور فلک چو آسیابست
تندی و بدی و زشت خویی | چند آنکه همی کنی نکویی
فرمان برمت بهر چه گویی | جانم بر لب و گوش بر خطابست
سعدی تو نه مرد وصل اویی | تا لاف زنی و [illegible] جویی
ای تشنه بقطره چند پویی | کین ره که تو میروی سرابست

جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی
این دم که میزنم ز غمت دود مجمرست
شبها که بی تو ام شب گورست در خیال
ور بی تو بامداد کنم روز محشرست
گیسوت عنبرینه گردن تمام بود
معشوق خوبروی چه محتاج زیورست
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل
هجرت بکشت و وصل نخواهد میسرست
زنهار ازین امید درازت که در دلست
هیهات ازین خیال محالت که در سرست

ایضا له

از سر چه میرود سخن دوست خوشترست | پیغام آشنا نفس روح پرورست
هرگز وجود حاضر غایب شنیده‌ای | من در میان جمع و دلم جای دیگرست
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر | ور هست اگر چراغ نباشد منورست
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ | صحرا و باغ زنده‌دلان کوی دلبرست
۱۱۳
کای آن بخشم رفته ما آشتی کنان | باز آمدی که دیده عشاق بر درست

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست | که در آن کوچه خر و بار بسی افتادست
خبر ما برسانید بمرغان چمن | که هم آواز شما در قفسی افتادست
به دلارام بگو ای نفس باد سحر | کار ما همچو سحر با نفسی افتادست
پای بند تو محصل چکند گر نکند | الفتی است که در روی کسی افتادست
همه کس عزم سوی خانه جانان کردست | مگر آنکس که بدام هوسی افتادست
سعدیا حال پراکنده گوی آن داند | که همه عمر بچوگان کسی افتادست

چند گویی که [illegible]
عمر کردی دل سعدی بیابید و طلب [illegible]

ایضا له

آن تویی یا سرو بستان بر رفتار آمدست
یا ملک در صورت آدم بدیدار آمدست
آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار
باز میبینم که در عالم پدیدار آمدست
عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان
دوستان یا کاروان مشک تاتار آمدست

ایضا له

ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت | زیبا نتوان دید الا نظر پاکت
گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم | باشد که گذر باشد یکروز بران خاکت
دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد | هم در غم تو گریزم من دست من و فتراکت
ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت | وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت
گفتم که بنالم زار با مار سر زلفت | بیچاره فرو ماند پیش لب ضحاکت
مه روی بپوشاند خورشید خجل گردد | گر پرتو روی افتد بر منظر افلاکت
گر زانکه نبخشایی فضلست بر اصحابت | ور زانکه ببخشایی حکمت بر املاکت
خون همه گر ریزی از کس نبود بیمت | جرم همه گر بخشی از کس نبود باکت

ساربانا یکنظر در روی آن زیبا نگار
گر بجانی میدهد اینک خریدار آمدست

تا مرا با نقش رویش آشنایی اوفتاد
هر که می‌بینم بچشمم نقش دیوار آمدست

من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند
خاصه این ساعت که گفتی گل ببازار آمدست

گر تو انکار نظر در عشقبازی میکنی
من نمیگویم که چشم از بهر این کار آمدست

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را
مرده‌ای بینی که در دنیا دگربار آمدست

آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان
با کسی گویم که در بندت گرفتار آمدست

نی که می‌نالد همی در مجلس آزادگان
زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمدست

تا نپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو
تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمدست

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار
تا جهان بودست جور یار بر یار آمدست

ایضاً له

این خط شریف از آن بنانست
وین نقل حدیث از آن دهانست

این بوی عبیر آشنایی
از ساحت یار مهربانست

مهر از سر نامه برگرفتم
گویی که سر گلابدانست

قاصد مگر آهوی ختن بود
کش نافهٔ مشک در میانست

این خود چه عبارت لطیفست
وین خود چه کفایت و بیانست

[illegible]

ایضاً له

این باد بهار بوستانست
یا بوی وصال دوستانست

دل میبرد این خط نگارین
گویی خط روی دلستانست

ای مرغ بدام دل گرفتار
بازآی که وقت آشیانست

شبها من و شمع میگدازیم
اینست که سوز من نهانست

گوشم همه روز از انتظارت
بر راه و نظر بر آستانست

ور بانگ موذنی برآید
گویم که درای کاروانست

با این همه دشمنی که کردی
بازآی که دوستی همانست

با قوت بازوان عشقت
سرپنجهٔ صبر ناتوانست

پنداری دوستان و [illegible]
تفریق میان جسم و جانست

نالیدن دردناک سعدی
بر دعوی دوستی بیانست

آتش بنی قلم درانداخت
وین دود که میرود دخانست

۲ ایضاً له

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست
یا دیده و بعد از تو بروی نگریدست

گر مدعیان نقش ببینند پری را
دانند که دیوانه چرا جامه دریدست

آن کیست که پیراهن خورشید جمالش
از مشک سیه دایره نیم کشیدست

[illegible]

ما از تو نداریم بغیر از تو تمنا / حلوا بکسی ده که محبت نچشیدست
با این همه باران بلا بر سر سعدی / نشگفت اگر از خانهٔ چشم آب چکیدست

ایضا له

امشب براستی شب ما روز روشنست / عید وصال دوست علی رغم دشمنست
باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ / یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست
هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر / چشمم که در سرات و زبانم که در تنست
گردن نهم بخدمت و گوشت نهم بقول / تا خاطرم متعلق آن گوش و گردنست
ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر / ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمنست
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست / دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزنست
عاشق گریختن نتواند که دست شوق / هرجا که میرود متعلق بدامنست
شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب / داند شکر که دفع مگس بادبیزنست
یاران شاهدم چه آید بمن نگار / کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست
قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق / هرچه آن بآبگینه بپوشی مبینست

ایضا له

این بوی روح پرور از آن کوی دلبرست / وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست
ای باد بوستان مگرت نافه در میان / وی مرغ آشنا مگرت نامه در پرست
بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست / یا کاروان صبح که گیتی منورست
این قاصد از کدام زمینست مشکبوی / وین نامه در چه داشت که عنوان معطرست
بر راه باد عود بر آتش نهاده / یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبرست
بازآی و حلقه بر در رندان شوق زن / کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر درست

دانی که چون همیگذرانیم روزگار / روزی که بی تو میگذرد روز محشرست
گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم / هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست
صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر / دیدار در حجاب و معانی برابرست
در نامه نیز چند بگنجد حدیث عشق / کوته کنم که قصهٔ ما کار دفترست
همچون درخت بادیه سعدی ببرق شوق / سوزان و میوهٔ سخنش همچنان ترست
آری خوشست وقت حریفان ببوی عود / زان سوز غافلند که در جان مجمرست

ایضا له

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست / گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود از آب چشم من / وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست
نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد / قصهٔ دل مینویسد حاجت گفتار نیست
بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم / آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت / آفرین گویی بر آن حضرت که ما را بار نیست
من تنها روی از پریشانی بدیوار آورم / گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست
ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی / گر حدیثی هست با یارست با اغیار نیست
قادری بر هر چه میخواهی مکن آزار من / زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش / حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست
گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبم مکن / بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست
سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نیست / ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست
لوحش الله زان قد و بالای آن سرو روان / [illegible]
آنکه [illegible] / [illegible]
دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن / من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

آنرا که میسر نشود صبر و قناعت | باید که ببندد کمر خدمت و طاعت
چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار | گو طبل ملامت بزن و کوس شناعت
گر خود همه بیداد کند هیچ مگوید | تقدیر دلارام به از ذل شفاعت
از هر چه تو گویی بشکیبم | امکان نشکیب از تو محالست و قناعت
گر نیمه روی تو ببازار برآید | [illegible] به بندد در دکان بضاعت
جان بر کف دست آمده تا روی تو بیند | خود شرم نمی‌آیدش از ننگ بضاعت
دریاب دمی صحبت یاری که دگر بار | چون رفت نیاید بکمند آن دم و ساعت
انصاف نباشد که من خسته رنجور | پروانه او باشم و او شمع جماعت
لیکن چه توان کرد چو قوت نتوان کرد | با گردش ایام ببازوی شجاعت
دلی در هوست خون شد و دل طالب سوخت | با این همه سعدی خجل از ننگ بضاعت

ایضاً له

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت | بیرون نرود گویی کآشفته میدانت
او زیمه سر بر کرد از کوه و بیابانها | سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت
جان در تن مشتاقان از ذوق برقص آید | چون باد بجنباند شاخی ز گلستانت
هرچند نمی‌سوزد بر من دل سنگینت | گویی دل من سنگیست در چاه زنخدانت

شاید که درین دنیا مرگش نبود هرگز | سعدی که تو جان داری و لب بر شیراز
بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست | این تشنه که می‌میرد بر چشمه حیوانت

ایضاً له

از جان برون نیامد جانانم آرزوست | زنار بار ببند و ایمانم آرزوست
بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند | موری نه و ملک سلیمانم آرزوست
مردی نشد و خدمت مردان نکرده‌ای | وانگاه صف صفه مردانم آرزوست
فرعون وار لاف انا الحق همی زنی | وانگاه قرب موسی عمرانم آرزوست
چون کودکان که دامن خود اسب کرده‌اند | دامن سوار کرده و میدانم آرزوست
انصاف راه خود ز سر صدق داده‌ای | بر درد نارسیده و درمانم آرزوست
بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود | شهپر جبرئیل مگس رانم آرزوست
هر روز برسیده‌ای سگ نفس بوسعید | یک کاسه شوربا و دو تا نانم آرزوست
سعدی درین جهان که تویی ذره‌وار باش | گر دل بنزد حضرت سلطانم آرزوست

ایضاً له

بی تو حرامست بخلوت نشست | حیف بود در بچنین روی بست
دامن دولت چو بدست اوفتاد | گر بهلی باز نیاید بدست

وین رحمتی نیست که هست از وجود | پیش وجودت نتوان گفت هست
هرگز اگر راه بمعنی برد | سجدهٔ صورت نکند بت‌پرست
مستی خمرش نکند آرزو | هر که چو سعدی شود از عشق مست

ایضا له

تا بلبل سوخته دوست در چمن بود | که زندگانی من در هلاک بودن اوست
مرا وفا و جفای تو پیش یکسانست | که هر چه دوست پسندد بجای دوست نکوست
مرا چه بر سر آزادگان رود رنجهاست | علی الخصوص که از دست یار خوبست
مرا و عشق تو گیتی به یک شکم زادست | دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست
دلم ز دست بدر برد سرو بالایی | خلاف عادت این سروها که بر لب جوست
بخواب دوش چنین دیدمی که زلفینش | گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست
چو گوی در همه عالم بجان بگردیدم | ز دست عشق تو چوگان هنوز در پی گوست
ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد | مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست
جانا بجان آب چشم سپرد وفا | که گنده و نه چندانکه آتشم در توست

ایضا له ۱۱۷

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست | عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

به غنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح | تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم از اوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل | آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست
به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست | به ارادت بکشم درد که درمان هم از اوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد | خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد | ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست

پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست | که برین در همه را پشت عبادت خم است
سعدیا پیش فنا گر بکند خانهٔ عمر | دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

ایضا له

بوی گل و بانگ مرغ برخاست | ایام نشاط و روز صحراست
فراش خزان ورق بیفشاند | نقاش صبا چمن بیاراست
ما را سر باغ و بوستان نیست | هر جا که تویی تفرج آنجاست
گویند نظر بروی خوبان | نهی است نه این نظر که ما راست
در روی تو سر صنع بیچون | چون آب در آبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن برآرم | تا روی نه بیندت بجز راست
هر آدمیی که مهر مهری | در وی نگرفت سنگ خاراست
روزی تر و خشک هم بسوزد | آتش که بزیر دیگ سوداست
نالیدن بی حساب سعدی | گویند خلاف رای داناست
از ورطهٔ ما خبر ندارد | آسوده که بر کنار دریاست

ایضا له

بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرام است | ای مجلسیان راه خرابات کدام است

هر کس بجهان خرمی پیش گرفتند | ما را غم تو ای ماه پری چهره تمام است
بر خیز که در سایهٔ سروی بنشینیم | کانجا که تو بنشینی بر سرو قیام است
دام دل صاحب‌نظرانت خم گیسوست | وان خال بناگوش مگر دانهٔ دام است
با چون تو حریفی بچنین جای دریغ است | گر باده خورم خمر بهشتی نه حرام است
با محتسب شهر بگویید که زنهار | در مجلس ما سنگ مینداز که جام است

غیرت آید که بگویم که مرا کشت
تا خلق ندانند که معشوقه بکاست

درد آنکه بنخستین زسودای نهانی
وانز اهل آنکه که لذت مستیست خاصت

سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان
چون در نظر دوست نشینی همه کامست

ایضاً له

پای سرو بوستانی در گلست
سرو ما را پای معنی در دلست

هر که چشمش بر چنین روی اوفتاد
طالعش میمون و فالش مقبلست

نیکخواهانم نصیحت می‌کنند
خشت بر دریا زدن بی‌حاصلست

نسبت عاشق بغفلت میکنند
وانکه معشوقی ندارد غافلست

ای برادر ما بگرداب اندریم
وانکه شنعت میزند بر ساحلست

شوق را بر صبر قوت غالبست
عقل را با عشق دعوی باطلست

دیده باشی تشنه مستعجل بآب
جان بجانان همچنان مستعجلست

بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ
در طریق عشق اول منزلست

گر بمیرد طالبی در بند دوست
سهل باشد زندگانی مشکلست

عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست
جان بیاساید چو جانان قاتلست

سعدیا نزدیک رای عاشقان
خلق مجنونند و مجنون عاقلست

باخودن شدی ... سار و نکوست
صورتی ... بکن ... معنی نکوست
گر جهان ... اندیشه ... دوست
با هوای ... بر آن دوست
خاک ... معشوق ... بوست
کاب روی ... بالای اوست
... یادش ... خوست
... دوست
... واکه ... بوست
ارکه ... آن ... دوست

عیب پیراهن دریده مکنید ای دوستان
چو خلیارم که پیراهن همی درم نوبت

خاک ... و باد ... آب جوی
ابر مروارید باران و هوای مشکبوست

تیرباران بر سر و صوفی گرفتار نظر
مدعی در کنج و کوه و عاشق اندر جستجوست

هر کرا اکنون اختیار آمد تو دست از وی بدار
کانچنان شوریده دل باشی که گیتی در فروست

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

ایضاً له

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت
بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت

چنین کشیده نبودم که گرد عشق بگردم
ترا بدیدم و بازم بدوخت چشم درایت

ملامت من مسکین کند کسی که نداند
که عشق تا بچه حدست و حسن تا بچه غایت

ترا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی
هزار بار که رفتی بدیگری بکفایت

ز حرص من چو کشاید توره بگوش نشستم دیده
که چشم مستی ضعیفست بی چراغ هدایت

جفایی که کردم اگر درست نباشد
فراق روی تو چندین بسست حد جنایت

هیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
کجا برم گله از دست پادشاه ولایت

هیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی
هیچ سورتی اندر نباشد این همه آیت

کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید
مگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت

... بنایند ... و ... یاران
... و صد کاروان ... نباید
... سعدی ... گوش باید
... از ... ازین ... است
... که روی ... از ...

ایضاً له

... وان داره و اکنون ...
... که ... است
... از آن ... ناز ...
... بکنی ... است

آینه پیش آفتاب نهادست / بر در آن خیمه یا شعاع جبینست
گر همه عالم ز لوح فکر بشوید / عشق نخواهد شدن که نقش نگینست
گوشه گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست / گوشه چشمت بلای گوشه نشینست
تا نه تصور کنی که بی تو صبورم / گر نفسی میزنم نه بازپسینست
حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت / بانگ برآمد که غارت دل و دینست
گو زر و سیم مباش و نعمت و اسباب / روی تو دارم که ملک روی زمینست
عاشق صادق بزخم دوست نمیرد / زهر مذابم بده که ماء معینست
سعدی ازین پس که راه پیش تو دانست / گر ره دیگر رود ضلال مبینست

ایضا له

بنده وار آمدم بزنهارت / که ندارم سلاح پیکارت
متفق می‌شوم که دل ندهم / معتقد می‌شوم دگربارت
مشتری را بهای روی تو نیست / که بود در جهان خریدارت
گرچه بی طاقتم چو مور ضعیف / میکشم نفس و میکشم بارت
نه چنان در کمند پیچیدی / که مخلص شود گرفتارت
۱۱۵
غیرتم هست و اقتدارم نیست / که بپوشم ز چشم اغیارت
شادم اول که دیدمت گفتم / حذر از چشم مست خونخوارت
دیده شاید که بی تو برنکنم / تا نه بیند فراق دیدارت
تو بصد کار و دوستان زتو نی / دیگران از تو و ما طلبکارت
چشم سعدی بخواب بیند خواب / که ببستی بچشم سحارت
تو بدین هر دو چشم خواب آلود / چه غم از چشمهای بیدارست

تا دستها کمر نکنی بر میان دوست / بوسی بکام دل ندهی بر دهان دوست
دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست / سیبی گزیده از رخ چون بوستان دوست
در ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید / شوری که در میان منست و میان دوست
خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت / خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست
دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند / وان هم برای آنکه کنم جان فشان دوست
سعدی چه جای مرکب تازی در آن فضا / گر کبر و ناز باز نپیچد عنان دوست
هیهات کام من که برآید درین طلب / باشد که نام من برود بر زبان دوست
چون جان سپرد نیست بهر صورت که هست / در کوی عشق بهتر و بر آستان دوست
با خویشتن همی برم این شوق تا بخاک / وز خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست
فریاد مردمان همه از دست دشمنست / فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

ایضا له

تن آدمی شریفست بجان آدمیت / نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی بچشمست و دهان و گوش و بینی / چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد / که همان سخن بگوید بزبان آدمیت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی / که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت
اگر این درنده خویی ز طبیعتت بمیرد / همه عمر زنده باشی بروان آدمیت
طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت / بدر آی تا ببینی طیران آدمیت
به حقیقت آدمی شو به مثال نیک سعدی / که از آدمی شنیدست بیان آدمیت

ایضا له

جز خدمت دوست در [illegible] / عمر در انتظار [illegible]

هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را
سعدی [illegible]
حیف است چنین روی نگارین که [illegible]
سودای [illegible]
بازآی که [illegible]
بنشین که [illegible]
بسیار نباشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سعدی [illegible]

نوبهار از آن بتم شیرین که میکنی — گر خنده شکوفه چه پیرایه خوشتر است
شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم — حاجت به شمع نیست که مهتاب خوشتر است
دوش آرزوی خواب خوشم بود یک زمان — امشب نظر به روی تو از خواب خوشتر است
زان سوی بحر آتش اگر خوانیم بلطف — رفتن به روی آتشم از آب خوشتر است
زهرم مده به دست حریفان تندخوی — از دست خود بده که ز جلاب خوشتر است
آب روان و سبزه و صحرا و لاله زار — با من مگو که چشم بر احباب خوشتر است
سعدی دگر به گوشهٔ وحدت نمیرود — خلوت خوش است و صحبت اصحاب خوشتر است
هر باب ازین کتاب نگارین که برکنی — همچون بهشت گویی ازین باب خوشتر است

ایضاً له

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت — مویی نفروشم به همه ملک جهانت
شیرینتر ازین لب نشنیدم که سخن گفت — تو خود شکری یا عسل است آب دهانت
یکروز عنایت کن و تیری به من انداز — باشد که تفرج بکنم دست و کمانت
گر رای کند یار و گر روی بسختی — من می‌نگرم گوشهٔ چشمی نگرانت
بر سرو روان شرح تو چون ماه نیست — بر ماه نباشد قد چون سرو روانت
آخر چه بلایی تو که در وصف نیایی — بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت

جان ندارد هر که جانانیش نیست — تنگ عیش است آنکه بستانیش نیست
هر که را صورت نبندد سر عشق — صورتی دارد ولی جانیش نیست
گر دلی داری به دلداری سپار — ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
کامران آن دل که محبوبیش هست — نیکبخت آن سر که سامانیش نیست
چشم نابینا زمین و آسمان — زان نمی‌بیند که انسانیش نیست
عارفان درویش صاحب دولتند — پادشا خوانند اگر نانیش نیست
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق — گفت معزول است و فرمانیش نیست
درد عشق از تندرستی خوشتر است — گرچه بیش از صبر درمانیش نیست
هر که را با ماه رویی سر خوش است — دولتی دارد که پایانیش نیست
خانهٔ زندان است و تنهایی ضلال — هر که چون سعدی گلستانیش نیست

ایضاً له

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت — ضرورت است چو گوی احتمال چوگانت
بر آستی که نخواهد بریدن از تو امید — به دوستی که نخواهم شکست پیمانت
اگر هلاک پسندی و گر بقا خواهی — هر آنچه حکم کنی نافذ است فرمانت
اگر تو عید همایون بعهد باز آیی — بخیلم ار نکنم خویشتن بقربانت

[illegible] ندارد فروغ [illegible]
همه در [illegible] از سر [illegible]
[illegible] باغ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] انیشان [illegible]

به خاک پات که گر سر فدا کنی سعدی
مقصرات هنوز از ادای احسانت

ایضا له

چنان بروی تو آشفته‌ام ببوی تو مست
که نیستم خبر از هرچه در دو عالم هست

دگر بروی کسم دیده برنمی‌باشد
خلیل من همه بتهای آزری بشکست

مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال
در سرای نشاید بر آشنایان بست

در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست
من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست

غلام دولت آنم که پای بند یکیست
بجانبی متعلق شد از هزار برست

مطیع رای توام گر دلم بخواهی سوخت
اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست

نماز شام قیامت بهوش باز آید
کسی که خورده بود می ز بامداد الست

نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول
معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست

اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی
چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست

برادران و بزرگان نصیحتم مکنید
که اختیار من از دست رفت و تیر از شست

حذر کنید ز باران دیدهٔ سعدی
که قطره قطره شود سیل چون بهم پیوست

خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود
درین سخن که بخواهند برد دست بدست

[illegible]

سنگی و گیاهی که درو خاصیتی هست
از آدمیی به که درو منفعتی نیست

درویش تو در مصلحت خویش چه دانی
خوش باش گرت نیست که پی مصلحتی نیست

آن دوست نباشد که حکایت کند از دوست
هر خون که دلارام بریزد دیتی نیست

راه ادب آنست که سعدی بتو آموخت
گر گوش کنی بهتر ازین تربیتی نیست

ایضا له

خوشتر از دوران عشق ایام نیست
بامداد عاشقان را شام نیست

مطربان رفتند و صوفی در سماع
عشق را آغاز هست انجام نیست

کام هر جوینده را آخر بست
عارفان را منتهای کام نیست

از هزاران در یکی گیرد سماع
زانکه هرکس محرم پیغام نیست

آشنایان ره برین معنی برند
در سرای خاص بار عام نیست

تا نسوزد بر نیاید بوی عود
پخته داند این سخن با خام نیست

هر کسی را نام معشوقی که هست
می‌برد معشوق ما را نام نیست

سرو را با جمله زیبایی که هست
پیش اندام توآش اندام نیست

مستی از من پرس و شور عاشقی
آن کجا داند که درد آشام نیست

باد صبح و خاک شیراز آتشیست
هر کرا بوی گرفت آرام نیست

[illegible]

ایضا له

۲

[illegible]

قصد شکار داری یا اتفاق بستان | عزمی درست باید تا میکشند عنانت
ای گلبن خرامان بر دو بستان نگه کن | تا بگذرد و بینی بر بار بوستانت
رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی | ای دزد آشکارا می بینم از بنانت
هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد | پیکان غمزه در دل از ابروی چون کمانت
دانی چرا نخفتم تو پادشاه حسنی | خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت
ما را نمی برآرد با وصلت آشنایی | مرغی نکوتر از من باید هم آشیانت
من آب زندگانی بعد از تو می نخواهم | بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت
تو فتنه زمانی وان دو بستان که داری | چشمک نگاه دارند از فتنه زمانت
سعدی چو دوست داری آزاد باش و فارغ | ور دشمنی نباشد از غیر که دهانت

[illegible]

وله

خوش میرود این پسر که برخاست | سرویست چنین که میرود راست
ابروت کمان قتل عاشق | گیسوت کمند عقل داناست
بالای چنین اگر در اسلام | گویند که هست زیر بالاست
ای آتش خرمن عزیزان | بنشین که هزار فتنه برخاست
۱۲۰
بی جرم بکش که بنده مملوک | پی شرع مپرس که خانه یغماست

خیرتست که بی روی تو آرامم نیست | طاقت بار فراق این همه ایامم نیست
خالی از فکر تو عضوی چه حکایت باشد | سر مویی به غلط در همه اندامم نیست
میل آن دانه خالم نظری بیش نبود | چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست
شب برآنم که مگر روز نخواهد بودن | بامدادت که ببینم طمع شامم نیست
چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم | بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست
گر همه شهر بحکیم مدبر آینده و خاص | من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست
به برزق آمده ام تا بملامت بروم | بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست
بخداوند بسراپای تو کز دوستیت | خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست
نازنینا مکن آن جور که کافر نکند | ور جهودی بکنم بهتر از اسلامم نیست
دوستدارم اگرم لطف کنی ور نکنی | به دو چشم تو که چشم از تو به انعامم نیست
سعدیا نامتناسب حیوانی باشد | هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

[illegible]

ایضا له

دوشم آن سنگدل پریشان داشت | یار دل برده دست بر جان داشت
دیده در می فشاند در دامن | گوییا آستین مرجان داشت
درد هجران بناله به نشود | ورنه نالیدنی چه درمان داشت

سعدیا ترک جان بباید گفت / که بیکدل دو دوست نتوان داشت

ایضا له

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکلست / هر که ما را این نصیحت میکند بیحاصلست

یار زیبا گر هزارت وحشت از ما بر دلست / بامدادان روی او دیدن صباح مقبلست

آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان / چون ملک محبوس در زندان چاه بابلست

پیش ازین من دعوی پرهیزکاری کردمی / باز میگویم که هر دعوی که کردم باطلست

زهر نزدیک خردمندان اگر چه قاتلست / چون ز دست دوست میگیری شفای عاجلست

من قدم بیرون نمی یارم نهاد از کوی دوست / دوستان معذور داریدم که پایم در گلست

باش تا دیوانه خوانندم همه فرزانگان / ترک جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقلست

آنکه میگوید نظر بر منظر خوبان خطاست / او خود این صورت نمی بیند ز معنی غافلست

ساربان آهسته رو کارام جان در محملست / چارپایان بار بر پشتند و ما را بر دلست

گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست / همچنانش در میان جان شیرین منزلست

سعدیا سهلست با هر کس گرفتن دوستی / لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکلست

ایضا له ۱۴۴

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست / کز خانه برون آمد و بازار بیاراست

در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین / در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست

صبر و دل و دین میرود و طاقت و آرام / از زخم پدیدست که بازوش تواناست

از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد / تا صنع خدا مینگرند از چپ و از راست

چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون / مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد / از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست

فریاد من از دست غمت عیب نباشد / کین درد نپندارم از آن من تنهاست

با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم / چون زهره و یارا نبود چاره مداراست

از روی شما صبر نه صبرست که زهرست / وز دست شما زهر نه زهرست که حلواست

آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری / عیشست ولی تا ز برای که مهیاست

گر خون من و جمله عالم تو بریزی / اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد / گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

ایضا له

دیدار تو حل مشکلاتست / صبر از تو خلاف ممکناتست

دیباچه صورت بدیعت / عنوان حیات و حسن ذاتست

لبهای تو خضر اگر بدیدی / گفتی لب چشمه حیاتست

بر کوزه آب نه دهانت / بردار که کوزه نباتست

ترسم تو بسحر غمزه روزی / دعوی بکنی که معجزاتست

زهر از قبل تو نوشدارو / فحش از دهن تو طیباتست

عهد تو و توبه من از عشق / می بینم و هر دو بی ثباتست

من خود چو تو صورتی ندیدم / در شهر که مبطل صلاتست

آخر نگهی بسوی ما کن / کین دولت حسن را زکاتست

چون تشنه بسوخت در بیابان / چه فایده گر جهان فراتست

سعدی غم نیستی ندارد / جان دادن عاشقان نجاتست

ایضا له

دل که عاشق و صابر بود مگر سنگست / ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست

برادران طریقت نصیحتم مکنید
که توبه در ره عشق آبگینه و سنگست

وگر نخیزه نمی بایدم سماع و شراب
که نیکنامی در دین عاشقان ننگست

چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم
مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگست

بیاد کار کسی دامن نسیم صبا
گرفته‌ایم و چه حاصل که باد در چنگست

بخشم رفته ما را که میبرد پیغام
بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست

بکش چنانکه توانی که بی مشاهده‌ات
فراخنای جهان بر وجود ما تنگست

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگست

۲ ایضا له

دوست دارم که بپوشی رخ چون قمرت
تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت

جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش
گر در آینه ببینی برود دل ز برت

جای خنده است سخن گفتن شیرین پیشت
کاب حیوان چو بخندی برود از شکرت

راه آه سحر از شوق نمی یارم داد
تا نباید که بشوراند خواب سحرت

هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا
هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت

بارها گفته‌ام این روی بهر کس منمای
تا تامل نکند دیده هر بی بصرت

باز گویم نه که این صورت و معنی که تراست
نتواند که ببیند مگر اهل نظرت

راه صد دشمنم از بهر تمنی باید داد
تا یکی دوست بدست آیدم ...
آنچنان سخت نباید ...
باز بینا که ... سعدی
غم ازان نیست که ... بجان
...

ایضا له

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست
غم ازان نیست که ... سعدی ...

تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد
هیچ مجموع ندیدیم که پریشان تو نیست

در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست
واندرانکس که نظر دارد و حیران تو نیست

این چه حسنست که در صورت زیبای تو هست
وان چه سحرست که در غمزه فتان تو نیست

آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست
گر چنانست که در چاه زنخدان تو نیست

از خدا آمده آیت رحمت بر خلق
کو کدام آیت لطفست که در شان تو نیست

گر ترا هست شکیب از من و امکان فراغ
بو حالست که مرا طاقت هجران تو نیست

تو بگلزار ازین خار که در پای منست
یا چه غم داری ازان درد که بر جان تو نیست

دردی از حسرت دیدار تو دارم که طبیب
عاجز آمد که مرا چاره درمان تو نیست

آخر ای کعبه مقصود بکجا افتادی
که خود از هیچ طرف حد بیابان تو نیست

گر برانی چکند بنده که فرمان ببرد
ور بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست

سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات
بلکه حیفست بر آنکس که بزندان تو نیست

ایضا له

در عشق از تن درستی خوشتر است
ملک درویشی ز هستی خوشتر است

عقل منت می نهد بر کاینات
عارفان گویند مستی خوشتر است

خودپرستی خیزد از دنیا و جاه
نیستی و حق پرستی خوشتر است

چون گران باران ... خوشتر است
ای ... سعدیا چون دولت دنیا ... خوشتر است

ایضا له

دوش در دام ... داشت
ای ... سودای ... داشت
از ... داشت

گوش غارت زد و فراقت کرد شهرستان دل … شحنهٔ عشقت سرای عمر در طی طاقت داشت
نقش نامت کرد دل محراب تسبیح وجود … تا بحر تسبیح گویان روی در محراب داشت
دیده ام می‌جست و گفتم هر شبی روی دوست … خود در افشان بود چشمم کاندرو سیماب داشت
ز آسمان آغاز کارم بخت شیرین می‌نمود … کی گمان بردم که شهد آلوده زهر ناب داشت
سعدیا این در مشکل افتاد و در دریای عشق … اول و آخر صبوری اندکی پایاب داشت

ایضا له

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست … از گل و لاله گزیرست و ز گلرویان نیست
دل گم گشته درین شهر نمی‌جویم … هیچ کس نیست که مطلوب مرا جویان نیست
آن پری زادهٔ مه پاره که دلبند منست … کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست
ساربانا خبر دوست بیاور که مرا … خبر از دشمن و اندیشه ز بدگویان نیست
مرد باید که جفا بیند و منت ننهد … نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست
عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمیی … آدمی نیست که میلش به پری رویان نیست

ایضا له

روز وصلم قرار دیدن نیست … شب هجرانم آرمیدن نیست
١٢٥
طاقت سر بریدنم باشد … وز حبیبم سر بریدن نیست

مطرب از دست من بجان آمد … که مرا طاقت شنیدن نیست
دست بیچاره چون بجان نرسد … چاره جز پیرهن دریدن نیست
ما خود افتادگان مسکینیم … حاجت دام گستریدن نیست
با خود از بندگان کاری افتادیم … [illegible] دریدن نیست
گر بمیرند عاشقان و ارزد … دست در خون عاشقان داری
حاجت تیغ برکشیدن نیست

گفتم ای لعبتان دو حاصل نیست … دیدن میوه جز گزیدن نیست
گفت سعدی خیال خیره مبند … سیب سیمین برای چیدن نیست

ایضا له

ز من مپرس که از عشق او دلت چونست … از او بپرس که انگشتهاش در خونست
اگر حدیث کنم تن درست را چه خبر … که اندرون جراحت رسیدگان چونست
بحسن و طلعت لیلی نگاه می‌نکند … فتاده در پی بیچاره که مجنونست
خیال روی کسی در سرست هر کس را … مرا خیال کسی کز خیال بیرونست
خجسته روز کسی کز درش تو باز آیی … که بامداد بروی تو فال میمونست
چنین شمایل موزون و قد خوش که تراست … بترک عشق تو گفتن نه طبع موزونست
اگر کسی بملامت ز عشق برگردد … مرا هر آنچه تو گویی ارادت افزونست
نه پادشاه منادی زده که می‌مخورید … بیا که چشم و دهان تو مست و میگونست
کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد … از آب دیده تو گویی کنار جیحونست

ایضا له

سرو چمن پیش اعتدال تو پستست … روی تو بازار آفتاب شکستست
شمع فلک با هزار مشعل انجم … پیش وجودت چراغ بازنشستست

توبه کند مردم از گناه بشعبان … در رمضان نیز چشمهای تو مستست
این یکی از دوستان بتیغ تو خستست … وان دگر از عاشقان به تیر تو خستست
با همه زورآوری که مرد دلیرست … کو ز دلاور که از کمند تو جستست
دیده بدل می‌کند حکایت مجنون … دیده ندانم که دل به بند تو بستست
دست طلب داشتن ز دامن معشوق … پیش کسی گو که [illegible] اختیار بدستست

باجو تو روحانی تعلق خاطر
هر که ندارد در آب نقش پرست

مگر سعدی که ذوق عشق ندارد
نی شکرش در دهان شمال گشتست

شراب از دست خوبان سلسبیلست
ولیکن با ناکسان تا ... علیلست
نمیدانم رطب را چاشنی چیست
همی دانم که خرما بر نخیلست
سر انگشتان صاحب دل فریبش
نه در خاکست که در خون قتیلست
الا ای کاروان محمل برانید
که ما را بر سر پای رحیلست
هزاران شب فراق روی لیلی
که مجنون را ز رود نیلی طویلست

ایضا له

سزد از نباشد بپای طالب دوست
که زنده ابدست آدمی که کشته اوست

شراب خورده معنی چو در سماع آید
چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست

هر آنکه با رخ منظور تو نظر دارد
بترک خویشتن بگوید چو خصم عربده جوست

حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر
که قطره قطره باران چو با هم آید جوست

نمیرود که کمندش همی برد مشتاق
چه جای پند نصیحت کنان بیهوده گوست

چو در میانه خاک اوفتاده بینی
ازان بترس که چو کافتاد ازان بترسد کو گوست

چرا چو نرسد بندگان مخلص را
روا است گر همه بد میکنی بکن که نکوست

کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر
کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست

بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم
که دل بغمزه خوبان مده که سنگ و سبوست

هزار دشمن اگر بر سر بند سعدی را
بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست

بآب دیده خونین نوشته قصه حال
نظر بصفحه اول کن که تو بر توست

کمندش می رباید پای مشتاق
پیاپی چون زنم برسد چه حیلست

نه دوستان را بلندی خصالت
نه سرمست آن نگار دو چشم کحیلست

چو سوراخ ان چو خیزان رفت باید
وگر خود راه او بر پای پیلست

عجب نبود اگر دستی بر افشاند
عجب گر پیر بنشاند نه خلیلست

اگر چه ما بطاعت سر نهادیم
از ایشان گر تحیت آید جلیلست

بدیل دوستان گیرند و یاران
ولیکن شاهد ما بی بدیلست

سخن بیرون مگوی از عشق سعدی
سخن عشقست و دیگر قال و قیلست

ایضا له

شب فراق که داند که تا سحر چندست
مگر کسی که بزندان عشق دربندست

گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم
کدام سرو ببالای دوست مانندست

پیام من که رساند بیار مهر گسل
که بر شکستی و ما را هنوز پیوندست

قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست
بخاک پای تو وان هم عظیم سوگندست

که با شکستن پیمان و بر گرفتن دل
هنوز دیده بدیدارت آرزومندست

بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست
بجای خاک که در زیر پایت افگندست

خیال روی تو بیخ امید بنشاندست
بلای عشق تو بنیاد صبر برکندست

عجب از آنکه تو مجموع و گر ... سخنی
بجز ... دلی که ... دلبندست
ز دست رفته نه تنها منم درین سودا
چه دستها که ز دست تو بر خداوندست
چنان بموی تو آشفته‌ام ببوی تو مست
که ... ابتدا ... افگندست
سخن ... که ... بر ایکی ...
فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست
بیا و بر دل من بین که کوه الوندست
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

صبحدمی که برکنم دیده بروی دوست — بر در دوستان زنم حلقه آشنایی دوست
سر بسپر سلطنت بنده فرو نیاورد — گر بتو التفات اگر سد نوبتی از گدایی دوست
پرده اگر برافکنی وه که چه فتنها بود — چون پس پرده میرود آن همه دلربایی دوست
گوشه چشم مرحمت بر صف عاشقان فکن — تا شب رهروان رود روز بروشنایی دوست
خلق چرا رود بدر کبریای تو — عرصه بنده با قصه پی نوای دوست
سر ننهند بندگان بر خط پادشاه اگر — سر ننهد به بندگی بر خط پادشاهی دوست
وقتی اگر برانیم بنده دور خسم مکن — کاتش او وزو کشد گریه ام از جدایی دوست
راه تو نیست سعدیا کم زنی و مجردی — تا بخیال در نبود پیری و پارسایی دوست

ایضا له

صبحدم بادی بهوا بر دخاک از کوی دوست — بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست
دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم — ور نسازد می بباید ساختن با خوی دوست
گر قبولم میکند مملوک خود میپرورد — ور بر اندازد رشوان کرد با بازوی دوست
هر کرا خاطر بروی دوست رغبت میکند — بس پریشانی بباید بردش از موی دوست
هر کسی بی خویشتن جولان عشقی میکند — تا بچوگان که خواهد او فتادن گوی دوست
دیگر از ایام اگر مرادات ما را این — روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست

دست رابه که نوامیم سرآن یاریار... دوست
انیقوت بیکرنید... که نوامیم را ادی... عزراهوی دوست
هر کی راه دل بهوای بیکی ارزد... برامی دوست
هر که را از سوی ... ... بیکن بپیر...
کاملکن اش بلخ نایاب پیستان ... دوست
بلبل باردی و سعدی با ... او دوست

ایضا له

فتی و در زندیم و ... ...
هرکه عاشق شد ... راه سلامت ...

هر که با شاهد گلرویی بخلوت بنشست — نتواند ز خضر راه ملامت برخاست
گو شنیدی که برانگیخت محنذ ... عشق — که نه اندر عقبش گردو ندامت برخاست
عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح — نام مستوری و ناموس کرامت برخاست
در گلستانی کان گلبن خوشبو بنشست — سرو آزاد بیک پای غرامت برخاست
گل صدبرگ ندانم بچه رونق بشکفت — یا صنوبر بکدامین قد و قامت برخاست
دی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست — فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

ایضا له

فریاد من از فراق یارست — وافغان من از غم نگارست
بی روی چو ماهت ای پری رو — رخساره من بخون نگارست
خون جگرم ز فرقت تو — از دیده همیشه در کنارست
درد دل من ز حد گذشتست — جانم ز فراق بی قرارست
کس را ز غم من آگهی نیست — آوخ که جهان نه پایدارست
از دست زمانه در عذابم — زان جان و دلم همی فکارست
سعدی حکیم شکایت از دوست — چون شادی و غم نه برقرارست

کفتم ... ... گلرخ ... ...
... عاشقان ... ...
هر که با بستان ... ...
... ... سلح
... ...
... ...
بنده ام ... ...
... عاشقان ... ...
فصل ... ...
با زمون ... ... عاشق ...

عنبرین چوگان زلفت را اگر استقصا کیست
زیر هر مویی سری بینی که سرگردان چو گوست

سعدیا چندان که خواهی گفت وصف روی یار
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیارگوست

ایضاً له

کیست آن لعبت خندان که پری‌وار برفت
که قرار از دل دیوانه به یکبار برفت

باد بوی گل وصلی به گلستان آورد
آب گلزار شد و رونق عطار برفت

صورت یوسف نادیده صفت می‌کردم
چون بدیدند زبان سخن از کار برفت

بعد ازین عیب ملامت نکنم مستان را
که مرا در حق این طایفه انکار برفت

در سرم بود که هرگز ندهم دل بخیال
بسرت کز سر من این همه پندار برفت

آخر ای مور میان پسته افتان خیزان
چه خطا داشت که سر کوفته چون مار برفت

بخرابات چه حاجت که کسی مست شود
که به دیدار تو عقل از تن هشیار برفت

بنماز آمده محراب دو ابروی تو دید
دلش از دست برون رفت و ز زنار برفت

پیش تو مردن از آن به که ... گویند
نه بصدق آمده بود آن که به آزار برفت

تو نه مرد گل بستان امیدی سعدی
که به پهلو نتوانی بسر خار برفت

ایضاً له

۱۲۸

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست

سرو زیباست به زیبایی بالای تو نه
[illegible] گفتار تو نیست

[illegible]

من سری دارم و در پای تو خواهم بازید
خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست

نه مجال تو که دیدار ز من باز کنی
که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

ایضاً له

کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست
یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست

نه حلال است که دیدار تو بیند هر کس
که حرام است بر آنکش نظری طاهر نیست

هیچکس نیست که آن عشق نباشد که مراست
کانچه من می‌نگرم بر دگری ظاهر نیست

هر که با غمزه خوبان سر و کاری دارد
سست مهر است که بر داغ جفا صابر نیست

هر شبی روزی و هر روز زوالی باشد
شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست

سر مویی نظری کن که من اندر تن خویش
یک سر موی ندانم که ترا ذاکر نیست

همه دانند که سودازده دلشده را
چاره صبر است ولیکن چه کند قادر نیست

هر که آن بچه محبوب ببیند گوید
گر بر این دست یکی کشته شود نادر نیست

گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی
بزبان چند بگویم که دلم حاضر نیست

اگر از چشم همه خلق بیفتم سهل است
تو مپندار که مخذول ترا ناظر نیست

التفات همه عالم بتو دارد سعدی
هیچکان تو موصوف بود قاصر نیست

[illegible]

بیایمت که ببینم کدام زهره و یارا / روم که پی تو نشینم کدام صبر و جلادت
مرا هر آینه روزی قتیل عشق چنین / گرفته دامن قاتل به هر دو دست ارادت
اگر جنازهٔ سعدی به کوی دوست برآرند / زهی حیات نکونام و مردنی به شهادت

ایضا له

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست / یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس / که به هر حلقهٔ موی تو گرفتاری هست
گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست / در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
هر که منع کند از عشق و ملامت گوید / تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم / همه دانند که در صحبت گل خاری هست
نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس / که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست
باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد / آب هر طیب که در کلبهٔ عطاری هست
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود / سر و زر را نتوان گفت که مقداری هست
من ازین دلق مرقع بدر آیم روزی / تا نگویند همه خلق که زناری هست
عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند / داستانیست که بر هر سر بازاری هست

مپندار از لب شیرین عبارت / که کامی حاصل آید بی مرارت
وفاق افتد میان دوستداران / زیان و سود باشد در تجارت
کسی را چون ببینی کشته دوست / بدیگر دوستانش ده بشارت
نبینم هیچکس در وعده جنت / که با دل باشد الا با عبارت
از آن کو نه چشم و ابرو / بستی بیکدی کوی ... اشارت

اگر خود با تو چیزی در میانست / دگر نه روی زیبا در جهانست
جز آن دل دارم از حسرت گدازان / دو چشمم رفت و حسرت همچنانست
به زلفش گر بسی سودای عشقست / ... درو چو دم اسیر چوگان
اگر بینم ز نیکی دل نشانست / دگر ما را سوی درد دل نشانست
بگفتم ... است ناید ... / ولیکن گفت خواهم تا زبانست

گران حلوا بدست صوفی افتد / خدا ترسی نباشد روز غارت
عجب دارم درون صوفیان را / که پیراهن نسوزد اندر حرارت
جمال دوست چندان سایه انداخت / که سعدی ناپدید است از حقارت

ایضا له

متناسبند و موزون حرکات دلفریبت / متوجهست با ما سخنان بی حسیبت
چو نمیتوان صبوری ستمت کشم ضروری / مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت
اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت / وگرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبت
بقیاس در نگنجی و بوصف در نیایی / متحیرم در اوصاف جمال و روی و زیبت
اگرم برآورد بخت به تخت کامرانی / نه چنان که بنده باشم همه عمر در رکیبت
عجب از کسی درین شهر که پارسا بماند / مگر او ندیده باشد رخ پارسافریبت
تو برون خبر نداری که چه میرود ز عشقت / بدر آی ور نه آتش بزنیم در حجیبت
تو درخت خوب منظر همه میوه‌ای ولیکن / چکنم بدست کوته که نمیرسد به سیبت
تو شبی در انتظاری ننشسته‌ای چه دانی / که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت
تو خود ای شب جدایی چه شبی بدین درازی / بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت

ندانم قامتست آن یا قیامت — که میگوید چنین سرو روان هست
توان گفتن به مه مانی ولی ماه — نپندارم چنین شیرین دهان هست
بجز پیشت نخواهم سر نهادن — اگر بالین نباشد آستان هست
برو سعدی که کوی وصل جانان — نه بازاریست کانجا قدر جان هست

ایضاً له

نشاید گفتن آن کس را دلی هست — که ندهد بر چنین صورت دل از دست
نه منظوری که با او می توان گفت — نه چشمی کز کمندش میتوان جست
بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز — که هشیاران نیامیزند با مست
سر انگشتان مخضوبش نبینی — که دست صبر برپیچید و بشکست
نه آزاد از سرش برمیتوان خاست — نه با او میتوان آسوده بنشست
اگر دودی بود بی آتشی هست — وگر خونی بود در کشته‌ای هست
خیالش در نظر چون آیدم خواب — نشاید در بروی دوستان بست
نباید خرمن بیچارگان سوخت — نمی باید دل درماندگان خست
بآخر دوستی نتوان بریدن — باول خود نمی بایست پیوست
دلی از دست بیرون رفته سعدی — نیاید باز تیر رفته از شست

نه خود اندر جهان نظیر تو نیست — که قمر چون رخ منیر تو نیست
دوم و القد و قامت سرو — که چو بالای دلپذیر تو نیست
... کس ای کمان ابرو — کس نه بینم که صید تیر تو نیست
دل ما ... — که دلی نیست کان اسیر تو نیست
سعدی خاطر نظر ... — که برادر جهان نظیر تو نیست
ظاهر آنست آن دل چو حدید — در خور صدر چون حریر تو نیست
همه عالم بعشقبازی رفت — نام سعدی که در ضمیر تو نیست

٩

ایضاً له

هر که خصم اندر او کمند انداخت — به مراد ویش بباید ساخت
هر که عاشق نگشت مرد نشد — نقره صافی نگشت تا نگداخت
هیچ مصلح بکوی عشق نرفت — که نه دنیا و آخرت درباخت
آنچنانت بذکر مشغولم — که ندانم که خویشتن پرداخت
که نه دنیا و آخرت درباخت
همچنان شکر عشق میگویم — که گرم دل بسوخت جان بنواخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست — تحفه روزگار اهل شناخت
آفرین بر زبان شیرینت — کین همه شور در جهان انداخت

ایضاً له

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت — باز نیاید خلاص هر که درین دام رفت
یاد تو میرفت و ما عاشق و بیدل بدیم — پرده برانداختیم کار باتمام رفت
مه نتابد بروز چیست که در خانه تافت — سرو نروید ببام کیست که در بام رفت
مشعله برفروخت پرتو خورشید عشق — خرمن خاصان بسوخت خانگه عام رفت
عارف مجموع را در پس دیوار صبر — طاقت صبرش نبود ننگ شد و نام رفت
گر به همه عمر خویش با تو برآرم دمی — حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت
هر که هوایی نپخت یا به فراقی نسوخت — آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان — راه بجایی نبرد هر که باقدام رفت
همت سعدی بعشق میل نکردی و دل — پای فرو شد بکام قول بناکام رفت

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظرست
عشقبازی دگر و نفس پرستی دگرست

نه هر آن چشم که بینند سیاهست و سپید
یا سیاهی و سپیدی بشناسد بصرست

هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز
گو بنزدیک مرو کآفت پروانه پرست

گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست
خبر از دوست ندارد که ز خود باخبرست

آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس
آدمی خوی شود ورنه همان جانورست

شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ
بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه ترست

من خود از عشق لبت فهم سخن می نکنم
هر چه زان تلخ ترم گر تو بگویی شکرست

گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست
خصم آنم که میان من و تیغت سپرست

من ازین بند نخواهم بدر آمد همه عمر
بند پایی که بدست تو بود تاج سرست

دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست
ترک لولو نتوان گفت که دریا خطرست

ایضا له

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست
الحان بلبل از نفس دوستان تست

چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب
گفتا که چشمه حیوان دهان تست

یوسف به بندگیت کمر بست بر میان
بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست

هر کز نشان ز چشمه کوثر شنیده
کو را نشانی از دو لب بی نشان تست

هر شبی با دگری کرد و نظر آمد بپری
ور دلبانت ره کس بگدازد بار تست
ای رفیقان ز آتش دل برخاست آسمان
هر ماه و ورح آمد چون ابروان تست
ای باد و رخ بر در ار التماس
گویی که از طره معنبرش دل نیست
صد پیرهن با نکهتش از خوی اگر
بنمای که دست تن بوکه زبان تست
گشته پنهان ز نعش ای سعدی
سعدی ای بوسه ز دست زبان تست

حرف الدال

اینجا شکری هست که چندین مگس آمد
یا بوالعجبی کین همه صاحب هوس آمد

بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی
کین بیکسان در طلب ما چه کس آمد

ای قافله سالار چنین تخت که رانی
آهسته که در کوه و کمر باز پس آمد

صد مشعله افروخته گردد چو تو آیی
آن عود تو داری و دگر مقتبس آمد

من قلب و لسانم بوفاداری و صحبت
وینان همه قلبند که چون تو کس آمد

آنان که شب آرام نگیرند ز فکرت
چون صبح جبینست که صاحب نفس آمد

وینان که ندیدار چنان میل ندارند
سوگند توان خورد که بی عقل و حس آمد

دانی که جفا میرود از دست رقیبت
حیفست که طوطی و زغن هم قفس آمد

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم
میگویمت از دور دعا گر برسد آمد

ایضا له

بناز ای خداوند اقبال و سپهر
بیخت همایون و تخت ممهد

مغیث زمان ناصر اهل ایمان
گزین خدایا و در دین احمد

خداوند فرمان ملک سلیمان
شهنشاه عادل اتابک محمد

ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی
همه بر سر پادشاهی بزرگ
خداوند داران و گردن فرازان
ز بطن چه لیستی الا بدین حق
گرانمایگی را ز بیخش نهاده
خداوند داران دریا و گوهر
خردمند شاها رعیت پناها
که محفوظ بادی ز شاه بد اسم
بکی بند چه سر انه بشوند سعدی
که بخت جوانت بادا و دیار تست

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند
نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند
تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند
تا ترا یار گرفتم همه یاران بارند
آنکه گویند بعمری شب قدری باشد
مگر آنست که با دوست بپایان آرند
دامن دولت جاوید و گریبان امید
حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس
که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند

بنود است تا بوده دوران گیتی | با بقای ابنای گیتی معهود
نتوید نمی ماند این ملک و دنیا | نشاید برو تکیه بر هیچ پسند
باضعاف ران دولت وزند کانی | که نامت گیتی مخلد

ایضاً له

باد آمد و بوی عنبر آورد | بادام و شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل | با آن همه خار بر سپر آورد
تا پای مبارکش ببوسم | قاصد که پیام دلبر آورد
ما نامه بوی سپرده بودیم | او نافه مشک اذفر آورد
هرگز نشنیده ام که بادی | بویی ز تو بوی خوشتر آورد
کس مثل تو خوبروی فرزند | نشنید که هیچ مادر آورد
شاید که کند بزرع در گور | در عهد تو هر که دختر آورد
بیچاره کسی که در فراقت | روزی بنماز دیگر آورد
سعدی دل روشنت صدف وار | هر قطره که خورد گوهر آورد
شیرینی دختران طبعت | شور از تمیز ان برآورد

دریای عشق را بحقیقت کنار نیست
ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست
در عهد لیلی این همه مجنون نبوده اند
وین فتنه بر نخاست که در روزگار اوست
صاحبدلی نماند درین فصل نوبهار
الا که عاشق گل رخسار یار اوست
دانی کدام خاک برو رشک می برم
آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست
باور مکن که صورت او عقل من ببرد
عقلم بر آن ببرد که صورت نگار اوست

همه را دیده برویت نگرانست ولیک | همه کس را نتوان گفت که بینایی هست
گفته بودی همه زرقند و فریبند و هوس | سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمایی هست

۹

ایضاً له

هزار سختی اگر بر من آید آسانست | که دوستی و ارادت هزار چندانست
سزد از بنالد پای طالب دوست | که خار دشت محبت گلست و ریحانست
اگر تو جور کنی جور نیست تربیتست | وگر تو داغ نهی داغ نیست درمانست
اگر نگار مرا خون من بخواهد ریخت | مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست
ز قتل من چه عجب آید صواب کو یارا | که دل بدست تو دادن خلاف درمانست
من از کنار تو دور اوفتاده‌ام نه عجب | گرم قرار نباشد که داغ هجرانست
جماعتی که نداننده حظ روحانی | تفاوتی که میان دواب و انسانست
گمان برند که در باغ عشق سعدی را | نظر بسیب زنخدان و نار پستانست
مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر | که جهل پیش خردمند عذر نادانست
وما ابری نفسی ولا ازکیها | که هر چه نقل کنند از بشر در امکانست

ایضاً له

یار من آنکه لطف خداوند یار اوست | بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست

گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند	ما را نظر بقدرت پروردگار اوست
اینم قبول پس که چو مرم بر آستان	ما نیستیم کمتر که خدمت گزار اوست
بر جور و بی مرادی و درویشی و هلاک	آن را که صبر نیست محبت نه کار اوست
سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش	عبد آن کند که رای خداوند کار اوست

حرف الدال

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند	تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند
خار در پای و گل از دور بحسرت دیدن	تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند
گوش در گفت شیرین تو واله تا کی	چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند
هم آتش دادم که برآرم فریاد	صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند
تو سرانداز برآری ز گریبان هر روز	ما بحسرت سر فکرت بگریبان تا چند
رنگ دستت نه حنایست که خون دل ماست	خوردن خون دل خلق بدستان تا چند
سعدی از دست تو از پای درآمد روزی	طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

ایضاً ۱۴۶

اینان مگر ز رحمت محض آفریده اند	کارام جان و انس دل و نور دیده اند
لطف آیتی است در حق ایشان و کبر و ناز	پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند

امروز خوبشان ز لب لعل بوی شیر [illegible]
[illegible] بر کنگره آرمیده اند
جز این لبان [illegible]
رضوان مگر سراچه فردوس برگشاد
کاین حوریان بساحت دنیا خزیده اند
پندارم آهوان تتارند [illegible]
لیکن [illegible]
آب حیات در لب ایشان [illegible]
گرد لبان [illegible] کشیده اند
دستی که [illegible] زلف [illegible]
نامه سیاه [illegible] اول [illegible]

عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز	خواب می‌گیرد و خلقی ز غمت بیدارند
بوالعجب واقعه باشد و مشکل کاری	که نه پوشیده توان داشت و نه گفتن یارند
علم الله که خیالی ز تنم بیش نماند	بلکه آن نیز خیالیست که می‌پندارند
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی	باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند
تا به بستان ضمیرت گل معنی بشکفت	بلبلان از تو فرو مانده چو بوتیمارند

ایضاً

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند	کو مرهمست اگر دگران نیش میزنند
ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار	همچون طلسم پای خجالت بدامنند
یک بامداد اگر بخرامی بسوی بستان	بینی که سرو را ز لب جوی برکنند
نخوت مکن پیش طایفه جور خو روی	آن معتقد مشو که سنگر می برافکنند
ای سستی که اهل دلی مید امروز	کاشیان بدل ز بودن مردم مقیدند
یا برقعی بچشم تامل فرو گذار	یا دل بنه که پرده کارت برافکنند
جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف	صندوق سر تست مبادا که بشکنند
حسن تو نادرست درین وقت و شور من	من چشم بر ره و دگران گوش برمنند
گویی جمال او که به بیند چنانکه اوست	الا براه دیده سعدی نگه کنند

لیکن [illegible] مجلس بیابند
گر [illegible] عالم روان [illegible]
[illegible] و فریش [illegible]
[illegible] ز کار دل [illegible]
[illegible] مجنون دل
[illegible] بیابند
[illegible] آدمی زاد
[illegible] عاشق
[illegible] دل [illegible]
[illegible] دیده اند

یکی بر تربت فرهاد می‌خواند	که ایشان پادشاهان جهانند
بگفتم تخته بر کن ز گوری	ببین تا پادشاه یا پاسبانند
بگفتا تخته بر کندن چه حاجت	که می‌دانم که مشتی استخوانند
نصیحت داروی تلخست و باشد	که چون جلاب در حلقت چکانند
چنین شمونیای شکر آلود	ز دارو خانهٔ سعدی ستانند

ایضاً له

توانگران که بجنب سرای درویشند	مروت است که هر وقت از او بیندیشند
توای توانگر هیچ از غمای درویشان	خبر نداری اگر خسته اند و گر ریشند
ترا چه غم که یکی در غمت بجان آید	که دوستان تو چندانکه می‌کشی خویشند
مرا علت یکی ز خود مرهمان	که دوستان وفادار بهتر از خویشند
غلام همت رندان و پاکبازانم	که از محبت با دوست دشمن خویشند
هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد	چنانکه صاحب نوشند صاحب نیشند
تو عاشقان مسلم ندیده سعدی	که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیشند
بخون در شد و تو مسکین حریص و کوته دست	که رنگ هر دو جهان کشته اند و درویشند

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد
علی الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند
کسان که در رمضان چنگ می‌شکستند
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
ز بس که عارف و عامی برقص برجستند
دو دوست قدر شناسند حال صحبت را
که مدتی ببریدند و باز پیوستند

برون نمی‌رود از خانقه یکی هشیار	که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست	که سروهای چمن پیش قامتش پستند
اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست	خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق	بترک بار بگفتند و خویشتن رستند
به سرو گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری	جواب داد که آزادگان تهی دستند
براه عقل برفتند سعدیا بسیار	که ره بترک دیوانگان ندانستند

ایضاً له

دنیی آن قدر ندارد که بدو رشک برند	یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند
نظر آنان که نکردند بدین مشتی خاک	الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
عارفان هر چه ثباتی و بقایی نکند	گر همه ملک جهانست به هیچش نخرند
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی	که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند
دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان	حق عیانست ولی طایفه‌ای بی‌بصرند
ای که در روی زمینی همه وقت آن تو نیست	دیگران در شکم مادر و پشت پدرند
گوسفندی برد این گرگ مزور همه روز	گوسفندان دگر خیره در او می‌نگرند
این سراییست که البته خلل خواهد کرد	خنک آن قوم که در بند سرای دگرند

[illegible] ... فال
[illegible] ... عشق ... می‌بازند
عارفان ... [illegible]
... پس ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
سعدیا ... [illegible]
... [illegible]

ایضاً له

روندگان مقیم از بلا نپرهیزند / گرفتگان ارادت بجور نگریزند

مگر تو روی بپوشی وگرنه فتنه حسن / که اهل معرفت از تو نظر نپرهیزند

بگیر جامه صوفی بیار جام شراب / که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند

رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار / هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند

مرا چو با تو که مقصودی آشتی افتاد / روا است گر همه عالم بجنگ برخیزند

اگر هلاک سعدی به تیغ فرقت تست / حلال باشد خونی که دوستان ریزند

طریق ما سر عزلت و آستان رضا / که از تو صبر نباشد که با تو بستیزند

ایضا له

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند / گرم بود آفتاب خیمه بروشیت بند

طفل گیاه شیر خورد شاخ جوان کو نهال / ابر بهاری گریست طرف چمن گو بخند

تا بتماشای باغ میل چرا میکند / هر که بمجلس بدید قامت سرو بلند

عقل بوای نداشت کوشش اسیر عشق / قوت بازوی عشق پنجه صبوری کند

دل که بپایان گرفت چشم ندارد براه / پسر که صراحی کشید گوش ندارد به پند

کشته شمشیر عشق حال نگوید که چون / تشنه دیدار دوست راه نپرسد که چند

هر که پسند آمدش چون تو کسی در کنار / کس که بخواهد شنید سرزنش عام ناپسند

در نظر دشمنان نوش نباشد شکری / در دل دوستان نیش نباشد گزند

اکنونم ای بیش درکند جان به ملامت برید

ای که مرا التفات ... پیش کند

سعدی اگر عاشقی ... طریق ...

باکف دریا زدن ... پنجه

ایضا له

شاید این طالع میمون که بنامش دارند / در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند

گر در آفاق چنین روی دگر شوخ دلند / نگر آیینه که در پیش جمالش دارند

عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی / این همه میل که با دانه و خالش دارند

نازنینی که سپر انداز قدش باید باخت / نه حریفی که توقع بوصالش دارند

غالب آنست که مرغی چو بدام افتاد / تا بجایی نرود پر و بالش دارند

عشق لیلی نه باندازه هر مجنونست / گر آنان که سر ناز و دلالش دارند

دوستی با تو حرامست که چشمان خوشت / خون عشاق بریزند و حلالش دارند

خرما دور وصالی و خوشا درد دلی / که بمعشوق توان گفت و مجالش دارند

حال سعدی تو ندانی که ترا درد غیبست / دردمندان خبر از صورت حالش دارند

ایضا له

شوخی کن ای دوست که صاحب نظرانند / بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند

کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد / من نیز بر آنم که همه شهر برانند

اهل نظر آنست که چشمی بارادت / با روی تو دارند و دگر بی‌بصرانند

قومی غم دین دارند و قومی غم دنیا / بعد از غم دوست غم بیهوده خورانند

ساقی بده آن کوزه خمخانه درویش / کانها که بمردند گل کوزه گرانند

جمعی که جمال تو ندیدند چه دیدند / افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند

ما را که گفت ... پای ...

گر از طرف ... خطر است

... بر باید

ایضا له

... بود

... دو دارد و ... بود

ای که وقت نازی بجهان مخش بنالش | که غالت درین مرحله امکان خلود
ای که در شدت و فقری و پریشانی حال | صبر کن کین دو سه روزی بسر آید معدود
خاک راهی که برو میگذری ساکن باش | که عیونست و جفونست و خدودست و قدود
این همه چشمه خورشید جهان افروزست | که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود
خاک مصر طرب انگیز نه بینی که همان | خاک مصرست ولی بر سر فرعون وجنود
دنی آن قدر ندارد که بدو رشک برند | ای برادر که نه محسود بماند نه حسود
دست حاجت چو بری نزد خداوندی بر | که کریمست و غفورست و رحیمست و ودود
از ثری تا به ثریا بعبودیت او | همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود
گر بشنی ناشای نعمتش بی پایان | هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود
قیمت خود بمناهی و ملاهی مشکن | گرت ایمان درستست بروز موعود
پند سعدی که کلید در گنج سعداست | نتواند که بجای آورد الا مسعود

ایضاً له

طرفه میدارند یاران صبر من بر داغ و درد | داغ و دردی کز تو باشد خوشترست از نیخ و درد
دوستانت را که داغ مهربانی دل بسوخت | گر بدوزخ بگذرانی آتشی چندت سرد
حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم | بنده‌ایم ار صلح خواهی کرد با ما یا نبرد

بس نگه‌ها که دارم از زنخدان فراق | گر بجا ری باز باشد لیس بعد الورود
هر کرا دردی چو سعدی میکند از خود نال | چون دلارات طبیبی میکند دارو بدود

ایضاً له

عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند | من خود این پیدا همیگویم که پنهان گفته‌اند
پیش ازین کفتند کز عشقم پریشان بود حال | گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته‌اند
پرده بر عیبم بپوشیدند دوران بر گناه | جرم درویشی چه باشد تا بسلطان گفته‌اند
تا چه عیبم کم حکایت پیش عشاق کرده‌اند | تا چه مورم کم سخن پیش سلیمان گفته‌اند
دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس | دوستی باشد که در دم پیش درمان گفته‌اند
ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند | حال سرگردانی آدم برضوان گفته‌اند
داغ پنهانم همی بینند و مهرش بر مهر | آنچه بر اجزای ظاهر دیده اند آن گفته‌اند
در کشندی چه حاجت کاب چشم و رنگ روی | ماجرای عشقم از سر تا بپایان گفته‌اند
پیش ازین کفتند سعدی دوست میدارد ترا | پیش از آنت دوست میدارم که ایشان گفته‌اند
عاشقان دانند کار و عارفان دانند حال | این سخن در دل فرود آید که از جان گفته‌اند

ایضاً له

گلبنان پیرایه بر خود کرده‌اند | بلبلان را در سماع آورده‌اند

زندگانی چیست مردن پیش دوست	کین گروه زندگان دل مرده اند
تا جان نبودت جا شاگان گل	از طلح داران خار آزرده اند
عاشقان را کشته می پندد خلق	بشنو از سعدی که جان پرورده اند

ایضاً

نشاید که خوبان بصحرا روند	همه کس شناسند و هر جا روند
حلالت رفتن بصحرا ولیک	نه انصاف باشد که پیدا روند
نباید دل از دست مردم ربود	چو خواهند جایی که تنها روند
که چیند از باغبانان گل	که از بانگ بلبل بسودا روند
برارند فریاد عشق از خطا	گر این شوخ چشمان به یغما روند
همه سروها را بباید چمید	که در پای آن سرو بالا روند
به هوشمندان که در کوی عشق	چو من عاقل آیند و شیدا روند
بسازیم بر آسمان سُلّمی	اگر شاهدان بر ثریا روند
نه سعدی درین کار فرو رفت و بس	که آنان که در روی دریا روند

ایضاً

نه شرط عشق بود کز بلا بپرهیزند	گر کمان ارادت زنند کز [illegible]

امیدواران دوست طلب [illegible] و درمان
اگر فرو کلاه [illegible] که آویزند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رضای دوست [illegible] بر انگیزند
هزار فتنه [illegible]
اگر [illegible] که [illegible]
روا است گر همه عالم [illegible] برخیزند

اگر ملامت جانم به تیغ فرقت ریزند	حلال باشد خونی که دوستان ریزند
بساط سعدی عزت و آستان رضا	گر از تو صبر نباشد چگونه بستیزند

ایضاً

نه هر چه جانورند آدمیتی دارند	بس آدمی که در آفاق نقش دیوارند
سیاه سیم زراندود چون سیه برند	خلاف آن بدر آید که خلق پندارند
کسان بچشم تو پی قدر و کوته قدرند	که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند
برادران لحد را زبان گفتن نیست	تو گوش دار که با خلق بحث گفتارند
که زینهار بکشتی و ناز بر سر خاک	مرو که همچو تو در زیر خاک بسیارند
گری ممکن ازین پنج روز نوبت ملک	که بگذرند و بنای دگر بگذارند
طمع مبند ز دنیا سر هوا و هوس	که پر شود دگرش خاک بر سر انبارند
دعای بد مکنم بر بدان که آن مسکین	بدست خوی بد خویش در گرفتارند
بجان زنده دلان سعدیا که ملک وجود	نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازارند

حرف الذال

آفتاب از کوه سر بر می‌زند	ماه روی انگشت بر در می‌زند
آن کمان ابرو که تیر غمزه‌اش	هر زمانی صید دیگر می‌زند

دست و ساعد [illegible]
[illegible]
با چنین روی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

در بروی دوست بستن شرط نیست
ور بهندی سپر بدر بر میزنند

سعدیا دیگر قلم فولاد کن
کین سخن آتش به نی در میزنند

ایضا له

آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد
نه دل من که دل خلق جهانی دارد

بتماشای درخت چمنش حاجت نیست
هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد

کافر از بت پیچان چه تمتع دارد
باری آن بت بپرستد که جانی دارد

ابروش خم به کمان ماند و قدش به تیر
کس ندانم که چنین تیر و کمانی دارد

علت آنست که وقتی سخنی میگوید
ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد

حجت آنست که وقتی کمر می‌بندد
ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد

ای که گفتی مرو اندر پی خونخواره خویش
با کسی گوی که در دست عنانی دارد

عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود
هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد

سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد
که نه بحریست که گرانی دارد

۲ ایضا له ۱۳۷

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما میبرد
ترک از خراسان آمدست از پارسی یغما برد

شیراز مشکین میکند چون ناف آهوی ختن
گر باد نوروز از سرش بویی به صحرا میبرد

[illegible]

دل بردن و تن در داده‌ام ور میکشد ساده دم
من خود برغبت در کمند افتاده‌ام تا میبرد

هر کو نصیحت میکند در روزگار حسن او
دیوانگان عشق را دیگر بسودا میبرد

وصفش نشاید کرد کس ای باغبان آبست و بس
سعدی که شوری میکند گوهر به دریا میبرد

ایضا له

آنکه نقشی دیگرش جایی مصور میشود
نقش او در چشم ما هر روز خوشتر میشود

عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد
بی خلاف آن مملکت بر وی مقرر میشود

دیگر از آنجم نمی‌آید شراب جور عشق
ما ز دست دوست میگیریم و شکر میشود

ور نه تعال ار گیر و در بر گیر یار مهربان
کر چنین مقدارت این دولت میسر میشود

هر کرم در سر بود این شیوه سودا و لیک
پیل اگر در بند می‌افتد مسخر میشود

پیشه دارم درین آتش که چون عود هم
کاندرونم گرچه میسوزد منور میشود

تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوشست
ظاهرم با تست و خاطر جای دیگر میشود

غیرتم گوید بگویم با حریفان راز خویش
باز می‌بینم که در آفاق دفتر میشود

آب شوق از دست سعدی میرود وز خط دست
لاجرم چون شعر می‌آید سخن تر میشود

قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود
چون همی سوزد جهان از وی معطر میشود

ز بس که در نظر آمد خیال روی تو ما را
چنان شدم که خیالم بجید در نظر آید
هزار توبه بیامد زدیم و باز شکستی
ندانم آیت رحمت بطالع که در آید
ضرورتست که روزی بکوه رفت ز دستت
چنان بگرید سعدی که آب در کمر آید

ایضاً له

اگر آن عهدشکن با سر میثاق آید
جان رفتست که با قالب مشتاق آید
همه شبهای جهان روز کند طلعت او
گر چو صبحش نظری بر همه آفاق آید
مرغ جان را قفسی هست ولیکن ترسم
پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید
بندگی هیچ نکردم و طمع میدارم
که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید
گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند
روی زیبای تو دیباچهٔ اوراق آید
دیگری گر همه احسان کند از من نکلت
وز تو مطبوع بود گر همه احراق آید
سرو از آن جای که رفت نبالد هیهات
که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید
پی تو گر با صبا بنهم بر دل ریش
بو که آن آتش کم بر آق آید
گر زیارت بکشد جان تو جانت ندهد
تو گرو بردی اگر جفت و گر طاق آید
سعدیا هر که ندارد سر جانبازی نی
مرد آن نیست که در حلقهٔ عشاق آید

اینک از [illegible] دوستی که بیاید
[illegible] دریا ملکی یار آید
[illegible] هر که درین [illegible]
[illegible] که بیمار آید
بدو دل [illegible]
[illegible]
سعدیا شکر سلطان [illegible]
هر چه در دیده [illegible] آید

ایضاً له

آن سرو که گویند ببالای تو ماند
هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
زنهار که چون میگذری بر سر مجروح
از وی خبری پرس که چون میگذراند
بخت این نکند با من سرگشته که یکشب
همخانهٔ من باشی و همسایه نداند
هر کو سپر چون تو دارد ز دو جهت
دست از همه چیز و همه کس در بکشاند
امروز چه دانی تو که در آتش و آبیم
چون خاک شوم باد بگوشت برساند
[...]که نداند پریشانی مشتاق
گویند که نالیدن بلبل بچه ماند
[...]همه بر دست گرفتند و ربودند
بلبل شو و آنست که فریاد نخواند
[س]اقی این فتنه نو خاسته جایی
برخیزد و خلقی متحیر بنشاند
[...]پرت آنم که سر و مال بپاشم
در دامنش افشانم و دامن نفشاند
سعدی تو درین درد بمیری و نداند
فریاد مکن یا بکشد یا برهاند

ایضاً له ۲

[ای] ساربان آهسته رو کآرام جانم میرود
وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
[من] مانده‌ام مهجور از او درمانده و رنجور از او
گویی که نیشی دور از او در استخوانم میرود
[او] به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون
پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم میرود

برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم
چون مجمری در آتشم کز سر دخانم میرود
با آن همه بیداد او وین عهد بی‌بنیاد او
در سینه دارم یاد او یا بر زبانم میرود
محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان
کز عشق آن سرو روان گویی روانم میرود
گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند بگل
وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود
باز آی و بر چشمم نشین ای دلستان نازنین
کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود

شب تا سحر می نغنوم و اندرز کس می نشنوم
این ره بجا خواهد میروم کز کف عنانم میرود

صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من
گرچه نباشد کار من هم کار از آنم میرود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بی‌وفا
طاقت نمی‌آرم جفا کار از فغانم میرود

ایضا له

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد
تا مدعی اندر پس دیوار نباشد

آن بر سر کنج که چون نقطه بکنجی
بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد

ای دوست برآوردی از خلق بیرون
تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد

میخواهم و معشوق و زمینی و زمانی
کو باشد و من باشم و اغیار نباشد

پندم مده ای دوست که دیوانه سرمست
هرگز بسخن عاقل و هشیار نباشد

با صاحب شمشیر مبادت سروکاری
الا بسپر چو بیننت گناه نباشد

مهلت بگذاری من اگر دست براری
جان دادن در پای تو دشوار نباشد

مات شوان کت پدر صورت و گفتار
مه را لب و دندان شکربار نباشد

وان سرو که گویند ببالای تو ماند
هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد

ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق
۱۳۱
صوفی نه پسندند که خمار نباشد

[illegible] که در خانه [illegible] رفت [illegible]
[illegible] بیدار نباشد
[illegible] عیب [illegible] بازار [illegible]
[illegible] نباشد
[illegible] در نامه سعدی
[illegible] عطار نباشد
[illegible] سعدی [illegible]
جان در سر و کار [illegible] نباشد
[illegible]

ایضا له

این لطافت که تو داری همه دلها ببری
وین ملاحت که تو داری همه غمها بزدائی

رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد
زهرم از غالیه آید که بر اعضای تو ساید

نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشائی
پیش لفظ شکرینت چو نی انگشت بخاید

گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی
چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید

دل بیچاره بهادم پس از آن دل بتو دادم
هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید

با همه کس بنمودم خم ابرو که تو داری
ماه نو هر که ببیند بهمه کس بنماید

گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی
آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید

چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند
پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن خوبان نه حرامست ولیکن
نظری گر بربائی دلت از کف برباید

ایضا له

با کاروان مصری چندین شکر نباشد
در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد

این دلبری و خوبی در سرو و گل نروید
وین شاهدی و شنگی در ماه و خور نباشد

گفتم بشیر مردی چشم از نظر بدوزم
با تیر چشم خوبان تقوی سپر نباشد

ما را نظر بخیر است در حسن خوبرویان
در دیده‌ای که میلی او بشر نباشد

هر آدمی که بینی از سر عشق خالی
در پایه جمادست او جانور نباشد

الا که در نباشد پیش تو [illegible]
[illegible] نباشد
[illegible]
[illegible] باشد
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible] در باشد
[illegible]
دل [illegible] نباشد
[illegible]
[illegible] نباشد
[illegible]

بلبل چه دل نوایی میزند	باد پیمایی هوایی میزند
گر نمی‌بینم برون سرای	اندرونم مرحبایی میزند
آتشی دارم که می‌سوزد وجود	چون برو باد صبایی میزند
گرچه دریا را نمی‌بینم کنار	غرقه حالا دست و پایی میزند
فتنه بر بام باشد یا کسی	سر به دیوار سرایی میزند
آشنایا نزا جراحت مرحمت	زانکه شمشیر آشنایی میزند
حیف باشد دست او در خون من	پادشاهی با گدایی میزند
بنده ام گر میکشی یا میکشد	راضیم گر بی خطا[illegible] میزند
شکر نعمت میکنم گر خلعتی	میپسندد یا قفایی میزند
ناپسندیدست پیش اهل رای	هر که پیش از عشق رایی میزند
محتسب کو چنگ میخواران بسوز	مطرب خوش [illegible] میزند
دود از آتش میرود خون از قتیل	سعدی این دم هم ز جایی میزند

ایضاً له

بخت آن کند که رای تو با ما یکی شود	تا بشنود حسود و دو رو نا یکی شود
خوش بر زو بر سر خاکم گذار کن	کان رنج و محنتم همه پیش اندکی شود

آنرا [illegible] تماشای غریب
گر عشق [illegible]
ای [illegible]
[illegible] کرده [illegible] شود
سعدی [illegible]
گر دیگری [illegible]

ایضاً له

[illegible] نکال [illegible]

این پنج روز مهلت ایام آدمی	بر خاک دیگران به تکبر چرا رود
ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری	شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم	مانند سرمه دان که در او توتیا رود
اینت حال تن که تو دیدی [illegible] خاک	تا جان نازنین که برآید کجا رود
یارب مگیر بنده مسکین و دست گیر	کز تو کرم فزاید و از ما خطا رود
بر سایه بان حسن عمل اعتماد نیست	سعدی مگر به سایهٔ لطف خدا رود

ایضاً له

تا حال منت خبر نباشد	در کار منت نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم	دیگر چه کنیم اگر نباشد
آیین وفا و مهربانی	در شهر شما مگر نباشد
گویند نظر چرا ببستی	تا مشغله و خطر نباشد
ای خواجه برو که جهد انسان	با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سر است ما را	وقتی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار	کز کوی تو ره بدر نباشد
چون روی تو دلفریب و دلبند	در روی زمین دگر نباشد

گر [illegible] جان [illegible]
جان از تو عزیزتر نباشد

ایضاً له

[illegible] نباشد
[illegible] نباشد
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] در عالم نباشد
[illegible]
[illegible] نباشد

مبادا در جهان دلتنگ رویی
که رویت بیند و خرم نباشد

من اول روز دانستم که این عهد
که با من می‌کنی محکم نباشد

که دانستم که هرگز سازگاری
پری را با بنی آدم نباشد

مکن یارا دلم مجروح مگذار
که هیچم در جهان مرهم نباشد

بیا تا جان شیرین بر تو ریزم
که بخل و دوستی باهم نباشد

نخواهم بی تو یکدم زندگانی
که طیب عیش بی همدم نباشد

نظر گویند سعدی با که داری
که غم با یار گفتن غم نباشد

حدیث دوست با دشمن نگویم
که هرگز مدعی محرم نباشد

ایضاً له

چه کسی که هیچ کس با تو برگذر نباشد
که نه در تو باز ماند مگرش نظر نباشد

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
که ز دوستی بمیرم و ترا خبر نباشد

بکن آنچه می‌توانی که ز خدمتم برانی
نزنند سائلی را که دری دگر نباشد

برهت نشسته بودم که نظر کنی بحالم
نکنی که چشم مستت ز خمار بر نباشد

همه شب درین حدیثم که خنک تنی که دارد
سر خواب و بختی که بخواب در نباشد

چه خوشست مرغ وحشی که جفای کس نبیند
من و مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد

نظری که [illegible] دارد [illegible] نظر نباشد
[illegible]

گر ای که دوست داری [illegible] دوست نباشد
که [illegible] بخون [illegible] ریزد که درد او نباشد

به وجود نقش دیوار [illegible] او نباشد
سخن از عشق گوید [illegible]

به درون [illegible] نباشد
[illegible] سعدی [illegible] خوبی

سر آب [illegible] سعدی سخن [illegible] نباشد
[illegible]

جان من جان من فدای تو باد
هیچت از دوستان نیاید یاد

میروی و التفات می‌نکنی
سرو هرگز چنین نرفت آزاد

آفرین خدای بر پدری
که تو پرورد و مادری که تو زاد

بخت نیک به منتهای امید
برساناد و چشم بد مرساد

تا چه کرد آنکه نقش روی تو بست
که در فتنه بر جهان بگشاد

من بگیرم عنان شه روزی
گویم از دست خوبرویان داد

عقل با عشق بر نمی‌آید
جور مزدور می‌برد استاد

گفته بودم که رخت بربندم
تا ره بصره گیرم و بغداد

دست از دامنم نمی‌دارد
خاک شیراز و آب رکناباد

آنکه هرگز بر آستانه عشق
پای ننهاده بود سر بنهاد

روی در خاک رفت و [illegible]
که رود هم درین هوس بر باد

مرغ وحشی که می‌رمید از دام
با همه زیرکی بدام افتاد

همه از دست غیر ناله کنند
سعدی از دست خویشتن فریاد

ایضاً له

جنگ از طرف دوست دلازار نباشد
یاری که تحمل نکند یار نباشد

گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت
بسیار مگوئید که بسیار نباشد

تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی
تا شب نرود صبح پدیدار نباشد

آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق
با او نتوان گفت که بیدار نباشد

از دیده من پرس [illegible]
[illegible]

چون [illegible] نباشد
[illegible]

گر دست بشمشیر بری عشق همانست
کانجا که ارادت بود انکار نباشد

مرغان قفص را المی باشد و بوئی
کان مرغ نداند که گرفتار نباشد

دل آینه صورت غیبست ولیکن
شرطست که در آینه زنگار نباشد

سعدی چو از آنکه سر از خواب گران شد
در بند نسیم خوش اسحار نباشد

آن را که بضاعت نبود یوسف صدیق
جایی بفروشد که خریدار نباشد

ایضا له

حدیث عشق بطومار در نمی گنجد
بیان شوق بگفتار در نمی گنجد

سماع انس که دیوانگان از آن مستند
بسمع مردم هشیار در نمی گنجد

میسر نشود عاشقی و مستوری
ورع بخانه خمار در نمی گنجد

چنان فراخ نشستست یار در دل تنگ
که پیش زحمت اغیار در نمی گنجد

ترا چنانکه تویی من صفت ندانم کرد
که عرض خانه بیازار در نمی گنجد

دگر بصورت هیچ آفریده دل ندهم
که با تو صورت دیوار در نمی گنجد

خبر که میبرد اصحاب مسکین را
که سگ بزاویه غار در نمی گنجد

چو گل بیار بود هم نشین خار بود
چو در کنار بود خار در نمی گنجد

چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست
که سعی دشمن خونخوار در نمی گنجد

بچشم دل نظرت میکنم که دیده ...
ز برق شعله دیدار در نمی گنجد

زدوستان که تراهست جای من نیست
گدا بیان غریبی ندارد در چنین ...

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
ابری که در بیابان بر تشنه بارد

ای بوی آشنایی دانستم از کجایی
پیغام وصل جانان پیوند روح دارد

سودای عشق پختن عقلم نمی پسندد
فرمان عقل بردن عشقم نمی گذارد

باشد که خود برحمت یاد آورند ما را
ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد

هم عارفان عاشق دانند حال مسکین
گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد

پایی که برنیاید روزی بسنگ عشقی
گویم جان ندارد یا دل نمی سپارد

مشغول عشق جانان گر عاشقست و صادق
در روز تیرباران باید که سر نخارد

بی حاصلست یارا اوقات زندگانی
الا دمی که یاری با همدمی برآرد

زهرم چو نوش دارو از دست یار شیرین
بر دل خوشست نوشم چشم نیک زارد

دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت
کز دست خوبرویان بیرون شدن ندارد

ایضا له

دوش بی روی تو آتش بسرم بر میشد
و آبم از دیده همیرفت و زمین تر میشد

تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز
همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد

چون شب آمد همه را دیده بیارامد و من
گفتی اندر بن مویم سر نشتر میشد

آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم
خون دل بود که از دیده بساغر میشد

از خیال تو بهر سو که نظر میکردم
پیش چشمم در و دیوار مصور میشد

چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی
مدعی بود اگرش خواب میسر میشد

هوش می آمد و میرفت و نه دیدار ترا
می بدیدم نه خیالم ز برابر میشد

گاه چون عود بر آتش دل تنگم بگداخت
گاه چون مجمر عالم دود دلم برمیشد

یارب آن صبح کجا رفت که شبهای دگر
نفسی میزد و آفاق منور میشد

سعدیا عقد ثریا ...
در نظم ... افق برمیشد

ایضا له

دیدار ... و دل ... بسته دل ...
... گشتن ... باشد

بیار ز بو بهار بر خویشتن روا / درویش که بازارش با مجلسی باشد
زنیان که وجودت ای صورت روحانی / شاید که وجود ما پیش عدمی باشد
گر جمله صنمها را صورت بتو ماند پستی / شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
با آنکه اسیر از اکثر و خطا کردی / برگشته که دارد زین نوع کرمی باشد
رقص از سر تا امروز نخواهد شد چون / کین مطرب یکدم خاموش نمی باشد
هر کو همه عمرش سودای گل بودست / داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد
کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی / الا کسی کو را اسیلی باشد

ایضا له

در من این عیب قدیمست و بدر می‌نرود / که مرا بی می و معشوق بسر می‌نرود
صبرم از دوست مفرمای و نعمت بگذار / کین بلاییست که از طبع بشر می‌نرود
مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت / گر بسنگش بزنی جای دگر می‌نرود
عجب از دیده گریان منت می‌آید / عجب آنست کز او خون جگر می‌نرود
من ازین باز نیایم که گرفتم در پیش / اگرم سر برود از پی دگری نرود
خواستم تا نظری بکنم و باز آیم / گفت ازین کوچه ما راه بدر می‌نرود
جور معشوق چنانست که الزام رقیب / کوی ابریست که از پیش قمر می‌نرود

زانکه که به آن صورت خوبم نظر افتاد / از صورت بی طاقتیم پرده برافتاد
گفتم که بعقل از همه کاری بدر آیند / بیچاره فرو ماند چو عشقش بسر افتاد
یکم نظر افتاد و بران منظر مطبوع / کاول نظرم هر چه وجود از نظر افتاد
شمشیر کشیدست نظر بر سر مردم / چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد
در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش / ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
با هر که خبر گفتم از اوصاف جمالش / مشتاق چنان شد که چو من بیخبر افتاد
مانا که لب شیرین بستاند دل از دست / کاتش غم او کوه گرفت از کمر افتاد
صاحب نظران این نفس گرم چو آتش / دانند که از تن من بیشتر افتاد
سعدی نه حریف غم او بود ولیکن / با رستم دستان بزند هر که درافتاد

ایضا له

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد / مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد
هر که ز ذوقش درون دوست صفایست / شمع دلش را ز شاهدی نگریزد
طالب عشقی دلی چو موم بدست آر / سنگ سیه صورت نگین نپذیرد
صورت سنگین دلی کشنده سعدیست / هر که بدین صورتش کشند بمیرد

آدمی را که خار کی در پای / نرود طرفه جانور باشد

گو ترش روی باش و تلخ سخن / زهر شیرین لبان شکر باشد

عاقلان از بلا بپرهیزند / مذهب عاشقان دگر باشد

پای رفتن نماند سعدی را / مرغ عاشق بریده پر باشد

سرو بالای لعبتی عجب بر دارد

نقش چین تا چه زیبا بردارد

رفتنش باغ ارزو خرم زیبایست

تا که این باغ [illegible] انجا بردارد

گوید آتش [illegible] گردون انجا [illegible]

[illegible] بر راه دور [illegible] بردارد

[illegible] بسکه [illegible] دارد

[illegible] بیکدل

این چنین [illegible] بر بام بردارد

[illegible] آنکه و [illegible]

ای دل از آنکه [illegible] بردارد

کان پری پیکر بیغما [illegible]

ایضا له

سرمست ز کاشانه بگلزار برآمد / غلغل ز گل و لاله بیکبار برآمد

مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان / کین غنچه که از طرف چمن زار برآمد

آب از گل رخساره او عکس پذیرفت / و آتش بسر غنچه گلنار برآمد

سجاده نشینی که مرید غم او شد / آوازه اش از خانه خمار برآمد

زاهد چو کرامات بت عارض او دید / از خانه بیابان بزنار برآمد

وز خاک چو من بیدل و بی دیده نشاندش / اندر نظر هر که پری وار برآمد

من مفلس از آن روز شدم کز غم عشقت / دیبای جمال تو ببازار برآمد

کام دلم این بود که جان بر تو فشانم / این کام میسر شد و این کار برآمد

سعدی سخن آنروز بتاراج تو ران داد / کز باغ دلش بوی گل و نار برآمد

عرعرا

اهل دل را گو نگه دارید چشم / کان پری پیکر بیغما میرود

هر کرا در شهر دیدم از مرد و زن / دل ربود اکنون بصحرا میرود

آفتاب و سرو غیرت می برند / کافتاب سرو و بالا میرود

باغ را چندان بساط افکنده اند / کادمی بر فرش دیبا میرود

عقل را با عشق زور پنجه نیست / کار مسکین از مدارا میرود

سعدیا دل در پیش کردی و رفت / بلکه جانش نیز در پا میرود

ایضا له

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد / تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

عجبست اگر توانم که سفر کنم ز دستت / بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

ز محبتت نخواهم که نظر کنم برویت / که محب صادق آنست که پاکباز باشد

بکرشمه عنایت نظری بسوی ما کن / که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد

سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم / بکدام دوست گویم که محل راز باشد

[illegible] شد آنرا که تو در خیال باشی / تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد

[illegible] م از خود چو تو دوست میگرفتم / که ثنا و حمد گوییم و جفا و ناز باشد

[illegible] گرفتی بوفای راه جانان / اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی / که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

ایضا له

[illegible] باشد از آن تو که بر ما جفا دارد

مجنون از آستانه لیلی کجا رود

گر سر فدای پای تو کردم دریغ نیست

با سر [illegible] که در سر هوای دوست ندارد

در شهر گدای کوی تو گردد [illegible]

[illegible] گر [illegible] چو [illegible] پیکر دارد

مجروح تیر عشق اگرش تیغ در قفاست / چون میرود ز عشق تو چشم از قفا رود
حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی / کین پای لایقست که بر چشم ما رود
در هیچ موقفم سر گفت و شنید نیست / الا در آن مقام که ذکر شما رود
ای هوشیار اگر بسر مست بگذری / عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود
ما چون نشانه پای بگل در بمانده ایم / خصم آن حریف نیست که تیر خطا رود
ای آشنای کوی محبت صبور باش / بیداد نیکوان همه بر آشنا رود
سعدی بدر نمیکنی از سر هوای گل / در پات لازمست که خار جفا رود

ایضا له

غلام آن سبک روحم که با من سر گران دارد / جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد
مرا گر دوستی با او بدوزخ میبرد شاید / بنقد اندر بهشتست آنکه یاری مهربان دارد
کسی را اختیاری هست و محبوبی و مشروبی / مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد
بروی از خوردن و خفتن خیالی هر دو ما را / یگانی زندگانی کن که ... جان دارد
محبت با کسی دارم کزو با خود نمی‌آیم / چو بلبل کز نشاط گل ...
نه مردی گر بشمشیر جفا از دوست برگردی / دلیل آنکه مردانی ...
بشورش قیامت در که یار از بار برخیزد / محب از خاک برخیزد ...

۱۴۵

گل بر چه روز بروز از درخت گل / زین بوستان هنوز بکر گل نچیده اند
این لطف بین که با گل آدم سرشته اند / وین روح بین که در تن آدم دمیده اند
آن خطهای خال چه موزون نهاده اند / وین خطهای سبز چه شیرین کشیده اند
بر ابروای عاشقان گوشه ابروان / بالای سرورات بلای کشیده اند
با قامت بلند صنوبر خرامشان / سرو بلند و کاج بشوخی دمیده اند
سحرات چشم و زلف و بناگوششان ولیک / کین مومنان بهیچ جنس نگرویده اند
زیشان توان بخون جگر یافتن مراد / از کودکی بخون جگر پرورده اند
دامن کشان حسن دلاویز را چه غم / کاشفتگان چنین گریبان دریده اند
در باغ حسن خوشتر از ایشان درخت نیست / مرغان دل مبین هوس از دل بریده اند
با چابکان دلبر و شوخان دلفریب / بسیار در فتاده و اندک رهیده اند
هر ساعتی که بوی شنیدند مهر عشق / نشنیده ام که بار نصیحت شنیده اند
گر شاهدان و ... دین میبرند و عقل / بس زاهدان برای چه خلوت گزیده اند
نابرگرفت دامن سودای وصلشان / دستی که عاقبت نه بدندان گزیده اند
بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار / مردان چه جای خاک که در خون طپیده اند
عذرات مندوی است سکینی پریست را / بیچارگان مگر بت پیسین ندیده اند

ورنه صوفی سالوس دو تایی برکن | کاندرین ره ادب آنست که یکتا آیند
گم شدم از خطر دوزخ و سودای بهشت | هرکجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند
آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد | خرم آن روز که از خانه بصحرا آیند

ایضاً

اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند | که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد | ز دست دوست نشاید که انتقام کنند
بتیغ اگر بزنی بیدریغ برگردی | چو روی باز کنی بازت احترام کنند
مرا کمند میفکن که خود گرفتارم | لویشه بر سر اسبان [illegible] کنند
چو مرغ خانه بسنگم بزن که باز آیم | نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند
یکی بگوشه چشم التفات کن بر ما | که پادشاهان گه گه نظر بعام کنند
مگو که بر رخ زیبا حلال نیست نظر | حلال نیست که بر دوستان حرام کنند
ز من مپرس که فتوی دهم بمذهب عشق | نظر بروی تو شاید که بر دوام کنند
دهان غنچه بدرد نسیم باد صبا | لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند
غریب مغرب و مشرق بآشنایی تو | غریب نیست که در شهر ما مقام کنند
من از تو روی نپیچم که شرط عشق آنست | که روی بر غرض دوست بر ملام کنند

[illegible] دوست [illegible] سعدی
[illegible]

ایضاً

[illegible]
[illegible]

در کوی شان نه بست لیکن از نظر شش | کجا روند اسیران که بند بر پایند
ز خون عزیزترم نیست مایه در تن | فدای دست عزیزان اگر بپالایند
گر بحیل تو با دوستان نه پیوندند | گر بشهر تو بر عاشقان نبخشایند
فدای جان تو گر جان من طلب داری | غلام حلقه بگوش آن کند که فرمایند
هزار سرو خرامان براستی نرسد | بقامت تو وگر سر بر آسمان سایند
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا | هزار لیلی و مجنون بر او بیفزایند
مثال سعدی عود است تا نسوزانی | جماعت از نفسش دم بدم بیاسایند

ایضاً

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند | سروران بر ره سودای تو خاک قدمند
شهری اندر طلبت سوخته آتش عشق | خلقی اندر هوست غرقه دریای غمند
خون صاحب نظران ریختی ای کعبه حسن | قتل اینان که روا داشت که صید حرمند
گاه گاهی بکند بر صف دلسوختگان | که ثنایت بگویند و دعای بدهند
سر خم از زلف پریشان تو زندان دلست | نه گویی که اسیران کمند تو کم اند
حرفهای خط موزون تو پیرامن روی | گویی از مشک سیه بر گل سوری رقمند
در چمن سرو ستادست و صنوبر خاموش | که اگر قامت زیبات ببینند خجلند

زین اسیران ملامت کش [illegible] | [illegible] نتوان رفت که اینان عجمند
[illegible] | [illegible] عدمند
[illegible] اگر حشمت طالب دوست | [illegible] و غم و شادی همند
سعدی [illegible] با تو بگویم که تو [illegible] | [illegible] سوختگان الند
تو [illegible] حال [illegible] | که ضعیفان غمت بار کشان ستمند

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد / سست عهدان ارادت بملامت بگریزند

ایضاً له

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند / هزار فتنه بهر گوشه برانگیزند

چگونه انس نگیرند با تو آدمیان / که از لطافت و خوی تو وحشی نگریزند

چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر / حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند

غلام آن سر و پایم که از لطافت و حسن / سر هزار است که پیشش بپای برخیزند

تو خود خویش ندانی ز دردمندان پرس / که از اشتیاق جمالت چه اشک میریزند

قرار عقل برفت و مجال صبر نماند / که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند

مرا مگوی نصیحت که پارسایی و عشق / دو خصلت‌اند که با یکدگر نیامیزند

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی / که شرط نیست که با زورمند بستیزند

ایضاً له

مطرب یاران بیار زمزمه عود / خادم مجلس بسوز مجمره عود

دوست بدنیا و آخرت نتوان داد / صحبت یوسف به از دراهم معدود

زحمت محنت برآمد آیت رحمت / دوست درآمد ز در بطالع مسعود

ده که ازو جور شنیدم چه خوش آمد / چون حرکات ایاز در دل محمود

۱۴۲

روز گلستان و نوبهار و صبوحی / خیز که تا بر سمن نهیم دامن مقصود

باغ مزین چو بارگاه سلیمان / مرغ سحر برکشیده نغمه داود

روی روشن و دل از غبارت سعدی / ریخته در بزم شاه لولوی منضود

ایضاً له

هر که می با تو خورد عربده کرد / وانکه روی تو دید عشق آورد

زهر اگر در مذاق من ریزی / با تو همچون شکر بشاید خورد

آفرین خدای بر پدری / که تو فرزند نازنین پرورد

لایق خدمت تو نیست بساط / روی باید درین قدم گسترد

خواستم گفت خاک پای توام / عقلم اندر زمان نصیحت کرد

گفت در راه دوست خاک مباش / نه که بر دامنش نشیند گرد

دشمنان در مخالفت گرمند / و آتش ما بدین نگردد سرد

مرد عاشق ز پیش تیر بلا / روی در هم کشد نخوانش مرد

هر کرا برگ پایمردی نیست / گو برو گرد کوی عشق مگرد

سعدیا صاف وصل اگر ندهند / ما و دردی کشان مجلس درد

ایضاً له

آه اگر دست دل من بتمنا نرسید / یا دل از حسرت عشق تو [illegible] نرسید

غم هجران بتو گویم تر ازین قصه کنم / لیکن همه درد نهان من بشما نرسید

سرو بالای من اگر بچمن برگذری / سرو بالای تو چه سرو به بالا نرسید

چون تویی را چو منی اندر نظر آید هیهات / گر قیامت برسد این رشته بهم باز نرسید

ز آسمان بگذرم ار بر تو افتد نظری / ذره تا مهر نشد چند بثریا نرسید

[illegible] سروان است چو من در دل [illegible]

کوای [illegible] که من نیز [illegible] نرسید

[illegible] گر قطره خون [illegible] نرسید

[illegible] دارم اگر [illegible] بدریا نرسید

[illegible] اگر وصل [illegible] نرسید

تا [illegible] دارم اگر دست [illegible] نرسید

سعدیا گر وصل بلند است [illegible]

[illegible] اندر [illegible] دست به [illegible] نرسید

ایضاً له

از دست دوست هرچه ستانی شکر بود / وز دست غیر دوست طبرزد تبر بود

دشمن گر آستین گل افشاندت بروی / از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود

گر خاک کوی دوست خداوند شوق را / در دیدگان کشند جلای بصر بود

شرط وفاست آنکه چو شمشیر برکشد / یار عزیز جان عزیزش سپر بود

یارب هلاک من مکن الا بدست دوست / تا وقت جان سپردن من در نظر بود

گر جان دهی وگر سر بیچارگی نهی / در پای دوست هرچه کنی مختصر بود

مشتاق را که سر برود در وفای یار / آن روز روز دولت و روز ظفر بود

ما ترک جان از اول این کار گفته‌ایم / آنرا که جان عزیز بود بر خطر بود

آن کز بلا بترسد و از قتل غم خورد / او عاقلست و شیوهٔ مجنون دگر بود

با نیم پختگان نتوان گفت سوز عشق / خام از عذاب سوختگان بیخبر بود

جانا دل شکستهٔ سعدی نگاه دار / وای آنکه آه سوختگان را اثر بود

ایضا له

۱۴۹

آن نه عشق است که از دل بزبان می‌آید / وان نه عاشق که ز معشوق بجان می‌آید

گو برو در پس زانوی سلامت بنشین / آنکه از دست ملامت بفغان می‌آید

کشتی هر که درین ورطهٔ خونخوار افتاد / نشنیدیم که دیگر بکران می‌آید

[illegible] در بادیه [illegible] سرگردان بود / [illegible] نشان می‌آید

دیگر از دوری [illegible] / [illegible] می‌آید

چشم [illegible] / [illegible] می‌آید

عاشق آنست که بیخویشتن از ذوق سماع / پیش شمشیر بلا رقص کنان می‌آید

[illegible] که من از [illegible] / [illegible] می‌آید

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] از نظر عشق [illegible] می‌آید

اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا / که ملالم همه از خلق جهان می‌آید

شرط عشقست که از دوست شکایت نکنند / لیکن از شوق حکایت بزبان می‌آید

سعدیا این همه فریاد تو بی دردی نیست / آتشی هست که دود از سر آن می‌آید

ایضا له

ازین تعلق بیهوده تا بمن چه رسد / وز آنکه خون دلم ریخت تا بتن چه رسد

بگرد پای سمندش نمی‌رسد مشتاق / که دست بوس کند تا بدان دهن چه رسد

همه خطای منست آنچه میرود بر من / ز دست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد

بآنکه گر بگریبان جان رسد دستم / ز شوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد

که دید رنگ جاری برنگ رخسارت / که رنگ گل ببرد تا بیاسمن چه رسد

رقیب کیست که در ماجرای خلوت ما / فرشته ره نبرد تا باهرمن چه رسد

ز هر نبات که چینی و منظری دارد / بسرو قامت آن نازنین بدن چه رسد

چو خسرو از لب شیرین نمی‌برد مقصود / نگاه کن که بفرهاد کوهکن چه رسد

رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق / اگر عبیر نسوزد بانجمن چه رسد

زکوة لعل لبت را بسی طلبکارند / میان آن همه خواهنده کان بمن چه رسد

اندرون [illegible] / [illegible]

ای دو دیده پاس [illegible] / [illegible]

[illegible] خیال [illegible] / [illegible]

گر ز دست [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ای دل نگشت که عنان نظر تابد سخن | اکنون فکند که ز دستت لگام شد
از من عشق روی تو می‌باید آیین | طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
ابنای روزگار غلامان زر خرند | سعدی باختیار روا داد تا غلام شد
ای مدعی که وصف نداوی به نیک | این بار در کمند تو افتاد و رام شد
سعدی غث بوصف نخواهد تمام شدن | حیدم باخر آمد و دفتر تمام شد

ایضا له

اگر سروی ببالای تو باشد | نه چون قد دلارای تو باشد
وگر خورشید در مجلس نشیند | نه پندارم که همتای تو باشد
وگر دوران زبر گیرند سیمات | که مولودی بسیمای تو باشد
که دارد در همه لشکر کمانی | که چون ابروی زیبای تو باشد
جهاد او ربود غارت در اسلام | همه شیراز یغمای تو باشد
برای خون شاید در تو توت | همی پا نیم تا رای تو باشد
دو عالم را بیکبار از دل تنگ | برون کردیم تا جای تو باشد
یکی امروز نه بارانقد ایام | مرا کی صبر فردای تو باشد
خوشست اندر سر دیوانه سودا | بشرط آنکه سودای تو باشد

سر سعدی که خواهد رفتن از دست
بیان بهتر که در پای تو باشد

ایضا له

از تو دل برنگیریم تا دل و جان باشدم
...
گر نوازی ور چه سعادت ... از این ایام باشدم
ور کشی زاری چه دولت ... از این باشدم
عمر اندر ... تو از عمر و جان باشدم
خرم آن ... که ... باشدم

هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم | جفا و گر همه دشنام میدهی شاید
اگر چه مهر که جانت بدل خریدار ند | منت نگار بجزم تا کسی نفزاید
بکش چنانکه توانی که بنده را از پس | خلاف آنچه خداوند کار فرماید
نه زنده را بتو میلست و مهربانی بس | که مرده را به نسیم روان باسایند
مپرس کشته شمشیر عشق را جونی | چنانکه هر که ببیند برو ببخشاید
پدر که چون تو جگر گوشه از خدا میخواست | خبر نداشت که دیگر چه فتنه می زاید
تو اگر از در رحمت بروی درویشان | مبند وگر تو به بندی خدای بگشاید
نخون سعدی اگر تشنه طلبت باد | تو دیر زی که مرا عمر خود نمی باید

٩
ایضا له

فلک را این همه تمکین نباشد | فروغ مهر و مه چندین نباشد
صبا گر بگذرد بر خاک کویت | عجب گر دامنش مشکین نباشد
زحوار به تاج خسرو آغت | یکی در خوشه پروین نباشد
بقای ملک باد این خاندان را | که تا باشد خلل در دین نباشد
هر آن کو پند گرداند ز حکمت | از آن بیچاره تر مسکین نباشد
عدو را گر تو بر دل پای سلطنت | بزن تا پند نقش فرزین نباشد

چنین سرو و کجا باشد در آفاق
وگر باشد چنین شیرین زبان نیز
خدا با او که همت جای هر او
که چون دوست بر بالین باشد

ایضا له

کیمیر و وشفاعت کرد بازارد
که عیش خلوت ... کرد و دور داد
که جمال خوی گشت ... دولت
که نسیم صبا ... بیاره

ستیزه بردن با دوست این مثل دارد | که تشنه چشمه حیوان بگل بینبارد
مرا که گفت دل از یار مهربان بردار | بانواع صبوری که شوق نگذارد
حرام باد برآنکس نشست و خاست بدوست | که از سر همه برخاستن نمی یارد
درست ناید ازان مدعی حکایت عشق | که در هوا چو تیغش زنند سپر خارد
بکام دشمنم ای دوست همچنین بگذار | کس این کند که دل دوستان بیازارد
بپاکه در قدمت اوفتم وگر بکشی | نیرزد آنکه بدست تو روح بسپارد
حکایت شب هجران که باز داند گفت | مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

ایضاً

که بر گذشت که بوی عبیر می آید | که میرود که چنین دلپذیر می آید
نشان یوسف گم کرده میدهد یعقوب | مگر ز مصر بکنعان بشیر می آید
ز دست رفتم و پی دیدگان نمی دانند | که زخمهای بصر بر ضمیر می آید
همی خرامد و عقلم بطبع میگوید | نظر بدوز که آن بی نظیر می آید
جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط | که خارهای مغیلان حریر می آید
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی | که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم | وگر مقابله بینم که تیر می آید

خوار بادا همه سعی که من بر اندازم [illegible]
بدعا شی که تو داری قصه [illegible] می آید
[illegible] آمده بود آنکه [illegible]
گردی [illegible] پیری آید
[illegible] سعدی [illegible] آفاق
[illegible] زده [illegible] می آید

ایضاً

همی [illegible] از عشق [illegible] نوازد
که [illegible] با تو عشق بازد

فرشته تو بدین روشنی نه آدمی | نه آدمیست که بر تو نظر نپردازد
نه آدمی که اگر آهنی بود شخصی | در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
چنین پسر که توئی راحت روان پدر | سزد که مادر گیتی بتو پسر نازد
کمان غمزه ابرو کشیده تا بن گوش | چو لشکری که بدنبال صید می آید
کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ | کدام سرو که با قامتت سرافرازد
درخت میوه مقصود ازان بلند تر است | که دست قدرت کوتاه من بدان یازد
سلش بود بار عشق و آتش روی | مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
مه بدست فراق بس از وصال چو چنگ | که مطربش بزند بعد ازانکه بنوازد
خلاف رای تو هرگز نیاید از سعدی | دلی که از تو بپرداخت بکه پردازد

ایضاً

گر گویمت که سروی سرو آنچنان نباشد | در کویت که ماهی مه بر زمین نباشد
گر در جهان بگردی و آفاق در نوردی | صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد
لعلت بیاب ماند قندات بیاد ماند | تا در برت بگیرم شکم یقین نباشد
صورت کند زلیخا بر پرنیان و دیبا | لیکن برابر و آتش سحر مبین نباشد
زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی | حقا که در دهانش این انگبین نباشد

[illegible] در جهان [illegible]
[illegible] باشد
[illegible] پای [illegible] دل
[illegible] زبان [illegible]
[illegible] سعدی [illegible]
[illegible]

کاروانی شکر از مصر به شیراز آید / اگر آن یار سفر کرده به ما باز آید

گو تو باز آی که گر خون منت در خورد است / پیش آیم چو کبوتر که به پرواز آید

نام و ننگ و دل و دین گو برود این مقدار / چیست تا در نظر عاشق جانباز آید

من چو آن پیک به جان می طلبیدم همه عمر / کس تفحص بکند ور نه به پرواز آید

اگر این داغ جگرسوز که بر جان منست / بر دل کوه نهی سنگ به آواز آید

من همان روز که روی تو بدیدم گفتم / هیچ شک نیست که از روح چنین باز آید

هرچه در صورت عقل آید و در وهم و قیاس / آنکه محبوب منست از همه ممتاز آید

گر تو باز آیی و بر دیده سعدی بروی / هیچ شک نیست که منظور به اعزاز آید

ایضا له

کسی که روی تو دیدست حال من داند / که هر که دل به تو پرداخت صبر نتواند

مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست / که آدمی که تو را بیند نظر بپوشاند

هر آدمی که دو چشمش بیان جمال افتاد / دلش نبخشد و بر جانت آفرین خواند

اگر حدیث کند باغبان چمن سروی / چه جای چشمه که بر چشمهات بنشاند

چه روز باشد آورد جان منتظرم / بوی آنکه شبی با تو روز گرداند

۱۵۲

بچه حیله شبی در فراق روز آرم / وگرنه چشم آرزوم به شب ماند

بجاه و سلطنت میرسد دل ابلهند / که گر سوار درآید پیاده درماند

جهت رحم از فعال نامرادان / که گر حکیم بپرس پیچ بنشاند

چو با جفت شب بر قتل عاشق را / حدیث دوست بگو بر کسی که جان دارد

چرا اهل دولت این خبر که سعدی داد / خدا به گوش کند عمت خویش داند

ایضا له

کسی که روی تو بیند نگه به کس نکند / ز عشق سیر نگردد و ز عیش بس نکند

درین روش که تویی چشم مهر که باز آیی / گرش به تیغ زنی روی باز پس نکند

چنان به پای تو در مردن آرزومندم / که زندگانی خویشم چنان هوس نکند

به دل گمنی یاد و دوستی نکنی / که یاد تو نتواند که یکنفس نکند

ندانت که اجازت نوشت و فتوی داد / که خون خلق بریزی مکن که کس نکند

اگر ضعیف نبخشی نظر دریغ مدار / شکرفروش چنین ظلم بر مگس نکند

بنال سعدی اگر عشق بوستان داری / که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند

ایضا له

لعبت آن خسته که با تیر و کمان میگذرد / وان چه تیرست که از جوشن جان میگذرد

آشکارا نه پسندد دگران روی چو ماه / گر بدانند که چه بر خلق جهان میگذرد

آخر ای باد هوا دور زمان از سر لطف / بر ما آی زمانی که زمان میگذرد

صورت روی تو ای ماه دلارای چنانک / صورت حال من از شرح و بیان میگذرد

تا وگر باد صبایی به چمن باز آید / عمری منم و چون برق یمان میگذرد

آتشی در دل سعدی به محبت زده / دود آنست که وقتی به زبان میگذرد

آن نه تحسینست جانست پر از لطف و کرم / عمر ضایع مکن ای دل که جهان میگذرد

کشش نه بیم و بپیچ که از دل ببرد

آنجا که جای گرفتست که از کل ببرد

دل از ما بستد پایه پیر راه وداع

بنحلی که از آن وز کس ببرد

جمعیت بیم انگشت وز دل ایام

که اگر راه وز غم فاطر دل ببرد

ره بیم و رفت از نظم صورت دین

دو جهان که برد او عشق ز تمثال ببرد

هیچ از این بار بجان کس که کاف بلبلان

کس بر دارم که کند تا دل ببرد

سهل بود آنکه به شمشیر عتابم بکشند / قتل صاحب نظر آنست که قایل برود
چه عجب گر برود قاعده صبر و شکیب / پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست / مگر آنکس که به شهر آید و غافل برود
گر همه عمر نداده است کسی دل بخیال / چون بیاید سر راه تو بسر دل برود
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری / پرده بردار که هوش از دل عاقل برود
سعدی ار عشق نورزد چکند ملک وجود / حیف اوقات که یکباره بباطل برود
قیمت وصل نداند مگر آزرده هجر / مانده آسوده بخسبد چو بمنزل برود

ایضاً له

کیست آن ماه منور که چنین میگذرد / تشنه جان میدهد و ماء معین میگذرد
سرو اگر نیز تحرک کند از جای بجای / نتوان گفت که نیکوتر ازین میگذرد
حور عین میگذرد در نظر سوختگان / یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد
کام از او کس نگرفت مگر باد بهار / که بر آن زلف و بناگوش و جبین میگذرد
مردم زیر زمین رقص او شیدا رند / کافتابست که بر چرخ برین میگذرد
پای کو بر سر عاشق نه و بر دیده نشین / حیف باشد که چنین کس بزمین میگذرد
هر که در شهر ولی دارد و دینی داند / پاکان افتد اگر خود بیقین میگذرد

کی در آموختش این لطف و ملاحت نگارو / مردم از عقل بدر برد که او گویا شد
عالم طفلی و خیل حیوانی بگذشت / آدمی طبع و ملک خوی و پری سیما شد
شاخکی تازه برآورد ضیا بر لب جوی / چشم بر هم بزدی سرو سهی بالا شد
پر نشد چون صدف از دانه دریا دهنی / که نه از حسرت او دیده ما دریا شد
عقل را گفتم ازین پس بسلامت بنشین / گفت خاموش که آن فتنه دگر پیدا شد
سعدیا غنچه سیراب نگنجد در پوست / وقت خوش دید و بخندید و گل رعنا شد

ایضاً له

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند / عیش خلوت به تماشای گلستان ماند
می حلالست کسی را که بود خانه بهشت / خاصه از دست حریفی که به رضوان ماند
خط سبز و لب لعلت به چه ماند گویی / من بگویم لب چشمه حیوان ماند
تا سر زلف پریشان تو مجموع منست / روزگارم به سر زلف پریشان ماند
چکند کشته عشقت که نگوید غم دل / تو مپندار که خون ریزی و پنهان ماند
هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد / زینهار از دل سختش که بسندان ماند
نادر افتد که یکی دل بوصالت برسد / یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
تو که چون برق بخندی چه غمت باشد اگر / من چنان زار بگریم که بیاران ماند

[illegible]

نگویم می لعل شیرین گوار / که زهر از کف دست او نوش بود
ندانستم از غایت لطف و حسن / که سیم و سمن یا بر و دوش بود
بدیدار او گشت جان پرورش / سراپای من دیده و گوش بود
ندانم آن شب که چون روز شد / کسی باز داند که با هوش بود
موذن غلط کرد بانگ نماز / مگر همچو من مست و مدهوش بود
بگفتم دو دشمن بدانست و دوست / نماند آن تحمل که سرپوش بود
بخوابش مگر دیده سعدیا / زبان درکشم امروز کان دوش بود
مبادا که گنجی به چندین فقیر / که شواند از حرص خاموش بود

ایضا له

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید / چو بلبلم هوس نالهای زار آید
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد / مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید
ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد / ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید
گلی بدست من افتد چو روی او هیهات / هزار سال دگر گر چنین بهار آید
خسان خورند بر از باغ وصل او و مرا / ز گلستان جمالش نصیب خار آید
طمع مدار وصالی که بی فراق بود / هر آینه پس هر مستی خمار آید

۱۵

چو عمر خوش نفسی گر گذر کنی بر من / مرا همان نفس از عمر در شمار آید
بجز غلامی دلدار خویش سعدی را / ز کار و بار جهان گرش همت عار آید

ایضا له

نچندان آرزومندم که وصفش در بیان آید / اگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
مرا تو جان شیرینی بتلخی رفته از اعضا / الا ای جان بتن باز آ و گرنه تن بجان آید
ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد / گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید
چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را / حدیث آنگه کند بلبل که گل با بوستان آید
چه سود آب فرات آنگه که جان تشنه بیرون شد / چو مجنون با کنار افتاد چه دریا در میان آید
من ای گل دوست میدارم ترا کز بوی مشکینت / چنان مستم که گویی بوی یار مهربان آید
نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری / کز آن جانب که او آید صبا عنبرفشان آید
گناه وقت گر وقتی ننالد ناشکیبایی / ندانستی که چون آتش در اندازی دخان آید
خطا گفتی بنادانی که چون شوقی کند عذرا / نمی باید که وامق را شکایت بر زبان آید
[illegible]ی دارد که سر تا سینه بشکافی / دگر بارش بزن تا می پس پشت دوان آید
زمین باغ و بستان را ابیتست باد نوروزی / بباید ساخت با جوری که از باد خزان آید
گرت خوناب گیرد دل ز دست دوستان سعدی / نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان آید

[illegible]

ایضا له

توخو واز کدام شهری که ز دوستان غریبی
گر اندر آن ولایت که تویی وفا نباشد

اگر اهل معرفت را چو نی استخوان بسوزد
چو دفش هیچ نخچی خبر از قفا نباشد

اگرم تو خون بریزی بقیامت نگیرم
که میان دوستان این همه ماجرا نباشد

نه رفیق مهربانست حریف سست جان
که بروز تیرباران سپر بلا نباشد

تو در آینه نگه کن که چه دلبری ولیکن
چو تو خویشتن ببینی نگهت بما نباشد

دگری همین حکایت بکند که من ولیکن
چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد

تو گمان مبر که سعدی بجفا ملول گردد
که گرش تو بی جنایت بکشی جفا نباشد

ایضا له

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود
با حریفی دو که دایم هوس تنها بود

خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم
وان همه صورت زیبا که بر آن دیبا بود

پارس در سایهٔ اقبال اتابک ایمن
لیکن از نالهٔ مرغان چمن غوغا بود

شکرین پسته دهانی بتبسم بگشاد
که چگویم نتوان گفت که چه زیبا بود

علم الله که شقایق نه بدان لطف و سمن
نه بدان بوی و نه هم سرو بدان بالا بود

فتنه سامریش در دهن شورانگیز
نفس عیسویش در لب شکرخا بود

من در اندیشه که بتخانهٔ تو یا ملکت
یا بت سیمبر و روی ملک سیما بود

پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک
چون تو پاک دامن و پاکیزه خو نبود

ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار
مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود

موئی چنین دریغ نباشد گره زدن
بگذار تا کنار و برت مشکبو بود

پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی
نه آدمی که صورتی از سنگ و روی بود

سیلاب از تو برشوانم گرفت چشم
گم کرده دل بهر آینه در جستجو بود

برمی نیاید از دل تنگم نفس تمام
چون ناله کسی که بجای فرو بود

سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

ایضا له

گفتم روزه بسیاری نپاید
ریاضت بگذرد سختی سر آید

بس از دشواری آسانیست لیکن
ولیکن آدمی را صبر باید

رخ از ما تا کی پنهان کند عید
هلال ابروت کاری نماید

سرابستان درین موسم چه بندی
درم بگشای تا دل بر گشاید

غلامانرا بگو تا عود سوزند
کنیزانرا بگو تا مشک ساید

که پندارم نگار سرو بالا
درین دم تهنیت گویان درآید

سواران طلعه بودند و آن شوخ
هنوز از طلعتا دل می رباید

ایضا له

چه ذوق از ذکر پیدا باشد آنرا | که پنهان شوق مذکوری ندارد
میان عارفان صاحب نظر نیست | که خاطر پیش منظوری ندارد
اگر سیمرغ اندر دام زلفی | بماند تاب عصفوری ندارد
طبیب ما یکی نامهربانست | که گویی هیچ رنجوری ندارد
ولیکن شهد چون نشناخت سعدی | فغان از دست زنبوری ندارد

ایضاً

هر گه که بر من آن بت عیار بگذرد | صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد
مست شراب و خواب جوانی و شاهدی | هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد
هر گه که بگذرد و نبیند دوستان خویش | وین دوست مشکل که دگر بار بگذرد
گفتم بگوشه بنشینم چو عاقلان | دیوانه ام کند چو پری وار بگذرد
گفتم دری ز خلق به بندم بروی خویش | دردیست در دلم که ز دیوار بگذرد
بازار حسن جمله خوبان شکسته شود چو | ره یافت گر تو هیچ خریدار بگذرد
ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چو ما | گر محتسب به خانهٔ خمار بگذرد
غایب مشو که عمر گرانمایه ضایعست | الا دمی که در نظر یار بگذرد
آسایش است رنج کشیدن بوی آنک | روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد

۱۵۲

سعدی بخوش [illegible] شنوان دارد
[illegible] طرفی [illegible] بگذرد

ایضاً

هر که [illegible] دوست دارد و جان [illegible]
[illegible]

ایضاً

عمر گویندم که ضایع میکنی با خوبرویان | وانکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
هر که میخواهد درختی در سرابستان معنی | نقش اندر دل نشاند نقش اندر دل نگارد
عشق و مستوری نباشد پای گو در دامن آور | ور گریبان طاقت سر بر آوردن نیارد
گر بنالم از عداوت کی دهم با جوانمردم | عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد
باغ میخواهم که روزی سرو بالائی ببینند | تا گلت در پای ریزد وارغوان بر سر ببارد
آن چه رفتارست و قامت وان چه گفتار و دهانست | چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر ندارد

۴
ایضاً

هفته میرود و از عمر و دیده روز رسید | گر گلستان صفا بوی وفایی بدمید
انکه بر گشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت | همه عالمش از من بتوان خرید
هرچه آن تلخ تر اندر حق من خواهی گفت | کو بگو زان لب شیرین که لطیفست و لذیذ
اگر از خار بترسم بزرم دامن گل | کام در کام نهنگست بباید طلبید
هوای دوست که ما پی تو نخواهیم نشست | صبر ای یار که ما از تو نخواهیم برید
از تو با مصلحت خویش نمی پردازم | که محالست که در خود نگرد هر که تو دید
آفرین کردن و دشنام شنیدن سهلست | چه ازین به که مرا با تو بود گفت و شنید
چند بسیار بکردم که نگویم غم دل | عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید

[illegible]

ایضاً

[illegible]

هرکه نظری ندارد و ... فارغ ... دارد
همچنان بر تو باشد هر دم ... آتش بیارد
ماهرویان نباشد ... در رقتی بیدار
... سعدی که او بلبل ...

وله ایضاً

هرکه مجموع نباشد بتماشا نرود
یار با یار سفر کرده بهرجا نرود
بدو آسایش کسی ... نزند ... بدرد ... برود
صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود

من بدان بودم که ننهم دل بکس — سرو بالا دلستانی میکند
مهربانی می‌نماید بر قدش — سنگدل نامهربانی میکند
برف پیری می‌نشیند بر سرم — همچنان طبع جوانی میکند
ماجرای دل نمی‌گفتم بکس — آب چشم ترجمانی میکند
عقل را با عشق زور پنجه نیست — احتمال ناتوانی میکند
آهن افسرده میگوید که جهد — با قضای آسمانی میکند
چشم سعدی در امید روی یار — چون دهانش ترجمانی میکند
هم بود شوری درین سر بی خلاف — کین همه شیرین زبانی میکند

وله ایضاً

هرکه شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد — یا مگس را پر ببندد یا عسل را نپوشد
همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد — هرکه درمان می‌پذیرد یا نصیحت می‌نیوشد
گر مطیع خدمت را گفر فرمانی بگوید — یا حریف مجلت را زهر گر بدهی بنوشد
شمع پیش روشنایی بر دو آتش تو نیاید — گل بر بت خوبروی پیش یوسف می‌فروشد
سود بازرگان دریا بی خطر ممکن نباشد — هرکه مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد
برگ چشمی بجوشد در زمستان فراق — وین عجب کاندر زمستان برگهای تر بجوشد

۱۵۷

بر دل آویختگان عرصه عالم تنگست — کانکه جایی بگل افتد بدر کجا برود
هرکز اندیشه یار از دل دیوانه عشق — به تماشای گل و سبزه صحرا نرود
بسر خار مغیلان بروم با تو چنان — بارادت که یکی بر سر دیبا برود
باهمه رفتن زیبای تذرو اندر باغ — گر بشوخی برو و پیش تو زیبا نرود
گر توای تخت سلیمان بسر ما زنی دست — رفت خواهی عجب ار مورچه در پا نرود
باغبانان بشب از زحمت بلبل جوشند — که در ایام گل از باغچه غوغا نرود
همه عالم سخن رفت و بگوش تو رسید — آری آنجا که تو باشی سخن ما نرود
هرکه ما را به نصیحت ز تو می‌پیچد روی — کو بشمشیر که عاشق بمدارا نرود
ماه رخسار بپوشی تو بت یغمایی — تا دل خلق ازین شهر به یغما نرود
گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند — هرکه او راغم جانست بدریا نرود
سعدیا بارکش و یار فراموش مکن — مهر عاشق بجفا کردن عذرا نرود

وله ایضاً

هرکه را باغچه هست به بستان نرود — هرکه مجموع نشستست پریشان نرود
انکه در دامنش آویخته باشد خاری — هرگزش گوشه خاطر بگلستان نرود
سفر قبله درازست و مجاور با دوست — روی در قبله معنی به بیابان نرود

گر ببارند بکلید همه درهای بهشت
جان عاشق بتماشای گل رضوان نرود
گر درختست گل و بوی و قیمت ارزی
اندرونت بگل و لاله و ریحان نرود
هرکه دانست که منزلگه معشوق کجاست
... سر ... بپای ... ندهد
صفت عاشق صادق بدرستی ...
... از سر پیمان نرود
گر کسی سر بسر ... سعدی
... دل ... آستانه ...
... بر ... نرود

بملامت بنرهد از دل ما صورت عشق | نقش بر سنگ نوشتست به طوفان نرود
عشق را عقل نمیخواست که چند لیکن | هیچ عیار نباشد که بزندان نرود
سعدیا گر همه شب شرح غمش می خواهی گفت | شب بپایان رود و شرح بپایان نرود

ایضا له

یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود | کو را ابرکشته بجان کذری بود
آن دوست که ما را بارادت نظری هست | با ما مکر او را به ارادت نظری بود
من بعد حکایت نکنم تلخی هجران | کان میوه که از صبر بر آید شکری بود
رویی شوان گفت که چون شمع بچه ماند | گویی که در آن نیم شب از چرخ دری بود
گویم قمری بود کس از من نه پسندد | باغی که بهر شاخ درختش قمری بود
آنم که خبر بودم از او تا تو نگویی | کز خویشتن و هر که جهانم خبری بود
در عالم وصفش بجهانی برسیدم | کاندر نظرم هر که جهان مختصری بود
من بودم و او نی قلم اندر سر انگشت | با او شوان گفت وجود دگری بود
با غمزه خوبان چو شمشیر کشیدست | در صبر ندیدم که نه محکم سپری بود
سعدی شوانم که دگر دیده بدوزی | کان دل برود که صبرش قدری بود

ای مسلمانان بفریاد که سپید | کان فلانی بیوفایی میکند
کشتی عمرم شکستست از غمش | از من مسکین جدایی میکند
آنچه با من میکند اندر زمان | آفت خود سمایی میکند
سعدیا شیرین سخن اندر ره عشق | از لبش بوسی گدایی میکند

ایضا له

یار باید که هرچه یار کند | بر مراد خود اختیار کند
زینهار از کسی که از غم دوست | پیش بیگانه زینهار کند
بار یاران بکش که دامن گل | آن برد کاحتمال خار کند
خانه عشق در خراباتست | نیکنامی در او چه کار کند
شهربند هوای نفس مباش | سگ شهر استخوان شکار کند
هر شبی یار شاهدی بودن | روز هشیاریت خمار کند
قاضی شهر عاشقان باید | که بیک شاهد اختیار کند
سر سعدی سپر ای سلطانت | تا در انجا کسی شکار کند

ایضا له

از همه باشد بحقیقت گریز | وز تو نباشد که گذاری نظیر

درد نهانی بگو که گویم که نیست | با خبر از درد من الا خبیر
عیب کنندم که چه دیدی ز درد | کور ندانند که چه بیند بصیر
چون نرود در پی صاحب کمند | آهوی بیچاره بگردن اسیر
هر که دل آشفته دارد چو من | بس که بگوید سخن دلپذیر
ناله سعدی بچه دانی خوشست | بوی خوشش آید چو بسوزد عبیر

ایضا له

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار | کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
برخاست آه و ناله چو در خون نشسته شد | یارب ز من چه خاست که پی من نشست یار
چون قامتم کمان صفت از غم خمیده شد | چون تیر ناگهان ز کمانم بجست یار
در عشق یار نیست مرا سیم و زر دریغ | لیک آب چشم و آتش دل هر دو هست یار
سعدی به بند کیش کمر بسته هر بسی | لیکن ز بند کی تو طرفی نبست یار
اکنون که نا امیدی یار درست شد | در دل شکن امید که پیمان شکست یار

ایضا له

آن کیست که میرود به نخچیر | پای دل دوستان به زنجیر
همشیره جادوان بابل | همسایه لعبتان کشمیر

۱۵۹

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش | من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی | چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش
این توئی با من و غوغای رقیبان از پس | وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد | مرهم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی | خیمه سلطنت آنگاه فضای درویش
زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس | طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش
عاشقان را نتوان گفت که بازآی از مهر | کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش
من امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود | خویشتن را بدر حجره بیاویز بخویش
من خود از کید عدو باک ندارم لیکن | کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ بنیش
تو بآرام دل خویش رسیدی سعدی | می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش
ای که گفتی بهوا دل منه و مهر مبند | من خلیفم تو برو مصلحت خویش اندیش

ایضا له

هر که نامهربان بود یارش | واجبست احتمال آزارش
هر چه آن تلخ تر بخواهد گفت | گوئیا از لب شکربارش
طاقت [illegible] | چون نگه میکنم برفتارش

کاج بیرون چادری که سلطان / تا پدید میان بازارش
سعدیا روی دوست نادیدن / به که دیدن میان اغیارش

۹
وله

هر که نازک بود دل یارش / گو دل نازنین نگهدارش
عاشق گل دروغ میگوید / که تحمل نمیکند خارش
نیک خواهان دهندم آتش پند / وین نصیحت مکن که بگذارش
کاج با دل هزار جان بودی / تا فدا کردمی به دیدارش
عاشق صادق از ملامت دوست / گر بنالد مدوست مشمارش
کس بآرام جان نارسید / که نه اول بجان رسید کارش
خانه یار سنگدل این است / هر که سر می نهد بدیوارش
خون ما خود محل آن دارد / که بود پیش دوست مقدارش
سعدیا گر بجان خطاب رسید / ترک جان گیر و دل بدست آرش

ایضا له

یاری بدست کن که بامید راحتش / واجب بود که صبر کنی بر جراحتش
ما را که ره دهد به سرا پرده وصال / ای باد صبحدم خبری بر بساحتش

باران چون ستاره ام از دیده میرود / ... عتش
روزی که صبر خیمه زند ... / ...
هر که ... / ... از ملاحتش
... / ...
دانی که ... دوست ... / ...
... صورت ... / ... ملاحتش
... / ...
از ... / ... فصاحتش

رفتار شاهد و لب خندان و روی / سعدی که داد های همه نیکوان بداد
چون آدمی طمع نکند در سماحتش / عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

حرف الغین

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ / چون دست میدهد نفسی موجب فراغ
کین سیل شوق بکند روزی این درخت / وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ
سبزه دمید و خشک شد و گل دمید و رفت / بلبل ضرورتست که نوبت دهد بزاغ
بس کاین باغ که دوران روزگار / گردد خاکستان همه دیوارهای باغ
فردا شنیده که بود داغ سیم و زر / خود وقت مرگ می نهد این مرد در وزان داغ
بس روزگارها که بر آید کوه و دشت / بعد از من و تو بس که بگرید سیاه زاغ
سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن / میراث بس توانگر و مردار پس کلاغ
گر خاک مرده باز کنی روشنت شود / کین باد با ز نامه نه چیز بیت در دماغ
گر بشنوی نصیحت و گر نشنوی بصدق / گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

حرف اللام

... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

بنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست | بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول

تعلل بزول و عاقبت الامر می‌نوی | یا منیتی دو ذکرک فی النفس لا یزول

ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست | گر رد کنی بضاعت مزجاة ور قبول

ای پیک نامور که خبر می‌بری بدوست | یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول

دوران دهر عاقبتم پیر شید کرد | ورنه چه بد بر نبردم بجان فضول

سعدی چو پای بند شدی بار غم بکش | عیار دست بسته نباشد مگر حمول

ایضاً له

چشم بد دور ای بدیع شمایل | یار من و شمع جمع و شاه قبایل

جلوه کنان میروی و باز می‌آیی | سرو ندیدم بدین صفت متمایل

هر صفتی را دلیل معرفتی هست | روی ترا از خدات و زخ دلایل

قصه لیلی مخوان و غصه مجنون | عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل

پرده چه باشد میان عاشق و معشوق | سد سکندر نه مانعست و نه حایل

نام تو میرفت و عاشقان بشنیدند | هر دو برقص آمدند سامع و قایل

گو همه شهرم نگه کنید و ببینند | دست در آغوش یار کرده حمایل

دور بآخر رسید و عمر بپایان | عشق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل

۱۶۱

گر تو برآیی ای کسیم چشم تنبع نباشد | [illegible]

بتو دادم ... [illegible] | بیکبارگی ... [illegible]

اینهمه گفتم ... [illegible] | سعدی از این پس ... [illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایا باد سحرگاهی گر این شب روز می‌خواهی | از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل

گر او سر پنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید | هزاران صید پیش آید بخون خویش مستعجل

گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من | بگیرند آستین من که دست از دامنش بگسل

ملامتگوی عاشق را چه گوید مردم دانا | که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل

بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید | که قتلم خوش همی آید ز دست و پنجه قاتل

اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند | شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل

ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید | گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای عاقل

مرا تا پای میپوید طریق عشق می‌جوید | بهل تا عقل میگوید زهی سودای بی‌حاصل

عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی | اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل

درین معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید | سخن کز جان برون آید نشیند لاجرم در دل

ایضاً له

مها پیاده‌ام ایکت بخدمت مشغول | مرا از آن چه که خدمت قبول یا نه قبول

نه دست با تو در آویختن نه پای گریز | نه احتمال فراق و نه اختیار وصول

منم آن ار تو نه آنی که بودی اندر عهد | هنوز پستی که نکردم ز دوستیت عدول

ملامتم مکنی گر چه جای آنم هست | هزار جان عزیزم فدای طبع ملول

[illegible]

اسیر شد غمش را بلطف خویش بخوان
اگر بعنف برانی کجا شود معلول

نه زور بازوی سعدی که روز پنجه شیر
سپر چکند از تیر غمزه مسلول

ایضا له

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول
در سرای ببستم از خروج و دخول

شب دراز دو چشم بر آستان امید
که بامداد در حجره میزند مامول

خمار در سر و چشمش بخون مشتاقان
خضاب نرگس مستش نگار دوی مکحول

بیار ساقی و همسایه گو دو چشم ببند
که من دو گوش بیاکندم از کلام فضول

جمال تصور معشوق در خیال منست
که دیگرم متصور نمی‌شود معقول

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق
چنان شدست که فرمان عامل معزول

شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد
گرفت خانه درویش پادشه بنزول

بر آن بساط که منظور مهربان باشد
شکم پرست کند التفات بر ماکول

بدوستی که ز دست تو ضربت نیشت
چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول

مرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی
چه نسبتست بگوید قائل [illegible] معقول

مرا بگوش تو باید حکایت از لب دوست
دریغ باشد پیغام ما بدست رسول

درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست
چه خوش بود بتو از هر که در جهان مشغول

٦ ایضا له

المنت لله که ز در باز دیدیم
دیدار عزیزان و بمقصود رسیدیم

در رفتن و باز آمدن رایت منصور
بس فاتحه خواندیم و بافلاک دمیدیم

[illegible]
ما بار دگر [illegible] از آن یار شنیدیم

واوای [illegible] آمد
چون ماه شب چارده [illegible]

[illegible] کشیدیم

دست فلک امروز چنان آتش [illegible]
در خرمن ما زد که جو گندم بطپیدیم

شکر شکر عافیت از کام حلاوت
امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم

در سایه ایوان سلامت بنشستیم
تا کوه و بیابان مشقت ببریدیم

وقتست بدندان لب مقصود گزیدن
کان شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم

المنة لله که هوای خوش نوروز
باز آمد و از جور زمستان بجهیدیم

دشمن که بشنوات چنین کوس بشارت
همچون دل بلبل پوست چوگان دریدیم

سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید
گویم که ما خود شب تاریک ندیدیم

ایضا له

اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم
قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم

چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد
تو از من صبر نتوانی من از تو صبر نتوانم

دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه بر هم نه
دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتانم

تو اندر بوستان باید که پیش سرو بنشینی
و گر نه باغبان گوید که دیگر سرو بنشانم

رفیقانم سفر کردند هر یاری بجایی
خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم

بدریایی در افتادم که پایانش نمیدانم
کسی را پنجه افکندم که درمانش نمیدانم

فراقت سخت می‌آید ولیکن صبر می‌باید
که گر بگریزم از سختی حریف سست پیمانم

[illegible] دوش چون بودی [illegible] بیداری
[illegible] که روز وصل [illegible]

[illegible] نام [illegible]
[illegible]

گوش [illegible] که در عالم [illegible] سال [illegible]
[illegible] دوست [illegible] خلوت [illegible]

[illegible] آوازی [illegible] صورت
[illegible] که در عالم [illegible]

خوش آوازی [illegible] سعدی [illegible]

ایضا له

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم　　همچو پروانه که می‌سوزم و در پروازم

گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی　　ورنه بسیار بجویی و نیابی بازم

نه چنان معتقدم کز نظرت سیر آیم　　یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش　　تو به هر ضرب که خواهی بزن و بنوازم

گر به آتش بریم صد ره و بیرون آری　　زر نابم که همان باشم اگر بگدازم

گر تو از خود نپسندی که کشم بر نی　　از من این جرم نیاید که خلاف آغازم

خدمتی لایقم از دست نیاید چکنم　　سر نه چیزیست که در پای عزیزت بازم

من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست　　بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم

ماجرای دل دیوانه بگفتم به طبیب　　که همه شب در چشمت نگرت بازم

گفت ازین نوع شکایت که تو داری سعدی　　درد عشقست ندانم که چه درمان سازم

ایضاً له

امروز مبارکست فالم　　کافتاد نظر بدان جمالم

الحمد خدای آسمان را　　کاختر بدر آمد از وبالم

خوابست مگر که می‌نماید　　یا عشوه که میدهد خیالم

امروز بدیدم آنچه دل خواست　　وآنچه نخواست [illegible]

بیچاره بروت آدم باز　　چون چاره نماند و احتمالم

چون دوست موافقست سعدی　　سهلست جفای هر که عالم

ایضاً له

آه ای وه که چه مشتاق و پریشان بودم　　چون برفتی ز برم صورت بیجان بودم

نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند　　که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم

بی تو بر دامن گلزار نخفتم یکشب　　که نه بر بادیه خار مغیلان بودم

زنده میداشت مرا دم بدم امید وصال　　ورنه دور از نظرت صورت بیجان بودم

بتولای تو در آتش محنت چو خلیل　　علم الله که میان گل و ریحان بودم

تا مگر یکنفسم بوی تو آرد دم صبح　　همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

سعدی از دست فراق تو همه روز این گوید　　عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

۹

ایضاً له

آن دوست که من دارم وان یار که دل دارد　　شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم

بخت این نکند یارب کان شوخ صنوبر را　　بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم

ای روی دلارایت مجموعه زیبایی　　مجموع چه غم دارد از حال پریشانم

دریاب که نقشی ماند از لوح وجود من　　چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم

در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم | عشاق نمی‌خسپند از ناله و افغانم
می‌بینی که چه نوع آتش در سوخته میگیرد | تو گرمتری ز آتش من سوخته‌تر زانم
گویند مکن سعدی جان در سر سودایش | گر جان برود شاید من زنده بجانانم

ایضاً له

ای مرهم ریش و مونس جانم | چندین بمفارقت مرنجانم
با عهد که دل از تو باز نستانم | ور در سر کار تو رود جانم
ای راحت اندرون مجروحم | جمعیت خاطر پریشانم
گویند بدارد دستش از دامن | تا دست بدارد از گریبانم
آنکس که مرا ایاغ می‌خواند | بی روی تو میبرد بزندانم
این طرفه که ره نمی‌برم جشت | وز چشم تو ره بدر نمی دانم
یکروز به بندگی قبولم کن | روز و کرم بین که سلطانم
ای گلبن بوستان روحانی | مشغول بکردی از گلستانم
زان روز که سرو قامتت دیدم | از یاد برفت سرو بستانم
گویند صبور باش سعدی تو | بارت بکشم که صبر نتوانم
ای کاج که جان در آستین بودی | تا بر سر موئی دل افشانم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت بدو جو در بها کنیم
گر دیگران نماز ریا پوش کرده‌اند
ما نیز جامهای تصوف قبا کنیم
شاید ز لذت از نظر خلق در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم
آنکه نعیم یافته چند از پی نوا
نقد ... چو عمر گران بها
سعدی وفا نمیکند ایام سست عهد
اینج روز عمر بیا تا وفا کنیم

از در درآمدی و من از خود بدر شدم | گوئی کزین جهان بجهانی دگر شدم
گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست | صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب | مهرم بجان رسید و بعیوق برشدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق | ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم
دستم نداد قوت رفتن به پیش یار | چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
تا رفتنش ببینم و گفتارش بشنوم | از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
من چشم ازو چگونه توانم نگاه داشت | کاول نظر بدیدن او دیده‌ور شدم
بیزارم از وفای تو گر بی تو یکنفس | مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
اول خود التفات نبودش بصید من | آخر چنین اسیر کمند نظر شدم
گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد | اکسیر عشق در مسم آمیخت زر شدم

ایضاً له

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم | دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
شوقست در جدائی و جورست در نظر | هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم
روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست | باز آکه روی در قدمانت بگستریم
ما را سریست با تو که گر خلق روزگار | دشمن شوند و سر برود هم بران سریم

گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق من
از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم
ما با توایم و با تو نه‌ایم اینت بوالعجب
در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم
نه بوی مهر می‌شنویم از تو ای عجب
نه روی آنکه مهر دگر کس بپروریم
از دشمنان برند شکایت بدوستان
چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم
ما خود نمی‌رویم دوان از قفای کس
آن می‌برد که ما بکمند وی اندریم

سعدی تو کیستی که درین حلقه کمند | چندان فتاده اند که ما صید لاغریم

ایضا له

بتو مشغول و با تو همراهم | وز تو بخشایش تو می خواهم
همه بیگانگان چنین دانند | که منت آشنای درگاهم
نرسم این میوه درخت بلند | که نیابی بدین کوتاهم
دیدم این نخ روز آخر عمر | که بغفلت برفت بیگاهم
تا مرا از خود آگهی دادند | بوجودت که از خود آگاهم
بلبل بوستان حسن توام | چون نیفتد سخن در افواهم
می کشندم که ترک عشق بگوی | میر تندم که بیدق شاهم
سعدیا در قفای دوست مرو | چکنم میبرد باکراهم
میل ازین جانب اختیاری نیست | کهربا را بگو که من کاهم

ایضا له

بی از نظر واست که بی گناه دارم | چکنم نمیتوانم که نظر نگاه دارم
تن از گیت برون که ضرورتست بیرون | نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه فراغت نشستن نه شکیب رفتن | نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم

[illegible]

١٦٥

بکنید دردمندان گله از شب تاری | که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم
نه که روی خوب دیدن گنهست پیش سعدی | تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم

ایضا له

بکجا برای غربت که عهد بشکستم | زمن بریدی و با هیچکس نپیوستم
شکفته مانده ام از باد او روز وداع | که بر نخاست قیامت که پیش تو بنشستم
نماز کردم و از بیخودی ندانستم | که با خیال تو در نماز چون بستم
نماز بیخبر از روی شرع جایز نیست | نماز من که پذیرد که روز و شب مستم
چنین که دست خیالت گرفت دامن دل | جبودی ار برسیدی ما رستم
اگر خیال تو بر دست در دلم همه | نه یک زمان نظر از دم وند استم
بکش چنانکه توانی که سعدی انگشت | که با وجود تو دعوی کند که من هستم

ایضا له

برخیز تا بعهد و امانت وفا کنیم | تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم
بی مغز بود سر که نهادیم پیش خلق | دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم
دار الفنا کرای محبت نمیکند | برخیز تا عمارت دار البقا کنیم
دی با خدای هیچ کسی شرک رحا صلت | توحید محض اگر همه رو در خدا کنیم

[illegible]

یارب تو دستگیر که الا تو معتمد / بستن میان بخدمت سالار و شهریار
وخورد تست و درخور ما هرچه مابتیم / امیدوار ترکه کنه در عبا کنیم

ایضا له

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام / ز توبه خانهٔ تنهایی آمدم بر بام
نگاه میکنم از پیش رایت خورشید / که میرود بافق بنجم چو سپاه ظلام
بیاض روز برآمد چو از دواج سیاه / برهنه بازنشیند کسی سپید اندام
دلم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو / درآمد از درم آن دلفروز جان آرام
سرم هنوز چنان مست عشق آن شب است / که بوی عنبر و گل ره نمی برد بمشام
وگر منی از شب تاریک هیچ غم نخورم / که هر شبی را روزی مقررست انجام
تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست / در آستین تو یا دست و ساعد گلفام
درآنچه جو آب اگر قیاس کنی / ندانی آب کدامست و آبگینه کدام
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب / که دیر مست شود هر که بی حد خورد بدوام
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم / شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام
هیچ شهر نباشد چنین شکر که تو / که طوطیان چو سعدی درآوری بکلام
رها نمیکند این نظم چون گره درهم / که خصم تیغ بعیت برآورد ز نیام

۱۲۶

چون دل بپردی دین مرهوش من ازین بپرد / غارت و گل در بوستان هر جا که بینی آن کند
اوری و جانم میرود تن جامه بر خود میدرد / میزد بشمشیر جفا میرفت و مکنت از قفا
یا مهربانان کین مهر لا تقتلوا صید الحرم / سهلست پیش دوستان از دوستان بردن ستم
سلطان که خوابش میبرد از پاسبانان خشم چه غم / سعدی بنالیدی ز نامردان تا نالد از ستم

ایضا له

چنان در قید مهرت پای بندم / که گویی آهوی سر در کمندم
گهی بر درد بی درمان بگریم / گهی بر حال بی سامان بخندم
هوشی نماند از عقل و گوشی / که قول هوشمندان کار بندم
مجال صبر تنگ آمد بیکبار / حدیث عشق بر صحرا فکندم
نه مجنونم که دل بردارم از دوست / مده گر عاقلی ای خواجه پندم
چنین صورت نبندد هیچ نقاش / معاذالله من این صورت نبندم
چه جانها در غمت فرسوده و تنها / نه تنها من اسیر و دردمندم
تو هم باز آمدی ناچار و ناکام / اگر باز آمدی بخت بلندم
سری دارم فدای خاک پایت / گر آسایش رسانی ور گزندم
وگر در رنج سعدی راحت تست / من این بیداد بر خود می پسندم

خلقی اگر بخون من جمع شوند و متفق | با همه تیغ برکشم وز تو سپر بیفکنم
چند فشانی آستین بر من و دور نگار من | دست رها نمیکند عشق گرفته دامنم
می‌شنوم که سعدیا راه نخوت میروی | گر نروم نمیشود صبر و قرار ممکنم
عاشق جان خویش را بادیه سهمگین بود | من بهلاک راضیم لاجرم از خود ایمنم

ایضاً له

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام | شادی که کند کرد عادت و کرد و شام
حریف دوست که از خویشتن خبر دارد | شراب صرف محبت نخورده است تمام
اگر ملول شوی یا ملامتم گویی | اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام
بسی نماند که پنجاه ساله عاشق را | بپنج روز بدیوانگی برآید نام
مرا که با توام از هر که هست باکی نیست | حریف خاص نیندیشد از ملامت عام
شب دراز نخسبم که دوستان گویند | بسرّ من عجبا للمحب کیف ینام
تو در کنار من این طمع کی کنم | که می نیایدت از حسن وصف در اوهام
ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق | که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

ایضاً له

خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم | دیبا نتوان کرد ازین پشم که رشتیم
ما کشتهٔ نفسیم و بس آوخ که برآید | از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم
بر حرف معاصی خط عذری نکشیدیم | پهلوی کبائر حسناتی ننوشتیم
افسوس بر این عمر گرانمایه که بگذشت | ما از سر تقصیر و خطا درنگذشتیم
دنیا که درو مرد خدا گل نسرشتست | نامرد که ماییم چرا دل بسرشتیم
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت | ما مور میان بسته دوان بر در و دشتیم

هنوز قصهٔ هجران و داستان فراق | بسر نرفت و بپایان رسید طومارم
سخن ز حکایت عشق تو بس کنم هیهات | مگر اجل که ببندد زبان گفتارم
اگر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی | حدیث عشق بپایان رسد نپندارم
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست | کی تمام بود مطلع بر اسرارم

ایضاً له

عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم | دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود | آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم
گفته بودیم بخوبان که نباید نگریست | دل ببردند و ضرورت نگران گردیدیم
رفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم | ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید | روی بنمود و چو خفاش نهان گردیدیم
نامه شهر به چند پاینده که ما | پیر گشتیم و دگر باره جوان گردیدیم
سعدیا لشکر خوبان بشکار دلها | گو میایید که ما صید فلان گردیدیم

ایضاً له

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم | بی تماشاگه رویش بتماشا نرویم
بوستان خانهٔ عیش است و چمن کوی نشاط | تا میسر نشود عیش تو تنها نرویم
گو روان زنت بگردد قدم ما نروند | در نگل نکنند زینت با تا بدر رویم
زنگاری از دو دوش بالا بارا | باهید عشق تو ز منزل بهوس نرویم
گر بشمشیر ارادت دل ما پاره کنند | بنظلم بدر خانهٔ اعدا نرویم
کوه بشکوه و صحاری روی نکوداران را | گر بتیغ شوان از نظرت بار نرویم
سعدیا گر بدر نان داری لیلی آرزوست | مگو چون مجنون بکوه بدیه و دارو نرویم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
به طاقتی که ندارم کدام بار کشم

نه قوتی که توانم کناره جستن ازو
نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم

نه دست صبر که در آستین عقل برم
نه پای عقل که در دامن قرار کشم

ز دوستان بجفا سیر گشت مردی نیست
جفای دوست زنم گر نه مردوار کشم

چو میتوان بصبوری کشید بار عدو
چرا صبور نباشم که جور یار کشم

شراب را نبود بی دیدار لذت تیز
ضرورتست که درد سر خمار کشم

گلی چو روی تو گر در چمن بدید آید
کمینه دیده سعدی به پیش خار کشم

شرطست احتمال جفاهای دشمنان
چون دل نهاده‌ام که دل از دوست برکنم
گویند سعدیا بکش از عشق توبه کن
مشکل توانم و نتوانم [illegible]

ایضا له

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم
اول کسی که لاف محبت زند منم

گویند پای دار اگرت سر دریغ نیست
گو سر قبول کن که بپایش درافکنم

امکان دیده بستنم از روی دوست نیست
اولیتر آنکه گوش نصیحت بیاکنم

آورده‌اند صحبت خوبان که آتش است
بر من به نیم جو بسوزند خرمنم

من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد
در قید او که یاد نیاید نشیمنم

دردیست در دلم که گر از پیش آب چشم
بردارم آستین برود تا بدامنم

۱۶۰

گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان
بینی که زیر جامه خیالست یا تنم

گر در جهان رجوع است ثنای [illegible] کنم
بیچیست اثر لطف خدای کنم
تا کی ز دیده ز لطف تو بیاد آری
از زبان صد ره است اندر سر [illegible] کنم

ایضا له

تو بحال من مسکین بخطای نگری
من بخاک کف پایت بوفا مینگرم

آشنای تو و من بنده مسکین ضعیف
تو کجا و من سرگشته کجا مینگرم

سر زلف ظلمات و لب آب حیات
در سواد سر زلفت بخطای مینگرم

راه عشق تو درازست ولی سعدی وار
می روم وز پی حسرت بقفای مینگرم

ایضا له

گر من ز محبتت بمیرم
دامن بقیامتت بگیرم

از دنیی و آخرت گزیرست
وز صحبت دوست ناگزیرم

ای مرهم ریش دردمندان
درمان دگری نمی‌پذیرم

آنکس که بجز تو کس ندارد
در هر دو جهان من آن فقیرم

ای محتسب از جوان چه خواهی
من توبه نمیکنم نه پیرم

یکروز کمان ابروانت
می بوسم و گو بزن بتیرم

ای باد بهار عنبرین بوی
در پای لطافت تو میرم

چون میگذری بخاک شیراز
گو من بفلان زمین اسیرم

در خواب نمیروم که بی یار
پهلو نه خوشست بر حریرم

ای مونس روزگار سعدی
رفتی و نرفتی از ضمیرم

۶

[illegible] دو دیده بی ماه [illegible]
[illegible] دایم
[illegible] دو دیده [illegible]
[illegible] ایام
[illegible] از دل [illegible]
[illegible] ما منم
[illegible] دل [illegible] سلام
[illegible] از [illegible] دست زبان کام

چه دشمنی تو که از عشق دست و شمشیرت / مطاوعت بگریزم همیکنند اقدام
ملامتم نکند هیچ کس درین سودا / که عشق می بستاند ز دست عقل زمام
مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم / نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام
اگر زبان مرا روزگار در بندد / بعشق در سخن آیند ریزهای عظام
بر آتش غم سعدی کدام دل که نسوخت / گرین سخن برود در جهان بماند خام

کو پیلام من نا کامیشدی وجود / ورنه بیدل است چنان زبان نازکانه بسلام
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر / پایه بپیچ جان کا مطلق یا بر سد دل بکام

ایضا

ماه چنین کس ندید خوش سخن و کش خرام / ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام
سرو در آید ز پای گر تو بجنبی ز جای / ماه بیفتد بزیر گر تو برآیی ببام
تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم / هر چه از آن شماست بر همه عالم حرام
گوش و دلم بر درست تا که چه آید خبر / چشم امیدم براه تا که که آرد پیام
دعوت کاشمع را هیچ نباشد فروغ / مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام
در همه عمرم شبی بیخبر از در درآی / تا شب درویش را صبح برآید بشام
بار غمت میکشم وز همه عالم خوشم / گر نکند التفات یا نکند احترام
رای خداوند راست حاکم و فرمان رواست / گر بکشد بنده ام ور بنوازد غلام
ای که ملامت کنی عارف دیوانه را / شاهد ما حاضرست گر تو نبینی کدام

ایضا

شب همه شب در که روی تو بدیدم بگفتم
...آنست که من دانه که در دام افتم
هر که آشفته روی تو بود ... بادی
... آشفتم
گر اکنون که بروی تو جو بودی

هیچ شک نیست که این واقعه اتفاق افتد / گو به آینه که من باغم رویت جفتم
رنگ رویم غم دل با همه کس میگوید / فاش کرد آنچه ز بیگانه همی بنهفتم
پیش از آنم که بدیوانگی انجامد کار / سوخت پندم همی داد و نمی پذرفتم
هر که این روی ببیند بدهد پشت گریز / گر بدانی که من از وی بچه پهلو خفتم
آتشی بر سرم از داغ جدایی سرفت / وای از دیده بپاید که زمین می سفتم
عجب آید که بازت چنینی خار / بوی صبحی بشنیدم که چو گل بشکفتم
پیش ازین خاطر من خانه پر مشغله بود / با تو پرداختم و از همه عالم رفتم
سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی / آنچه در وسع خود دم در دهن آمد گفتم

ایضا

من چون تو بدلبری ندیدم / گلبرگ چنین طری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق / حوری نبود پری ندیدم
وین بوالعجبی و چشم بندی / در صنعت سامری ندیدم
با روی تو ماه آسمان را / امکان برابری ندیدم
لعلی چو لب شکرفشانت / در درج که جوهری ندیدم
چندان که دو رسته دهانت / نظم سخن دری ندیدم

سر ایکه دو کون ... نیکان برات / سر دیده ام و ... نادیدم
زین پیش بده ... از انبار ... پیدان / جز کو تویی در ... ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق / چون تو به دلاوری ندیدم
حوری که تو ... در شکنی ... دار اسلام / در کشور کافری ندیدم
سعدی تو ... نکار ... / خورشید ... بلند ... ندیدم

من با تو نه مرد پنجه بودم / افکندم و مردی آزمودم
دیدم دل خاص و عام بردی / من نیز دلاوری نمودم
در حلقهٔ کارزارم انداخت / آن نیز که حلقه می‌ربودم
انگشت‌نمای خلق بودم / وانگشت به هیچ برنسودم
عیب دگران نگویم این بار / کاندر حق خویشتن شنودم
گفتم که برآرم از تو فریاد / فریاد که نشنوی چه سودم
از چشم عنایتم مینداز / کاول تو به چشم برگشودم
گر سر برود فدای پایت / مرگ آمد و نیست دیر و زودم
امروز چنانم از محبت / کآتش به فلک رسید و دودم
وآن روز که سر برآرم از خاک / مشتاق تو همچنان که بودم

ایضا له

من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم / تو به یک جرعهٔ دیگر ببری از دستم
هرچه کوته‌نظرانند بر ایشان پیمای / که حریفان ز مل و من ز تأمل مستم
پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود / با خود آوردم از آنجا نه به خود بربستم
[illegible] که میان من و تست / هیچ دانی که به یک جرعه بگیری دستم

[illegible]

ایضا له

مرا تا نقره باشد می‌فشانم / ترا تا بوسه باشد می‌ستانم
دگر فردا ز دندان می‌برندم / به نقد این ساعت اندر بوستانم
جهان بگذار تا بر من سرآید / که کام دل تو بودی در جهانم
چه دامن‌های گل چینم در این باغ / اگر چندی بگوید باغبانم
نمیدانستم از بخت همایون / که سیمرغی فتد در آشیانم
تو عشق آموختی در شهر ما را / بیا تا شرح آن هم با تو خوانم
سخنها دارم از دست تو در دل / ولیکن در حضورت بی‌زبانم
بگویم تا بداند دشمن و دوست / که من مستی و مستوری ندانم
مگو سعدی مراد خویش برداشت / اگر تو سنگدل من مهربانم
اگر تو سرو سیمین تن برانی / که از چشم برانی من برانم
که تا باشم خیالت می‌پرستم / وگر رفتم سلامت می‌رسانم

ایضا له

ما در خلوت به روی دوست ببستیم / از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
آنچه نه پیوند یار بود بریدیم / وآنچه نه پیمان دوست بود شکستیم
مردم هشیار از این معامله دورند / شاید اگر عیب ما کنند که مستیم

[illegible]

تا تو اجازت دهی که در قدمت میرم	جان گرامی نهاده بر کف دستم
دوستی آنست سعدیا که بماند	عهد وفا هم برین قرار که بستم

ایضاً

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم	کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
بپرس حال من آخر چو بگذری روزی	که چون همی گذرد روزگار مسکینم
من اهل دوزخم ار بی تو زنده خواهم ماند	که در بهشت نیارد خدای غمگینم
نگویمت که چه بودی تو بهر دو چشم منی	که بی وجود شریفت جهان نمی بینم
چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به	شب فراق منه شمع پیش بالینم
ضرورتست که عهد وفا بسر برمت	وگر جفا بسر آید هزار چندینم
نه باورم که بنالم بگو فتنی ار نه	چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم
بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان	بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم
چو بلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم	چو لاله لال بکردی زبان تحسینم
مرا پلنگ بسرپنجه ای نگار نکشت	تو میکشی بسرپنجه نگارینم
چو ناف آهو خونم بسوخت در دل تنگ	برفت در همه آفاق بوی مشکینم
هزار بار زبان آوری بکن سعدی	چه حاجتست که گویند شکر شیرینم

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده ایم
سایه [illegible] بر رود آب افکنده ایم
گر بطوفان میسپارد [illegible] دریا [illegible] آب افکنده ایم
دل [illegible]
[illegible] افکنده ایم
گوی [illegible] آورده ایم
[illegible] افکنده ایم
[illegible] افکنده ایم

سعدیا پرهیزکاران خودپرستی میکنند	ما دل اندر گردن و خرد در خراب افکنده ایم
راستی باید که پیشانی که با دیو نفس	گر بر غالب شویم از اسباب افکنده ایم

ایضاً ۲

ماه چشیم و تو نور ای صنم	چشم بد از روی تو دور ای صنم
روی بپوشان که بهشتی بود	هرکه ببیند چو تو حور ای صنم
حور خطا گفت ار خوانده ات	ترک ادب رفت و قصور ای صنم
تا کرم خرده نگیری که من	غایبم از ذوق حضور ای صنم
روی تو بر بست زمین خلق را	موجب فتنه و فتور ای صنم
سرو نبی خواسته چون قامتت	بانشستیم صبور ای صنم
این همه طوفان بسرم میرود	از جگر همچو تنور ای صنم
سعدی ازین چشمه حیوان که خورد	سیر نگردد و بر ورای صنم

ایضاً

من از اینجا بملامت نروم	کر من اینجا بامیدی گروم
گر بتعلیم سخنی میگویند	هم آنست که دیوانه شوم
گوش دل رفته باواز سماع	شوانم که نصیحت شنوم

عمر گو باد که پیرانه سرم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سعدیا گفت [illegible]

من بی‌مایه که باشم که خریدار تو باشم | حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
تو مگر سایهٔ لطفی بسر وقت من آری | که من آن مایه ندارم که بمقدار تو باشم
خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم | که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم
هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد | که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم
گله از دست رقیبان نتوان کرد نگویم | مگر آن وقت که در سایهٔ زنهار تو باشم
گر خداوند تعالی بگناهیت بگیرد | گو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم
مردمان عاشق گفتار تو ای قبلهٔ خوبان | چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
من چه شایستهٔ آنم که ترا خوانم و دانم | مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
گر چه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم | تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم
نه درین عالم دنیا که در آن عالم [illegible] | همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم
خاک بادا تن سعدی چو تواش خاک پسندی | که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

ایضاً له

نظر از مدعیان بر تو نمی‌اندازم | تا نگویند که من با تو نظربازم
آرزو میکندم در همه عالم صیدی | که نباشند حریفان حسود انبازم
درد پنهان فراقت ز تحمل بگذشت | ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم

بو که یکروز [illegible] زلفت
دیده بر دوختی از خلق [illegible]
[illegible] نوای دل [illegible]
[illegible] اندازم
[illegible]
[illegible] نوازم
[illegible]
[illegible] دارم
[illegible]
[illegible] بازم

۱۴۴

چند گفتند که سعدی نفسی باز خود آی | گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم

ایضاً له

نه از چینم حکایت کن نه از روم | که من دل با یکی دارم درین بوم
وران ساعت که با یاد من آید | فراموشم شود موجود و معدوم
ز دنیا بخش ما غم خوردن آمد | نشاید خوردن الا رزق مقسوم
رطب شیرین و دست از نخل کوتاه | زلال اندر میان و تشنه محروم
ازان شاهد که در اندیشهٔ ماست | ندانم زاهدی در شهر معصوم
بروی او نماند هیچ منظور | ببوی او نماند هیچ مشموم
نه بی او عیش میخواهم نه با او | که او در سلک من حیفست منظوم
رفیقان چشم ظاهربین بدوزید | که ما را در میان سریست مکتوم
همه عالم گر این صورت ببینند | کس این معنی نخواهد کرد مفهوم
چنان سوزم که جانانم نبیند | نداند تندرست احوال محموم
مرا گر دل دهی ور جان ستانی | عبادت لازمست و بنده ملزوم
نشاید برد سعدی جان ازین کار | مسافر تشنه و جلاب مسموم
چو آهن تاب آتش می‌نیارد | نمی‌باید که پیشانی کند موم

نه دسترسی بیار دارم
نه طاقت انتظار دارم
[illegible] از تو بر نیاید
از گردش روزگار دارم
در دل [illegible]
[illegible] هزار دارم
[illegible]
[illegible] دارم
[illegible]
اندوه [illegible] دارم

وز آب دو دیده از تو غرقم
وامید لب و کنار دارم

دل بردی و تن زدی همانا بود
من با تو سپس شمار دارم

دشنام همی دهی به سعدی
من باده لب تو کار دارم

ایضاً له

ده که در عشق چنان می‌سوزم
که یک شعله جهانی بسوزم

شمع وش پیش رخ شاهد باز
دم بدم شعله زنان می‌سوزم

سوختم گر چه نمی یارم گفت
که من از عشق فلان می‌سوزم

رحمتی کن که بپیر می‌کردم
شفقتی بر که بجان می‌سوزم

با تو یاران همه در ناز و نعیم
کس نداند که نهان می‌سوزم

سعدیا ناله مکن گر نکنم
من که کارم از آن می‌سوزم

ایضاً له

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم
همی برابرم آمد خیال روی تو هر دم

چه حاجت است که گویم حدیث عشق ندیدم
که آب دیده سرخم بگفت و گونه زردم

به گلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم
گلی هنوز نچیدم هزار خار بخوردم

بساط عمر اگر فرو رود یا نه
که من حکایت دیدار دوست تو ردم

[illegible]

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم
شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم

حکایتی ز دهانت بگوش جان من آمد
دگر نصیحت مردم حکایتست بگوشم

مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی
که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم

من رمیده دل آن به که در سماع نیایم
که گر بپای درآیم بدر برند بدوشم

بیا بصلح من امروز و در کنار من امشب
که دیده خواب نکردست از انتظار تو دوشم

مرا بهیچ بدادی و من هنوز بر آنم
که از وجود تو مویی بعالمی نفروشم

بزخم خورده حکایت کنم ز دست شکایت
که تن درست ملامت کند چو من بخروشم

مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن
سخن چه فایده گفتن چو پند می‌ننیوشم

براه بادیه رفتن به از نشستن باطل
اگر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

ایضاً له

شبی که در آغوش شاهد شکرم
گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

چو ماه پس برآمد هلال ابروی دوست
بکات تیر بلا گو بیا که من سپرم

ببند کنفش ای آسمان دریچهٔ صبح
بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم

ندانم این شب قدرست یا ستارهٔ روز
تویی برابر من یا خیال در نظرم

[illegible]

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست | بغیر شمع و همین ساعتش زبان گیرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند | وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
مگو که سعدی ازین درد جان نخواهد برد | بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

ایضا له

آخر نگهی بسوی ما کن | دردی بتفقدی دوا کن
بسیار خلاف عهد کردی | آخر بغلط یکی وفا کن
ما را تو بخاطری همه روز | یکروز تو نیز یاد ما کن
این قاعده خلاف بگذار | وین خوی معاندت رها کن
برخیز و در سرای دربند | بنشین و قبای بسته وا کن
آنرا که بلاک می پسندی | روزی دو بخدمت آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست | بازش بفراق مبتلا کن
سعدی چو حریف ناگزیر است | تن در ده و چشم بر قضا کن
شمشیر که میزند سپر باش | دشنام که میدهد دعا کن
زیبا نبود شکایت از دوست | زیبا همه روز گو جفا کن

۱۷۶

ای روی تو راحت دل من | چشم تو چراغ منزل من
ابروت بقتل من کمر بست | کاویخته اند با سل من
شادم بتو ار چه ... و ابلا | افتادت سعد مقبل من
با تو همه کارها میسر است | با دوست ... همه حاصل من
گر ... شب دراز | او ... بر دل من

گفتم که مگر نهان بماند | آن جزع تو بر دل من
بعد از تو هزار نوبت افسوس | بر دور خیال باطل من
هر جا که حکایتی و شعری | شکایت تو و محفل من
گر تیغ زند بدست سیمین | تا خون رود از مفاصل من
کس را بقصاص من مگیرید | کز من بحلست قاتل من

ایضا له

ای کودک خوبروی حیران | در وصف شمایلت سخندان
هرگز نشنیده ام که گردد | سرو ار چه تو می کنی بجولان
باور که کند که آدمی را | خورشید برآید از گریبان
دیدی که وفا بسر نبردی | ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق ناپدیدار | وامید نمیرود بپایان
ترسم که بعاقبت بماند | در چشم سکندر آب حیوان
بیمار فراق به نباشد | تا نشکند آن به زنخدان
وین گوی سعادتست و دولت | تا با که در افکنی بمیدان
دل بود و بدست دلبر افتاد | جانت فدای روی جانان

قاتل نکند شکایت از درد | بادام که هست ... درمان
کیمار ... و رنج | لیکن ... بگلستان
گر در نظرت بخوبت سعدی | ... کشان
مهرا چه ... را | جاوید که ... خویشتن را
باشیخ چه لا ... تاوان

ایضا له

بهست آن یا زنخ یا سیب سیمین / لبست آن یا شکر یا جان شیرین
بتی دارم که چین ابروانش / حکایت میکند بتخانهٔ چین
از آن نوبت که دیدم گوشوارش / ز چشمانم بپاشد دست پروین
چه ارزان روزی که دیدارش نبینم / جهانم تیره باشد بر جهانبین
بجای آرزو منشدم ولیکن / سری با دوست چون باشد یبالین
از آب و گل چنین صورت که دیدست / تعالی خالق الانسان من طین
غرور نیکوان باشد نه چندان / جفا بر عاشقان آید نه چندین
من از مهری که دارم بر نگردم / تو اگر خاطر مهرات و گر کین
نگارینا بشمشیرت چه حاجت / مرا خود میکشد دست نگارین
بدست دوستان برگشته گشتن / ز دنیا رفتنی باشد بتمکین
بکش تا عیب جویانم نگویند / نمی آید فلان در چشم شاهین
نظر کردن بخوبان دین سعدیست / مباد آن روز کو بر گردد از دین

ایضا له

برخیز که میرود زمستان / بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه / منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا بیکبار / زحمت ببرد ز پیش ایوان
برخیز که باد صبح نوروز / در باغچه میکند گلافشان
خاموشی بلبلان مشتاق / در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند / در زیر گلیم و عشق پنهان
بوی گل بامداد نوروز / و آواز خوش هزاردستان
بس جامه فروختست و دستار / بس خانه که سوختست و دکان
ما را سر دوست در کنارست / آنک سر دشمنان و سندان
چشمی که بدوست برکند دوست / بر هم ننهد ز تیر باران
سعدی چو میوه میبری دوست / سهلست جفای بوستانبان

ایضا له ۳

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران / کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد / داند که سخت باشد قطع امیدواران
با ساربان بگویید احوال آب چشمم / تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت / گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد / از بس که دیر ماندی چون شام روزه‌داران
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت / اندوه دل نگفتم الا یکی از هزاران
باور مکن که من دست از دامنت بدارم / شمشیر نگسلاند پیوند مهریاران
سعدی بروزگاران مهری نشسته در دل / بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران
چندین کنی حکایت شرح این قدر کفایت / باقی نمیتوان گفت الا بغمگساران

[illegible] از وصل تو [illegible] دیدن
[illegible] طاقت [illegible] دیدن
[illegible]

با وجود رخ و بالای تو کوته نظرست / در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن
گر برین چاه زنخدان تو ره بردی خضر / بی نیاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن
هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد / گوی لرزان بتوان در خم چوگان دیدن
آنچه از نرگس مخمور تو بر جان منست / بر نیاید بگل و لاله و ریحان دیدن
سعدیا انده بیهوده مبر دامن صحبت / چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

۴

ایضا له

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن / بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
بروزگار عزیزان که روزگار عزیز / دریغ باشد بی دوستان بسر بردن
اگر هزار جفا پیش و قامتی بکند / چو خود بیاید عذرش بباید آوردن
به شکر گویمت ای باد شکوهی وصال / که بوستان امیدم نجوات ثمر دون
فراق روی تو آن زور دشمنی بود / نظر بروی تو امروز نفس پروردن
کسی که قیمت ایام وصل نشناسد / بیایدش دو سه روزی مفارقت کردن
اگر سری برود بی گناه در پای / بجرم زیر کان شاید اندر آوردن
بتازیانه گرفتم که بیدلی بزنی / کجا تواند نقش کمند در گردن
کمال شوق ندارند عاشقان صبور / که احتمال ندارد بر آتش افسردن

۱۲۶

آزادی عشقی سعدیا بعشق بمیر / که دوست پیوندت بکشتن اوردن

۹

ایضا له

چو دوست بید بصبر دیده دو ورو دوختن
چو دوست تا بماند چاره صبر بر سوختن
گر زانکه صدق دارم سر کشی دل / باید بسوخت و گوهر انداختن
تا مثال چیخ بت دوست بکار و دیده بسر دوختن
چو دیدم بهر داد دیدم بر آن دوختن
روز دیگر باد آن داد آب آن دوختن

زهره بخواهد دریده جامه رنجور عشق / شمع و شراب آب و شید تن سوختن
ماکدام آب روی یاد وصالت کنیم / شکر وصالت هنوز بی‌شوان توختن
لهجه شیرین من پیش دهان تو هیچ / در نظر آفتاب مشعله افروختن
منصب سعدی کشید حاسد و حیران بماند / چاره او خامشیت یا سخن آموختن

۴

ایضا له

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان / دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
مگر آنکه هر دو چشمش همه وقت بسته باشد / بورع خلاص یابد ز فریب چشم بندان
نظری حلال کردند و هزار خون معطل / دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان
سر کوی ماه رویان همه روز فتنه باشد / ز معربدان و مستان و معاشران و رندان
اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم / که خلاص بی تو بندست و حیات بی تو زندان
اگرم نمی‌پسندی مدهم بدست دشمن / که من از تو بر نگردم بجفای ناپسندان
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو / که قیامتست چندین سخن از دهان خندان
اگر این شکر ببیند محدثان شیرین / همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان
همه شاهدان عالم بتو عاشقند سعدی / که میان گرگ صلحست و میان گوسفندان

اگر بدوست دارم گوهر یاد کنی
گر آن نقش اگر زنجیر سر نیاید و اندر آویختن
اگر نباید دست روی برکنار افروختن
او دیدن آن نقش از نقطهٔ ابرو افروختن
بای بر نیرات دگر کی بنگر بر آن افروختن
بیاتر دل مگو با رخ و چشم بر دوزن کن
کسی که بوی باید بر آن بار آتش
گوییم آن روی شهر آرای او وصل کنی
دو چشمان او دیدار او اندر آویختن
لحاظ انس و پاس دوست باد و بشکن

من این رندان و مستان دوست دارم / خلاف پارسایان و خطیبان
بهل تا در حق من هرچه خواهند / بگویند آشنایان و غریبان
لب شیرین زبانان خصلتی هست / که غارت میکند هوش لبیبان
نشستم با جوانمردان اوباش / بشستم هرچه خواندم ز ادیبان
که میداند دوای درد سعدی / که رنجورند ازین علت طبیبان

ایضاً له

خفته خبر ندارد سر در کنار جانان / کین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان
بر قول من نخندی گر در غمش بمیرم / کین کارهای مشکل افتد بکاردانان
دلداده را ملامت گفتن چه سود دارد / می باید این نصیحت کردن بدلستانان
دامن ز پای برگیر ای خوبروی خوشبوی / تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان
من ترک مهربانان در خود نمی شناسم / بگذار تا بیاید بر من جفای آنان
روشن روان عاشق از تیره شب ننالد / داند که روز گردد روزی شب شبانان
باور مکن که من دست از دامنت بدارم / شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان
چشم از تو بر نگیرم ور میکشد رقیبم / مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان
نگر ز وحش صحری حال کس چه داند / این دست شوق بر سر وان آستین افشانان

پیا که آتشینت برانگیزم / با من کسی که کردی کز دست مکر دانان

ایضاً له

دیگر کجا برم ره آن سرو دلستانان / ... صاحب نظران دست ... دامان
... دل ... / ... شمع ... بود
... آتش ... / ... دست ... نگاران
... از دوست ... / ... بمانند گدایان

مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشترست / با تیغ دوست مهرش کوته از دامن کسان
شاید آینت و هر کس را که شکلی خوب هست / گو نگه زنهار در آینه روشن مکن
سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد / گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن

ایضاً له

خلاف دوستی باشد بترک دوستان گفتن / نبایستی نمودن روی و دیگر باز بنهفتن
گدایی پادشاهی را بشوخی دوست میدارد / نه پای او توان بودن نه بالای توان گشتن
هزارم دوستی باشد که میگویم نهان دارم / لبم با هم نمی آید چو غنچه روز بشکفتن
ز دستم بر نمی خیزد که انصاف از تو بستانم / روا داری گناه خویش و آنگه بر من آشفتن
که میگوید ببالای تو ماند سرو در بستان / بیاور در چمن سروی که بتواند چنین رفتن
چنانت دوست میدارم که وصلت دل نمیخواهد / کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن
مرا چه وار شیرین کناری بود و آغوشی / محبت کار فرهاد است و کوه بیستون سفتن
نصیحت کردن آسانست سرگردان عاشق را / ولیکن با که میگویی چو نتواند پذیرفتن
شکایت پیش ازین وقتی ز دست خواب میکردم / بغم خواران و نزدیکان کنون از دست ناخفتن
گر از شمشیر برگردی نه عالی همتی سعدی / تو گر خیشی بیار زدی نخواهی اکنون رفتن

خوشا و خرما وقت حبیبان / بوی صبح باغ و بانگ عندلیبان
خوش آن ساعت شنید و دوست با دوست / که باشد دور از آشوب رقیبان
دو تن در جامه با هم چون دو مغز در یک پوست / برآورده دو سر از یک گریبان
نصیب از عمر دنیا نقد وقتست / ... از لطف حبیبان
... / ... بیابان

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم
در کوی خرابات نباشد سر و سامان

دل می‌طپد اندر بر سعدی چو کبوتر
زین رفتن و باز آمدن کبک خرامان

یا صاح متی یرجع نومی و قراری
انی و علی العاشق هذان حرامان

ایضا له

دو چشم مست میگونش ببرد آرام هشیاران
دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران

نصیحت گوی را از من بگو ای خواجه دم درکش
که سیل از سر گذشت آن را که می‌ترسانی از باران

گران ساقی که مستانرا [illegible]
ز توبه توبه کردندی چو من بردت خماران

کرم با صالحان بی دوست فردا در بهشت آرید
همان بهتر که در دوزخ کشندم با گنهکاران

چه بوی است این که عقل از من ببرد و صبر و هشیاری
ندانم باغ فردوس است یا بازار عطاران

تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی
عجب گر آب دیده آیدت یوسف را ز خریداران

الا ای باد شبگیری بگو آن ماه مجلس را
تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران

گر آن عیار شهر آشوب روزی حال ما پرسد
بگو خوابش نمیگیرد به شب از دست عیاران

گرت باری گذر باشد که با جانب ما کن
نپندارم که به باشد جزای خوب کرداران

کسان گویند چون سعدی جفا دیدی تحمل کن
رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

فی الجمله قیامت تویی امروز در آفاق
در چشم تو پیداست که با فتنت آن

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم
ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن

هرکس که بجان آرزوی وصل تو خواهد
دشوار برآید که محقق ثمن است آن

مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد
در کوی وفا مرد مخوانش که زن است آن

گر خسته دلی نعره زند بر سر کویت
عیبش نتوان گفت که بی‌خویشتن است آن

نزدیک من آنست که هر جرم و خطایی
گر صاحب حسن آید وجه حسن است آن

سعدی که سر سودای تو دارد نه سر خویش
هر جامه که عیار بپوشد کفن است آن

ایضا له

سهل باشد ترک جان گفتن
ترک جانان نمی‌توان گفتن

هرچه زان تلخ‌تر بخواهی گفت
شکرست زان دهان گفتن

توبه کردیم پیش بالایت
سخن سرو و بوستان گفتن

الجمان وهم در تو حیران است
که نشاید ادت نشان گفتن

بکندی درم که ممکن نیست
رستگاری به الامان گفتن

دفتری از تو وضع میکردم
متردد شدم در آن گفتن

که تو شیرین‌تری از آن شکر
که بشاید بداستان گفتن

سخت بذوق میدهد باد ز بوستان نشان — صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وا نشان
گر همه خلق را چو من بیدل و بیت یکنی — روی بصالحان نما خرقه زاهدان جشان
طائفه سماع را مدعی اند و منعی — زمزمه یار خوش نما تا بروند ناخوشان
خرقه کبروی بده باده یار و غم ببر — بیخبرست عاقل از لذت عیش بیهشان
سوختگان عشق را دود بسقف میرود — وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان
گر بطریق عارفان رقص کنی بصر بکن — دنیا بزیر پای نه دست باخرت افشان
ساعد و کف جادوان تیغ بکشته میزند — گوش کجا که بشنود ناله زار خاکشان
چند نصیحتم کنی کز پی نیکوان مرو — چون نروم که بخود دم شوق همی برد کشان
من نه بوقت خویشتن شکسته بوده ام — موی سپید میکنم چشم سیاه دلکشان
بوی بهشت میدهد با بغداد در گرو — آب حیات میرود دامن خویشتن کشان
باد بهار و بوی گل معتقدند سعدیا — چون تو فصیح بلبلی حیف بود خاموشان

ایضاً له

طوطی گوید از تو دلاویزتر سخن — باشد میرود ز دهانت بدر سخن
واجب بود که بر سخنت آفرین کنند — لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن
درج بوستان چو تو سروی نیامده است — بادام چشم و پسته دهان و شکر سخن

(۱۰۹)

انصاف نیست پیش لبت [illegible] سخن — [illegible] سعدیا [illegible] سر سخن
انصاف نیست [illegible] عرض سخن — [illegible] سخن
تن زود بکوی [illegible] سخن
[illegible] حال [illegible] سخن
[illegible] سخن
[illegible] سخن

در بیحکه ز گفته سعدی بجای شعر — گر سیم داشتی بنوشتی بزر سخن
بکرم که حال عزیز نداند دوستان — آخر درین سفینه به پیچد تر سخن

ایضاً له

گر مقصور شدی یا تو بر آمیختن — حیف نبودی وجود در قدمش ریختن
داعیه مهر نیست رفتن و باز آمدن — فائده شوق نیست بستن و بگسیختن
فکرت من در توفیت در علم قدرتست — کو بتواند چنین صورتی انگیختن
کیست که هر دم همه بر دل نخورد عشق — کش نه مجال وقوف نه ره بگریختن
آب روان سرشک و آتش سوزان آه — پیش تو باد دست و خاک بر سر بیختن
هر که بشب شمع وار در نظر شاهد است — باک ندارد بروز کشتن و آویختن
خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتن است — چاره سعدی حدیث با شکر آمیختن

ایضاً له

ما شوایم و عشق پنجه در انداختن — قوت او میکند پنجه بر تافتن
گر و هیم ره بخویش یا بگذاری به پیش — هر دو بدست در ست کشتن و آویختن
گر تو بشمشیر تیز حمله بتازی رواست — چاره ما هیچ نیست جز سپر انداختن
کشتی در آب را از دو برون حال نیست — یا همه سودا حکیم یا همه در باختن

دل که [illegible] عروسان [illegible]
[illegible] او [illegible] اختن
[illegible] سپید [illegible] وداختن
[illegible] بالای [illegible] ساختن
[illegible] روی [illegible] باختن
[illegible] تیغ [illegible] اختن

ایضاً له

نبایستی از اول عهد بستن | چو در دل داشتی پیمان شکستن
چو با وصل پروردی کسی را | خطا کردی به تیغ هجر کشتن
دگر بار از پری رویان جمالش | نخواهد دیده و خاطر جستن
اگر گنجی بدست آرم دگر بار | من و زین نوبت و شاه نشستن
ولیکن صبر و شاهی محالست | که نتوان در بروی دوست بستن
گهی گویم بگریم در غمت زار | دگر گویم بخندی بر گرستن
کرم کردی گرم دشمن شوی یا دوست | نخواهم دستت از دامن گسستن
قیاس آنست سعدی کز کمندش | بجان دادن توانی باز رستن
گر آزادم کنی ور بنده خوانی | مرا زین قید ممکن نیست رستن

حرف الواو

صید بیابان عشق گر نخورد تیر او | سر نتواند کشید پای ز زنجیر او
کو بپشانم بسوز یا بخدنگم بزن | گر بشکار آمدست دولت نخجیر او
گفتم از آسیب عشق روی بعالم کنم | وسعت عالم گرفت صید جهانگیر او
با همه تدبیر خویش پا سپر انداختم | روی بدیوار صبر چشم بتقدیر او
چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن | چون نتواند که روی در کشد از تیر او

گفته معشوق را در دو نباشد خلاف | زخم بجان بندد و باز زنده تدبیر او
او فغان آمدست زین دو جبلان بزن | ای عجب و بیابان زین همه تعجیل او
درد یکی بی پناه کردم و باز آمدم | صورت کس خوب نیست چون بصفا دیده او
سعدی اگر بیند این سخن از این خوشتر است | شاید اگر آبروی ابن عمر تدبیر او
آتش از سوز عشق در دل داود بود | با جگری بیم ... پیچد بجز امیر او

یاد است بلو دین تو پنجه شوان کرد | ور نیستم دعا کرده و دشنام شنیده
رو پیش تو بنهاده و دیگر سعدی دیده | گرد دیده بکمین زلف کنید دی تو دیده

ایضا له

ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته | حسن تو جلوه میکند وین همه پرده بسته
ناظر عام برده و خون خواص خورده | ما همه صید کرده و خود ز کمند جسته
از دگری چه حاصلم تا ز تو مهر بگسلم | هم تو که بسته دلم مرهم جان خسته
گر بجراحت الم دل بشکستیم چه غم | نی شنوم که دم بدم پیش دل شکسته

ایضا له

پنجه با ساعد سیمین چه بیندازی به | با توانایی مع بد نکنی بازی به
چون دلش دادی مهرش ستدی منج | گر او با تو نسازد تو در او سازی به
خشم یار نخور تا غم کارت نخورد | تو که با مصلحت خویش نپردازی به
سپر صبر تحمل کند تیر فراق | با کمان ابروی اگر جنگ نه آغازی به
با چنین یار که ما عقد محبت بستیم | که همه مایه زیان میکند انبازی به
بنده را بر خط فرمان خداوند امر | سر تسلیم نهادن سر افرازی به
گر چو چنگم بزنی پیش تو سر پیش کنم | همچنین یار وفادار که بنوازی به
هیچ شک نیست که پیر اجل ای ارزی به | گر من از پای درافتم چو تو اندازی به
مجلس دیگر امروز به بستان باشد | طرب از بلبل عاشق بخوش آوازی به
گوش بر ناله مطرب کن و بلبل بگذار | که گوی سخن از سعدی شیرازی به

ایضا له

مارا نه دو در ... شمع فلک ... | ای ماه تو صبوحی در ده ...

عقلم بدزدی لختی چند اختیار دانش / هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه
گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن / ور تیر طعنه آید جان منش نشانه
آن کوزه بر کفم نه کاب حیات دارد / هم طعم نار دارد هم رنگ ناردانه
صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی / گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه
گرمی بجان دهندت بستان که پیش دانا / زاب حیات خوشتر خاک شرابخانه
دیوانگان نترسند از صولت قیامت / نشکیبد اسپ چوبین از شیب تازیانه
صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا / صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه

ایضا له

ای باد بامدادی خوش میروی بشادی / پیوند روح کردی پیغام دوست دادی
بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی / شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی
آمن درین سرایم یا رب چه دیده بودم / کام و ز پیش چشمم در بوستان کشادی
چون گل روند و آیند این دلبران خوبان / تو در برابر من چون سرو ایستادی
اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی / آسان ترا گرفتم در خرمن اوفتادی
امید کی نماید در روزگار حسنت / بس فتنها که زاید تو فتنه از که زادی
خواهم که بامدادان بیرون روی بصحرا / تا بوستان بریزد گلهای بامدادی ۱۸۱

یاری که به تو ز نیکی الفت گرفته باشد
او وقت یار وحشی آنست تا بود مهر بر وی
گر در غمت بمیرم شادی بروزگارت
پیوسته نیکوان از غم خورده اند
با هر که داغ گیرد ور دشمن دوانند
تا جا که ز دل نظر نهادی
الا که داغ سعدی

ایضا له

ای جان که رسید آن که میسر بود ز
اینجا که باد زره ندارد و خبری

ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم / پیغام دوستان برسانی بدان پری
آن مشتری خصال اگر از ما حکایتی / پرسد جواب ده که بجانند مشتری
کو تشنگان بادیه را جان بلب رسید / تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری
ای ماه روی حاضر غایب که پیش دل / یکروز نگذرد که تو صد بار نگذری
دانی چه میرود بسر ما ز دست تو / تو خود بپای خویش بیایی و بنگری
باز آی کز صبوری و دوری بسوختیم / ای غایب از نظر که بمعنی برابری
یا دل بما دهی چو دل ما بدست تست / یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری
تا خود برون پرده حکایت کجا رسد / چون از درون پرده چنین پرده میدری
سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی / دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

ایضا له

ای ذات شریف و شخص روحانی / آرام دلی و مرهم جانی
خرم تن آنکه با تو پیوندد / وان حلقه که در میان ایشانی
من نیز بخدمت کمر بندم / باشد که غلام خویشتن خوانی
بر خوان تو این شکر که من چینم / بی فایده است مگس همی رانی
هر کاین سپه و دوست و ساعد ببیند / گر دل ندهد بهیچ بستانی

تن چو ...
چون دیده من بروی دوست ...
... سلطان ...
دیوان ... نظر ...
چون ... بر ... دولت ...
آن ... که ... دولت ...
وان ... دل ...
... پنهانی

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی
حق را بروزگار تو با ما عنایتی

گفتم نهایتی بود این درد عشق را
هر بامداد میکند از نو بدایتی

معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست
با تو مجال آنکه بگویم حکایتی

چندانکه بی تو غایت امکان صبر بود
کردیم و عشق را نه پدیدست غایتی

آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

زان پای روزگار بجوی پی خبری
چون در میان لشکر منصور آیتی

عیبت نمیکنم که خداوند امر و نهی
شاید که بنده بکشد بی جنایتی

زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد
معلوم شد که عقل ندارد کفایتی

من در پناه لطف تو خواهم گریختن
فردا که هر کسی رود اندر حمایتی

درمانده ام که از تو شکایت کجا برم
هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی

سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق
این ریش اندرون بکند هم سرایتی

و ایضا له

ای که بر دوستان همی گذری
تا بهر غمزه دلی ببری

در و بندی تمام خواهی گشت
تا برحمت بکشتگی گذری

ما خود از کوی عشق بازآییم
نه تماشاکنان رهگذری

چشم اندر نظر نمی‌آید
ماه خورشید روی در نظری

گفته بودم که دل بکس ندهم
عذر از عاشقی و بی‌خبری

حلقه کردم بخویشتن بر چشم
تا نیاید درون حلقه پری

و آن پری پیکر از دریچه جان
شاهدی میکند و جلوه گری

سر بلبل شنیده ام در سر
چون نخندد دهان گل بدری

۱۴۲

پرده داری بر آستانه عشق
میکند عقل و گر نه پرده دری

چه خوری دانی ای پسر غم عشق
تا غم هیچ در جهان نخوری

رایگانت نمیکنیم با دوست
گر بدنیا و آخرت بخری

قلت این بدت سعدی در
با هزار آستین گهر دری

این نبات از کدام شهر آرند
تو قلم نیستی که نیشکری

ایضا له

اگر حیات ببخشی و گر هلاک بخواهی
سر بنده کی بخلاف نهم که پادشاهی

من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم
تو هزار بار بهتر از من بکشی و بیگناهی

بکسی نمیتوانم که شکایت از تو خوانم
همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی

تو بآفتاب مانی ز کمال حسن و طلعت
که نظر نمیتواند که ببیندت کماهی

من اگر چنانکه نهی است نظر بدوست کردن
همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی

بخدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم
کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی

منم ای نگار وحشی که در انتظار رویت
همه شب نخفت مسکین و نخفت مرغ و ماهی

و گر این شب درازم بکشد در آرزویت
نه عجب که زنده گردم بنسیم صبحگاهی

غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم
سخنان سوزناکم بدهد برو گواهی

نظری بحال مسکین [illegible]
[illegible]

ایضا له

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

با خوبیت چنین خرمن اصحاب دو نیم | در ما نگه کن ای که خداوند خرمنی
گیرم که بر کنی دل مسکین ز مهر من | مهر از دلم چگونه توانی که بر کنی
حکم آن تست گر بکشی بی گنه و لیک | عهد وفای یار نشاید که بشکنی
این عشق را زوال نباشد بحکم آنک | ما پاک دیده ایم و تو پاکیزه دامنی
از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست | ور متفق شوند جهانی بدشمنی
خواهی که دل بکس ندهی دیدها بدوز | پیکان چرخ را سپری باید آهنی
با مدعی بگوی که ما خود شکسته ایم | محتاج نیست که بازو در افکنی
سعدی چو زور می نتوان کرد لازمست | با بخت ناتوان بضرورت فروتنی

ایضاً له

اگر تو پرده برین زلف و رخ نمی پوشی | بهتک پرده صاحبدلان همی کوشی
غلام حلقه سیمین گوشوار توام | که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی | نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی
بروزگار عزیزان که یاد می گفت اند | علی الدوام نه یادی کسی از فراموشی
چه نکته گیر کسانی که با تو نخفت اند | مرا نه زهره گفت و نه صبر خاموشی
رقیب با مشاب چه اهل صحبت نیست | که طبع او همه نیش و تو سر بسر نوشی

بجز بهشت نبینی چنین شمایل و روی [illegible]
[illegible] سعدی [illegible]

ایضاً له

اگر کلاله مشکین ز رخ براندازی | کند در قدمت عاشقان سر اندازی
اگر برقص درآیی تو سیم اندام | نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی
تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا | بسرو و لاله و شمشاد و گل چه پردازی
کدام باغ چو رخسار تو گلی آورد | کدام سرو که با قدت سر افرازی
بحسن و خال و بناگوش اگر نگه نکنی | نظر تو با قد و بالای خود نیندازی
غلام باد صبا شد غلام باد صبا | که با کلاله جعدت همی کند بازی
بکوی مطرب یاران بیار زمزمه | بنال بلبل بستان که بس خوش آوازی
که گفته است که صد دل بغمزه ببری | هزار صید بیک تاختن بیندازی
ز لطف لفظ شکربار گفته سعدی | شدم غلام همه شاعران شیرازی

٩

ایضاً له

ای سرو حدیقه معانی | جانی و لطیفه جهانی
پیش تو بانشاق مردن | خوشتر که پس از تو زندگانی
چشمان تو سحر اولین اند | تو فتنه آخر الزمانی
چون اسم تو در میان نیاید | گویی که بجسم در میانی
آزاکه تو از سعد پایی | حاجت نبود بارمعانی

[illegible]

ان پر کمر که هم چیا پشت ... | انبا ... نیمه ...

ایضا له

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی
شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی

از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین
گر باز کند از شکن زلف تو تابی

بر دیده صاحب نظران خواب ببستی
ترسی که ببینند جمال تو بخوابی

از خنده شیرین نمکدان دهانت
خون میرود از دل چو نمک گرد کبابی

تا عزت زلیخا بنهد منکر عاشق
یوسف صفت از چهره بر انداز نقابی

با روی توام جنت فردوس نباید
کین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی

مقتول ترا گر بگذارند بدوزخ
با یاد تو در دوزخ نکنند هیچ عذابی

باری بطریق کرم بنده خود خوان
تا بشنوی از هر بن مویم جوابی

درویش مگر تا دگران چشم ندارند
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

آب نظرم میرود از طبع چو آتش
چون آتش رویت که ازو بچکد آبی

یا آن همه با یار و من خسته طلبکار
هر کس بسرابی شد و سعدی بسرابی

ایضا له

١٤٧

این چه دغارت کار امید ازمن میبری
هوشم از دل میربایی علم ازتن میبری

این خلایق دشمن ما شد بچشم دوستی
کاب روی دوستان در پیش دشمن میبری

عیب مسکینی مکن کافشان درخیر آن در ربت
گر نمی آید تو ز بحر پرسش بگردن میبری

چون نیاید دود از آن خرمن که آتش میزنی
یا بسوزد خون از آن موضع که سوزن میبری

سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان
در بدریا میبری یا زر بمعدن میبری

و ایضا له

اگر لذت ترک لذت بدانی
دگر شهوت نفس لذت نخوانی

هزارهای علوی کند مرغ جانت
گر از چنبر آز بازش رهانی

ولیکن ترا صبر عنقا نباشد
که در دام شهوت بکنجشک مانی

تو این صورت خود چنان می پرستی
که تا زنده ره بمعنی ندانی

گر از باغ انس گیاهی بروید
گیاهت نماید گل بوستانی

دریغ آمدت هر دو عالم خریدن
که از دور عسرت بشد رایگانی

یمن ناصحت باشد از عمر باقی
اگر هم چنینش بآخر رسانی

بگو تا به از زندگانی چه دیدت
چه افتاد تا صرف شد زندگانی

بلکی دمی زین نشاید خریدن
اگر قدر نقدی که داری بدانی

چنان میروی ساکن و خواب در سر
که ترسم از کاروان باز مانی

ایضا له

[illegible]

گر شهوت از خیال دماغت بدر رود / شاهد بود هر آنچه نظر بر وی افکنی

ذوق سماع بشنو مجلس بگوش دل / وقتی که گوش جان ز طبیعت بیاکنی

بسیار برنیاید شهوت پرست را / کین دوستی شود متبدل بدشمنی

خواهی که پای‌بند نباشی مدام دل / با مرغ شوخ دیده مکن هم نشیمنی

شاخی که سر بخانهٔ همسایه می‌برد / تلخی بر آورد مگر از بیخ بر زنی

زنهار گشت قدم معصیت مرو / کاکنون ز پیت که دم معرفت زنی

سعدی هنر نه پنجه مردم شکستن است / مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

ایضا له

بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی / بکجا روم ز دستت که نمیدهی مجالی

نه ره گریز دارم نه طریق آشنایی / چه غم اوفتاده را که تواند احتیالی

بتو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن / که شبی نخفته باشی بدرازنای سالی

همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد / اگر احتمال دارد بقیامتم وصالی

چه خوشست در فراقی همه عمر صبر کردن / که مگر گشاده گردد در دولت وصالی

غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد / که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی

سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم / که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی

چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت / بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی

که نه امشب آن سماعست که دف خلاص یابد / بطپانچه‌ای و بربط برهد بگوشمالی

دگر آفتاب رویت منمای آسمان را / که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی

خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گویی / قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی

تو هم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد / گنه است بر گرفتن نظر از چنین جمالی

۱۸۵

ترا هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی / دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشایی

ملامت‌گوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد / در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی

بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را / تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی

چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید / مرا در رویت از حیرت فرو بستست گویایی

تو با این حسن نتوانی که روی از خلق در پوشی / که همچون آفتاب از جام و حور از حله پیدایی

تو صاحب منصبی از حال مسکینان نیندیشی / تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشایی

گرفتم سرو آزادی نه از ماء معین زادی / مکن یکبارگی از آب و دانستی که آزایی

دعایی گر نمی‌گویی بدشنامی عزیزم کن / که گر تلخست شیرینست از آن لب هر چه فرمایی

گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد / چو پایم در برفت اکنون بدانستم که دریایی

تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش / مگس جایی نخواهد رفت از دکان حلوایی

قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن / مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

ایضا له

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی / مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستی

بنای عهد تو دیدم که پایدار نباشد / مرا به بند ببستی خود از کمند بجستی

دلم شکستی و رفتی خلاف شرط محبت / باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی

[illegible]

گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من / تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی
عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد / که عشق موجب شوقست و خمر علت مستی

ایضاً له

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری / که جمال سرو بستان و کمال ماه داری
در کس نمی‌گشایم که بخاطرم درآید / تو اندرون جانی که تو جایگاه داری
ملکی همی ندانم که چه کنیت بخوانم / بکدام جنس گویم که تو اشتباه داری
بر کس نمی‌توانم بحکایت از تو رفتن / که قبول و قوت و جاه و جمال داری
گل بوستان رویت چو شکفت لیکن / چکنم بسرخ رویی که دلی سیاه داری
چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی / مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری
نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین / همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری
تو چنان کنی وصولت دگران دعای دولت / نه عجب بدین لطافت که تو پادشاه داری
یکی لطیفه گفتی بسرم هزار دل را / نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری
بخدا اگر چو سعدی برود دولت آید / همه شب چنان نخسبی و نظر براه داری

ایضاً له

١٨٦

تو کدای و چه نامی که چنین خوب خرامی / خون عشاق حلالت زهی شوخ حرامی

[illegible] که سعدی [illegible]
از [illegible] نشاید [illegible]
[illegible]
کم از [illegible]
[illegible]

بوالعجب دارم ازین خلق که روی خوب تو / که نمی‌بینند با کثرت و تو خود در تماشای
آفت مجلس و میدان ملک زن و در روی / فتنه خانه و بازار و بلای در و بام
دانش / دل و دین در سر کار تو کردم همه / مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی
طاقتم نیست ز هر بیخبری سنگ ملامت / که تو در سینه سعدی چو چراغ از پس جامی

ایضاً له

چه دعا گویمت ای سایه میمون همای / یارب این سایه بسی بر سر اسلام بپای
جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان / نام در عالم و خود در کنف ستر خدای
در سراپرده عصمت بعبادت مشغول / پادشاهان متوقف بدر پرده سرای
آفتاب این همه شمع از عقب پرده ز پیش / دست در سینه زنندش که بپروا درآی
مطلع برج سعادت فلک اختر سعد / بحر دردانه شاهی صدف گوهر رای
حرم عصمت و عفت تو آراسته باد / علم دین محمد به محمد برپای
خلف دیده سلغرملک دولت و دین / کنگر آیت رحمت ملک ملک آرای
ای چو داود از شوی ناک در عهد او / دیگرت باد بدست پسر و می‌پای
هر که خواهد که درین ملک انگشت خلاف / برخطایی ننهد کو برود انگشت نگای
چند و مردی ندهد آنکه دهد دولت / گنج و لشکر نکند آنچه کند همت رای

[illegible] بنده به حضرت [illegible] / [illegible] بپای
[illegible] / باد و دان قصر [illegible] / [illegible] بجای
[illegible] / [illegible] است [illegible]

ایضاً له

[illegible]

ای که نیاز سوده صورت حال بیدلان | عشق حقیقت است اگر حمل مجاز میکنی
ای که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو | در نظر سبکتگین عیب ایاز میکنی
پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم | قبلهٔ اهل دل منم سهو نماز میکنی
دی بامید گفتمش داعی دولت توام | گفت دعا بخود بکن گر به نیاز میکنی
گفتم اگر لبت گزم می خورم و شکر خورم | گفت خوری اگر پزم قصه دراز میکنی
سعدی خویش خوانیم پس بنجاز رانیم | سوزه اگر نمی نهی دریچه باز میکنی

ایضا له

جور بر من می پسندد دلبری | زور با من میکند زور آوری
بار غمی میکشم کاز جور او | می نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچاره است در زندان عشق | چون مسلمانی بدست کافری
بارها گویم بگریم پیش خلق | تا مگر بر من ببخشد خاطری
باز گویم پادشاهی را چه غم | گر بخیلش در بمیرد چاکری
ای که صبر از من طمع داری و هوش | بار سنگین می نهی بر لاغری
گنج در پای عزیزان افکنند | ما سری داریم اگر داری سری

هر که عادت کرده با دیدار دوست
صبر باشد بعد از او بر دوری دلبر

ایضا له ۹

چه باشد دولت آمد که در زدی
چه شد که یاد عزیزان از نظر بیکسی
ای یاران یاد
زهد گذشت چه ای یار از نو بدل
خورده است بیا که یاد از کمال بود
دو کس پیش تو بیرم اگر یار روزی
دیگر نه رسد گوید که بار دیگر ز روزی

در روی من ای ماه مهربان بگشای | که هیچکس نگشاید اگر تو در بندی
مرا وگر همه آفاق خوبرویانست | هیچ روی نمی‌باشد از تو خرسندی
هزار بار بگفتم که دیده بگشایم | بروی خوب ولیکن تو چشم می‌بندی
گر در آینه بینی وگر نه در آفاق | هیچ روی نه پندارمت که مانندی
حدیث سعدی اگر کاینات بپسندند | هیچ کار نیاید گرش تو نپسندی
مرا چه بند که از دست و پای برخیزد | گر امید به بخشایش خداوندی

ایضا له

جوزت حال بستان ای باد نوبهاری | کز بلبلان برآید فریاد بیقراری
ای گنج نوش دارو بر خستگان نظر کن | مرهم بدست و مارا مجروح میگذاری
یا طوطیی برآور یا برقعی فرو هل | ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری
هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد | چون بر شکوفه آید باران نوبهاری
عودست زیر دامن یا گل در آستینت | یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت | تو در میان گلها چون گل میان خاری
وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو | این میکشد بزورم آن میکشد بزاری
... می کشایی بندی نه آن گر زد | در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری

دل بردی و نکردی بچند انتظار بودی
چون عزت کرد روی رسم است آدمی یاری
ای دوست گر بیابی بعد از فراق ما را
کس کو بمرد گردم باز اندر امیدواری
اسیر عاشق دل با هجرت چنانست
بالله بود که صورت بر نیفکندی نگاری
اهل دو دلی گر بینی دیوانه ای بمانی
دیوان دور سعدی با دوست سازگاری

ایضا له

جو کسی درآمد از پای و تو قوت دستگاه داری / گرت آدمیتی هست دلش نگاه داری

بره بهشت فردا نتوان شدن ز محشر / مگر از دیار دنیا که [illegible] راه داری

همه عیب خلق دیدن نه مروت است و مردی / نگهی بخویشتن کن که همه گناه داری

ره طالبان عقبی کرمست و فضل و احسان / تو خود از نشان مردان بجز این کلاه داری

بچه خرمی و نازان گرو از تو برده یاران / اگرت شرف همین است که تو مال و جاه داری

چه درختهای طوبی که نشانده آدمیزاد / تو بهیمه وار الفت همه با گیاه داری

تو حساب خویشتن کن نه حساب خلق سعدی / که بضاعت قیامت عمل تباه داری

بدر خدای قربی طلب ای ضعیف همت / تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری

بکدام روسپیدی طمع بهشت بندی / که نماند این تقرب که بپادشاه داری

تو مسافری و دنیا سراب و کاروانی / نه معولت و پشتی که مدد پناه داری

ایضا له

جون خراباتی نباشد زاهدی / کش بشمع از در درآید شاهدی

محتسب کو تا ببیند روی دوست / همچو محرابی و من چون عابدی

من جواب زندگانی یافتم / غم نباشد گر بمیرد حاسدی ۱۵۵

ابجه ما را در دلست از سوز عشق / می نشاید گفت با هر باردی

[illegible]

سعدیا گر روزگارت میکشد / گو بکش بر دوست سیمین ساعدی

ایضا له

چه رویست آنکه دیدارش ببرد از من شکیبایی / گواهی میدهد صورت بر اخلاقش بزیبایی

نگارینا بهر بندی که میخواهی بنه دامم / اگر تلخ اتفاق افتد ز شیرینی به پیدایی

دگر چون ماه سیمایی ننالد صاحب نقش / که من در نقش خویش از تو نمی بینم شکیبایی

دگر عیب شیدایان و مسکینان نخواهم کرد / که دانشمند این صورت برآرد سر بشیدایی

چنانم در دلی حاضر که جان در جسم و خون در رگ / فراموشم نه وقتی که دیگر وقت یاد آیی

شبی خوش هر که میخواهد که با جانان برد تا روز / بسی شب روز کرد اندر تباریکی و تنهایی

بیار ای لعبت ساقی بگو ای کودک مطرب / که صوفی در سماع آمد دوتایی گرد یکتایی

سخن پیدا بود سعدی که حد حسنش تا کی باشد / زبان درکش که موصوفت ندارد حد زیبایی

۴ ایضا له

جون سنگ نباشد دل مسکین غلامی / کش یار برحم آید از کمبر نه بدامی

دی شب همه شب دست در آغوش سلامت / وامروز همه روز تمنای سلامی

آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل / خوش بود دریغا که نکردند دوامی

ازش مطلب صبر چه ای که ندارم / سنگیست فراق و دل محنت زده جامی

[illegible]

سعدی سخن دوست نگوید بر اغیار | هرگز نشنود سوخته قصه نجاتی

ایضاله

خانه صاحب نظران می‌بری | چادر پرهیزکنان می‌دری
گر تو پری چهره بپوشی نقاب | توبه صوفی بزبان می‌بری
آن چه وجودست نمی‌دانمت | آدمیی یا ملکی یا پری
گر همه سرمایه زیان میکند | سود بود دیدن آن مشتری
نسخه این روی بنقاش بر | تا بکند توبه ز صورتگری
با تبسم حاجت شمشیر نیست | حمله می‌آری و دل می‌بری
گر تو در آینه تأمل کنی | صورت خود باز ببا نشکری
خسرو اگر عهد تو دریافتی | دل بتو دادی که تو شیرین تری
گر دری از خلق ببندم روی | بر تو نبندم که بخاطر دری
سعدی اگر کشته بود در فراق | زنده شود چون بسرش بگذری

ایضاله

149

خواهم اندر پیش افتادن چو گوی | ور بچوگانم زنند از پیش کوی
بر نشیند عاشق طوفان کو بیار | در رخ مشتاق پیکان گو بروی

گر براقت بیفکند و راند باز | در بدر دوست میکشند در آن کوی
[illegible] | [illegible] آن وقت
گر روی در ره [illegible] چون آید بیاب | [illegible]
تا [illegible] کار [illegible] | [illegible] بوی
تا که خود و آن [illegible] | [illegible] سعدی [illegible]
هر که سودا [illegible] | [illegible] کوی
دفتر [illegible] کاری | [illegible] دور [illegible]
هر [illegible] | [illegible]

خبر از عیش ندارد که ندارد یاری | دل نخوانند که صیدش نکند دلداری
جان بدیدار تو یک روز فدا خواهم کرد | تا دگر برنکنم دیده بهر دیداری
علم الله که من از دست غمت جان ببرم | توبه از من بتر از من بکشی بیماری
غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد | سوزنی باید کز پای برآرد خاری
می حرامست ولیکن تو چنین سرمستی | نگذاری که ز چشمت برود هشیاری
میروی خرم و خندان و نگه می‌نکنی | که نگه میکند از هر طرفت غمخواری
خبرت هست که خونی ز غمت [illegible] | حال افتاده نداند که نیفتد باری
سرو آزاد ببالای تو می‌ماند راست | لیکنش با تو میسر نشود رفتاری
می‌نماید که سر عربده دارد چشمت | مست خوابش نبرد تا نکند آزاری
سعدیا دوست نبینی [illegible] | مگر آن وقت که خود را ننهی مقداری

ایضاله

حیرت خواب نکرد و جراحت جدایی | چو خیال آب روشن که بتشنگان نمایی
تو چه ارمغانی آری که بدوستان فرستی | چه از آن به ارمغانی که تو خویشتن بیایی
نشدی و دل ببردی و بدست غم سپردی | شب تو تیره در خیالی و ندانمت کجایی
دل خویش را بگفتم چو تو دوست می‌گرفتم | نه عجب که خوبرویان بکنند بیوفایی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سعدی [illegible]

در چشم بامدادان بهشت برگشودن | نه چنان لطیف باشد که بدوست برگشایی

ایضا له

خرم صباح آنکه تو بر وی گذر کنی | پیروز روز آنکه تو بر وی نظر کنی
آزاد بنده‌ای که بود در رکاب تو | خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ | بیچاره گر تبسم همچون شکر کنی
ای آفتاب روشن و ای سایه همای | ما را نگاهی از تو تمامست اگر کنی
منع تو دوستی و وفا پس نمیکنم | چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی
مقدور من سریست که در پات افکنم | گر زانکه التفات بدین مختصر کنی
دانی که روز هم از همه عالم بروی تست | زنهار اگر تو روی بروی دگر کنی
عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم | تو خفته‌ای که گوش به آه سحر کنی
گفتی که دیر زود بحالت نظر کنم | آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی
شرطست سعدیا که بمیدان عشق دوست | خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی
از قول بهترت سپری باید ای حکیم | تا از خدنگ غمزه خوبان حذر کنی

ایضا له

۲ ۱۹۰

دانت آستین چرا پیش جمال بری | رسم بود که آدمی روی نهان کند ز پری

نقصان و دولت چنان ناز و دو عالم
کس را بما نبگذرد که نسیم بیش بنا برابر
امروز که بکنیم که با نظر ابرو از هم
هر جلوه و نظر کس که لطیف نظر است
عاقبت کام و دولت آنکه بلا بنیاد
خود بیابان بنده کان بسر بیابان
روی بیکس ای هم که از رو تلکی بیکس
دست به بندیم که از دو لب کباری
دو جهانی تو رخ بیکس دست ملکی
چشم که داوری که کم از دو که ضم داون

بنده اگر بسر رود در طلب نگار رود | تا بر سر عنایتی در حق بنده زان سری
کشتم اگر نه بخت من فراموش شود | میروی و تغافلی عجب ور صبوری
جان بدهند در زمان زنده شوند عاشقان | گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری
سعدیا گر هلاک شد عمر تو باد و دوستان | ملک یمین خویش را گر بکشی چه غم خوری

ایضا له

دیدی که وفا بجا نیاوردی | رفتی و خلاف دوستان کردی
بیچارگیم بچیز نگرفتی | دلداریم بهیچ نشمردی
من با همه عیبی از تو خشنودم | تو بی گنهی ز من بیازردی
خود کردن و جرم دوستان دیدن | رسمیست که در جهان تو آوردی
نازت ببرم که نازک اندامی | بارت بکشم که نازپروردی
ما را که چرا به چشم خون آید | درد تو چنانکه فارغ از دردی
گفتم که بریزم آب رخ پیشش | بر خاک درت که خون من خوردی
این عشق تو در من آفرید پیشه | هرگز نرود ز زعفران زردی
ای ذره تو در مقابل خورشید | بیچاره چه میکنی بدین خردی
سعدی سپر از جفا نینداز | گل با خارست و صاف با دردی

در دیده‌ها کار زر جان دادن
بخرابی گرفتن نادر و یب

ایضا له

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
هرگز نظر نکند از تو بخوبان شهر
بگذرد زن بجز ری بجانوری

از بس که در نظرم خوب آمدی صنما / هر جا که مینگرم گویا تو در نظری
دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن / دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری
کبک ار چنین بچمد سرو این چنین نرود / طاوس را نرسد پیش تو جلوه گری
هر گه که میگذری من در تو مینگرم / گر چشم عنایت خود با کس نمینگری
باری بحکم کرم بر خاک ما بگذر / کافتد که بار دگر بر خاک ما گذری
سعدی بجور و جفا مهر از تو برنکند / من خاک پای توام ور خون من بخوری

ایضا له

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری / وگر دفینه ندیدی بخواب و بیداری
زمانه با تو چه دعوی کند به بدمهری / سپهر با تو چه پهلو زند بغداری
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / بدوستیت وصیت کرد و هشیاری
چو گل لطیف ولیکن حریف اوباشی / چو زر عزیز ولیکن بدست اغیاری
بصید کردن دلها چه شوخ و آشتری / بچیره کشتن شاها چه چست و عیاری
دلم ربودی و جان میدهم بطب نفس / که هست راحت درویش در سبکباری
گر افتدت گذری بر وجود خسته عشق / سخن بگوی که در جسم مرده جان آری
گرت ارادت باشد بشورش خلقی / بشور زلف که در هر خمی دلی داری ۹۱

[illegible]

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی / دودم بسر برآمد زین آتش نهانی
شیراز در نبست از کاروان ولیکن / ما خود نمیگشاییم از قید مهربانی
اشتر که اختیارش در دست خود نباشد / میبایدش کشیدن باری بناتوانی
خون هزار وامق خوردی بدلفریبی / دست از هزار عذرا بردی بدلستانی
صورت نگار چینی بی خویشتن بماند / گر صورتت ببیند سرتا بسر معانی
ای بر در سرایت غوغای عشقبازان / همچون بر آب شیرین غوغای کاروانی
تو فارغی و عشقت بازیچه مینماید / تا خرمنت نسوزد شورش نداند آنی
میگفت که جانی دیگر دریغم آید / گر جوهری به از جان ممکن بود تو آنی
سروی چو در سماعی بدری چو در شبی / صبحی چو بر کناری شمعی چو در میانی
اول چنین نبودی باری حقیقتی شد / دی حظ نفس بودی وامروز قوت جانی
[illegible] خواهی / گر بدعمل ببخشی ور بی گنه برانی
روی امید سعدی بر خاک آستانت / بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

ایضا له

روزی زنخدانت گفتم به سیب سیمین / گفت ار نظری داری با ما به ازین بینی
خورشید و گلت خوانم ترک ادب باشد / چرخ مه و خورشیدی باغ گل و نسرینی

[illegible]

عشق لب شیرینش روزی بکشد سعدی | فرهاد چنین کشت آن شوخ شیرینی

ایضا له

روی گشاده ای صنم طاق خلق بری | چون پس پرده میروی پرده صبر میدری
حور بهشت خوانمت ماه تمام گویمت | کادمی ندیده ام چون تو پری بدلبری
آینه را تو داده صورت خود بعاریت | ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری
نسخه چشم و ابرویت پیش نگار گر بریم | گویمش اینچنین بکن صورت خوش و مشتری
چون تو درخت گل فشان تازه بهار و دل نشان | حیف بود که سایه بر پست ناگستری
دیده همی بروی کس بر نکنم ز روی تو | در نخوام ابسته بجوخانه اندری
من بتحیرم که چشم از تو نگه اشتیم کنم | گر تو نظر همیکنی ورنه کی مخیری
پند حکیم پیش ما زین در من اثر نمیکند | کیست که بر زندگی نعره به قلندری
عشق دوام و عافیت مختلفند ای | هرکه نمیکند دل نه ده بکشگری

ایضا له

روی بپوش ای قمر خانگی | تا نکشد عقل به دیوانگی
بو العجبیهای خیالت به بت | چشم خردمندی و فرزانگی
با تو بیاشم که ندام آبروی | یا بگریزم بچه مردانگی ۱۹۲

با تو برابر انجم آزردت
ورنه بکس وحشت و بیگانگی
یا بیر و خانه سعدی خیال
یا بیر و دوست بهم خانگی

ایضا له

سرو بیپنا به صحرا میروی
نیک بدعهدی که بی مایم دی
کی چنین شوخی و رعنا میروی
خود چنینی یا بعمدا میروی

روی پنهان دارد از مردم پری | تو پری کز روی اشکارا میروی
گر تماشا میکنی در خود نگر | یا بجو شترزین تماشا میروی
می نوازی بنده را یا می کشی | می نشینی یکنفس یا میروی
اندرونم با تو می آید ولیک | خائفم کز دست غوغا میروی
ما خود اندر قید فرمان توایم | تا کجا دیگر به یغما میروی
چون نخواهد بودن از تو هیچ دل | شهر بگرفتی بصحرا میروی
گر قدم بر چشم من خواهی نهاد | دیده در ره مینهم تا میروی
ما بدشنام از تو راضی گشته ایم | وز دعای ما بسودا میروی
گرچه آرام از دل ما میرود | همچنین میرو که زیبا میروی
دیده سعدی و دل همراه تست | تا نپنداری که تنها میروی

ایضا له

سرو بستانی تو یا مه یا پری | یا ملک یا دفتر صورتگری
قامتی داری که محشر میکند | کاندر آن عاجز بماند سامری
هرکه بیچارش که کشتی در نظر | در دلش صد بار دیگر بگذری
میروی وانده چه جانها میبری | بازمی آیی و جان می پروری

گر تو شاهد با بیان آیی چو شمع
مجلسی پروانها گرد آوری
چند خواهی روی پنهان داشتن
پرده می پوشی و دل میبری
روزی آخر در میان مردم آی
تا ببینند هرکه بینند پیکری
آفتاب از منظرت بر رواق
گر ترا بیند بدین خوش منظری
جان و خاطر با تو دارم روز و شب
نقش بر دل نام بر انگشتری

سعدی از گرمی نخواهی سوختن / بس که شیرینی تو از حد میبری

ایضا له

بت بالابلند ره دل زما برداشتی / آخر ای بدعهد پیمان دل چرا برداشتی
نوع تقصیری تواند بود ای سلطان عشق / تا بیک ره سایهٔ لطف از گدا برداشتی
تشنه بودم تا بنوشم از کفت جام وصل / جرعه ناخورده شمشیر جفا برداشتی
خاطر از مهر کسان برداشتن از بهر تو / چون ترا گشتم تو خود خاطر ز ما برداشتی
دوست ... بجوی با خطای دل زدود / تو خطا کردی که بیجرم و خطا برداشتی
عمرها در زیر دامن برد سعدی پای وصل / سر نهادیم گر گریبان وفا برداشتی

ایضا له

شب است و شاهد و شمع و شراب و شیرینی / غنیمت است درین شب که دوستان بینی
بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت / کمر به بندم و تو شاه وار بنشینی
چو صبرم از تو میسر نمیشود چه کنم / بخشم رفتم و باز آمدم به مسکینی
بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو نیست / نیاید و تو به از من هزار برگزینی
برنگ و بوی بهار ای فقیر قانع شو / چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی
شکایتی نکند گر ترش کنی ابرو / هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی

شب است آن یا شبه یا مشک یا موی / نگارست آن یا صنم یا ماه یا روی
بپندارم که در بستان فردوس / بدیدم چون تو سروی بر لب جوی
چه شیرین لب سخن گوی که عاجز / فرو ماند از وصفش سخن گوی
بیوسی الغیاث از ما برآمد / که ای باد از کجا آوردی این بوی
الا ای ترک آتش روی ساقی / بآب باده عقل از من فروشوی
چه شهرآشوبی ای دلبند مقبول / چه رنگ آرایی ای گلبرگ خودروی
چو در میدان عشق افتادی ای دل / بباید بود سرگشته چون گوی
دلا گر عاشقی می سوز و میساز / وگر طالبی می پرس و می پوی
درین ره جان بده یا ترک ما گیر / برین در سر بنه یا غیر ما جوی
بداندیشان ملامت می کنندم / که تا چند احتمال یار بدخوی
محالست این که ترک دوست هرگز / بگوید سعدی ای دشمن تو نیکوی

ایضا له

صاحب هنر نباشد در بند نیکنامی / خاصان خبر ندارند از گفت و گوی عامی
ای نقطهٔ سیاهی بالای خط سبزش / خوش دانهٔ و لیکن بس برکنار دامی
حور از بهشت بیرون ناید تو از کجایی / مه بر زمین نباشد تو ماه نو کدامی

ترک عمل بگفتم ایمن شدم ز غرامت	بی چیز را نباشد اندیشه از جرامی
فردا بداغ دوزخ ناپخته بود زود	کام وزآتش عشق از روی برود خامی
هر لحظه سر زجایی بر میکند خیالم	تا خود چه بر من آید زین منقطع نکامی
سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی	از سنگ غم نباشد بعد از شکست جامی

ایضا له

عمری بسوی یاری کردیم انتظاری	زان انتظار بارا نگشاد هیچ کاری
از دولت وصالش حاصل نشد مرادی	وز محنت فراقش در دل بماند باری
هر دم غم فراقش بر دل نهاد دردی	هر لحظه درد هجرش در دل شکست خاری
ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی	وی طلعت تو سروی روی تو نوبهاری
دانم که فارغی تو از حال و درد سعدی	کورا در انتظارت خون شد دو دیده باری
دریاب عاشقان را اکنون که کند صبرا	بشنو تو این سخن را اکنون که یادگاری

ایضا له

قیمت گل برود چون تو بگلزار آیی	وآب شیرین چو تو در خنده و گفتار آیی
آن همه جلوه طاوس و خرامیدن سرو	بار دیگر بنخندد گر تو برفتار آیی
چند بار ای دل آخر به نصیحت گفتم	دیده بر دوز نباید که بگفتار آیی

دوستدارند ترا دوست ندارم حرمی	حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی
سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد	بچنین زیور معنی که تو می آرایی

ایضا له

گر کنم در سر وفات سری	سهل باشد زیان مختصری
ای که قصد هلاک من داری	صبر کن تا به چشمت نظری
متحیر نه در جمال تو ام	عقل دارم بقدر خود قدری
حیرتم در کمال بیچونیست	کین کمال آفریده در بشری
راست خواهی نظر حرام بود	بر چنین روی و باز بر دگری
دوست دارم که خاک پات شوم	تا مگر بر سرم کنی گذری
حق بدست رقیب سنگدلست	پیش خصم ایستاده چون سپری
زانکه آیینه بین خوبی	حیف باشد بدست بی بصری
آه سعدی اثر کند در کوه	نکند در تو سنگدل اثری
سنگ را نحت کفتی همه عمر	چون بدیدم ز سنگ سخت تری

ایضا له

کس درین نا مدات بدین خوبی از دری	دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

روی که روز روشن اگر برکشد نقاب / پرتو دهد چنانکه شب تیره اختری

همراه من مباش که غیرت برد خلق / در دست منعمی چو به پیوند گوهری

روزی مگر به دیدن سعدی قدم نهی / تا در رهت به هر قدمی می‌نهد سری

من کم نگیرم از سر این عهد دوستی / ور می‌زنند بر سر و رویم به نشتری

ایضاً له

گفتم آهن دلی کنم چندی / ندهم دل به هیچ دلبندی

وانکه از دیده بر دهان تو رفت / هرگزش گوش نشنود پندی

خاصه ما را که در ازل بوده‌ست / با تو آمیزشی و پیوندی

به دلت کز دلت به در نکنم / سخت‌تر زین مخواه سوگندی

یک دم آخر حجاب یک سو نه / تا برآساید آرزومندی

همچنان پیر نیست مادر دهر / که بیاورد چون تو فرزندی

ریش فرهاد بهتر که می‌بود / گر نه شیرین نمک پراکندی

کاشکی خاک بودمی در راه / تا مگر سایه بر من افکندی

چه کند بنده گر از دل و جان / نکند خدمت خداوندی

سعدیا دور نیکنامی رفت / نوبت عاشقیست یک چندی

صبای روضه رضوان ندانمت که چه بادی / نسیم وعده جانان ندانمت که چه بویی

اگر من از دل یکتو برآورم دم عشقی / عجب مدار که آتش در افکنم به دو تویی

بکس مگوی که پایم به سنگ عشق برآمد / که عیب گیرد و گوید چرا به غرق بپویی

دلی دو دوست یکی در دو مهر درنپذیرد / گر موافق دنیی به ترک خویش بگویی

کنونم آب حیاتی به حلق تشنه فروکن / نه آنگهی که بمیرم به آب دیده بشویی

به اختیار تو سعدی چه التماس برآمد / اگر مراد ببخشد تو کیستی که بجویی

من چرا دل به تو دادم که دلم می‌شکنی / یا چه کردم که نگه باز به من می‌نکنی

دل و جانم به تو مشغول و نظر در چپ و راست / تا نگویند رقیبان که تو منظور منی

دیگران چون بروند از نظر از دل بروند / تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی

تو همای و من خسته بیچاره گدا / پادشاهی کنم ار سایه به من برفکنی

بنده وارت به سلام آیم و خدمت بکنم / ور قبولم نکنی سر سدت کبر و منی

مرد راضیست که در پای تو افتد چون گوی / تو بدان ساعد سیمینش به چوگان بزنی

مست بی خویشتن از خمر ظلومست و جهول / مستی از عشق نکو باشد و بی خویشتنی

تو مبین نغمت و صنعت که خرامی در باغ / باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی

گفتی اگر در عشق پای نداری گریز
چون بتوانم گریخت چون تو کمندم کشی

دیده فرو دوختم تا نه بدوزخ برد
باز نظر میکنم سخت بهشتی وشی

غایت خوبی که هست قبضه شمشیر دوست
دوست حسد میبرد دشمن اگر میکشی

موجب فریاد ما خصم نداند که چیست
چاره مجروح عشق نیست بجز خامشی

چند توان ای سلیم آب بر آتش زدن
گاه و باد برد رنگ رخ آتشی

آدمی هوشمند عیش نداند که
ساقی مجلس یاران قدح بیهشی

مست می عشق را عیب مکن سعدیا
مست پری نیست تو نیز گر هم از این جا خوشی

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری
که خوش بود ز عزیزان تحمل و خواری

بر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت
حلال کردمت الا به تیغ بیزاری

تو در دل من از آن خوشتری و شیرین‌تر
که من ترش ننشینم ز تلخ گفتاری

اگر دعات ارادت بود دگر دشنام
بگوی از آن لب شیرین که شهد می‌باری

اگر بصید روی وحشی از تو نگریزد
که در کمند تو راحت بود گرفتاری

بانتظار عیادت که دوست می‌آید
خوش است بر دل رنجور عشق بیماری

گرم تو زهر دهی چون شکر بیاشامم
بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری

۱۹۶

تو بیرون ... دل بتدبیرت
... بیداری
دلم چه سود گر ... آرد
سرت گردم چون ... عشق نشماری
دلم غم همه عالم ... بسیج
درازهای شب از خشم دردمندان ...
که هر ... یکدیگر
حکایت من و ... طلبکار
بیا ... وصالت
بنال سعدی اگر چاره ... بیچارگان ...
سر ... چاره ... بیچارگان

۲

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی
عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی

دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرایی

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجاییم درین بحر تفکر تو کجایی

آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان
که دل اهل نظر برد که سریست خدایی

پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند
تو بزرگی و در آیینه کوچک ننمایی

حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان
این توانم که بیایم بمحلت بگدایی

عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت
همه سهلست تحمل نکنم بار جدایی

روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا
در همه شهر دلی نیست که دیگر بربایی

گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

شمع را باید ازین خانه بدر بردن و کشتن
تا که همسایه نداند که تو در خانه مایی

سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد
چون بدانست که در بند تو خوشتر که رهایی

خلق گویند برو دل بهوای دگری ده
نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی

بپرس از من که هیچم یاد کردی
که خود هیچم فرامش می‌نکردی

چه بکردی چه بدعهدی که شهری
غمت خوردند و کس را غم نخوردی

بیا یارا ... مشتاق ...
... در سر بردی
نصیحت ... بیابان
که بر گرد از غمش ... آوردی
نمی‌دانند سر ز بیمار عشقت
حرارت باز نشیند سر دردی
ولیکن با رقیبان چاره ...
گرانست این غمش ...
وگر با من نکو کاری ...
که بیچون سلیم دیوانه کردی

اکر با خوبرویان می‌نشینی | بساط نیکنامی در نوردی
چرا در دست بخشد جان سعدی | که هم دردی دهم درمان دردی

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی | بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی
غمت مباد و کزندت مباد و درد مباد | که مونس دل و آرام جان و دفع غمی
هزار تندی و سختی بکن که سهل بود | جفای مثل تو بردن که سابق کرمی
ندانم آن سروپایت کدام خوبترست | چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی
هر انکهت که زمین بوسم آسمان کوید | که پایه قدر تو دارد که خاک این قدمی
کرم نه آرام دارم از تو بدل ریش | هنوز مرهم ریشی و داروی المی
چنین که میکذری کافر و مسلمان را | نماز برد که هم قبله و هم صنمی
چنین جمال نشاید که هر نظر بیند | مکر که نام خدا کرد خویشتن بدمی
نکویمت که کلی بر فراز سرو روان | که آفتاب جهانتاب بر سر علمی
تو مشک بوی سیه چشم را که دریابم | که همچو وحشی کریزی ز آدمی برمی

کمند سعدی اکر شیر پنجه صید کند
تو در کمند نیایی که آهوی حرمی

۱۹۷

اجابای نسیم عنبر بعدی | خبری زان نخشم [illegible] بجوی
دلبرست مرحمت [illegible] | صاحب [illegible] دوستی [illegible]
سر و کر جون [illegible] هلاک من خواهی | سبب [illegible] بجوی
می‌سن [illegible] مهر که منقطع کردد | زنده [illegible] آب رفته بجوی
در [illegible] | عشق و دیده که در مقابل [illegible]
آتش دیده بود و پیشانی [illegible]

مرکبا

هر که با دوستی سری دارد | کو دو دست از جهان فرو شوی
نکر کرفتار زخم چوکانی | التفات غرور تست چو کوی
پادشاهان کنج و خیل و حشم | عارفان سماع و هایاهوی
سعدیا ستر عشق میکویی | نکهات طبع شیرین کوی
هر کسی را نباشد این کفتار | عود ناسوخته ندارد بوی

ایضا له

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی | بنزدیکت بسوزانند کر از دور بنشینی
عقابان صید در چنکال و باز آهنین پنجه | ترا باز ای چنین باشد که چون عصفور بنشینی
نباید که بسوزندت که فریاد از تو برخیزد | کر از جایی چو پروانه پیش نور بنشینی
کرت با ماه خورشید اتفاق افتد چو لالایی | نه یاران هست بهتر خود به مستور بنشینی
بسی خوردی که از سر دنیا توانی خواستن کهل | تو آن ساعت که هشیارت کنند مخمور بنشینی
تماشای شکم روزی کند نیکان صورت است | اکر هر جا که شیرینیست چون زنبور بنشینی
بصورت زان کرفتاری که در معنی نمی‌بینی | فراموشت شود این دیو اکر با حور بنشینی
نه پندارم که با یارت وصال از دست برخیزد | اکر کارم چه جست از جهان مهجور بنشینی
میان خواب و بیداری توانی فرق کرد آنکه | که چون سعدی به تنهایی شب دیجور بنشینی

سخن بکذشت آن ولا که دست آموز کردی | [illegible]
به پای [illegible] کلک [illegible] بسم کردی | [illegible]
[illegible] | [illegible] کردی
[illegible] | [illegible]
سکه [illegible] | [illegible] کردی
[illegible] | [illegible] کردی
کلاه [illegible] | [illegible] کردی

غنیمت دان اگر روزی بشادی در رسی ای دل / پس از چندین تحملها که زیر بار غم کردی
شب تنهای سعدی گر بکام دوست روز آید / که باریک و ضعیفش چون چراغ صبحدم کردی

ایضا له

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی / که ما را پیش ازین طاقت نماندست از خداوندی
دریغ آزادی طلعت که روی از بندگان پوشی / دریغ از طبع موزونت که در بر دوستان بندی
تو در پیش نظر بی‌شک حقیقت در خیال آید / که ما را همچنین باشد بیکبار خداوندی
نگفتی بی‌وفا یارا که از ما کس نپرهیزی / اگر در دل خبر بودت که خود با ما نپیوندی
ز بی‌سامانیش رحمت نظر کن سوی مسکینان / چو بخشایش کنی دولت چه در پاکش تو فرزندی
نگارا گر توان گفتن که حکم در کمند آید / چو بیخ مهر بنشاندم درخت وصل برکندی
مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیت / چو در جمع آمد ای نگار مجموعان تو برکندی
تو دی چند بار از خود که حافظ عهد و پیوندم / کنونت باز دانستم که ناقض عهد و پیوندی
گرت جان در قدم ریزم هنوزم عذر میخواهم / گر از ما خدمتی آید چنان لایق که بپسندی
ترش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ ننماید / چه گوئی سعدی چندین شیرین که شوری در جهان افکندی

حکایت کنش سعدی گر با دست نزد کس
که همچون رعد می‌نالد تو همچون برق می‌خندی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تن آسوده نداند که دل خسته چه باشد / من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری
ای خردمند که گفتی نکنم چشم بخوبان / بچه کار آیدت آن دل که بجانان نسپاری
هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آید / که گل از خار همی آید و روز از شب تاری
سعدی از طبع ندارد که ز خوی تو بنالد / خوش بود هرچه تو گوئی شکرست ار تو بباری

ایضا له

ندیدمت که بگردی فغان از آنچه بگشتی / طریق وصل گشادی چو من آمدم گرفتی
وفای عهد نمودی و کم تسلیم ربودی / چو خویشتن بتو دادم تو میل باز گرفتی
تو دست عهد گرفتی که پای مهر بدارم / بچشم خویش بدیدم خلاف هرچه بگفتی
هزار چاره بکردم که هم عنان تو گردم / تو پهلوان تر از آنی که در کمند من افتی
نه عدل بود نمودن خیال وصل ربودن / چو راز عاشق مسکین بهم او بنهفتی
تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی / گر شبی که چو سعدی بداغ عشق نخفتی

ایضا له

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی / که بدوستان یکدل سر دست برفشانی
دلم از تو چون برنجد که بوهم در نگنجد / که جواب تلخ گوئی تو بدین شکر زبانی
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو / که بتشنگی بمردم بر آب زندگانی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

روان بوستان سعدی که ... [illegible]
هیچ کار نباید گرش ... [illegible]

ایضا له

[illegible]

عجب کمال حسنت که بجز زبان نگویم / که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی زبانی
مه ای برقع بندم که نظر برو فکندم / تو میان ماه ای که چه میرود نهانی
ز حدیث حسن لیلی بگذشت قصه مجنون / اگر این صفت ببینی دگران نخوانی
دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد / نکشی به تیغ هجرش نه بوصل میرسانی

ایضا له

نگویم آب و گل است آن وجود روحانی / بدین کمال نباشد وجود انسانی
اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق / گل بهشت مخمر بآب حیوانی
بهر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم / که گویمش بچه ماند تو خوبتر زانی
وجود هر که نگه میکنم ز جان و جسد / مرکبست و تو از فرق تا قدم جانی
گرت در آینه سیمای خویش دل ببرد / چو من شوی و بدرمان خویش درمانی
دلی که با سر زلفت تعلقی دارد / چگونه جمع بود با چنین پریشانی
مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم / روا بود که بنوازی و گر برنجانی
ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن / بکن هر انچه نشاید بهر چه بتوانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست / با آستین ملالی که بر من افشانی
فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود / برای عید بود گوسفند قربانی

چنان بنظره اول ز شخص می ببرد / که باز می نتوانم گرفت نظره ثانی
تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت / ز پردها بدر افتاد رازهای نهانی
بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد / تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی
چو پیش خاطرم آمد خیال روی تو گفتم / ندانمت که بگویم ز اختلاف معانی
مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان / که پیر داند مقدار روزگار جوانی
ترا که دیده ز خواب و خمار باز نباشد / ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی
من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم / تو میروی بسلامت سلام من برسانی
سر از کمند تو سعدی بهیچ روی نتابد / اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

ایضا له

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه و جوی / گر بصحرا میل باشد سرو بالایی بجوی
ور بخلوت با دلارامی میسر میشود / در سرای خود گلستانست بیرون کو مروی
ای نسیم کوی معشوق این چه بادست خفته / تا کجا بودی که جانم تازه میگردد ببوی
مطربان گویی در آوازند و دستان در سماع / شاهدان در حالت و شوریدگان در های و هوی
ای که پای رفتن کندست و راه وصل تنگ / بازگشتن هم نشاید تا قدم داری بپوی
گر بمینی گریه زارم ندانی فرق کرد / کاب چشم این که پیشت میرود یا آب جوی

[illegible]

ایضا له

[illegible]

هر روز باد میبرد از بوستان گلی | مجروح میکند دل مسکین بلبلی
مألوف را صحبت ابنای روزگار | بر جور روزگار بباید تحملی
گر باز مرگ هر که سر از بیضه بر کند | همچون کبوترش بدراند به چنگلی
ای دوست دل منه تو درین تنگنای خاک | ناممکن است عافیتی بی تزلزلی
روی ماه پیکر و موی بنفشه بوی | هر لاله که میدمد از خاک و سنبلی
بالای خاک هیچ عمارت نکرده اند | کز وی بدیر و زود نباشد تحولی
نکروه طلعت جهان فریب ناک | هر بامداد کرده بشوخی تجملی
دی بوستان خرم و صحرا و لاله زار | وز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی
دنیا پلیست رهگذر دار آخرت | اهل تمیز خانه نکردند بر پلی
سعدی گر آسمان بشکر پرورد ترا | چون میکشد ز هر ندارد تفضلی

ایضاً له

هر که این صورت کند صورتگری | یا چنین شاید بود در کشوری
سرو رفتاری صنوبر قامتی | ماه رخساری ملایک منظری
میرود و ز خویشتن بینی که هست | در نمی آید به چشمش دیگری
صد هزارش دست و خاطر در رکیب | پادشاهی میرود با لشکری

عارضش باغی و بالا [illegible]
چو آفتابی [illegible]
ماه روی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
وعده [illegible]
گر خداوندی [illegible]

مصلحت بودی شکایت گفتنم | گر نغیر از خصم بودی داوری
سعدیا داروی خصم از دوست دوست | به که شیرینی ز دست دیگری
خالی از مردم نماند در جهان | وز وجود عاشقان خاکستری

ایضاً له

همه کس را تن و اندام و جمالست و جوانی | این همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی
نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند | همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی
تو مگر روی بپوشی و فتنه ننشیند | ور همین پرده زنی پرده خلقی بدرانی
تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند | تا کسی همچو تو باشد که در او خیره بمانی
تو که تیر مژه از جوشن جان میگذرانی | من سنگ پوست کنم تو ز چنین سخت کمانی
هر چه در حسن تو گویند خیالیست بحقیقت | چیست اینست که با ما به ارادت نجهانی
رفتی و چشم نماندست گرفتار غمت را | چند مجروح توان داشت بکشتن برهانی
پیش از این صبر ندارم که تو هر دم بر تو می | بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانی
گر بمیرد دگر آن [illegible] که زنده بباشد | گر برانی ز بر خویش دگر بار نخوانی
سعدیا گر قدمت راه بپایان برساند | باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

[illegible]
بار دوم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

٩

چو صورتت در آینه کس را نظیر [illegible] | با طلعت بدیع تو گردون برابری
ای مدعی که آنچه مرا شد ترا شود | بر حال من ببخشی و حالت باوری
صید او فتاده پای بسا ز بگل بماند | هیچ افتدت که بر سر افتاده بگذری

ایضاً

همه چشمیم تا برون آیی | همه گوشیم تا چه فرمایی
تو نه آن صورتی که بی رویت | متصور شود شکیبایی
من ز دست تو خویشتن بکشم | تا تو دستی بخون نیالایی
کشته بودی قیامتم [illegible] | این گروهی عجب سودایی
وین چنین روی دلستان که تراست | خود قیامت بود که بنمایی
ما تماشاکنان کوته دست | تو درخت بلند بالایی
سر ما و آستان خدمت تو | گر برانی و گر ببخشایی
جان بشکرانه دادن از من خواه | گر بانصاف در میان آیی
عقل باید که با صلابت عشق | بکند پنجه توانایی
تو چه دانی که بر تو نگذشتست | شب هجران و روز تنهایی
روشنت گردد این حدیث چو روز | گر چو سعدی شبی بپیمایی

[illegible]

نیک بد کردی شکستن عهد یار مهربان | این بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی
دوستان دشمن گرفتن سرگرانی بود خود | جز درین مدت که دشمن دوست می‌پنداشتی
خاطرم نگذاشت یک ساعت که بی عهدی کند | گرچه دانستم که پاک از خاطرم بگذاشتی
آنکه تا ناخن به عهدی گواهی میدهد | دست چندین روز در خون عزیزان داشتی
تا تو برگشتی نیامد هیچ خلقم در نظر | گر خیالت تخته بر خاطرم بنگاشتی
هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست | سر نهادن به دل آن موضع که تیغ افراشتی
مردم از شاخ زبانم میوه تر میبرد | بوستانها رستی زان تخمی که در جان کاشتی
سعدی از دنیا و عقبی روی در دیوار کرد | تا تو بر دیوار نقش روی خود بنگاشتی

ایضاً

یارا قدحی پر کن ازان داروی مستی | تا از سر صوفی ببرد علت هستی
عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش | در مذهب عشق آی و ازین جمله برستی
شادی همه ای فتنه نوخاسته از [illegible] | غایب شو از دیده که در دل بنشستی
آرام دلم بستدی و دست شکیبم | بر تافتی و پنجه صبرم بشکستی
احوال دو چشم من بر هم ننهاده | با تو نتوان گفت بخواب خوش مستی
سهل است [illegible] که همه عالم بتو پیوست | دل نیک بیابد که دل از وی بگسستی

[illegible]

ایضاً

گویند رفیقانم در عشق چه سر داری
گویم که سری دارم درباخته در پایی

زنهار نمی‌خواهم در کشتن اما نم ده
تا سیر ترت بینم یک لحظه مدارایی

در پارسی که تا بودت از ولوله آسوده
پیچ که برخیزد از چین تو غوغایی

شهر به صفا ماند نه معرفت صورتی
گر دوست رسی باشد یکروز به تنهایی

گویند تمنایی از دوست بکن سعدی
جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنایی

ایضا له

هر سلطنت که خواهی میکن که دلپذیری
در دست خوبرویان دولت بود اسیری

جان باختن بکویت در آرزوی رویت
دانسته‌ام ولیکن خونخوار ناگزیری

ملک آن تست و لشکر سر بر زمین خدمت
گر بی گنه بسوزی ور بی خطا بگیری

گر من سخن بگویم در وصف روی و مویت
آیینه ات بگوید پنهان که بی نظیری

آن کو ندیده باشد گل در میان بستان
شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری

گفتم گر از رفتن غایب شود ز چشمم
آن نیستی که رفتی آنی که در ضمیری

ای باد صبح بستان پیغام لطف جانان
می بر که خوش نسیمی می ده که خوش عبیری

او را نمی‌توان دید از منتهای خوبی
ما خود نمی‌توانیم از غایت حقیری

گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان
ما پیر توبه کردیم از نزد بازی و پیری

سعدی نظر بپوشان یا خو فرا بیاموز
رندی روا نباشد در پارسا فریبی

ایضا له

اگر نبود سرو بالا که تو داری
بدین صفا نه بینی رخ زیبا که تو داری

گر شمع باشد رخ دل افروز نباشد
دل از غم تو شود آن ذره خوا که تو داری

هزار بیدلی که دل از عشق شد نشد
اگر نشسته دل ما که تو داری

ایضا له

یار گرفته‌ام بسی چون تو ندیده‌ام کسی
شمع چنین نیامدست از در هیچ مجلسی

عادت بخت من نبود این که تو یاد آوری
لطف چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی

صحبت از این شریف‌تر صورت از این لطیف‌تر
دامن از این نظیف‌تر وصف تو چون کند کسی

خادمه سرای کو در حجره بند کن
تا بحضور ما رهد خیر درود هر کسی

روز وصال دوستان دل نرود به بوستان
یا بگلی نگه کند یا بکمال نرگسی

قصه بهر که می‌برم فایده نمی‌کند
مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی

این همه خار میخورد سعدی بار میبرد
سنگ و جفای دوستان درد دلی کند بسی

ایضا له

یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی
نه چو رنجی برسد یار فراموش کنی

علم از دوش نه در سلسله فرماید
شرط آزادگی آنست که بر دوش کنی

هادن از یار جفا چند تسلیم شود
تو چه یاری که چو دیگ از تف دل جوش کنی

راه دانا دگر و مذهب عاشق دگرست
ای خردمند که عیب من مدهوش کنی

شاید آن وقت نصیحت که تو حاضر باشی
سخن آن وقت بگوید که تو خاموش کنی

سر تسلیم نداری طلب یار مکن
حکم است نیش زنند گر طلب نوش کنی

پای در سلسله باید که تمامی عمری
با تو باشد که گرش دست در آغوش کنی

او را بدیده کی نظر در رخ مه رو کند
آن نه ملک که تو در زلف و بناگوش کنی

تا تو در به چو امرد رقیب
سخن البته توان گفت که آن گوش کنی

ما چو بلبل بود آئینه که در پیش
تا چو آئینه نظر سوی کنی

سخن معرفت از حلقه درویشان پرس
سعدیا شاید از این حلقه که در گوش کنی

تمت الطیبات

شهر جمادی الثانی سنه

فهرست کتاب بدایع

حرف الالف

الحمد لله رب العالمین علی	ای که انکار کنی عالم درویشانرا
با جوانی سرخوش است این پیر بی تدبیر را	ساقی بده آن کوزه یاقوت روانرا
کمان سخت که داد آن لطیف بازو را	گر ماه من برافکند از رخ نقاب را
شکایت و صبوری از حد گذشت	من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را

حرف الباء

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب

حرف التاء

آب حیات منست خاک سر کوی دوست	آنکه جای نیست همه شهر جای اوست
آفرین خدای بر جانت	آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست
ای کاب زندگانی من در دهان اوست	ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست
اگر مراد تو ای دوست بی مرادی ماست	ای که از سرو روان قد تو چالاکترست

این طرب [illegible]
یا یار [illegible] ای بار تو [illegible]
با همه مهر و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

207

بسیار بود سرو روان و گل خندان	لیکن نه چو تو صورت و بالا که تو داری	چون تحمل نکند بار فراق تو دلم
پیداست که پسر پنجه ماراجه بود زور	یا ساعد سیمین توانا که تو داری	با همه درد دل آسایش جانم باشی
سخن در همه آفاق تو بپسندند	لیکن نه چکند باید چنانکه تو داری	ای که بی دوست [illegible]
امثال تو از صحبت ما ننگ دارند	جانی که کس است این همه حلوا که تو داری	[illegible]
این روی بصحرا کند این دوی بستان	من روی ندارم که بگنجانکه تو داری	سعدی آخر دل [illegible] باشی
سعدی تو نیا رای و کوته نکنی دست	یا بس [illegible] که تو داری	چشم دارم که تو منظور [illegible]
تا میل نباشد بوصال از طرف دوست	سودی نکند حرص و تمنا که تو داری	

ایضا له

هرکان دل نمیرد که تو جانش باشی	نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی	ایضا
غم واندیشه در آن دایره هرگز نرود	بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی	با دو دیدار [illegible]
هرکس باد خزان برگ پریشان نکند	بوستانی که چو تو سرو روانش باشی	ای [illegible]
همه عالم گران باش نظر بخت بلند	هر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی	
سنگدل چشمه آبی که بکی چون ها روت	تشنه می میرد و نزدیک دهانش باشی	
گرتوان بود که پیش فلک آید سر کبرند	تو دگر نادره دور زمانش باشی	
وصف آن نیست که در وهم سخن دان آید	ور کسی گفت کرم تو زبانش باشی	

خیال روی توام دوش در نظر بگذشت / دریغ صحبت دیرین و حق دیده شناخت
دردیست درد عشق که هیچش حدیث نیست / ولی که دیده بر امن خطر بگذشت
ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست / ز هر چه هست گزیر است و ما گزیر از دوست
زهی رفیق که با چون تو سرو بالاست / سر تسلیم نهادیم بحکم و رای اوست
سلسله موی دوست حلقه دام بلاست / شادی بروز بازار گدایان کوی دوست
صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست / عشق در دل ماند و یار از دست رفت
عشرت خوش است و بطرف جوی خوشتر است / گفتم مگر بخواب ببینم جمال دوست
گر کسی پیر و شنیدات که فتنه است / گر جان طلبی فدای جانت
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / گر نسیم سحر بوی زلف یار منست
مرا از آن چه که بیرون شهر صحراست / مرا تو غایت مقصودی از جهان ابدست
هر که سرها داد پیش کس نیست / هر چه در تو گویند نیز بیانیست
هزار بحثی اگر بر من آید آسانست / یاد من آنکه لطف خداوندیار اوست

حرف الدال

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند / اینان مگر ز رحمت محض آفریده اند
اختری که بشب در نظر ماه آید / اگر تو عهد شکنی دوستان سلام کنند

بوی اگر کشتی بدر دوم جهان باید
دیده پیش دوست و هم بوی او مانم
دو چشم مست تو از خواب صبح برخیزد
طلب علیست ... ز دیده بود
هر کس ما بتو خود را ز سر بدر برد

حرف الذال

آه اگر دوست دل من نه بیابد
از دوست دوست بر سر پیمان نماند
آن بیعت که از دل بیاد داد

ازین تعلق بیهوده تا بمن چه رسد / امروز در فراق تو دیگر بشام شد
اگر به سروی بالای تو باشد / از تو دل بر نگیرم تا دل و جانم باشد
بحدیث در نیاید که لبت شکر نریزد / بگذشت و باز آتشی در خرمن سکون زد
بخرام تا چمن ما صباح صنوبر برکند / بیا نقش خردمندان که در سینه هوا باشد
تراند دیگر زمان با ما سر صحرا نباشد / تا کی ای دلبر دل من بار غمهای کشد
ترا سماع نباشد که درد عشق نبود / ترا سریست که با ما فرو نمی آید
چه کند بنده که بر جور تحمل نکند / چه سرو است آنکه بالای تو نماید
حسن تو دایم بدین قرار نماند / خواب خوش من ای پسر دست خیال شد
دلم دل از هوس یار نمی گیرد / سر جانان ندارد هر که او از خوف جان باشد
سروی چو تو می باید تا باغ بیاراید / سرمست اگر در آیی عالم بهم برآید
ساعتی کز درم آن سرو روان باز آمد / شیرین دهان آن بت عیار بنگرید
کدام چاره سگالم که با تو در گیرد / کس این کند که دل از یار خویش بر دارد
کس این کند که ز یار و دیار برگردد / مرا بجانت آن شوخ سیمتن کشت
سوبت رها کن که چنین بر هم افتد / مکن ز عیب خردمندی که در بند هوا مانم
مرو بخواب که چشمت ز خواب نگذارد / گر نسیم صبا بوی یار من دارد

شب چه در پای تو ریزم که سزاوار تو بود
یاران شب ... در بیابان ما سبب
دنیا آن است که ضعف آمده ...
هیچ کس ما ... شد ...

حرف الراء

ای پسر دلربای سیمتن دلبر
امشب اندیشه و ... دیگر

حرف ...

بزرگ دولت آنکه ...

حرف الشين

خوشست درد که باشد امید درمانش | قیامتست آن قامت و آن کوشش
کرم قبول کنی ور برانی از بر خویش | کرها و دنیا نباشد خاکه ای کو باش
هر که بی دوست میبرد خوابش | هر که مت التفات بر حالش
هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جانش | یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش

یکی را دست حسرت بر بناگوش

حرف الميم

آنکسی که از هجر و محالت بسوختم | امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
باز فراق دوستان بس که گذشت بر دلم | تو پس پرده و ما خون جگر می‌ریزیم
توی برابر من یا خیال در نظرم | تا تو بخاطر کس نگذشت بر دلم
تا خبر دادم از و بیخبر از خویشتنم | در میان صومعه سالوس پر دعوی کنم
روزگاریست که سودازده روی توام | رفیق همرهان و یار همدم
شکست عهد محبت نگار دلبندم | که دست دهد هزار جانم
کاج آن دلبر عیار که من کشته اویم | من از آن روز که در بند توام آزادم
ما بروی دوستان از بوستان آسوده ایم | من ابذر خود نمی یابم که روی در به تابم

حرف النون

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین
از من بر آمد مشتی اشخ طاف رای درون ان
طاف و دو بیتی ... سرو دو را
دست با بر در دوان چون تو در دو ان
بر کرده نقش و همکنان ... دلشکن
دیکفن دی بکنیت بر سر و در بالابی
تا ... ها بر بعیت بر سر و بر ... یا ان
وقتی دو بیت شش با دو باران
سرو ای پایت ... به دوش
ای که راست با زار ... دوش
دل دو آرام تو ای علیم
امان با غم بر وی است

ده که جدا نشود نقش تو از خیال من

ای طراوت برده از فردوس اعلا روی تو | صید پابند عشق که گر کشم تیر او
کشم بقفل پای برارم ز بند او | منم از دست کمان و ابروی او

حرف التاء

حکایت آنکه با من دلبند نوشته | حسرت بت لطیف ساده

شبی در خرقه رندآسا گذر کردم بمیخانه

حرف الياء

اگر تحفه جانان هزار جان آری | امیدوارم اگر صد رسم بازار نیستی
ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی | اگر مانند رخسارت گلی در بوستان ستی
آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری | ای که بحسن قامت سرو ندیده ام
ای صوفی سرگردان در بند نکونامی | ای در نظاره کشتی در برخاست دیدمی
بخت آینه ندارم که در و می نگری | بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
برانم گر تو باز آیی که در پایت کنم جانی | بار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی
تا کی ای آتش سودا بسرم برخیزی | تعالی الله چه رویست آن که گویی آفتابستی

ما را از لطف و طبع دو ربابی
... از بر ... بی
نوری زاده ... دو صد دوری
ورد کند شیاده و ده ... ی
دارد بر سر کشی از ... داری
صورت بت ... ات ... دو رابی
دل و دو ... بیست ... جانی
دیده ... دیده بر ... ی
دیدم امروز ... رمن اندری
دیدی ... نهان ... ی
دیده دل و دو ... دو لی

سرو قدی میان انجمنی — سخت زیبا میروی یکبارگی
سروا پیاده به جو تو رفتار نیکی — سر آن ندارد آب که برآید اتفاقی
بتی دلکشی و گوینده و زیبایی — عشق خوبان در جهان هرگز نبودی کاشکی
کلک آن یا صنم یا ماه یا روی — کس نگذشت بر دلم تا تو بخاطر نی
کس ازین نمک ندارد که تو ای غلام داری — گر رود هر قدم در سر دیدنت سری
گردون سوخته با تو برادر نفسی — که دست تشنه می کشد آب زلالی
کرم راحت رسانی گر کنی ای — کبر کیمونه اگر شاید درویشانی
مشتاق توام با همه جوری و جفایی — ندانم از من خسته جگر چه می خواهی
نشنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی — می زنم نفس سرو بر امید کسی
همه عمر بر ندارم سر ازین خمار مستی — هر که خفت بر دم بر منصبی رمالی

الحمد لله رب العالمین علی — ما دمن نعمة عن اسمه و علا
الکامل الرزق احیانا و موهبة — ان احسنوه وان لم یحسنوا حلما کریم

في السحاب والآکام هاطلة — بقدر ما بين من مر تعلا حصلا
فربو ماضی و الاوهام عاجزة — کانهتدون الی ادراکه سبلا
ما العالمون قد یحصی خوائه — ولا الملائکة في تسبیح رجلا
سعدی حسك واصبر عن مبالغة — لا ینظف یعلی ورق الجلباب
صدر المهیمن ان تدری حقائقه — من لا له المثل لا یضرب مثلا

ایضا له

ای که انکار کنی عالم درویشان را — تو چه دانی که چه سوداست سر ایشان را
گنج آزادگی و کنج قناعت ملکیست — که به شمشیر میسر نشود سلطان را
طلب منصب فانی نکند صاحب عقل — عاقل آنست که اندیشه کند پایان را
جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند — وین چه دارد که بحسرت بگذارد آن را
آن بد مهر و از باغ بد لنکی و داغ — وین بیا تو فرح می شکند زندان را
دست کاهی نه که تشویش قیامت باشد — مرغ آبست چه اندیشه کند طوفان را
جان یگانه نشاید ملک الموت بزجر — زجر حاجت نبود عاشق جان افشان را
چشم حق بینی بنما که یقین نبود — عارف عاشق شوریده سرگردان را
در ازل بود که پیمان محبت بستند — نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را

عاشق سوخته دل را سر و سامان دیدیم — خشم ای یار بکن در سر کوی تو مکان
غنی کس چه در آورد و ضعیف از درد — کس نگذارد من لا بسر چه سامان را
به دل بند نبود در کوی من از پیمان — شکر بر درد دو عالم بر او بار را
سعدیا جو و از راست تعلق بگذار — زانکه وحدت نشود فوت کرد او را

ایضا له

سخن از نظم قادر ... — غنی الوری علی عرش بعد ... ملا
الجن و الانس چو الوان ... — ... پدید ...
طوبی لطالب ... — ... البحر ... قدره
... البرع ... — ... لنا ...
... الرحمن ...

با جوانی سرخوش است این پیر بی تدبیر را
جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را

من که با مویی بقوت برنمی‌آیم عجب
با کسی افتاده‌ام کو بگسلد زنجیر را

چون کمان در بازو آرد سیم تن
آرزویم میکند کاماج باشم تیر را

میرود تا در کمند افتد بپای خویشتن
گر بدان دست و کمان چشم اوفتد نخجیر را

کس ندیدست آدمیزاد از تو شیرین‌ترسخن
شکر از پستان مادر خورده‌ای یا شیر را

روز بازار جوانی پنج روزی بیش نیست
نقد را باش ای پسر کآفت بود تأخیر را

ای که گفتی دیده از دیدار بت‌رویان بدوز
هرچه دانی چاره دانم کرد جز تقدیر را

زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار
پرده از سر برگرفتیم آن همه تزویر را

سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی
همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

ایضا له

ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را
یاقوت چه باشد بده آن قوت جان را

اول پدر پیر خورد رطل دمادم
تا مدعیان هیچ نگویند جوان را

تا مست نباشی نبری بار غم یار
آری شتر مست کشد بار گران را

ای روی تو آرام دل خلق جهانی
بی روی تو شاید که نبینند جهان را

در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت
حسن تو ز تحسین تو بستست زبان را

[illegible] ... دوخته وار ... گل
... [illegible] ... را
... [illegible] ... را
... [illegible] ... را
... [illegible] ... آرزو ...
... [illegible] ... را

ور نیز جراحت بدوا باز هم آید
از جای جراحت نتوان برد نشان را

ایضا له

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را
که تیر غمزه تمامست صید آهو را

هزار صید دلت پیش تیر باز آید
بدین صفت که تو داری کمان ابرو را

تو خود بجوشن و برگستوان نه محتاجی
که روز معرکه بر خود زره کنی مو را

مغان که خدمت بت میکنند در فرخار
ندیده‌اند مگر دلبران بت‌رو را

حصار قلعه باغی به منجنیق مده
ببام قصر برافکن کمند گیسو را

دیار هند و اقالیم ترک بسپارند
چو چشم ترک تو بینند و زلف هندو را

مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر
چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را

لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم
سخن بگفتی و قیمت برفت لؤلؤ را

شعاع روی تو بازار ماه و خور بشکست
چنانکه معجز موسی طلسم جادو را

برنج بیهده ای دوست گنج نتوان برد
که بخت راست فضیلت نه زور بازو را

بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی
که احتمال کند خوی زشت نیکو را

ایضا له

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را
برقع فروهلد بجمال آفتاب را

... [illegible] ... را
اول نظر ... [illegible] ...
... [illegible] ... صحرا را
... [illegible] ... را
... [illegible] ... را
... [illegible] ... را

آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز / تا پادشه خراج نخواهد خراب را
تو هم از شراب مستی و ز منظور بی‌خبر / من مست از او چنانکه نخواهم شراب را
سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق / تیر نظر بیفکند افراسیاب را

ایضاً له

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا / گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
باری به چشم احسان در حال ما نظر کن / کز خوان پادشاهان راحت بود گدا را
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت / حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
من بی تو زندگانی خود را نمی‌پسندم / کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را
چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد / آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را
حال نیازمندی در وصف می‌نیاید / آنگه که باز گردی گوییم ماجرا را
باز آی و جان شیرین از من ستان بخدمت / دیگر چه برگ باشد درویش بی‌نوا را
یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت / چندانکه باز بیند دیدار آشنا را
نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان / قدری بود ای برادر نه زهد پارسا را
ای کاج برفتادی برقع ز روی لیلی / تا مدعی نماندی مجنون مبتلا را
سعدی قلم به سختی رفتست و نیکبختی / پس هر چه پیش آید گردن بنه قضا را

کس [illegible] چو حلول [illegible] دیبای چین ندیدم روی را
[illegible] که [illegible] و دلبری [illegible] نکوی را
سبزی عذارت [illegible] خوانده [illegible] بخش [illegible]
انصاف نقش صورت و معنی که دیدم
از [illegible] دم زدیم [illegible] از دو [illegible] روی را
[illegible] از آنجا [illegible] بی [illegible]
چون تو [illegible] نمی‌آری [illegible] خوش نیست
هر [illegible] دلی [illegible] دوست [illegible] روی را
۷ دوست دارد [illegible] روی را

ما ملامت را بجان جوییم در بازار عشق / کنج خلوت پارسایان سلامت جوی را
بوستان را هیچ دیگر در نمی‌باید بحسن / بلکه سروی چون تو می‌باید کنار جوی را
ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بهار / مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را
سعدیا گر بوسه بر دستش نمی‌یاری نهاد / چاره آن دانم که در پایش بمالی روی را

ایضاً له

لاابالی چه کند دفتر دانایی را / طاقت وعظ نباشد سر سودایی را
آب را قول تو با آتش اگر جمع کند / نتواند که کند عشق و شکیبایی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند / ور نبیند چه بود فایده بینایی را
عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست / یا غم دوست خورد یا غم رسوایی را
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست / نه چو دیگر حیوان سبزه صحرایی را
سرو بگذار که قدی و قوامی دارد / گو ببین آمدن و رفتن رعنایی را
گر برانی نرود ور برود باز آید / ناگزیرست مگس دکه حلوایی را
بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس / حد همین بود سخندانی و زیبایی را
سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت / یا مگر روز نباشد شب تنهایی را

ایضاً له

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب / هزار مؤمن مخلص درافکنی بعذاب
کرا مجال نظر بر جمال میمونت / بدین صفت که تو دل [illegible] محراب
درون ما ز تو یکدم نمی‌شود خالی / کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب
بموی تافته پای دلم فرو بستی / چو موی تافته ای [illegible] روی متاب
ترا حکایت ما مختصر بگوش رسد / که حال تشنه [illegible] ای گل سیراب

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد / وگر بمیرد کتان چه غم خورد مهتاب
دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهلست / که با شکردهنان خوش بود سؤال و جواب
بجای ای که تعنت کنی و طعنه زنی / تو در کناری و ما اوفتاده در غرقاب
اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است / گرت معاونتی دست می‌ندهد دریاب
اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست / همیکنم بضرورت چو صبر ماهی از آب
تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی / که دل بکس ندهم کل مدع کذاب

ایضا له

آب حیات منست خاک سر کوی دوست / گر دو جهان خرمیست ما و غم روی دوست
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار / فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار / مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست
گر بکشد لطف او سند وی چو هم الف / گوش من و تا بحشر حلقه گیسوی دوست
گر متفرق شود خاک من اندر جهان / باد نخواهد ربود خاک من از کوی دوست
گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل / روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست
هر تو تنها بهراست صورت حالی و رو / نامه نوشتن چه سود چون نرود سوی دوست
لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر کیست / سحر نخواهد خرید غمزه جادوی دوست

[illegible] جای نیست [illegible] اوست
درویش [illegible] آید [illegible] خدای
پنهان [illegible] که [illegible] دارد [illegible] اوست
[illegible] سلطان [illegible] اوست
اوصاف [illegible] عشق [illegible] اوست
[illegible] اوست
[illegible]

بجای که در آینه شاهد جان و هم عالم / نظر بسوی تو دارم غلام کوی تو باشم
بخوابگاه عدم گر هزار سال بخفتم / ز خواب عاقبت آگه به بوی موی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم / جمال حور نجویم دوان بکوی تو باشم
می بهشت ننوشم ز جام ساقی رضوان / مرا بباده چه حاجت که مست روی تو باشم
هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن / وگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

ایضا له

ز دستم بر نمی‌خیزد که یکدم بی تو بنشینم / بجز رویت نمیخواهم که روی هیچکس بینم
من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم / که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم / اگر طعنه است در عقلم وگر رخنه است در دینم
وگر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم / که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم
برآی ای صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد / که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم
زوال حسنی آوردم قفاهایت خوردم / کنون امید بخشایش همی دارم که مسکینم
دلی چون شمع می‌باید که بر جانم ببخشاید / که جز وی کس نمی‌بینم که میسوزد ببالینم
تو همچون گل بخندیدن لبت باهم نمی‌آید / روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم
رقیب انگشت می‌خاید که سعدی چشم بر هم نه / مترس ای باغبان از گل که می‌بینم نمی‌چینم

ما [illegible] که [illegible] کس [illegible] ایم
[illegible] آتش [illegible] بیگانه ایم
[illegible] دو جهان [illegible] داده [illegible]
[illegible] ایم
هر کار [illegible] راه [illegible]
[illegible] زبان [illegible] ایم
عاقلان [illegible] عاقبت [illegible] شود
[illegible] در صلاح [illegible] جهان [illegible] ایم
[illegible] ایم
اندر این راه [illegible] هر دو [illegible] ایم
اندر [illegible] کوی [illegible] ایم

خلق می‌گوید که منصب از وزرا گفت / گو مباش اینها که ما رندان [illegible] ایم

چون تو از چشم گوهر پیش نداری [illegible] / هر یک اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم

از بیابان عدم دی آمده فردا شده / کمتر از عیشی یک امشب کاندرین کاشانه‌ایم

سعدیا گر باده صافیت باید باز کوی / ساقیا می ده که ما دردی‌کش میخانه‌ایم

ایضا

شمع نخواهد نشست بازنشین ای غلام / روی تو دیدند صبح روز نخواهد تمام

مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت / شاهد ما برقرار مجلس ما بر دوام

بلبل باغ سرای صبح نشان میدهد / وز در ایوان نجات بانگ خروس بام

ما به تو پرداختیم خانه و هر چه اندروست / هر چه پسندد شمات بر همه عالم حرام

خواهم آزاد کن خواه قوی‌تر ببند / شکل تو صیاد را اکس بگریزد ز دام

هر که در آتش نرفت بی‌خبر از سوز ماست / سوخته داند که چیست پختن سودای خام

اول اندیشه بود تا نشوم نام زشت / فارغم اکنون ز سنگ چون بشکست جام

سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه شد / مرد ره عشق نیست کش غم ننگ است و نام

۹

ایضا

۱۰ ب

شب دراز به امید صبح بیدارم / مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم

عجب [illegible] ببیند چه بارم / [illegible] شوق دل [illegible] بارم

که [illegible] / [illegible] بازم

از آن [illegible] عزت [illegible] / اگر [illegible] تربت [illegible] بارم

[illegible] / [illegible] بارم

[illegible] / [illegible] دارم

[illegible] / [illegible] ازارم

[illegible] / [illegible]

پیری و جوانی چو شب و روز برآمد / ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم

واماندگی اندر پس دیوار طبیعت / حیف است دریغا که در صلح نبستیم

چون مرغ بر این کنگره تا کی بتوان بود / یک روز نگه کن که بر این کنگره خشتیم

ما را عجب ار پشت و پناهی بود آن روز / کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم

گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت / شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم

باشد که عنایت برسد ورنه مپندار / با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم

سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان / یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

ایضا

دوش در صحرای خلوت لاف تنهایی زدم / خیمه بر بالای منظوران زیبایی زدم

خرقه پوشان صوامع را دو تایی چاک شد / چون من اندر کوی وحدت لاف یکتایی زدم

عقل کل را آبگینه ریزه در پای اوفتاد / بس که سنگ تجربت بر طاق مینایی زدم

پای مرد عقل بود آنگه که عشقم دست داد / پشت دستی بر دهان عقل سودایی زدم

تا نپنداری که گشتم گرد در کس چون کلید / بر در دل زار زار و قفل شکیبایی زدم

گر کسی را رفت دانش بود گو دم مزن / زانکه من دم درکشیدم تا به دانایی زدم

چون صدف پروردم اندر سینه در سوخت / تا گوهر طعنه بر دریای دریایی زدم

عمر [illegible] / [illegible] زدم

[illegible] / [illegible] زدم

گفت سعدی [illegible] / [illegible]

[illegible] حضرت [illegible] / [illegible] زدم

ایضا

[illegible] / [illegible] ایم

[illegible] / [illegible] ایم

[illegible] / [illegible] ایم

[illegible] ارادت [illegible] / [illegible] ایم

بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی
به جای خود که چرا پند دوستان نشنیدم

مرا هیچ بداوری خلاف شرط محبت
هنوز با همه حیف بجان و دل بخریدم

بخاک پای تو کشتم که تا تو دوست گرفتی
ز دوستان مجازی چو دشمنان ببریدم

قسم بروی تو کشتم از آن زمان که گرفتی
که هیچ یار تو ندیدم که روی در نکشیدم

ترا ببینم و خواهم که خاک پای تو باشم
مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم

میان خلق نه دیدی که چون دو دیده ز پی است
زهی خجالت مردم چرا به پند ندیدم

شکر خوشست و لیکن حلاوتش تو ندانی
من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

مرا رواست که دعوی کنم بصدق و ارادت
که هرچه در همه عالم بلاست من بگزیدم

بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

ایضا له

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم
تا خصم نداند که ترا می‌نگرستم

روزی بدر آیم من ازین پرده ناموس
هر جا که تویی چون تو ببینم بپرستم

الحمد لله که دلم صید غمی شد
کز خوردن غمهای پراکنده برستم

این عهد که کشتی نکنم عهد فراموش
بشکستی و من بر سر پیمان که درستم

تا ذوق درونم خبری میدهد از دوست
از طعنه دشمن بخدا گر خبرستم

کو دولت ... بیکسی لا تنفدت
جان بیکان ... جراحت دانم ... خود بدم
چون بیکان ... دیدم که ندادی کاس سعدی
جانت ... دیدم ... دوزی ... بگام

ایضا له

... که ... دو آرزوی ... باشم
دانی نفس که ... بجانان گوی ... باشم
جان امید ... بجانان ... آرم
وقت صبح ... دوری ... باشم
سخن ... گوی ... دعوی ... باشم

عاشق که بر شاید و دوست نیابد
در هر که بعد ازان نگرد اژدهای اوست

بگذار هرچه داری و بگذر که هیچ نیست
این پنج روزه عمر که مرگ از قفای اوست

هر آدمی که کشته شمشیر عشق شد
گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست

از دست دوست هرچه ستانی شکر بود
سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست

ایضا له

آفرین خدای بر جانت
که چه شیرین لب است و دندانت

هر کرا کم شد است یوسف دل
گو ببین در چه زنخدانت

فتنه از پارسی بر نخیزد
گر از چشمهای فتانت

سرو اگر تیر آمدی و شدی
نرسیدی بگرد جولانت

شب نوروز دیگران باشد
کافتابست در شبستانت

تا کی ای بوستان روحانی
گل ازدست بوستانبانت

بلبلانیم کیفیس بگذار
تا بنالیم در گلستانت

گر هزارم جفا و جور کنی
دوست دارم هزار چندانت

آدمی ... صبر
وانگهی ... چشم پندانت

تو دعاگو کنی و گر نکنی
ما بخیریم یاد ... نت

... ازین ... زنبار وصل
... سر ... انت
... دور ... باید
سعدیا ... طلب ... بانت
گر ... ازین طلب ...

ایضا له

... دل ... گوی ... اوطان ... اوست
... آن ... ندا ... اوست
... دل ... اوست
... باغ ... اوست

مرا به عشق تو اندیشه از ملامت نیست
اگر کنند ملامت نه بر من شناعت

هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند
ضرورت است که گوید به سرو ماند راست

به روی خوب تو گفتی نظر خطا باشد
خطا نباشد دیگر چنین مگوی که خطاست

خوش است با غم هجران دوست سعدی را
که گرچه رنج به جان می‌رسد امید دواست

بلا و زحمت امروز بر دل درویش
از آن خوش است که امید رحمت فرداست

ایضا له

ای که از سرو روان قد تو چالاکتر است
دل به روی تو ز روی تو طربناکتر است

دیگر از غصه خونخوار اجل نندیشم
که نه از غمزه خونریز تو بیباکتر است

حیف بود دامن [illegible] معنی همه
[illegible] قامت زیبای تو چالاکتر است

نظری پاک مرا دشمن اگر طعنه زند
دامن دوست به حمد الله از آن پاکتر است

تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت
پرده صبر من از دامن گل چاکتر است

پای بر دیده سعدی نه اگر بخرامی
که به صد منزلت از خاک درت پاکتر است

ایضا له

ای کاب زندگانی من در دهان تست
تیر هلاک ظاهر من در کمان تست

گر برقعی فرو نگذاری بدین جمال
در شهر هر که کشته شود در ضمان تست

مه [illegible] روی تو [illegible] آفتاب
گیتی [illegible] آفتاب به تعظیم شان تست

گر کس نظر [illegible] چشم [illegible]
[illegible] کمان تست

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] بستان تست

[illegible] دل آمد اندر میان [illegible]
[illegible] از دل [illegible]

[illegible] دیده [illegible]
زین پیش [illegible] که در بوستان [illegible]

چند [illegible] کند هجران صبر
ور همه [illegible] طلب صبر [illegible] اوست

گر کشد انعام او ور [illegible] نگاه
ور بکشد حاکمست بنده به فرمان اوست

گر [illegible] عادت بخت نیست
گر بنوازی به لطف غایت احسان اوست

بلبل ندارم به باغ انس که من سرو
سرو اگر لاف قد خرامان اوست

حیرت عشاق را عیب کند بی‌بصر
بهره ندارد ز عشق هر که نه حیران اوست

چون تو اندیشه نیست آنکه دل [illegible]
با تو انده گر بخت آنکه به زندان اوست

چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار
خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست

گر همه مرغی زند سخت کمان تیر
حیف بود بلبلی کین همه دستان اوست

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بین
کعبه دیدار دوست صبر بیابان اوست

ایضا له

اگر مراد تو ای دوست بی‌مرادی ماست
مراد خویش دگرباره من نخواهم خواست

اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش
خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست

میان عیب و هنر پیش دوستان کریم
تفاوتی نکند چون نظر به عین رضاست

عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد
خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست

مرا هر آنچه کنی دل نخواهد آزردن
که هر چه دوست پسندد بجای دوست رواست

اگر عداوت و جنگ است در میان عرب
میان لیلی و مجنون محبت است و صفاست

غلام قامت آن لعبت قباپوشم
[illegible]

گر از محبت او [illegible]
هزار دشمنی اندر میان [illegible]

میان عاشق و معشوق [illegible]
[illegible]

چو گرد [illegible]
[illegible]

گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست
دل زنده میشود بامید وفای یار
جان رقص میکند بسماع کلام دوست
تا نفخ صور باز نیاید بخود کسی
هر کو فتاد مست محبت ز جام دوست
من بعد از این اگر بدیاری سفر کنم
هیچ ارمغانی نبرم جز سلام دوست
رنجور عشق به نشود جز ببوی یار
ور تندرست نشود جز بنام دوست

گر دست دوستان نه همه تیغ جوهرست	منّت که میبرد که از باغبان تست
با من سر و زبون است اگر دشمنی کنی	ای دوست همچنان دل من مهربان تست
سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن	سیمرغ را ملاقی زاغ آشیان تست

ایضاً

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست	با ما مگو بجز سخن دلستان دوست
حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود	یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست
ای یار آشنا علم کاروان کجاست	تا سر نهیم در قدم ساربان دوست
گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار	ما سر فدای پای رسالت رسان دوست
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت	دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست
رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید	رحمت کند مگر دل نامهربان دوست
گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد	تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست
گر آستین دوست بیفتد بدست ما	چندانکه زنده‌ایم سر ما و آستان دوست
بی حسرت از جهان نرود هیچکس بدر	الا قتیل عشق بتیر از کمان دوست
بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد	وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

دهقان سبیل مملکت خویش بود می	اکنون باختیار روا باد [illegible] دوست
گر دوست را بدیگری از ما فراغتست	من دیگری ندارم قایم مقام دوست
بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای	هم چاره آنکه سر بنهیم زیر بام دوست
درویش را که نام برد پیش پادشاه	هیهات از اختصار من احتشام دوست
گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست	اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

ایضاً

بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست	بگوی اگر گنهی رفت و گر خطایی هست
روا بود که چنین بی حساب دل ببری	مکن که مظلمهٔ خلق را جزایی هست
تو اگر انعامی نباشد ار دستی	نظر کنند که در کوی ما گدایی هست
بکام دشمن و بیگانه رفت چندین روز	ز دوستان نشنیدیم که آشنایی هست
کسی نماند که بر درد من ببخشاید	کسی نگفت که بیرون ازین دوایی هست
هزار نوبت اگر خاطرم بشوراند	ازین طرف که منم همچنان صفایی هست
بدود آتش ماخولیا دماغ بسوخت	هنوز جهل مصوّر که کیمیایی هست
بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید	دگر بکام رسد همچنان رجایی هست
بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست	که در جهان بجز از کوی دوست جایی هست

۶
با همه مهر و با منش کینست
چکنم حظ بخت من اینست
شاید ای نفس تا دگر نکنی
پنجه با ساعدی که سیمین است
بنده پای [illegible] بر سر جای
گر اختم بسلطنت یمین است
تنگ از زنبکان و [illegible] عشق
طفل نادان و مادر شیرین است
دردمند فراق [illegible]
سر آن [illegible] بازگشت بالین است

گریه کو بر هلاک من کمند | گر نه این نوبت نخستین است
لازمست احتمال چندین جور | که محبت هزار چندین است
مرد اگر شیر در کمند آرد | چون کمندش نگار مسکین است
گر نزارم جواب تلخ دهی | اعتقاد من آنکه شیرین است
سعدیا تن به نیستی در ده | چاره با سخت بازوان این است

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت | که یکدم از تو نظر برنمی‌توان انداخت
بلای غمزهٔ نامهربان خونخوارت | چه خون که در دل یاران مهربان انداخت
ز عقل و عافیت آنروز بر کران ماندم | که روزگار حدیث تو در میان انداخت
نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو | هزار ولوله در باغ و بوستان انداخت
تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار | که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت
به چشمهای تو کان چشم کز تو برگیرم | دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت
همین حکایت روزی به دوستان برسد | که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

ایضا له

چه دلها بردی ای ساقی بساق فتنه‌انگیزت | دریغا بوسه چندین بر زنخدان دلاویزت
دمادم درکش ای ساقی شراب وصل او هوشی | که با مستان مجلس درنگیرد زهد و پرهیزت

ایضا له

چو ترک دلبر من شاهدی به شنگی نیست | چو زلف پرشکنش حلقه‌ای به تنگی نیست
دهانش ارچه نبینی مگر به وقت سخن | چو تنگ در نگری چون دلم به تنگی نیست
به تیغ غمزهٔ خونخوار لشکری بزنی | بزن که با تو درو هیچ مرد جنگی نیست
دوم لطف نداری مگر که چون سعدی | غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست
قوی به چنگ من افتاده بود دامن وصل | ولی چه سود که دولت به تیزچنگی نیست

ایضا له

چه رویست آنکه پیش کاروان است | مگر شمعی به دست ساروان است
سلیمانست گویی در عماری | که بر باد صبا تختش روان است
جمال ماه پیکر در بلندی | بدان ماند که ماه آسمان است
بهشتی صورتی در جوف محمل | چو برجی کافتابش در میان است
خداوندان عقل این طرفه بینند | که خورشیدی به زیر سایبان است
چو نیلوفر در آب و ماه در میغ | پری رخ در نقاب پرنیان است
ز روی کار من برقع برانداخت | یکبار آنکه در برقع نهان است

ندانستی که در پایان سپری … نه وقت پنجه کردن با جوانست

ایضا له

چشمت چو تیغ غمزه خونخوار برگرفت … با عقل و هوش خلق به پیکار برگرفت

عشقت بنای صبر بکلی خراب کرد … جورت در امید به یکبار برگرفت

عاشق ز سوز درد تو فریاد در نهاد … مؤمن ز شور عشق تو زنار برگرفت

شوری ز وصف روی تو در خانقه فتاد … صوفی طریق خانهٔ خمار برگرفت

با هر که مشورت کنم از جور آن صنم … گوید ببایدت دل ازین کار برگرفت

دل برتوان از سر جان برگرفت و چشم … نتوان از مشاهدهٔ یار برگرفت

سعدی نخفته خون جگر خورد سالها … این بار پرده از سر اسرار برگرفت

ایضا له

خسروآن است که در صحبت او شیرینست … در بهشتست که همخوابهٔ حور العینست

دولت آنست که امکان فراغت دارد … تکیه بر بالش بی دولت نه بس تمکینست

همه عالم صنم چین بحکایت گویند … صنم ماست که در هر خم زلفش چینست

روی اگر باز کند حلقهٔ سیمین در گوش … همه گویند که این ماه و آن پروینست

گرفتش دوست ندارم همه دارند دوست … تا چه ویسست که در هر طرفش رامینست

کافر و گبر و مسلمان و نمازی من و عشق … هر کسی را که تو بینی بسر خود دینست

ایضا له

خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام اوست … طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست

آن قامتست نی بحقیقت قیامتست … زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست

بر هر که دل خوشست برین واقعه مرا … کآب حیات در لب یاقوت فام اوست

بوی بهشت میدمد این یا نسیم صبح … یا باد بهاری وزد این یا پیام اوست

دل عشوه میفروخت که من مرغ زیرکم … اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست

بیچاره مانده ام همه روزی بدام او … انجا فتاده ام بزنخی که کام اوست

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود … تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

ایضا له

خیال روی توام دوش در نظر میگشت … وجود خسته ام از عشق بیخبر میگشت

همای بخت من از آشیان شادی دور … چو مرغ حلق بریده بخاک بر میگشت

دل ضعیفم از آن کرد آه دود آلود … که در میانهٔ خونابهٔ جگر میگشت

چنان غریو بر آورده بودم از غم عشق … که بر موافقتم زهره نوحه گر میگشت

ز آب دیدهٔ من فرش خاک تر می شد … ز بانگ و نالهٔ من گوش چرخ کر میگشت

جو دل بمهر نیابیدت و مهر بید	بحک دلی که در دو دل نبات و مهر نباخت
جماعتی که بپرداخته دل از ما و دل	دل از محبت ایشان نمیتوان پرداخت
بروی هم نفسان برگ عیش ساخته بود	بر آنچه ساخته بودیم روزگار نساخت
گذشته بود از آن روز کز صحبت خلق	که بیوفایی دوران آسمان بشناخت
اگر چو چنگ بپرورد گشت زمانه ترا	بس اعتماد مکن کانکه میزند بنواخت

9

ایـ...

دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست	گر دردمند عشق بنالد غریب نیست
دانند عاقلان که مجانین عشق را	پروای قول ناصح و پند ادیب نیست
هر کو شراب عشق نخوردست و درد درد	آنست کز حیات جهانش نصیب نیست
در مشک و عود و عنبر و امثال طیبات	خوشتر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست
صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود	ور نه چو در کمند بمیرد عجیب نیست
گر دوست واقف است که بر ما چه میرود	باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست
از خنده گل چنان بقفا اوفتاده باز	کورا خبر ز مشغله عندلیب نیست
بگریست چشم دشمن من بر حدیث من	فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست
سعدی ز دست دوست شکایت کجا برد	هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست

[illegible]

به طریق که باشد نصیحتش مکنید	که او بقول نصیحت گران نخواهد گشت

ایضاً له

ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست	بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست
سرم فدای قفای ملامتت چه باک	گرم بود سخن دشمن از قفا ای دوست
بناز اگر بخرامی جهان خراب کنی	بخون بنده اگر تشنه بیا ای دوست
بداغ عشق چنانم که گر اجل برسد	بشرعم از تو ستانند خونبها ای دوست
وفا و عهد نکندار و آن جفا بکند	یکی اگر منم یار با وفا ای دوست
هزار سال پس از مرگ من چو باز آیی	ز خاک نعره برآید که مرحبا ای دوست
غم تو دست برآورد و خون جانم ریخت	مکن که دست برآرم بربنا ای دوست
ببار زاری من و بحوز ناقصان ای یار	ببخش بر من مسکین بی نوا ای دوست
اگر به خوردن خون آمدی هلا برخیز	وگر به بردن دل آمدی درآ ای دوست
حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند	بدشمنان نتوان گفت ماجرا ای دوست

ایضاً له

ز هرچه هست گزیر است و ناگزیر از دوست	بقول هر که جهان مهر برمگیر از دوست
به بندگی و صغیری گرت قبول کند	سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست
بجای دوست گرت هرچه در جهان بخشند	رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست

[illegible]

بهر طریق که باشد اسیر دشمن را / توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست

تو خود نظیر نداری و گر بود بمثل / من آن نیم که بدل گیرم و نظر از دوست

رضای دوست نگهدار و صبر کن سعدی / که دوستی نبود گر کنی نفیر از دوست

ایضا له

زهی رفیق که با چون تو سرو بالاییست / که از خدای بر او نعمتی و آلاییست

هر آنکه با تو دمی یافت در همه عمرش / نیافت اگرش بعد از آن تمناییست

کسی که رای تو معلوم کرد دیگر بار / برای خود نفسی نیز نه پس راییست

نه عاشقست که هر ساعتش نظر بکجاییست / نه عارفست که هر روز خاطرش جاییست

مرا و یاد تو بگذار و کنج تنهایی / که هر که با تو بخلوت بود نه تنهاییست

باختیار شکیبایی از تو نتوان کرد / باضطرار توان بود اگر شکیباییست

نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست / شب فراق تو هر شب که هست یلداییست

خلاص بخش خدایا همه اسیران را / مگر کسی که اسیر کمند زیباییست

حکیم بین که برآورد سر بشیدایی / حکیم را که دل از دست رفت شیداییست

ولی که عذر توان گفت پای سعدی را / نه این کلم خورشد نه اولین پاییست

[illegible] ورایت
[illegible] که مرا ای جان از ایت
[illegible] اندیشه [illegible]
[illegible] روی [illegible]
[illegible]
[illegible] دارم
[illegible] سودای تو [illegible]
[illegible]

۲۱۷

دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار / تا فرو رفت بگل پای جهان پیماییست

چشم در سر بچه کار آید و جان در تن شخص / که تأمل نکند صورت جان آساییست

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست / هم در آیینه توان دید که همتاییست

روز آنست که مردم ره صحرا گیرند / خیز تا سرو ببیند خجل از بالاییست

دوش در واقعه دیدم که نگارین میگفت / سعدیا گوش مکن بر سخن اعداییست

عاشق صادق دیدار من آنگه باشی / که به دنیا و بعقبی نبود پرواییست

طالب آنست که از شیر نگرداند روی / تا نباید که به شمشیر بگردد راییست

ایضا له

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست / هر که درین حلقه نیست فارغ از این ماجراست

گر بزنندم بتیغ در نظرش بی‌دریغ / دیدن او یکنفس صد چو منش خونبهاست

گر برود جان ما در طلب وصل دوست / حیف نباشد که دوست دوستتر از جان ماست

دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان / گونه زردش دلیل ناله زارش گواست

مایه پرهیزکار قوت صبرست و صبر / قفل گرفتار عشق صبر زبون هواست

دلشده پای‌بند گردن جان در کمند / زهره گفتار نیست کین چه سبب وان چراست

مالک ملک وجود حاکم رد و قبول / هرچه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست

[illegible] بیش [illegible]
گر قبول افتد و گر رد [illegible]
گر براری بلطف [illegible]
[illegible] روان [illegible]
[illegible] جفای [illegible]
[illegible]
عهد [illegible]
سعدیا از اطلاق دوست [illegible]
[illegible]

ایضا له

عشرت خوش است و بر طرف جوی خوشتر است | می بر سماع بلبل خوشگوی خوشتر است

عیش است بر کنار سمن زار خواب صبح | نی در کنار یار سمن بوی خوشتر است

خواب از خمار باده نوشین بامداد | با بستر شقایق خودروی خوشتر است

روی از جمال دوست بصحرا مکن که روی | در روی همنشین وفاجوی خوشتر است

آواز چنگ و مطرب خوش نغمه گو مباش | ما را حدیث دلبر همخوی خوشتر است

گر شاهدست سبزه بر اطراف گلستان | بر عارضین شاهد گلبوی خوشتر است

آب از نسیم باد که بر روی کشته زار | مفتول موی یار زره موی خوشتر است

گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش | ما را مقام بر سر آن کوی خوشتر است

سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار | تحصیل کام دل به تکاپوی خوشتر است

ایضا له

گفتم مگر بخواب ببینم جمال دوست | اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست

مردم هلال عید بدیدند و پیش ما | عیدست آن دو ابروی همچون هلال دوست

ما را دگر بسرو بلند التفات نیست | از دوستی قامت با اعتدال دوست

زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش | پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست

ای خواب گرد دیده سعدی دگر مگرد | یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست

سرکشی سرو و شمشاد است گر نوشت (?)
با صنوبر گر نیا گوش دار پیش [illegible]
خوبترینت صورت گر زو علم [illegible]
گر نظر از نظر مردم گوشه بیت [illegible]
خواب در دیده نبود و در چشم [illegible]
عاشق کار سر کی [illegible]
حد آرام گر شد [illegible]
دانکه در خواب [illegible]
خود گفتم گر نظر [illegible]
ستار زین باز بگردم گر [illegible]

وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند | خاصه اکنون که بهار آمد و فروردینست

جنّ امروز بهشتست و تو در وی حوری | تا خلایق همه گویند که حورالعینست

هرچه گفتیم در اوصاف کمالات او | همچنان هیچ نگفتیم که صد چندینست

آنچه سرپنجه سیمین تو با سعدی کرد | با کبوتر نکند پنجه که با شاهینست

من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس | زحمتم میدهد از بس که سخن شیرینست

ایضا له

گر جان طلبی فدای جانت | سهلست جواب امتحانت

سوگند بجانت ار فروشم | یکموی بهر که در جهانت

با آنکه تو مهر کس نداری | کس نیست که نیست مهربانت

این پسته که تو داری ای ستمکار | بس پسته برود در آستانت

بس فتنه که در زمین بپاشد | از روی چو ماه آسمانت

من در تو رسم بجهد هیهات | کز باد سبق برد عنانت

بی یاد تو نیستم زمانی | تا یاد کنم دگر زمانت

کوته نظران کنند و حیفست | تشبیه بسرو بوستانت

وابرو که تو داری ای پریزاد | در صید چه حاجت کمانت

گفتار دلپذیر لطیف سعدی
شکّرست گر فرو ریزد از دهانت
گر واسطه سخن نبودی
در وصف نیامدی دهانت
شیرین تر از این سخن نباشد
الا دهن شکر فشانت

ایضا له

[illegible]
[illegible]

مرا به شاعری آموخت روزگار آنگه / که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من / وجود من ز میان تو لاغری آموخت
بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع / چنان بکند که صوفی قلندری آموخت
دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن / هر آنکه بر سر کویت مجاوری آموخت
من آدمی بچنین طبع و شکل و خوی و روش / ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
بخون خلق فروبرده پنجه کین [illegible] / ندانمش که بقتل که شاطری آموخت
برفت رونق بازار آفتاب و قمر / ز بس که ره بدکان تو مشتری آموخت
بر آن مکوب ازین پس که مرد نتواند / در آب دیدهٔ سعدی شناوری آموخت

ایضاً له

گر نسیم سحر بوی زلف یار منست / که راحت دل رنجور بیقرار منست
بخواب در نرود چشم بخت من همه عمر / گرش بخواب ببینم که در کنار منست
وگر معاینه بینم که قصد جان دارد / بجان مضایقه با دوستان نه کار منست
حقیقت آنکه نه در خورد اوست جان عزیز / ولیک در خور امکان و اقتدار منست
اگر هزار غم از جانبان بر دل / هنوز بندهٔ اویم که غمگسار منست
درون خلوت ما غیر در نمی‌گنجد / برو که هر که نه یار منست بار منست

نگار دل سعدی بسوخت از طلبت [illegible]
دلت نسوخت که مسکین [illegible]
بناله زار و [illegible] لاله زار [illegible]
که باد دوست [illegible]

ایضاً له

هزار [illegible]
[illegible] دارم
[illegible]
[illegible]

امید وصل مدار و خیال دوست مبند / گرت بخویشتن از ذکر دوست پروائیست
چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق / بدست باش که هر بامداد یغمائیست
سوی زلف تو با [illegible] دارم / اگرچه عیب کنندم که باد پیمائیست
فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد / ترا که هر خم مویی کمند دانائیست
ز دست عشق تو هر جا که میروم دستی / نهاده بر سر و خاری شکسته در پائیست
هزار سرو بمعنی نعامت نرسد / وگرچه سرو بصورت بلند بالائیست
ترا که گفت که حلوا دهم بدست رقیب / بدست خویشتنم زهر ده که حلوائیست
نه خاص در سر من عشق در جهان آمد / که هر سری که تو بینی رهین سودائیست
ترا ملامت سعدی حلال کی باشد / که بر کناری و او در میان دریائیست

ایضاً له

مراد و غایت مقصودی از جهان ای دوست / هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست
چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم / که یاد می‌نکند عهد آشیان ای دوست
گرم تو در نگشایی کجا توانم رفت / بر آستان که بمیرم بر آستان ای دوست
دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست / بگو بیار که گویم بگیر هان ای دوست
تنم بریزد و خاکم بباد داده شود / هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست

چنانکه [illegible] / [illegible] ای دوست
بلطف اگر بنوازی و گر بخون [illegible] / [illegible] از نظر خویشتن مران ای دوست
[illegible] / [illegible] دهان ای دوست
جواب تلخ [illegible] / [illegible] ای دوست
[illegible] / [illegible] زبان ای دوست
اگر مراد تو [illegible] / [illegible] ای دوست
[illegible] سعدی [illegible] / [illegible] ای دوست

که گر بجان رسد از دست دشمنانش کار | ز دوستی نکند توبه بهجان ای دوست

ایضا له

هر که مهر با او پیش کیست | هر شبانگاه در پس پشت بیست
دل منه بر هوای صحبت او | کانچه زا حریف چون تو بیست
مهربانی و دوستی ورزد | تا ترا کشتی و دست زیست
گوید اندر جهان تو بی امروز | کرم اموشی وهم نغیست
باز با دیگری همین گوید | کین جهانی بی تو ور دم نفسیست
چو زنبور در بدر پویان | هر کجا طعمه بود مگسیست
مرد دعوی و فارغ از معنی | ذات گویی میان تهی جرسیست
پیش این آدم آن کند که خریست | نزد آن عیب این کند که خسیست
هر کجا بینی این چنین کس | التفاتش مکن که هیچ کسیست

ایضا له

هر چه در وصف تو گویند بزیبایی هست | وانچه در چشم تو از شوخی و رعنایی هست
سرو را دیدم و در باغ تأمل کردم | قامتی نیست که چون تو بدلارایی هست
ای که مانند تو بلبل به سخن دانی نیست | نتوان گفت که طوطی شکرخایی هم نیست

نشتر از مسکین نه گل خندان را
خبر از شعله بلبل سحر ندارد
این سگی نزد صبح پای کرمی
مهر نجست کسی را که تو ارزانی
دل از دوست شنیدی که ری کسی کیست
دوستی هست ودل و جان و دل و مال
جز از عشق نبود ارزش دوست
هر که او را ختر از ضعف دو اسلی
آن همه خبر که شرای که پادو
ز لطافت جهانی دیست

اگر خدای نباشد ز بنده خشنود | شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
قضای کنفکون حکم بار خدای | بدین سخن سخنی در نمیتوان افزود
نه زنگ عافیتی بود در دل فرعون | که صیقل ید بیضا سیاهیش بزدود
بخواند و راه نداد اوش بکار و بحیث | حیث دیده مسکین و دیدنش فرمود
نصیب دوزخ اگر طلق بر خود اندود | چنان در و جهد آتش که چوب نفط اندود
قلم بطالع میمون و بخت بد رفت | اگر تو خشم کنی ای پسر و گر خشنود
گنه نبوده عبادت نبوده بر سر خلق | نوشته بود که این ناجیست وان مأخوذ
مقدرات که از هر کسی چه فعل آید | درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود
به سعی ماشطه اصلاح زشت نتوان کرد | چنانکه شاهدی از روی خوب نتوان سود
سیاه زنگی هرگز شود سپید به آب | سپید رومی هرگز شود سیاه به دود
سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی | که چون نگاشته باشند مشکلت درود
قلم بآدمی رفت اگر رضا بقضا | دهی و گر نه ستیزه بود نه بخواهند بود

ایضا له

اگر مرا آرزوست دیر میسر شود | انجم او در ساعت عمر دیر پیش شود
تا تو بیابی بفضل رونق با طلعت | ور شاهها درطلب سر شود

بتی جمالش بچشم من قیامت لعبت
زان همه آن لکه دردی دل ارزدر
ای نظر آن آب سح زبان دارد
گرد در و دیوار با ارزتو منور شود
لیلی دوست وار درطرف باشی
خوش مبین کیاست دین یار شود
خواش مرد دیدند را عشق بازانج
نشنیدم که باز صید کبوتر شود
گر توجستی قومی دور با دل باز
سعدی بکار دین قلندر شود

هر که بکل در بماند تا بگیرند دست / هر چه کند جهد پیش پای فروتر شود

چون مصور نبود در دل ما نقش دوست / مجو تبش بشکم هر چه مصور شود

پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک / سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود

هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید / دفتر وعظش بگوش همچو دف تر شود

ایضا له

بحسن دلبر من هیچ در نمی‌باید / جز این دقیقه که با دوستان نمی‌پاید

حلاوتیست لب لعل آبدارش را / که در حدیث نیاید چو در حدیث آید

ز چشم غمزه ده خون‌ریز دو بحسرت آن / که او بگوشه چشم التفات فرماید

پیاله دم بدم ار یاد میرود هر چند / که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید

امیدوار توجهی که روی ننماید / اگرچه فتنه نشاید که روی بنماید

بخت خونم اگر میروی تعلل بریز / که گر بریزی از دیده ام بپالاید

بانتظار تو آبی که میرود از چشم / بآب چشم نماند که چشمه‌ی زاید

کسی که هر کسی از حضرت تمنایی / خیال هست من از تو هم توئی باید

سگم بدست ترش روی خادم حضرت / وگر بدست خودم زهر میدهی شاید

تو همچو کعبه عزیز افتاده و در اصل / که هر که وصل تو خواهد جهان بپیماید

۲۴۳

[Margin:]

[illegible] عشق [illegible]

ایضا له

[illegible]

تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گردد / جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد

بقیامت چو سر از خاک لحد بر دارم / گرد سودای تو بر دامن جانم باشد

گر ترا خاطر ما نیست خیالت بفرست / تا شبی محرم اسرار نهانم باشد

هر کسی را ز لب خشک تمنایی هست / من خود این بخت ندارم که زبانم باشد

جان بر افشانم اگر سعدی خویشم خوانی / سر این دارم اگر طالع آنم باشد

ایضا له

بحدیث در نیایی و لب شکر بریزد / بچمی که شاخ طوبی ثمره بر نریزد

هوس تو هیچ طبعی نبرد که سر نبازد / ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد

دلم از غمت زمانی بشواند ار تسلی / ثمره کیدم آب حسرت شواند ار نریزد

که نه من ز دست عشقت بپرم بعافیت جان / تو هر آنکشی که خونم ز تو خوبتر نریزد

درات لفظ سعدی ز فراز بحر معنی / چکند بدامنی در که بدوست بر نریزد

ایضا له

بگشته‌ای بدم آتش در خرمن سکون زد / دریای آتشینم در دیده موج خون زد

خود کرده بود غارت عشقت حوالی دل / بازم بیک شبی خون بر ملک اندرون زد

دیدار دلربایش در پای ارغوان ریخت / گلنار جان فزایش در گوشم ارغنون زد

[Margin:]

[illegible]

ایضا له

[illegible]

زان روی و خال دلستان گر تاب ... | تا پیش رویت آسمان از خاک روی زر کند

خلقی به پیش روی تو آشفته مجنون سوی تو | پای آن شد در کوی تو کاو دل ز سر بر کند

از عارض فرخنده چون رنگ آن دارد سنبو | انگشت غیرت را اگر تا رنگ و عبهر بر کند

ناچار عمر و پای جان بر بویت ای گلرخ خان | وانگه گرا پروای آن کز پای نشتر بر کند

مات رویت یا ملک قندت لعلت یا نمک | بجای شکر ما نمک از مهر پیکر بر کند

یاری بناز و دلبری گر سوی صحرا بگذری | واله شود کبک دری طاوس شهپر بر کند

سعدی چو شد هندوی تو بلبل بخندد روی تو | کو خیمه از پهلوی تو فردای محشر بر کند

ایضاً له

بسا نفس خردمندان که در بند هوا ماند | در آن صورت که عشق آمد خردمندی کجا ماند

قضای لازمست آنرا که بر خورشید عشق آرد | که همچون ذره در مهرش گرفتار هوا ماند

تحمل چارهٔ عشقست اگر طاقت بری ورنه | که بار نازنین بردن بجور پادشا ماند

بیاد انگور و یاران نیندیشد ز بدگویان | بیا گر روی آن داری که طعنت در قفا ماند

اگر ما رو فرو آید شبی در خیل مهرویان | چنان صیدش کند کان شب گمی فردا بجا ماند

بیارای باد نوروزی نسیم باغ فیروزی | که بوی عنبرآمیزش بسوی یار ما ماند

تو در لهو و تماشایی کجا بر ما ببخشایی | نبخشاید بکس یاری که از یاری جدا ماند

[illegible]

کمال حسن تو بر شرح خیال آب و تاب ... | که ما دور ابد خواهیم و روی حسن تا ماند

همه عالم دعا گویند و سعدی کمترین قایل | در این دولت که باقی باد تا دور بقا ماند

ایضاً له

ترا خود یک زمان با ما سر صحرا نمی‌باشد | چو مستت خاطر رفتن بکاشانی نمی‌باشد

دو چشم از ناز در پیشت فراغ از حال درویشان | مگر کز خوی خود وقتی نظر با ما نمی‌باشد

ملک یا چشمهٔ نوری پری یا لعبت حوری | که بر گلشن گل سوری چنین زیبا نمی‌باشد

پری رویی و مه پیکر سمن بوی و سیمین بر | عجب گر حسن رویت در چمن غوغا نمی‌باشد

چو نتوان ساخت بی رویت بباید ساخت با هجرت | که ما را بر سر کویت سر و پروا نمی‌باشد

مرو هر سو و هر جایی که مسکینان نیند آگه | نمی‌چند کت ناله که او شیدا نمی‌باشد

جهانی در غمت مستون بجای آب گریان خون | عجب میدارم از ناموس که چون دریا نمی‌باشد

همه شب می‌پزم سودا ببوی وعدهٔ فردا | شب سودای سعدی را اگر فردا نمی‌باشد

چرا بر خاک این منزل بگریم تا بگرید دل | ولیکن با تو آهن دل دم گیرا نمی‌باشد

ایضاً له

تا کی ای دلبر دل من بار تنهایی کشد | ترسم از تنهایی احوالم برسوایی کشد

کی شکیبایی توان کردن چو عقل از دست رفت | عاقلی باید که روی اندر شکیبایی کشد

[illegible]

ایضاً له

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود / گمان مبر که برآید ز خام هرگز دود
چو هر چه میر سپاه دوست اوست رقیب / میان شربت نوشین و تیغ زهر آلود
نسیم باد صبا بوی یار من دارد / چه باد خواهم ازین بیش جور روی او بود
همی گذشت و نگه کردمش بگوشه چشم / که یکنظر بربایم مراد من بربود
بسی بخواستم احوال عشق پوشیدن / وگر بگل نتوانم آفتاب اندود
سوار عقل که باشد که رو نبیند باز / در آن مقام که سلطان عشق روی نمود
پیام من که رساند بخدمتش که رضا / رضای اوست کرم چیست دارد ار خشنود
شبی نرفت که سعدی بداغ عشق نسوخت / دگر شب آمد و چون روز تا بخواب نبود

ایضاً له

ترا سریست که با ما فرو نمی آید / مرا دلی که صبوری ازو نمی آید
کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر / که آب دیده برویش فرو نمی آید
جز آن قدر نتوان گفت بر جمال تو عیب / که مهربانی ازین طبع و خو نمی آید
چه جور کز خم چوگان زلف مشکینت / بر او فتاده مسکین چو گو نمی آید
وگر هزار گزند آید از توای مجنون / بد از تو که گویم نکو نمی آید
من از زبان تو توبت کنم زبان امید / که هیچ حاصل ازین گفت و گو نمی آید

کاین [illegible]
[illegible] آتش [illegible] آید
[illegible]
[illegible]

ایضاً له

[illegible] یکند
دل اگر [illegible] کند

دل و دین در سر و کار تو شد و بسیاری / سر و جان خواه که دیوانه تحمل نکند
بگویند درین عهد کجا بیت و یکی / چشمت آن کرد که با دوست بیابان نکند
غرقه در بحر غمت تو چنان بی صبرم / که مبادا که ز دریام بساحل نکند
بگلستان نروم تا تو در آغوش منی / بلبل ار روی تو بیند طلب گل نکند
هر که با دوست چو سعدی قفسی خوش دریافت / بجز او در نظرش باز تخیل نکند

ایضاً له

چه سروهاست اگر بالای نماید / عنان از دست دلهای برباید
که زاد این صورت پاکیزه رخسار / ازین صورت ندانم تا چه زاید
اگر صد نوبتش چون قرص خورشید / ببینم آب در چشم من آید
کس اندر عهد ما مانند او نیست / ولی ترسم بعهد ما نپاید
وفا زان طرف چندانکه خواهی / وزین جانب محبت می فزاید
حدیث عشق جانان گفتنی نیست / وگر گویی کسی هم در نیابد
دراز ای شب از نا خفتگان پرس / که خواب آلوده را کوته نماید
مرا باری گزیر از عشق او نیست / اگر می بندم ور می گشاید
رها کن تا بمیرد ناتوانی / که با سرپنجگان روز آزماید

تا بچون سعدی [illegible]
ولیکن چون [illegible]

ایضاً له

حسن تو دائم بدین قرار نماند / مست تو جاوید در خمار نماند
ای گل خندان نو شکفته نگهدار / خاطر بلبل که نو بهار نماند
حسن دلاویز پنجه ایست نگارین / تا بقیامت برو نگار نماند

ناقت از ما غبار ماند و زنهار | تا ز تو بر خاطری غبار نماند
بار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی | بگذرد این سال همچو پار نماند
هم بدهد روزگار مرادت | ور ندهد روزگار نماند
سعدی شوریده بی‌قرار چرایی | در پی چیزی که برقرار نماند
شیوه عشق اختیار اهل هنر نیست | بل چو قضا آمد اختیار نماند

ایضاً له

خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد | نقد امید عمر من در طلب محال شد
گر نشد اختیار او غالب حال و صبر من | آنچه زبر دست شد این همه پایمال شد
بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب | بوالعجبی که خون من بر تو چرا حلال شد
پرتو آفتاب اگر در بر گنبد هلال را | بدر وجود من چرا از نظرت هلال شد
شاید اگر طلب کنی عزت ملک مصر دل | آنکه هزار یوسفش بنده چاه خال شد
طره مدار اگر ز دل نعره بجوید زنم | کاتش دل چو شعله زد صبر در او محال شد
سعدی اگر نظر کند تا نه غلط کنی پری | کو نه برسم دیگران بنده زلف و خال شد

ایضاً له

دلم دل از هوس یار برنگیرد | طریق مردم هشیار برنگیرد

بسوخت سعدی در دوزخ فراق و صبور | طمع ز راحت دیدار برنگیرد

ایضاً له

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد | جان گر صحبت جانان برآید رایگان باشد
مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد | خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد
ندارد با تو آزاری گر شوریده اسراری | که مهرش در میان جان و مهرش بر دهان باشد
پری رویا چرا پنهان شوی از مردم چشم | ولی خوی پری آنست که از مردم نهان باشد
نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارت | که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد
گر از رای تو برگردم بخیل و ناجوانمردم | روا از من تمنا کن که زر باشد روان باشد
بدریای غمت غرقم گریز ای ابر حلقم | گر زود دشمن از دشمن که بر کشتن دکان باشد
خلایق در تو حیرانند و جای حیرت الحق | که مه را بر زمین بیند و مه بر آسمان باشد
میان راه و صوت را دو صد ره کرده باشی | میان یک سر موت و موت ما میان باشد
به شمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم | و گر سلیم کنی در چشم سلیم همچنان باشد
چو فرهاد از جهان بیرون به تلخی میرود سعدی | ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

ایضاً له

سروی چو تو می‌باید تا باغ بیاراید | ور در همه باغستان سروی نبود شاید

سرها چو درین سودا چون حلقه زنان بر در | تا بخت بلند این در بر روی که بگشاید
ترسم نکند لیلی هرگز به وفا میلی | تا خون دل مجنون از دیده بپالاید
برخسته نبخشاید آن سنگدل ای دل | باشد که چو باز آید بر کشته ببخشاید
ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا | کاین عمر نمی‌ماند وین عهد نمی‌پاید
گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزی | من مستم ازین معنی هشیار کسی باید

ایضاً له

سرمست اگر درآیی عالم بهم برآید | خاک وجود ما را گرد از عدم برآید
گر چون توی ز رویت در کنج خاطر افتد | خلوت‌نشین جان را آه از حرم برآید
گلدسته امیدی بر دست عاشقان نه | تا رهروان غم را خار از قدم برآید
گفتی بکام روزی با تو دمی برآرم | آن کام بر نیاید ترسم که دم برآید
عاشق نگشتم ارچه دانسته بودم اول | کز تخم عشق باری خار ستم برآید
گویند دوستانم سودا و ناله تا کی | سودا ز عشق خیزد ناله ز غم برآید
دل رفت و صبر و دانش ما مانده‌ایم و جانی | گر غم خورم تو باشد شادان تیر غم برآید
سعدی ز سوز سینه هر دم چنان ننالد | گر سوز ناله او دود از قلم برآید

[illegible]

باور از بخت ندارم که صلح از در من | آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد
تا تو باز آیی ای مونس جان از در غیب | هر که در سر هوسی داشت از آن باز آمد
عشق روی تو حرامست مگر سعدی را | که بسی دید ای تو از هر که جهان باز آمد
دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید | کاین حدیثیست که از وی نتوان باز آمد

ایضاً له

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید | در در میان لعل شکربار بنگرید
بستان عارضش که تماشاگه دلست | پر نرگس و بنفشه و گلزار بنگرید
سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید | عنبر فشانده گرد سمن زار بنگرید
گفتار بشنویدش و دانم که خود ز کبر | با کس سخن نگوید و رفتار بنگرید
آنم که جعد زلف پریشان کند اگر | صد دل اسیر طره طرار بنگرید
گنجیست در درج عقیقش آن لب | بالای گنج حلقه زده مار بنگرید
چشمش به تیغ غمزه خونخوار چیره کش | شهری گرفته قوت بیمار بنگرید
آتش که هست باطن سعدی ز سوز عشق | سوزی که در دلست در اشعار بنگرید

ایضاً له

کدام چاره سگالم که با تو درگیرد | کجا روم که دل من دل از تو برگیرد

[illegible]

دو چشم مست تو شهری به غمزه بگیرد / کرشمه تو جهانی به یک نظر گیرد

گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم / خیال از در و بام به ضعف در گیرد

مکن که روز جمالت سر آید ای سعدی / شبی بدست دعا دامن سحر گیرد

ایضاً له

کس این کند که دل از یار خویش بردارد / مگر کسی که دل از سنگ سخت تر دارد

که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق / دروغ گفت اگر از خویشتن خبر دارد

اگر نظر به دو عالم کند حرامش باد / که از صفای درون با یکی نظر دارد

هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود / کجاست مرد که با ما سر سفر دارد

گر از مقابله تیر آید از عقب شمشیر / نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد

و گر بهشت مصور کنند عاشق را / بغیر دوست نشاید که دیده بر دارد

از آن متاع که در پای دوستان ریزند / مرا سریست ندانم که او چه سر دارد

دریغ پای که بر خاک می‌نهد معشوق / چرا نه بر سر و بر چشم من گذر دارد

عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر / کدام عیب که سعدی خود این هنر دارد

نظر روی تو انداختن حرامش باد / که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

[illegible] ز یار و دیار برود
[illegible] سر نرود
[illegible]

دلم بمانده و بسی چون حبیب سر سالت / که هر دو دیده چو یاقوت وار بر گردد

گر از دیار به وحشت طلول شد سعدی / کمان مهر تو جنبی که یار بر گردد

ایضاً له

مرا جنایت آن شوخ سیمتن بکشد / چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد

به لطف اگر بخرامد هزار دل ببرد / به قهر اگر بستیزد هزار تن بکشد

اگر چه آب حیات است در دهان و لبش / مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد

گر اوستاد اسیری حریف عشق بماند / و گر گریخت خیالش به تاختن بکشد

مرا که قوت کاهی کی دهد زور بها / بلای عشق که فرهاد کوهکن بکشد

کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی / تقدم از بکشد عاشق این سخن بکشد

بشرع عابد او نام اگر بیاید کشت / مرا چه حاجت کشتن که خویشتن بکشد

به دوستی گله کردم ز چشم شوخ خوش گفت / عجب نباشد اگر ترک تیغ زن بکشد

یک نفس که برآمیخت یار با اغیار / بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی / مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

ایضاً له

موی رها مکن که چنین برهم اوفتد / کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد

گر در خیال خلق پری وار بگذری / فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد

افتاده تو شد دلم ای دوست دست گیر / در پای مفلس ار چنین دل کم اوفتد

[illegible]

سعدی صبور باش [illegible] / باشد که اتفاق [illegible] اوفتد

روی بخواب که چشمت ز خواب برخیزد / گرت مشاهده خویش در خیال آید

مجال صبر همین بود و منتهای امید / دگر بپای که عمر این همه نمی پاید

چه ار تغافلی ازان به که دوستان بینی / که دشمنی کنی و دوستی بیفزاید

اگرچه صاحب حسنند در جهان بسیار / چو آفتاب برآید ستاره ننماید

بلطف دلبر من در جهان نه بینی دوست / که دشمنی کند و دوستی بیفزاید

نه زنده را بتو میلست و مهربانی و بس / که مرده را به نسیمت روان بیاساید

دریغ نیست مرا سر چه هست در طلبت / دلی چه باشد و جانی چه در حساب آید

چرا چو رشته درد عاشق را / اگر مطاوعت دوست تا چه فرماید

گراه سینه سعدی رسد بحضرت دوست / چه جای دوست که دشمن بر او ببخشاید

ایضا له

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد / که راحت دل امیدوار من دارد

بپای سرو درافتاده اند لاله و گل / مگر شمایل قد نگار من دارد

کلاه تازه بهار از تو یا که عارض تو / طراوت گل و بوی بهار من دارد

دگر سر من و بالین عافیت هیهات / بدین هوس که سر خاکپای من دارد

مگر دو دلی با زمانه ام یا رب / کدام دامن همت غبار من دارد

بدین بیار تو سعدی ما همچو بلبل ... دارد / ولی نه وقت که چه ... بار من دارد

ایضا له

غایت آنست که ما در سر کار تو رویم / مرگ من باک نباشد چو بقای تو بود

من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل / گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود

عجبست آنکه ترا دید و حدیث تو شنید / که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود

خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد / خاصه دردی که به امید دوای تو بود

ملک دنیا همه با همت سعدی هیچست / پادشاهیش همان به که گدای تو بود

ذره در همه اجزای من مسکین نیست / که نه آن ذره معلق بهوای تو بود

ایضا له

نه آن شبست که کس در میان ما گنجد / بخاک پات که گر ذره در هوا گنجد

کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای / که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد

ز من حکایت هجران مپرس در شب وصل / عتاب نیست که در خلوت رضا گنجد

مرا شکر منه و گل میار در مجلس / که شرط نیست که زحمت میان ما گنجد

چه حاجتست گل بزم و بستان و دامن را / میان ما چو دو شیرین شکر کجا گنجد

چو شور عشق درآمد قرار عقل نماند / درون مملکتی چون دو پادشا گنجد

نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود / مجال آنکه دگرباره پارسا گنجد

غیرت از منطق شیرین تو خوش گوی بود

ایضا له

هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد — وین طبع که من دارم با عقل بیامیزد

آنکس که دلی دارد آراسته از معنی — گر هر دو جهان باشد در پای یکی ریزد

گر سیل عقاب آید شوریده نیندیشد — ور تیر بلا آید دیوانه نپرهیزد

آخر نه منم تنها در بادیه سودا — عشق لب شیرینش بس شور برانگیزد

بی بخت چه فن سازم تا برخورم از وصلش — بی مایه زبون باشد هر چند که بستیزد

فضلت اگرم خوانی عدلت اگرم رانی — قدر تو ندانند آن کز زجر تو بگریزد

تا دل بتو پیوستم راه همه بربستم — جایی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد

سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز — ور روی بگردانی در دامنت آویزد

۹

ایضاً له

ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر — از همه باشد گریز وز تو نباشد گزیر

تا تو مصور شدی در دل یکتای من — جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر

عیب کنندم که چند در پی خوبان روی — چون نرود بنده وار هر که بدیدش امیر

بسته زنجیر زلف ره نیابد خلاص — دیر برآید بجهد هر که فرو شد بقیر

چون تو بتی بگذرد سرو بقد سیم ساق — هر که در او ننگرد مرده بود یا ضریر

گر نبرد بار دوست کیست که ماند اوست — جور کند بی خلاف هر که ندارد نظیر

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر — که من از دست غمت جان ببرم جای دگر

بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای — حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست — ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر

وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد — خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر

وامقی بود که دیوانه عذرایی بود — منم امروز و تویی وامق و عذرای دگر

بامدادان بتماشای چمن بیرون آی — تا فراغ از تو نباشد بتماشای دگر

هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید — گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر

باز گویم نه که دوران فلک این همه نیست — سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

ایضاً له

بزرگ دولت آن کز درش تو آیی باز — بیا بیا که بخیر آمدی کجایی باز

رهی که رو متصور نمیشود آرام — چرا بودی و دیگر نمی‌نمایی باز

هر دو لحظه چشمان شوخ دلبندت — چه کرده‌ام که برویم نمی‌گشایی باز

اگر ترا سر ما هست یا غم ما نیست — من از تو دست ندارم به بیوفایی باز

شراب وصل تو در کام جان من ازلیست — هنوز مستم از آن عهد آشنایی باز

دلی که بر سر کوی تو گم کنم هیهات — که جز بروی تو بینم بآشنایی باز

ایضاً له

۱
ایضا له

خوشست درد که باشد امید درمانش | دراز نیست بیابان که هست پایانش
نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست | که جان سپر نکنی پیش تیربارانش
عدیم را که تمنای بوستان باشد | ضرورتست تحمل ز بوستانبانش
وصال جان جهان یافتن حرامش باد | که التفات بود بر جهان و بر جانش
ز کعبه روی نشاید بناامیدی تافت | کمینه آنکه بمیریم در بیابانش
ولیک نامه چه احتمال یار عزیز | که چون نکند التفات بجانش
گر آید از تو برویم هزار تیر جفا | جفاست گر مژه بر هم نهم ز پیکانش
اگرچه ناقص و نادانم این قدر دانم | که آنکه منت نیست مرد میدانش
حریف را که غم جان خویشتن باشد | هنوز لاف دروغست عشق جانانش
حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای | سر صلاح توقع مدار و سامانش
گلی چو روی تو گر ممکنست در آفاق | نه ممکنست چو سعدی هزار دستانش

۹
ایضا له

قیامت باشد آن قامت در آغوش | شراب سلسبیل از چشمهٔ نوش
۴۲۴
غلام کیست این لعبت که ما را | غلام خویش کرد و حلقه در گوش

[illegible]

بیا ای دوست در دشمن همی چند | چه خواهد کرد گو می پز و می جوش
تو از ما فارغ و ما با تو همراه | ز ما فریاد می آید تو خاموش
حدیث حسن خویش از دیگری پرس | که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

ایضا له

کرم قبول کنی ور برانی از بر خویش | نگیرم از تو اگر من فدا کنم سر خویش
مرا اگر بنوازی و گر برنجانی | چنانکه در نظر آید برای انور خویش
نظر بجانب ما گرچه منتست و ثواب | غلام خویش همی پروری و چاکر خویش
اگر برابر خویشم به حکم نگذاری | خیال روی تو نگذارم از برابر خویش
حدیث صبر من از روی او همان مثلست | که صبر طفل بشیر از کنار مادر خویش
رواست گر همه خلق از نظر بیندازی | که هیچ خلق نه بینی بشکل و منظر خویش
به عشق روی تو گفتم که جان برافشانم | دگر بشرم در افتادم از محقر خویش
تو سر صحبت سعدی در آوری هیهات | زهی خیال که من کرده‌ام مصور خویش

ایضا له

گرم از دنیا نباشد خاکدانی گو مباش | نسر طایر همتم زاغ آشیانی گو مباش
گرمه کام برآید نیم نانی خورده گیر | گر جهان بر من سر آید نیم جانی گو مباش

[illegible]

گر چو روزخ کرجانم خاکپاری کوسوز / در بهشت اندر نیایم بوستانی کو مباش
منکم در باغ ریحان خشک بر کی بی ریز / با جرم در ملک سلطان پاسبانی کو مباش
سعدیا درگاه عزت را چه می باید سجود / گرد خاک آلوده بر آستانی کو مباش

ایضا له

هر که پای دوست می برد خواهش / همچنان صبر هست و پایابش
خواب از آن چشم چشم باید داشت / که ز سر برگذشت سیلابش
نه بخود میرود گرفته عشق / دیگری می برد بقلابش
چکند پای بند مهر کسی / که نه چندان جفای اصحابش
هر که حاجت بدر کهی دارد / لازمست احتمال بوابش
تا گزیرست تلخ و شیرینش / خار و خرما و زهر و جلابش
سیارات این شکل که هستی / نکند رود دجله سیرابش
شب هجران دوست ظلماتست / ور برآید هزار مهتابش
برود جان مستمند از تن / نرود مهر احبابش

سعدیا گوسفند قربانی / بکه نالد ز دست قصابش

۲۲۰

هر که بیست التفات بر یارانش / گو مزن لاف مهربانانش
در و منا... من از طبیب غمش / این چه بیم دوای درمانش
دانکه... درکمند وی داری / خوان رفت جز بجز با رانش
چکند بنده که قضای جبر / گر نباشد بام سلطانش
نیکر است یار عاشق را / گو ملامت کنند یارانش

واکه در بحر قلزمست غریق / چه تفاوت کند ز بارانش
کل بغایت رسید بگذارید / تا بنالد هزار دستانش
عقل را گر هزار حجت هست / عشق دعوی کند به بطلانش
هر کرا نوبتی زدند این تیر / در جراحت بماند پیکانش
ناله من کند چو گریه طفل / که ندانند درد پنهانش
سخن عشق زینهار مگوی / یا چو گفتی بیار برهانش
زود هوشمند در آسیب / که نه چندین تحت پایانش
سعدیا گر بکند دست پی دوست / هر دو عالم دهند بستانش

ایضا له

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش / نگران تو چه اندیشه و بیم از دگرانش
آن پی مهر تو گیرد که نگیرد غم خویشش / وان سر وصل تو دارد که نباشد غم جانش
هر که از یار تحمل نکند یار مگویش / وانکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش
چون دل از دست بدادی شکل کرده توسن / نتوان باز گرفتن همه شهر عنانش
بجفایی و قفایی نرود عاشق صادق / مژه بر هم نزند ور بزنی تیر و سنانش
خفته خاک لحد را که تو ناگه بسر آیی / عجب ار باز نیاید به تن مرده روانش

عمر از داده کنار از قامت بالای بلندت / که مروت بود ار دست... چنین سرو روانش
تنم از دور فرقت بصورتی ندارم / بازی بیم و دریا به ندیدارت گر انش
عجبا با تو نه عهدیست که آخر نفرماید / وارسته بست که از تو با دوری...
چه کنم گر دم و دیده عاشق... / ...
بنده بجرم و خطای که نه عمر... / اترش
... سعدی باکی دی... علم / گو نه قصه فراقش گر سر دست...

گر افلاطون حکیمی مرض عشق بپوشاند / عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

ایضا له

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش / ای که دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش
خدمت را هر که فرمایی کمر بندد به طوع / لیکن آن بهتر که فرمایی به خدمتکار خویش
من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو / شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش
صبر چون پروانه باید کردن در کار عشق / ای که صحبت با یکی داری نه در مقدار خویش
درد عشق از هر که می‌پرسم جوابم میدهد / از که می‌پرسی که من خود عاجزم در کار خویش
یا چو دیدارم نمودی دل نبایستی به تنگ / یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش
حد زیبایی ندارد این خداوندا چنین / ای دریغا گر نخوردندی غم غمخوار خویش
عقل با پند آشتم در عشق تدبیرها بود / من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش
هر که خواهد در حق من هر چه خواهد گو بگوی / ما نمی‌داریم دست از دامن دلدار خویش
روز رستاخیز کانجا کس نپردازد به کس / من نپردازم به هیچ از گفت و گوی یار خویش
سعدیا در کوی او از پارسایی دم مزن / هر متاعی را خریداریست در بازار خویش

۹
ایضا له

۴۳۱

یکی را دست حسرت بر بناگوش / یکی با آنکه می‌خواهد در آغوش

مرا دوش ... بر دوش ... [illegible]
کرشمه ... چون ... از عشق ... درویش
... که با این نصیحت ... پیش
زمین ... و ... از سر ... دم
زبان بند ... نیست ... گوش
... جای نصیحت ... ایشان
اگر ... چشم ... از روی ... پوش
در ... عقل ... هوش
... ماران ... جان
... دیوانه ... هوش
... [illegible]

نمی‌شاید گرفتن چشمهٔ چشم / که دریای درون می‌آورد جوش
بیا تا هر چه هست از دوست محبوب / بپاشانیم اگر زهر است و گر نوش
مرا در خاک راه دوست بگذار / برو گو دشمن اندر خون من کوش
نه یاری ست چنانت سعدی / که در سختی کند یاری فراموش

حرف المیم

۱

الهی کار و صبر محالست و بکوشم / بگذشت و ده انگشت فرو برده نکوهم
زانگه که مرا روی تو محراب نظر شد / از دست زبانها به تحمل چو ستونم
مشنو که به عمر جفا برده‌ام از کس / جز بر سر کوی تو که دیوار زبونم
همت چو شرح غم عشق تو نویسم / کاتش بقلم درفتد از سوز درونم
آنان که شمردند مرا عاشق هشیار / گو تا بنویسند گواهی به جنونم
شمشیر برآور که مرادم دل سعدیست / ور سپر نهم در قدمت عاشق دونم

ایضا له

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم / خواب در روضهٔ رضوان نکنند اهل نعیم
خاک را زنده کند تربیت باد بهار / سنگ باشد که دلش زنده نگردد به نسیم

تا کی آن زلف ... [illegible]
... کرد ... رود ... دیم
شب ... آن ... آرام
... زار ... نظر ... فرا ام
بار درویش ... نکند مرد کریم
... را که کرده خود ... شنوم
... چو ... کیم
... گوینده ... قدیم
سر به کوی ... شود
... که ... بخت
عاشقان ... سلیم
در ... باشد ... سکین
... از اندیشه ... معنوی
... به کوی ... علیم
... [illegible]

داروی درد شوق را با همه علم عاجزم
چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم

ایضا له

[illegible]

ای رفیقان سفر دست بدارید از من
که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم

ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار
بر من این شعله چنانست که بر ابراهیم

مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد
گر تو بالای عظامش گذری و هی رمیم

طمع وصل همی دارم و اندیشه هجر
دیگر از هر دو جهانم نه امید است و نه بیم

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت باهم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

ایضا له

بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم
میروم و نمیرود ناقه بزیر محملم

بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی
بار دلست همچنان ور بهزار منزلم

ای که مهار میکشی صبر کن و سبک مرو
کز طرفی تو میکشی وز طرفی سلاسلم

مهر قدیم را بعد حجاب کی شود
گرچه بشخص غایبی در نظری مقابلم

آخر قصد من تویی غایت جهد و آرزو
تا نرسم ز دامنت دست امید نگسلم

ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من
چون برود که رفته‌ای در دل و در مفاصلم

مشتغل توام چنان کز همه چیز عالمم
منتظر توام چنان کز همه خلق غافلم

گر نظری کنی کند کشته صبر من بری
ور نکنی چه بر دهد بیخ امید باطلم

دل دیوانه سپر کرده و جان بر کف دست
ظاهر آنست که از تیر بلا نگریزیم

باغ فردوس میارای که ما رندان را
سر آن نیست که در دامن حور آویزیم

ور برانی به امید تو نه از هول عذاب
ای بسا آب که در دامن دوزخ ریزیم

رنگ زیبایی و زشتی نه محقق از غیب
چون تو آمیخته با تو چه رنگ آمیزیم

سعدیا دعوی بی صدق بجایی نرسد
کند رفتار بگفتار چنین سرتیزیم

ایضا له

تویی برابر من یا خیال در نظرم
که من بطالع خود هرگز این گمان نبرم

چو التماس برآمد هلاک باکی نیست
کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم

تو همچنانکه شکر در کنار و من چون عود
کرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم

به بند کنش ای آسمان دریچه صبح
بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم

دریغ عهد گلستان و خواب بستان
اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم
دریغ باشد فردا که دیگری نگرم

روان تشنه برآساید از کنار فرات
مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم

چو می ندیدمت از شوق بی خبر بودم
کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند
وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

مرا بگوی که سعدی چرا [illegible]
جمال روی تو دیدم [illegible]

ایضا له

[illegible]

میرم و همچنان رود نام تو بر زبان من
ریزم و همچنان بود مهر تو در مفاصلم

حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو
با همه سعی اگر بخود ره ندهی چه حاصلم

باز بدست آرزو در طلب هوای دل
گر بکشد معاونت دو زبان مقاتلم

لایق بندگی نیم بی هنری و جهلی
ور تو قبول میکنی نامه نقص خاطلم

شل ترا انجمن منم ور بکشی ساطلم
کس بکند مطالبت زانکه علام قاتلم

کشتی من که در میان آب گرفت و غرق شد بجملگی
گر بود استخوان برد باد صبا بساحلم

سرو برفت و بوستان از نظرم
می نرود صنوبری کاج گرفته در دلم

فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو
این همه یاد می رود وز تو هنوز غافلم

لشکر عشق سعدیا غارت جان میکند
تا تو دگر بخویشتن ظن نبری که عاقلم

ایضا له

تا خبر دارم ازو بیخبر از خویشتنم
با وجودش ز من آواز نیاید که منم

پیرهن را بدرم دم بدم از غایت شوق
که وجودم همه اینکه کشت و من این پیرهنم

ای رقیب این همه سودا مکن و خسته مکن
برکنم دیده که من دیده ازو برنکنم

ور بگویم که مرا آتش غم در جان نیست
دشمن و دوست بدانند جوابی از سخنم

در همه شهر فراهم شت انجمنی
که منم در غم افسانه آن انجمنم

هم آنست که شوری بجهان درفکنم
تا بگفتار درآمد دهن شیرینت

لب سعدی و دهانت ز کجا تا بکجا
این قدر بس که رود نام تو بر دهنم

ایضا له

در میان صومعه سالوس پر دعوی منم
خرقه پوش خودفروش خالی از معنی منم

بت پرست و صورتی در خانه مکر و حیل
با مناجات و با سواع و لات با عزی منم

میزنم لاف از جوانیت زلیخا ولیک
نفس خود در اکره فاجر چون زلیخا هم منم

زیر این دلق کهن فرعون و قوم او ربا
میکنم دعوی که بر طور غش موسی منم

رفتم اندر بتکده دیدم شمایلش ولیک
بت پرست اندر میان خون کرده استسقی منم

سعدیا از درد سامانی مجو منشو بجو من
زانکه نامی منتخب حضرت مولی منم

ایضا له

روزگاریست که سودازده روی توام
خوابگه نیست بجز خاک سر کوی توام

بدو چشم تو که شوریده تر از بخت منست
که بروی تو من آشفته تر از موی توام

نقد هر عمر که در کیسه پندارم بود
کمتر از هیچ برآمد بترازوی توام

همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت
محرمی نیست که آرد سخنی سوی توام

دست هر کم نکند پنجه سپاریده عمر
گر سعادت نزند خیمه به پهلوی توام

ایضا له

بگفتی مهربانی و وفا رسم
ترک پس جهت ... [illegible]

نظر با یکی آن بهجت ... سر و
... ست من که بود ... عالم

اگر دعوی کنی بر هر که ...
... زارت ... [illegible]

وگر گویی ببین خاطر ...
... این دعوی ... وادم

حبیب عشق اگر گویی ...
نگاه اول ز هوا ...

گرفتار کمند ...
... خبر باشد ...

مودت در زبانی ...
بگفتی ... نه دارم ...

بگردان ساقیا جام ...
بیا ... فلک ...

اگر دانی که ...
... دوست ...

... دانی اگر دانی ...
... حافظ ...

... دل ...
کو ...

... شادی ...
بر خاکت ...

وله

... محبت ...
...

... عزیزان ... محبت ...
دل از محبت ...

تا جان من از چه برآید
خوبی که فزون شدت ز تشویر

گر جان طلبد حبیب عاشق
نه صبر روا بود نه تأخیر

آن را که مراد دوست باید
گو ترک مراد خویشتن گیر

سعدی چو اسیر عشق ماندی
تدبیر تو چیست ترک تدبیر

وله

آمد گه آنکه بوی گلزار
فسوخ کند گلاب عطار

خواب از سر خفتگان ببرد
بیداری بلبلان اسحار

ما کلبه زهد برگرفتیم
سجاده که می‌برد به خمار

یکرنگ شویم تا نماند
این خرقه سبز و پوش زنار

برخیز که چشمهای مستت
خفتند و هزار فتنه بیدار

وقتی صنمی دلی ربودی
تو خلق ربوده‌ای به یکبار

یا خاطر خویشتن بدادن
یا خاطر ما ز دست مگذار

بیزار شوند از روی رفتن
معشوقه ملول و ما گرفتار

هم تلخ توبه چو می خورم تلخ
هم بار توبه چو میکشم بار

من پیش نهاده‌ام که در خون
برگردم و برنگردم از یار

گر دنیی و آخرت بیاری
... دوست بکار

... سین ...
... خود ... دار

... پیاده ...

٩
وله

پروانه نمی شکیبد از دور
...

در قصه ...
...

هیچ ... تعلق ...
صاحب نظران ... منظور

آن روز که روز حشر باشد | دیوان حساب و عرض منشور
ما زنده به ذکر دوست باشیم | دیگر حیوان به نفخهٔ صور
یارب که تو در بهشت باشی | تا کس نکند نگاه در حور
ما مست شراب ناب عشقیم | نه تشنه به سلسبیل و کافور
من دانم و دردمند بیدار | آهنگ شب دراز دیجور
آخر ز بلای ما چه خیزد | بیچاره چه میکند به صد زور
همت شرار آه مشتاق | کاتش بزند حجاب مستور
نزدیک نکوی بصورت | وز دیدهٔ دل نکوست دور
از پیش تو راه رفتنم نیست | گردن بنهم به که مهجور
سعدی چو مرادت انگبین است | واجب بود احتمال زنبور

ایضاً له

بخت بیدار از روی خوش خورشید تو نور | قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور
آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد | بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند | گرش انصاف بود پیش تو آید به قصور
شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو | از شبستان بدرآیی چو صباح از دیجور

زندگان را چه [illegible] گر تو یکی با شب
مردگان بار دگر [illegible] زنبور
آن [illegible] که اگر [illegible] داده
که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور
گو جهان [illegible] مکن چشم [illegible]
مست چندان که [illegible] باشد مستور
این حلاوت که تو داری دهن [illegible]
علی [illegible] و زنار [illegible] زنبور
ابجد از قیمت آن در [illegible]
نتوانم که حکایت بکنم الا مجبور

منم امروز و تو انگشت‌نمای زن و مرد | من به شیرین‌سخنی و تو به خوبی مشهور
تلخ آید که به هر دیده ترا می‌بینند | سعدیا غیرت آید نه عجب سعد غیور

ایضاً له

تا چنین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار | راستی خواهی بیازی صرف کردم روزگار
هیچ دست‌آویز آن ساعت که ساعت در رسد | نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار
بس ملامتها که خواهد برد جان نازنین | روز عرض از دست جور نفس ناپرهیزکار
گاه میگویم چه بودی گر نبودی روز حشر | تا نگشتندی بدانان در روی نیکان آشکار
باز میگویم نشاید راه نومیدی گرفت | پیش انعامش چه باشد عفو چون صد هزار
دوستانم توبه گویند از گنه کاری مکن | توبه تا من میکنم هرگز نباشد برقرار
چشم تدبیرم نمی‌بیند به تاریکی جهان | جز تو بخشایی به توفیقم چراغی پیش دار
من که از شرمم گنه سر برنمی‌آرم ز پیش | سر به علیین برآرم گر تو گویی سر برآر
گرچه بی‌فرمانی از حد رفت و بیرون از حساب | هرچه هستم همچنان هستم به عفو امیدوار
یا رب از سعدی چه کار آید پسند حضرتت | یا توانایی بده یا ناتوانی درگذار

۹
ایضاً له

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار | چون نتواند گرفت دست در آغوش یار

۶۶

گرد گردی که [illegible] است زنده یار دوست
من نتوانم که [illegible] آنشکار
آتش [illegible] است و دود [illegible]
چشمهٔ چشمت و صبح [illegible]
گر تو [illegible] ما بتو مشغولیم
ور تو [illegible] امیدوار
ای که یاران [illegible] شغل [illegible] تمام
چون [illegible] بکشف [illegible] یاران
اینهمه بار احتمال [illegible] کردم
اشتر است از [illegible] کرم [illegible] بار

ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش / گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار
تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است / روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار
سعدی اگر داغ عشق در تو منور شود / فخر بود بنده را داغ خداوندگار

ایضا له

دولت جان پرورست صحبت آموزگار / خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار
آخر عهد شبست و اول صبح ندیم / صبح دوم بایدت سر زگریبان برار
دور نباشد که خلق روز تصور کنند / گر بنمایی بشب طلعت خورشیدوار
مشعله بر فروز مشعله پیش گیر / تا بپرند از سرت زحمت خواب و خمار
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع / نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله زار
برگ درختان سبز نزد خداوند هوش / هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
روز بهارست خیز تا به تماشا رویم / تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
وعده که گفتی شبی با تو بروز آورم / شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار
دور جوانی گذشت موی سیه شد سپید / برق یمانی برفت گرد بماند از سوار
دفتر فکرت بشوی گفتهٔ سعدی بگوی / دامن مجلس بیار بر سر مجلس ببار

ره بخرابات برد عابد پرهیزکار
روز فراغت همی کرد نعمت روزگار
تا نکند ای پسر بار دگر هیچ کار
روی نگارا مگر زین دو جهان در کنار
گر بکشد ور نبرد بار دگر از کنار
سرو خرامان چو تو روی نپوشد ز یار
روی نگارا مگر چهره گشای ای نگار
روز بباید که ما ز دست تو افتیم زار
ما چو شکار تو ایم در کمند افتاده ایم

بیم

کار به تدبیر نیست بخت به زور آوری / دولت و جاه آن سریست تا که کند اختیار
بس که خرابات شد صومعهٔ صوف پوش / بس که کتب خانه گشت مصطبهٔ دُرد خوار
مدعی از گفت و گوی دولت معنی نیافت / راه نبرد از ظلام ماه ندید از غبار
مطرب یاران بگوی آن غزل دلپذیر / ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار
گر همه عالم بعیب در پی ما اوفتند / هر که دلش با یکیست غم نخورد از هزار
سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی / بد نبود نام نیک بر اثر یادگار
آتش عشق از نگه می‌جهد اندر وجود / آب روانت ز طبع می‌برود وز دیار

۹

ایضا له

زنده کدامست بر هوشیار / آنکه بمیرد بسر کوی یار
عاشق دیوانه درویش را / پند خردمند نیاید بکار
سر که بکشتن نهی پیش دوست / به که بکشتن نهی در دیار
ای که دلم بردی و جان سوختی / در سر سودای تو شد روزگار
شربت زهر ار تو دهی تلخ نیست / کوه احد گر تو نهی پشت بار
بندی مهر تو نبیند خلاص / غرقهٔ عشق تو نبیند کنار
چهره پنهانی دل شکم بسوخت / لاجرم عشق بود آشکار

در دلم آرام نشد ور سخن
در نظر از خواب نظر در مدار
گر کله از ما بستد نکند بگوی
در گذر از لذت وصلت بیار
دل بسر باغ نبود و سر بسوی وصل
تا نشنیدی نشنید
دل چه دلیل دارد و دنیا چه
حرم بسی نغمه بار ...
چون تو دوست بیار
ای که فدای تو بود سعدی زار

شرطست جفا کشیدن از یار | خرات و خار و گلبن و خار
من معتقدم که هرچه گویی | شیرین بود از لب شکربار
پیش دگری نمی‌توان رفت | از تو بتو آمدن بزنهار
عیبت نکنم اگر نخندی | بر من چو بگریم از غمت زار
شک نیست که بوستان بخندد | وقتی که بگرید ابر آذار
تو تیره روی و خبر نداری | واندر عقبت قلوب و ابصار
گر پیش تو نوبتی بمیرم | هیچم نبود گزند و تیمار
خرچه رسد آنکه زنده گردم | تا پیش تو میرمت دگربار
گفتم که بگوشه جو پنگی | بنشینم و روی دل بدیوار
دانم که میرم نگردد | تو سنگ در آوری بگفتار
سعدی نرود به سختی از پیش | با قید بکار و در گرفتار

ایضا له

فتنه ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر | قامت است آن یا قیامت عنبرست آن یا عبیر
کم شدم در راه سودا رهنمایا ره نمای | صبرم از پای اندر آمد دستگیرا دستگیر
گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا | سر ز حکمت بر نگیرم چون مرید از گفت پیر

گر بهار ... ابر باران غایت برسم | لاله بر گردون رسانم چون بنفشه
... دیده ام سموم برف درگذار | سکن افتاده ام جرم بطاعت در پذیر
آه در دالود سعدی گر ز گردون بگذرد | در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

۹ ایضا له

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار | ترک رضای خویش کند در رضای یار
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ | بیند خطای خویش و نبیند خطای یار
یاران برای نفس گرفتن طریق نیست | ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار
یاران شنیده ام که چنان گفته اند | ای طاقت از ملامت خلق و جفای یار
من ره نمیبرم مگر آنجا که کوی دوست | من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای یار
گفتی هوای باغ در ایام گل خوشست | ما را بدر نمی‌شود از سر هوای یار
بستان بی مشاهده دیدن مجاهدت | گر صد درخت گل بنشانی بجای یار
ای باد اگر بگلشن روحانیان روی | یاد قدیم را برسانی دعای یار
ما را زهر و عشق تو با کس حدیث نیست | هم پیش یار گفته شود ماجرای یار
هرکس میان جمعی و سعدی گاه گوشه | بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

گر بگریم چو شمع معذورم | کس نگوید در آتشم بگداز
می‌گفتم سخن در آتش عشق | تا بگفت آب دیده غماز
آب و آتش خلاف یکدگرند | نشنیدیم صبر و عشق انباز
هر که دیدار دوست مطلبد | دوستی را حقیقتست نماز
آرزومند کعبه را شرطست | که تحمل کند نشیب و فراز
سعدیا زنده عاشقی باشد | که بمیرد بر آستان نیاز

ایضاً له

چند روح میکند این باد مشک بیز | نزدیک نوبت صبوحست ای ندیم خیز
شاهد بخوان و شمع بیفروز و می بنه | عنبر بسای و عود بسوزان و نی بریز
ور دوست دست میدهد هیچ گو مباش | خوشتر بود عروس نکو روی بی جهیز
امروز باید ار کرمی میکند سحاب | فردا که تشنه مرده بود لاله گو مریز
من در وفا و عهد چنان کند نیستم | کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من | عیاره می‌کند از کشتن احتریز
فردا که سر ز خاک برآرم اگر ترا | بینم فراغتم بود از روز رستخیز
تا خود کجا رسد بقیامت نماز من | من روی در تو و همه کس روی در حجیز

چندی که بودیم تا نیاید | بخرابات دامن پرهیز
دست بالای عشق زور آورد | معرفت را نماند جای ستیز
گفتم ای عقل زورمند چرا | بر گرفتی ز راه عشق گریز
گفت اگر گربه شیر نر گردد | نکند با پلنگ دندان تیز
شاهدان می‌کشند خانه ز هد | مطربان میزنند راه حجیز
یا ترا تلخ میکند در حلق | یار شیرین دهان شورانگیز
سعدیا هر دست که دوست دهد | در سر زلف دوستان آویز
دشمنان را اجل خود بگذار | تا قیامت کند رستاخیز

ایضاً له

متقلب درون جامه ناز | چه خبر دارد از شبان دراز
عاقل انجام عشق می‌بیند | یا هم اول میکند آغاز
جهد کردم که دل بکس ندهم | چون توان کرد با دو دیده باز
زینهار از بلای تیر نظر | که چو رفت از کمان نیاید باز
مگر از شوخ چشم تذروان بود | که فرو دوختند دیده باز
محتسب در قفای رندانست | غافل از صوفیان شاهد باز

[illegible marginal verses, written diagonally]

هیچ بلبل نداند این دستان | هیچ بلبل ندارد این پرواز
هر متاعی ز معدنی خیزد | شکر از مصر و سعدی از شیراز

ایضاً له

مبارک‌تر شب و خرم‌ترین روز | به استقبالم آمد بخت فیروز
دهل‌زن گو دو نوبت زن بشارت | که دوشم قدر بود امروز نوروز
مهست این یا ملک یا آدمیزاد | پری یا آفتاب عالم‌افروز
ندانستم که ضدان در کمین‌اند | نکو کردی علی رغم بدآموز
مرا ای دوست با دشمن وصالت | ترا گر دل نخواهد دیده بردوز
شبان دانم که از درد فراقت | نیاسودم ز فریاد جهان‌سوز
گر آن شبهای با وحشت نبودی | نمیدانست سعدی قدر امروز

حرف السین

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس | ور پای‌بندی همچو من فریاد میدار از قفس
گیرم ز دوستان نامهربان و مهربان | هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس
محمول پیش آهنگ را از من بگوی ای ساربان | تو خواب میکن بر شتر تا ناله میدارد جرس
شیرین بضاعت بر کسی چندان که تندی میکند | او باد و پیری همچو من بر دست میراند و بس [partly illegible]

صحیح ... [illegible]
۶۸
۱۰
۵۰

وقتی دو سعدی در جهان افکندی ای آرام جان | چندش بفرمایی و آوری باری بفریادش رس

حرف الشین

آنکه هلاک من همی خواهد و من سلامتش | هر چه کند ز شاهدی کس نکند ملامتش
میوه نمیدهد بکس باغ تفرج است و بس | جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش
داروی دل نمیکنم کانکه مریض عشق شد | هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش
هر که فدا نمیکند دنیی و دین و مال و سر | گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش
جنگ نمیکنم اگر دست برد بتیغ بر | بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش
کاج که در قیامتش بار دگر بدیدمی | کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش
هر که هوای تن گرفت از پی آرزوی دل | گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

ایضاً له

ای روبهک چرا ننشستی بجای خویش | با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش
دشمن بدشمن آن نپسندد که بی خرد | با نفس خود کند بمراد و هوای خویش
از دست دیگران چه شکایت کند کسی | سیلی بدست خویش زند بر قفای خویش
دزد از جفای شحنه چه فریاد میکند | گو گردنت نمیزند الا جفای خویش
خونت برای قالی سلطان بریخته‌اند | ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش

[illegible marginal verses, written diagonally] ... چندین چراغ دارد و ... ... اول زمانی عاشق ... طالب ...

ایضاً له

جون برآمد ماه روی از مطلع پیراهنش | چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار | دست او در گردنم یا خون من در گردنش
هر که معلومش نمیگردد که زاهد را که کشت | گو سر انگشتان شاهد بین و رنگ ناخنش
گر چنین گویم درم اسم رنگ رویش لاله است | از قفا باید بر کردن زبان سوسنش
ماه و پروین پیش نیارم گفت و سرو و آفتاب | لطف جان در جسم دارد چشم در پیراهنش
آستین از جنگ مسکینان گرفتم در کشم | جون تواند رفت خندان دست دل در دامنش
من سبیل دشمنان کردم نصب عرض خویش | دشمنی اکنون در جهان دارم که دارد دشمنش
گر شوم مویی ز شوق از دست جور روزگار | بر تن آسانتر بود کاسیب مویی بر تنش
تا چه رویست اینکه حیران مانده ام در وصف او | صبحی از مشرق همی تابد یکی از روزنش
بعد ازین ای یار چون قندیل شبها کشته ام | گرد انجام من ببینی قلم در بر زنش
لایق سعدی نبود این خرقه تقوی و زهد | ساقیا جامی بده وین خرقه از سر بر کنش

ایضا له

خطا کردی بقول دشمنان گوش | که عهد دوستان کردی فراموش
دگر گفت آن روی شهرآرای بنمای | دگر بارش که بنمودی فرو پوش
دل سنگینت آگاهی ندارد | که من چون دیگ روینم بسر جوش
نمی‌خواهم خلاص از دوست یک دم | گر افتاده باشم مست و مدهوش
بطالع خرچه دم در عالم افتم | بنالم گر تو نیکو بین که چه خواهش
که بر بالای که بیستم ز دو دستش | که منم سر نهاده بر خاک کوش
که مطرب که بر روی او افتد | ز بن پایم بیست از ن
ز آب جامی بده و ین خرقه بفروش | ز انگشتی بده وین خرقه بر او
ز شمشیرش به بودن آری از دامان | ز بس در بر آمدی که شمع از دوش
تو در عالم نمی‌گنجی بخوبی | مرا هرگز کجا گنجی در آغوش
خردمندان نصیحت میکنندم | که سعدی چون دهل بیهوده مخروش
ولیکن تا بچوگان میزنندم | دهل هرگز نخواهد گشت خاموش

ایضا له

رها نمیکند ایام در کنار منش | که داد خود بستانم ببوسه از دهنش
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق | بدان همیکند و در کشم بگوش آتشش
ولیک دست نیارم زدن بدان سر زلف | که مبلغی دل خلقست زیر هر شکنش
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او | بریده اند لطافت چو جامه بر تنش
ز رنگ و بوی تو ای سیم اندام | برفت رونق نسرین باغ و نسترنش
یکی بحکم نظر پای در گلستان نه | که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز | که بر کند دل مرد مسافر از وطنش
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل | صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش
عجب مدار که از غیرت تو وقت بهار | بگرید ابر و بخندد شکوفه در چمنش
درین روش که تویی گر بمرده برگذری | عجب نباشد اگر نعره خیزد از کفنش
نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی | که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش
زنی ولی شکری ز خوی وار آغوشش | کای دو یمن بیسر و دم کرده نازنینش
که پیش کمان ابروانت | که ابرش کشته نابا کوش
بیاید که بگذارند تا ببوسم | چو ایست پیش سرو در آغوش
جون دوست بیبر دست تمام عدلست | جو از قلب تمام عدلت
بی‌غفلت بمقابل او بوسش | حکایت بود که درین بسیار
که سعدی بغمزه لب بخوابش

دوش از غم دل که می نخفتم | باد سحری ببرد سرپوش
آن پیل که دوش تا کمر بود | امشب بگذشت خوابم از دوش
شهری متحدثان چنینست | الا متحیران خاموش
بنشین که هزار فتنه برخاست | از حلقهٔ عارفان مدهوش
آتش که تو میکنی محالست | کین دیگ فرو نشیند از جوش
بلبل که بدید شاهد آمد | یاران چمن کند فراموش
ای خواجه برو بهرچه خواهی | یاری بخرد و هیچ مفروش
گر توبه دهد کسی ز عشقت | از من نپذیرد و پند منیوش
سعدی همه روز پند مردم | میگوید و خود نمیکند گوش

ایضاً له

زنهار از دهان خندانش | و آتش لعل و آب دندانش
مگر آن دایه کین صنم پرورد | شهد بودست شیر پستانش
باغبان گر ببیند این رفتار | سرو بیرون کند ز بستانش
ور چنین حور در بهشت آید | همه خادم شوند غلمانش
جای اندر ره مسلمانان | نیست الا چه زنخدانش

[illegible]

دانکه در بحر قلزمست غریق | چه تفاوت کند ز بارانش
از ملامت چه غم خورد سعدی | مرده از نیشتر مترسانش

ایضاً له

گر دلی از عشق برآرد خروش | بر سر آتش نه غریبست جوش
پیرهنی گر بدرد ز اشتیاق | دامن معشوقش بگیر بپوش
بوی گل آورد نسیم صبا | بلبل بیدل بشنید خموش
مطرب اگر پرده ازین دم زند | باز نیابند حریفان بهوش
ساقی اگر باده ازین خم دهد | خرقهٔ صوفی ببرد می فروش
زهر بیاور که ز اجزای من | بانگ برآید به ارادت که نوش
از تو نپرسند درازی شب | آنکس داند که نخفتست دوش
حیف بود مردن بی عاشقی | تا نفسی داری و نفسی بکوش
هر که نه در پای عزیزان بود | بار گرانست کشیدن بدوش
سعدی اگر خاک شود همچنان | ناله و زاریدنش آید بگوش

هر که دمی دارد از انفاس او
می شنود تا بقیامت خروش

[illegible]

من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی   بنده خدمت بکند ور نکند اعزازش
غرق دریای غمت را نفسی چند نماند   آخر اکنون که بکشتی بکنار اندازش
خون سعدی که از آنت که در آلایی   لعل آن قدر ندارد که بگیرد بازش

ایضا له

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش   اگر خدای پرستی هواپرست مباش
بچشم عجب و تکبر نگه بخلق مکن   که دوستان خدا ممکن‌اند در اوباش
بدین زمین که تو هستی ملوک طاعت‌اند   که ملک روی زمین پیش‌شان نیرزد لاش
بچشم کوته اغیار در نمی‌گنجد   شمایل تو چو خورشید و دیده خفاش
کرم کنند و نه چندان بر کسی منت   قفا خورند و نجویند با کسی پرخاش
ز دیگ‌دان لئیمان چو دود بگریزند   نه دست کفچه کنند از برای کاسه آش
دل از محبت دنیا و آخرت خالی   که ذکر دوست توان کرد یا حساب قماش
به نیک مردی در حضرت خدای قبول   میان خلق برندی و لاابالی فاش
قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند   که از میان تهی بانگ می‌کند خشخاش
کمال بخت خردمند نیک نفس آنست   که سر گران نکند بر قلندر و قلاش
مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست   نظر بحسن معادست نی به حسن معاش

مرا ز اول فاقت لباس ... سلطان به بنده صورت ... تو کی باشی
وز این ... بزرگان ... که باش
... دست ... شد ...
... رسد ... ترک ... باش
که بدولت ... شاه ...

پا پا ضما کز بسر پریشانی   نماند خبر ز زلف تو هیچ پابسم
بخنده گفت که سعدی از این خطر بگریز   کجا روم که بزندان عشق دربندم

ایضا له

گر دست دهد هزار جانم   در پای مبارکت فشانم
آخر بسرم گذر کن ای دوست   انگار که خاک آستانم
هر حکم که بر سرم برانی   سهلست ز خویشتن مرانم
تو خود بسر وصال ما نداری   من عادت بخت خویش دانم
هیهات که چون تو شاهبازی   تشریف دهد بر آشیانم
گر خانه محقرست و تاریک   بر دیده روشنت نشانم
آخر نه من و تو دوست بودیم   عهد تو شکست و من همانم
من مهره مهر تو نریزم   الا که بریزد استخوانم
مجنونم اگر بجای لیلی   ملک عرب و عجم ستانم
من ترک وصال تو نگویم   الا بفراق جسم و جانم
ور نام تو بر سرم بگویند   فریاد برآید از روانم
شب نیست که در فراق رویت   زاری بفلک نمی‌رسانم

... زبان ... خویش ...
من بنده چو سرو ... زمانم
... که ... پیش
مولای ... ابوان ...
... من آسمانم
وانکه ... او ...
... نمانم
... بکشند ...
من سعدی آخر الزمانم

کج آن دلبر عیار که من کشته اویم / بار دیگر بکشد شستی که کند زنده بسویم

کین کشت و ترکش شوانم که بگویم / چکنم نیست دلی چون دل وز من درویم

تا قدم باشدم اندر طلبش افتم و خیزم / تا نفس باشدم اندر عقبش پرسم و جویم

لب او بر لب من این چه خیالست و تمنا / مگر آنگه که کند کوزه گر از خاک سبویم

همه بر من چه زنی زخم فراق ای همه خوبان / نه منم شاکی اندر خم چوگان تو گویم

هرکجا صاحب حسنیست ثنا گفتم و وصفش / تو چنانی صاحب حسنی که ندانم که چه گویم

دوش میگفت که سعدی غم بیهوده مخور / می نداند که گرم سر برود دست نشویم

ایضا له

من از آن روز که دربند توام آزادم / پادشاهم چو بدست تو اسیر افتادم

همه غمهای جهان هیچ اثر می نکند / در من از بس که بدیدار عزیزت شادم

خرم آن روز که جان میرود اندر طلبت / تا بیایند عزیزان بمبارک بادم

من که در هیچ مقامی نزدم خیمه انس / پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم

دانی از دولت وصلت چه طمع میدارم / یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم

بوفای تو کز آن روز که دلبند منی / دل نبستم بوفای کس و در نگشادم

تا خیال قد و بالای تو در خاطر ماست / گر خلایق همه سروند چو سرو آزادم

هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد / عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم

سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح / نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

ایضا له

ما بروی دوستان از بوستان آسوده‌ایم / گر بهار آید وگر باد خزان آسوده‌ایم

سرو بالایی که مقصودست اگر حاصل شود / سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده‌ایم

گر بصحرا دیگران از بهر عشرت میروند / ما بخلوت با تو ای آرام جان آسوده‌ایم

هرچه در دنیا و عقبی راحتی و آسایشست / گر تو با ما خوش درآیی زان و زان آسوده‌ایم

باغبانا گو اگر در گلستانت لاله است / دیگری را ده که ما از گلستان آسوده‌ایم

گر سیاست میکند سلطان و قاضی حاکمند / ور ملامت میکند پیر و جوان آسوده‌ایم

موج اگر کشتی برآرد تا باوج آفتاب / یا بقعر اندر برد ما بر کران آسوده‌ایم

رنج بردیم و آسایش نبود اندر جهان / ترک آسایش گرفتیم این زمان آسوده‌ایم

سعدیا پرهیزکاران از غلط ترسند و ما / گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده‌ایم

ایضا له

من اندر خود نمی‌یابم که روی از دوست برتابم / بدار ای دوست دست از من که طاقت رفت و پایابم

تنم فرسود و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی / وگر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم

نه گفتی بی وفا یارا که دلداری کنی ما را
الا گر دست میگیری بیا کز سر گذشت آبم

زمستانست و بی برگی بیا ای باد نوروزم
بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم

حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد
دری دیگر نمیدانم مگر محروم ازین بابم

ایضاً له

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من
آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من

سوزناک افتاده چون پروانه‌ام در پای تو
خود نمیسوزد دلت چون شمع بر بالین من

تا ترا دیدم که داری سنبل بر آفتاب
آسمان حیران بماند از اشک چون پروین من

گر بجای لاله و نسرین نروید گو مروی
پرده بردار ای بهار لاله و نسرین من

گر بجایی برون آیی دریغا صبر و هوش
ور بطوفی در خرامی وای عقل و دین من

خارها کی لاله در باغ امیدم نشان
زخم تا کی مرهمی بر جان درد آگین من

نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان
تا علمدار شده در کوی عشق آیین من

از ترش رویی دشمن در جواب تلخ دوست
کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من

خلق را بر نالش من رحمت آمد چند بار
خود نگویی چند نالد سعدی مسکین من

ایضاً له

خلاف دوستان باشد خلاف رای درویشان
نه گر همتی داری سپری در پای درویشان

سرت آینه باید که ز نور حق درو بینی
نه بینی در همه عالم که سیمای درویشان
...

تو زر داری و زن داری و سیم و سود و شیرین
کجا با این همه شغلت بود پروای درویشان

گر حق چند و حق جویند و حق گویند و حق باشند
همان معنی که آید در دل دانای درویشان

دو عالم چیست تا در چشم ایشان قیمتی دارد
دوبینی هرگز نباشد در دل دانای درویشان

سر او سیم و زر در باز و تحمل کن و دل سعدی
حریف انیست اگر داری سر سودای درویشان

ایضاً له

دست با سرو روان چون نرسد در گردن
چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن

آدمی را که طلب هست و توانایی نیست
صبر اگر هست وگر نیست بباید کردن

بند بر پای توقف چه کند گر نکند
شرط عقلست بلا دیدن و پا افشردن

روی بر خاک در دوست بباید مالید
چون میسر نشود روی بروی آوردن

نیم جانی چه بود تا نه فدای دوست
که بصد جان دل جانان نتوان آزردن

شهد باشد سخن سخت که خوبان گویند
جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن

هیچ شک می نکنم کاهوی مشکین تاتار
شرم دارد ز تو مشکین خط آهو گردن

روزی اندر سر کار تو کنم جان عزیز
پیش بالای تو باری چو بباید مردن

سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب
نه چنانست که دل دادن و جان پروردن

[illegible]

جور کشم بنده وار ور کشدم جا[ی] گست از آنکه | خیره کشی کار اوست جور کشی کار من
ای گل خوشبوی من یاد کنی بعد ازانکه | سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

ایضا له

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن | با سر اندر کوی دلبر عشق پنهان باختن
آتشم در جان گرفت از عود خلوت سوختن | توبه کارم توبه کار از عشق پنهان باختن
آب در میدان رسوایی چنانم مرد وار | پیش ازین در خانه شوان گوی و چوگان باختن
پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست | بر بساط نرد در اول ندب جان باختن
زاهدی بر باد الامال و منصب دادنست | عاشقی در ششدره الا کز و ایمان باختن
بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق | هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن
سعدیا صاحب دلان شطرنج این ره باختند | رو تماشا کن که شوانی چو ایشان باختن

ایضا له

فراق دوستانش باد و یاران | که ما را دور کرد از دوستداران
دلم در بند تنهایی بفرسود | چو بلبل در قفس روز بهاران
هلاک ما چنان مهمل گرفتند | چو قتل مور در پای سواران
تحمل چند کرد می آیم بهار | نمی چشم تجرع خوناب خواران

ندانستم که در پایان صحبت | چنین باشد وفای غمگساران [illegible]

گواهی امینست بر درد من | سرشک روان بر رخ زرد من
تحیای بر نالهٔ عندلیب | الا ای گل نازپرورد من
که گرم چنین نوع باشد فراق | بتر زو تو باد آورد گرد من
که دیدست هرگز چنین آتشی | که دودی بر آید ز دم سرد من
فغان من از دست جور تو نیست | که از طالع ماه آورد من
من اندر خور بندگی نیستم | ور اندازه بیرون تو در خورد من
به اندیشه دانم که مطرود باد | ندانم چه می خواهد از طرد من
تو تعذور داری به انعام خویش | اگر زلتی آید از کرد من
وگر خود من آنم که آنیم سزاست | ببخش و بگیر ای جوانمرد من
تو زر دوی نداری که در دست مباد | ازان رحمت نیست بر درد من

ایضا له

میان باغ حرامست بی تو گردیدن | که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن
وگر بجام برم بی تو دست در مجلس | حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن
خم دو زلف تو بر لاله حلقه حلقه شود | [illegible] نظاره و رازیدن عشق
اگر جماعت چین صورت تو بت بینند | شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن

[illegible]

عنایت تو چو با جان سعدیست جاوید | چه غم خورد که حشر از کجاه سر پیچید

ایضا له

وه که جدا نمی‌شود نقش تو از خیال من | تا چه شود به عاقبت در هوس تو حال من
ناله زیر و زار من زارترست هر زمان | بس که به هجر میدهد عشق تو گوشمال من
نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو | دست نمای خلق شد قامت چون هلال من
پرتو نور روی تو هر نفسی به هر کسی | میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من
خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند | هم برادو دل رسد خاطر بدسگال من
بر گذری و ننگری باز نگر که بگذرد | فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من
چرخ شنید ناله‌ام گفت منال سعدیا | کآه تو تیره میکند آینه جمال من

ایضا له

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو | نادر است اندر نگارستان دینی روی تو
گرچه از انگشت مانی بر نیاید چون تو نقش | هر دم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو
از گل و ماه و پری در چشم من شاهدتری | گل از من دل برد یا مه یا پری یا روی تو
دختران نعش را کاپند شو نازار جشن | گر چو یوسف پرده بردارد ببیند روی تو
ماه و پروین از خجالت رو فرو پوشند اگر | آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو

[illegible]

خرده بر سعدی مگیر ای جان که کاری رفت رفت | سوختن در عشق وانگه ساختن بی روی تو

ایضا له

صید بیابان عشق گر بخورد تیر او | سر نتواند کشید پای ز زنجیر او
گو بخواهم بزن یا بنشانم بروز | گر به شکار آمدیم دولت نخجیر او
کشتم از آسیب عشق روی بعالم علم | عرصه عالم گرفت حسن جهانگیر او
چاره مظلوم نیست جز سپر انداختن | چون نتواند که تیر درگذرد از تیر او
در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم | صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او
سعدی شیرین سخن این همه شور از کجاست | شاهد ما آیتیست این همه تفسیر او
نغمه از آن پر عشق در دل او بود | تا بفلک میرود بانگ ز تأثیر او

ایضا له

گفتم به عقل پای برآرم ز بند او | روی خلاص نیست بجهد از کمند او
مستوجب ملامتی ای دل که چند بار | عقلت بگفت و گوش نکردی به پند او
آن بوستان میوه شیرین که دوست جید | دشوار میرسد به درخت بلند او
گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش | لیکن وصول نیست بگرد سمند او
چشم مروت از همه عالم باشتیاق | تا خود درو نظر نکند مستمند او

[illegible]

من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی / بنده خدمت بکند ور نکند اعزازش

غرق دریای غمت را رمقی بیش نماند / آخر اکنون که بکشتی بکنار اندازش

خون سعدی کم از آنست که در آلایی / ظلم آن قدر ندارد که بگیرد بازش

ایضاً له

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش / اگر خدای پرستی هواپرست مباش

بچشم عجب و تکبر نگه بخلق مکن / که دوستان خدا ممکن‌اند در اوباش

چنین زمین که تو پستی طلوع طاعات / که ملک روی زمین پیش شان نیرزد لاش

بچشم کوته اغیار در نمی‌گنجند / شعاع گوهر خورشید و دیدهٔ خفاش

کرم کنند و نه چندان بر کسی منت / قفا خورند و نجویند با کسی پرخاش

ز دیگدان لئیمان چو دود بگریزند / نه دست کفچه کنند از برای کاسهٔ آش

دل از محبت دنیا و آخرت خالی / که ذکر دوست توان کرد یا حساب قماش

به نیک مردی در حضرت خدای قبول / میان خلق به رندی و لاابالی فاش

قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند / که از میان تهی بانگ میکند خشخاش

کمال بخت خردمند نیک نفس آنست / که سرگران نکند بر قلندر و اوباش

مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست / نظر بحسن معادست نی به عقل معاش

ز او الطاف طاقت لباس ظاهر است / که صورت سلطان بزیر صوف [illegible]

وز انجمن فیض خدا او در [illegible] / نیز در قدم نیکان [illegible]

[illegible]

صورتیست از وی [illegible] / [illegible]

که با وقت [illegible] / ور دیده اشتر بروی [illegible]

چو پایمال کردی به پریشانی / نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم

بخنده گفت که سعدی از این خطر بگریز / کجا روم که به زندان عشق در بندم

ایضاً له

گر دست دهد هزار جانم / در پای مبارکت فشانم

آخر بسرم گذر کن ای دوست / انگار که خاک آستانم

هر حکم که بر سرم برانی / سهلست ز خویشتن مرانم

تو خود بسر وصال ماندی / من عادت بخت خویش دانم

هیهات که چون تو شاهبازی / تشریف دهد بر آشیانم

گر خانه محقرست و تاریک / بر دیدهٔ روشنت نشانم

آخر نه من و تو دوست بودیم / عهد تو شکست و من همانم

من مهرهٔ مهر تو نریزم / الا که بریزد استخوانم

مجنون نم اگر بهای لیلی / ملک عرب و عجم ستانم

من ترک وصال تو نگویم / الا بفراق جسم و جانم

ور نام تو بر سرم بگویند / فریاد برآید از روانم

شب نیست که در فراق رویت / زاری بفلک نمی‌رسانم

شیرین زبان توی [illegible] / [illegible]

من بنده چو سرو [illegible] / [illegible]

[illegible]

ایوان رفیعش [illegible] / کیوان زمین من آسمانم

دانا که [illegible] / بگذار که [illegible]

[illegible] / من سعدی آخرالزمانم

کاج آن دلبر عیار که من کشته اویم / بار دیگر بگذشتی که کند زنده به بویم

بکشش گفت و تیرکش نتوانم که بگویم / چکنم نیست دلی چون دل او زرا من و رویم

تا قدم باشدم اندر طلبش افتم و خیزم / تا نفس باشدم اندر عقبش پرسم و جویم

لب او بر لب من این چه خیالات و تمنا / مگر آنگه که کند کوزه گر از خاک سبویم

همه بر من چه زنی زخم فراق ای همه خوبی / نه منم شاه که اندر خم چوگان تو گویم

هرکجا صاحب حسنیست ثناگستر و صفتش / تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم

دوش می‌گفت که سعدی غم بیهوده مخور / می نداند که کرم سر برود دست نشویم

ایضا له

من از آن روز که در بند توام آزادم / پادشاهم که به دست تو اسیر افتادم

همه غمهای جهان هیچ اثر می‌نکند / در من از بس که به دیدار عزیزان شادم

خرم آن روز که جان می‌رود اندر طلبت / تا بیایند عزیزان به مبارکبادم

من که در هیچ مقامی نزدم خیمه انس / پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم

دانی از دولت وصلت چه طمع میدارم / یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم

به وفای تو کز آن روز که دلبند منی / دل نبستم به وفای کس و در نگشادم

تا خیال قد و بالای تو در چشم منست / گر خلایق همه سروند چو سرو آزادم

[illegible] نیاید که چو من [illegible]
دین و دنیا [illegible] بی در من فریادم
دل تنگ [illegible] که دریای [illegible] بر بادم
حاصل آن است که چون طبل [illegible] از دانش
[illegible] پیادم
دست کوته بکند تا نکند بنیادم
کام آن است که با نعم لطف ازل
[illegible] دادم
دلم از صحبت شیراز به کلی بگرفت
وقت آن است که پرسی خبر از بغدادم

هیچ شک

هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد / عجب ار صاحب دیوان نشنود فریادم

سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح / نتوان مرد به سختی که من اینجا زادم

ایضا له

ما بروی دوستان از بوستان آسوده‌ایم / گر بهار آید وگر باد خزان آسوده‌ایم

سرو بالایی که مقصود است اگر حاصل شود / سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده‌ایم

گر به صحرا دیگران از بهر عشرت میروند / ما بخلوت با تو ای آرام جان آسوده‌ایم

هر چه در دنیا و عقبی راحتی و آسایشیست / گر تو با ما خوش درآیی از آن آسوده‌ایم

باغبان گو گر در گلستان لاله ایست / دیگری را ده که ما از گلستان آسوده‌ایم

گر سیاست میکند سلطان و قاضی حاکمند / ور ملامت میکند پیر و جوان آسوده‌ایم

موج اگر کشتی برآرد تا باوج آفتاب / یا بقعر اندر رود ما بر کران آسوده‌ایم

رنج بردیم و آسایش نبود اندر جهان / ترک آسایش گرفتیم این زمان آسوده‌ایم

سعدیا پرهیزکاران از خلل ترسند و ما / گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده‌ایم

ایضا له

من اندر خود نمی‌یابم که روی از دوست برتابم / بدار ای دوست دست از من که طاقت رفت و پایابم

تنم فرسود و تعلق رفت و عشقم همچنان باقی / وگر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم

یارا ای [illegible] ساقی که [illegible] چمن پیماید
که از [illegible] بر آید [illegible] آرامیم
[illegible] در شهر سلطان
در [illegible] نشان باشد [illegible] آرامیم
[illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible] عالم
[illegible]
[illegible] عالم
[illegible] انجام

نه گفتی بی وفا یارا که دلداری کنی ما را
الا گر دست مسکینی بگیری پا ز سر گیرم

زمستانست و بی برگی بیا ای باد نوروزم
بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم

حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد
دری دیگر نمیدانم مگر محروم ازین بابم

ایضا له

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من
آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من

سوزناک افتاده چون پروانه ام در پای تو
خود نمیسوزد دلت چون شمع بر بالین من

تا ترا دیدم که داری سنبله بر آفتاب
آسمان حیران بماند از اشک چون پروین من

گر بهار و لاله و نسرین نروید گو مرو
پرده بردار ای بهار و لاله و نسرین من

گر برعنایی برون آیی دریغا صبر و هوش
ور بشوخی در خرامی وای عقل و دین من

خار تا کی لاله در باغ امیدم نشان
زخم تا کی مرهمی بر جان درد آگین من

نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان
تا قلندر وار شد در کوی عشق آیین من

از ترش رویی دشمن در جواب تلخ دوست
کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من

خلق را بر نالش من رحمت آمد چند بار
خود نگویی چند نالد سعدی مسکین من

ایضا له

خلاف دوستان باشد خلاف رای درویشان
نه گر همتی داری سپر در پای درویشان

گرت آیینه باید که نور حق درو بینی
نبینی در همه عالم مگر سیمای درویشان

نیابد سلطنت آن جهان از پی بالای درویشان
گرانی خاقان گرد آلود بالای درویشان

تو زر داری و زن داری و سیم و سود و شر
کجا با این همه شغلت بود پروای درویشان

که حق بینند و حق جویند و حق گویند و حق باشند
همان معنی که آید در دل دانای درویشان

دو عالم چیست تا در چشم ایشان قیمتی دارد
دویی هرگز نباشد در دل دانای درویشان

سر و سیم و زر در باز و عقل و دین و دل سعدی
حریف اینست اگر داری سر سودای درویشان

ایضا له

دست با سرو روان چون نرود در گردن
چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن

آدمی را که طلب هست و توانایی نیست
صبر اگر هست و گر نیست بباید کردن

بند بر پای توقف چه کند گر نکند
شرط عقلست بدادن دل و پا افشردن

روی بر خاک در دوست بباید مالید
چون میسر نشود روی بروی آوردن

نیم جانی چه بود تا ندهم بدوست
که بصد جان دل جانان نتوان آزردن

شهد باشد سخن سخت که خوبان گویند
جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن

هیچ سنگی نکنم کاهوی مشکین تتار
شرم دارد ز تو مشکین خط آهو کردن

روزی اندر سر کار تو کنم جان عزیز
پیش بالای تو باری چو بباید مردن

سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب
نه چنانست که دل دادن و جان پروردن

دی چمن بر کرد دست سرو و نسرین بوی من
... گل ... لب در روی من
... گل لعل ... تاب گل در روی من
... موی من
... بازوی من
گر دوام ... هیچ گذر در کوی من

جور کشم بنده وار ور کشدم خاک کست / خیره کشی کار اوست جور کشی کار من

ای گل خوشبوی من یاد کنی بعد از انکه / سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

ایضا له

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن / با سر اندر کوی دلبر عشق شوان باختن

آتشم در جان گرفت از عود خلوت سوختن / توبه کارم توبه کار از عشق پنهان باختن

اب در میدان رسوایی چنانم مرد وار / چیش ازین در خانه شوان گوی و چوگان باختن

پاکباران طریقت را سبب دانی که چیست / بر بساط نرد دراول ندب جان باختن

زاهدی بر باد الامال و نصب داونت / عاشقی در ششدر الاکم و ایمان باختن

برکنی جام شریعت برکنی سندان عشق / هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن

سعدیا صاحبدلان شطرنج این ره باختند / رو تماشا کن که نتوانی چو ایشان باختن

ایضا له

فراق دوستانش باد و یاران / که ما را دور کرد از دوستداران

دلم در بند تنهایی بفرسود / چو بلبل در قفص روز بهاران

هلاکت ما چنان مهمل گرفتند / چو قتل مور در پای سواران

بخیل هرگز می آیم بخار / نمی چنم بجز زنهار خواران

[illegible]

۴ گواهی امینست بر درد من / سرشک روان بر رخ زرد من

نخیزی بر ناله عندلیب / الا ای گل نازپرورد من

که گرم چنین نوع باشد فراق / بترد تو باد آورد گرد من

که دیدست هرگز چنین آتشی / که دودی برآید دم سرد من

فغان من از دست جور تو نیست / که از طالع ماه آورد من

من اندر خور بندگی نیستم / و از اندازه بیرون تو در خورد من

به اندیشه نادان که مطرود باد / ندانم چه می خواهد از طرد من

تو تعذور داری با نعام خویش / اگر زلتی آید از کرد من

وگر خود من آنم که نامم سزاست / ببخش و بگیر ای جوانمرد من

تو دردی نداری که دردت مباد / ازان رحمتت نیست بر درد من

ایضا له

میان باغ حرامست بی تو گردیدن / که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن

وگر بجام برم بی تو دست در مجلس / حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن

خم دو زلف تو بر لاله حلقه حلقه مبند / شکسته کاره در از بخت عشق ورزیدن

اگر جماعت چین صورت تو بت بینند / شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن

[illegible]

عنایت تو چو با جان سعدیست جاوید
چه غم خورد که حشر از گناه تو سنجیدن

ایضا له

ماه که جدا نمیشود نقش تو از خیال من
تا چه شود بعاقبت در هوس تو حال من

ناله زیر و زار من زارترست هر زمان
بس که بهجر میدهد عشق تو گوشمال من

نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو
دست نمای خلق شد قامت چون هلال من

پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی
میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من

خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند
هم بمراد دل رسد خاطر بدسگال من

بر گذری و ننگری باز نگر که بگذرد
فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من

چرخ شنید ناله‌ام گفت منال سعدیا
کآه تو تیره میکند آینه جمال من

ایضا له

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو
نادر است اندر نگارستان دیبی روی تو

گرچه از انگشت مانی بر نیاید چون تو نقش
هر دم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو

از گل و ماه و پری در چشم من شاهدتری
گل از من دل برد یا مه یا پری یا روی تو

دختران نعش را کاسد شود بازار حسن
گر چو یوسف پرده بردارد ز عیوقی روی تو

ماه و پروین از خجالت رو فرو پوشند اگر
آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو

[illegible]

خرده بر سعدی مگیر ای جان که کارش رفته بود
سوختن در عشق و آنگه ساختن با روی تو

ایضا له

صید بیابان عشق کشته تیر او
سر شوانند کشیده پای بزنجیر او

کو نخواهم بزن یا بسپارم بروز
گر به شکار آیدم دولت نخجیر او

گفتم از اسپ عشق روی بعالم نهم
عرصه عالم گرفت حسن جهانگیر او

چاره مظلوم نیست جز سپر انداختن
چون نشوانند که تیر در کشد از تیر او

در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم
صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او

سعدی شیرین سخن این همه شور از کجاست
شاهد ما آیتیست این همه تفسیر او

نغمه از سر عشق در دل داود بود
تا فلک میرود بانگ مزامیر او

ایضا له

گفتم بعقل پای برآرم ز بند او
روی خلاص نیست بجهد از کمند او

مستوجب ملامتی ای دل که چند بار
عقلت بگفت و گوش نکردی به پند او

آن بوستان میوه شیرین که دوست چید
دشوار میرسد بدرخت بلند او

گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش
لیکن وصول نیست بگرد سمند او

چشم بدوخت از همه عالم باتفاق
تا جز در او نظر نکند مستمند او

[illegible]

من از دست کمانداران ابرو
نمی‌یارم گذر کردن بهر سو

دو چشمم خیره ماند از روشنایی
ندانم قرص خورشید است یا رو

بهشت است آنکه من دیدم نه رخسار
کمند است آنکه وی دارد نه گیسو

لبان لعل چون خون کبوتر
سواد زلف چون پر پرستو

نه آن سرپنجه دارد شوخ عیار
که با او بر توان آمد ببازو

همه جان خواهد از عشاق مشتاق
ندارد سنگ کوچک در ترازو

نفس را بوی خوش چندین نباشد
مگر در جیب دارد ناف آهو

نه مروارید از آب شور خیزد
ورا در آب شیرین است لؤلؤ

غریب سخت مطبوع اوفتادست
بر ترکستان رویش خال هندو

عجب گر در چمن برپای خیزد
که پیشش سرو بنشیند بزانو

وگر بیندش اندر محفل عام
دو صد فریاد برخیزد ز هر سو

بیاد روی گل بوی گل اندام
همه شب خار دارم زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی
که جور نیکوان دنیست مهو

ایضا له

خطاست آنکه ناخن دلبند گشته
یا خون بیدلیست که در دست

من در میان وصف تو حیران بمانده‌ام
حدیث حسن را تو از حد گذشته

سری می‌نهند پیش خط عارضان پارسی
شعری مگر ز گفته سعدی نوشته

٩
ایضا له

سرمست بتی لطیف ساده
در دست گرفته جام باده

در مجلس و بزم باده نوشان
بسته کمر و قبا گشاده

لعلش چو عقیق گوهر آگین
زلفش چو کمند تاب داده

در گلشن بوستان رویش
زنگی بچگان ز ماه زاده

بنشسته زمین بحضرت وی
گردونش بخدمت ایستاده

خورشید که شاه آسمانست
در عرصه حسن او پیاده

سعدی نرسد بیار هرگز
کو شرمگن است و یار ساده

ایضا له

شبی در خرقه رندآسا گذر کردم بمیخانه
ز عشرت می‌پرستان را منور گشت کاشانه

ز خلوتگاه ربانی و ثنائی در سرای دل
که تا قصر دماغ ایمن بود آواز بیگانه

چو ساقی در شراب آمد بنوشانوش در مجلس
بنا فرزانگی گفته که اول مرد فرزانه

به شدی کم ز آن می شراب از گلیمی خوردم
که هم پیرانش شمعش نشاید بود پروانه

ایضا له

اگر به تحفه جانان هزار جان آری / محقرات و نشاید که بر زبان آری

حدیث جان بر جانان همین مثل دارد / که زر بکان بری و گل به بوستان آری

هنوز در دلت ای آفتاب رخ نگذشت / که سایه‌ای بسر یار مهربان آری

تراچه غم که مرا از فراق خواب نبرد / تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری

ز حسن روی تو بر روی خلق می‌ترسم / که بدعتی که نبودست در جهان آری

کس از کناری در روی تو نگه نکند / که عاقبت نه بشوخیش در میان آری

ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران / حذر کنند ولی تاختن نهان آری

جواب تلخ چه داری بگو و باک مدار / که شهد محض بود چون تو بر دهان آری

اگر بخنده درآیی چه جای مرهم ریش / که ممکن است که در جسم مرده جان آری

یکی لطیفه ز من بشنوی که در آفاق / سخن کنی و لطایف ز بحر و کان آری

گرت به راه سعدی نباشد انکار / به پیش اهل تو [illegible] چه ارمغان آری

ایضا له

امیدوارم اگر صد رهم برنجانی / که بار دیگرم از روی لطف بنوازی

جو روی کار نسازد و ستیزه آغاز کرد / ضرورتست که با روزگار در سازی

جای عشق تو بر من [illegible] دارد
که [illegible] نکاه [illegible]
دریغ بازوی تقوی که دست [illegible]
نقش [illegible] عالم را
بی مطالعه [illegible]
نظر [illegible]
هزار [illegible]
[illegible]

زهی سوار که صد دل بغمزه بربایی / هزار صید بیک تاختن بیندازی

ترا چو سعدی اگر بنده بود چه شود / که در رکاب تو باشد غلام شیرازی

کرشمه بر آنی بلطف باز آیی / که زر همان بود ار چند بار بگدازی

جواب میرود این پارسی بقوت طبع / بزهر کیست که از وی سبق برد تازی

۲ ایضا له

ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی / وصف جمال آن بت نامهربان بگوی

بگذار مشک و بوی سر زلف او بیار / یاد شکر مکن سخن از آن دهان بگوی

بستم بعشق موی میانش کمر چو مور / گر وقت می‌فتد سخن از آن میان بگوی

با بلبلان سوخته بال ضمیر من / پیغام آن دو طوطی شکرفشان بگوی

دانم که باز بر سر زلفش گذر کنی / گر بشنود حدیث من اندر نهان بگوی

گاه دل ربوده از بر من چکم از آن / گر نیز گویم بقتل ترک جان بگوی

هر لحظه راز دل جهدم بر سر زبان / دل میطپد که عمر شد و واز ما بگوی

راز دل از زبان نشود هرگز آشکار / گر دل موافقت نکند کای زبان بگوی

سعدی ز دست رفت ز دوستان روزگار / نزدیک دوستان وی این داستان بگوی

[illegible] چیار [illegible]
اگر ماند [illegible]
زمین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دلارای [illegible]

سکر در کلام من تلخست بی دیدار شیرینش
وگر حلوا بدان ماند که زهرش در میان پیچی

دمی در صحبت یار کی خوی پری سکر
گر امید قجا باشد بهشت جاودان نیستی

نه تا جان در چپ باشد وفاداری کنم با او
گر تا تن در لحد باشد وگر خود استخوان نیستی

چنین گویند سعدی را که دردی نهانی هست
بخلوت خانه ماند که در در بوستان نیستی

و ایضا له ۲

آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری
یا کبر منعت میکند کز دوستان یاد آوری

هرگز نشنیده ام اندر ختن بر صورتی چندین نمک
هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری

صورتگر زیبای چین گو صورت رویش ببین
یا صورتی برکش چنین یا توبه کن صورتگری

زابروی زنگاری کمان گر برکشد ترکش بگیرد
تو قوس باشد در جهان دیگر نه چندین مشتری

بالای سرو بوستان این قد ندارد دلستان
خورشید با رویت چنان زلفی ندارد عنبری

تا نقش بربندد فلک کس را نبودست این نمک
حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری

تا دل بکثرت داده ام در دیگر انگشت دوام
جون در نماز ایستاده ام گویی که در محراب اندری

فصل بهارست ای نگار انگشت کنار جویبار
با عاشقان سوگوار از کبر آنم چون گل دری

دیگر ندیدم طرفی از دست گشتم جون غریق
ایک بیابت چون عقیق از بس که خونم می خوری

چون رفته باشم زین جهان باز آیم رفته روان
گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری

٥٠

از نظرت کجا روم ور بروم تو همرهی
شاید اگر نظر کنی ای که زجور دم آگهی

رفت ور بیا نمکنی آمدن عیدی
ور نکنی اثر کند دود دل سحرگهی

سعدی و حسرو وزیده راه پیچ محل نمی نهی
وین همه لاف میزنیم از دل بیان تهی

ایضا له

ای صوفی سرگردان در بند نکو نامی
تا درد نیاشامی زین درد نیارامی

ملک و صحبت راچه سود و زیان دارد
گر حافظ قرآنی یا عابد اصنامی

زهدت بچه کار آید گر رانده درگاهی
کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی

بیچاره توفیقند این طالب و آن طالب
دهانه تقدیرند آن عارف و این عامی

جهدت نکند آزاد ای صید که در بندی
سودت نکند پرواز ای مرغ که در دامی

جامی چه تقا دارد در رهگذر سنگی
دور فلک از سنگت ای یار نوازجامی

این ملک خلل گیرد در خود ملک روسی
وین صبح بشام آید گر پادشه شامی

کام همه دنیا را بر هیچ منه سعدی
جون با دگران باید پرداخت ناکامی

گر عاقل و هشیاری وز دل خبری داری
تا آدمیت گویم ورنه کم از انعامی

ایضا له

ای دریغا گر شبی در بر خرابات ندیمی
سرگران از خواب و سرمست از شرابات ندیمی

ور چو خورشیدت نبینم کاشکی چون ماه نو / اندکی پیدا و باقی در نقابت دیدمی

از تو دانم هیچ جایی نیست خرمتر ولیک / کاج پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی

سر به بالین شکستی کشید از دست انعام ملک / گر جنابت دست سعدی در رکابت دیدمی

این تمنایم به بیداری میسر کی شود / کاشکی خوابم ببردی تا به خوابت دیدمی

ایضا له

بخت آیینه ندارم که در او می‌نگری / خاک بازار نیرزم که بر او می‌گذری

من چنان عاشق رویت که ز خود بی‌خبرم / تو چنان فتنه خویشی که ز خود بی‌خبری

به چه ماننده کنم در همه آفاق ترا / کانچه در وهم من آید تو از آن خوبتری

برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت / که به هر گوشه چشمی دل خلقی ببری

دیده را گر به دیدار تو دل می‌نرود / هیچ علت نتوان گفت بجز بی‌بصری

گفتم از دست غمت سر به جهان در بنهم / چون توانم که به هر جا که روم در نظری

به فلک می‌رود آه سحر از سینه من / تو همی برنکنی دیده ز خواب سحری

خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست / تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری

هرچه در وصف تو گویند به زیبایی هست / عیبت آن است که هر روز به طبعی دگری

گر تو از پرده برون آیی و رخ بنمایی / پرده در کار همه پرده‌نشینان بدری

۲۵۰

غزل سعدی نه چندان گهر است ارزان بسم / حال دیوانه نداند که ندیده است پری

ایضا له

۹

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی / صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی

گر زنده خراباتی ور پیر مناجاتی / هر کس قلمی رفته است بر وی به سرانجامی

فردا که خلایق را دیوان جزا باشد / هر کس عملی دارد من گوش به انعامی

ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم / تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی

سروی به لب جویی گویند چه خوش باشد / آنان که نمی‌بینند سروی به لب بامی

روزی تن من بینی قربان سر کویش / وین عید نمی‌باشد الا به ایامی

ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن / آخر ز دعاگویی یاد آر به دشنامی

باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی / ورنه که برد پیغامات از ما به تو پیغامی

گر چه شب مشتاقان تاریک بود اما / گویند نباید بود از روشنی بامی

سعدی لب دریا دردانه کجا یابی / در کام نهنگان رو گر می‌طلبی کامی

ایضا له

بر آنم گر تو باز آیی که در پایت کنم جانی / وزین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی

امید از بخت می‌دارم بقای عمر چندانی / که ابر لطف باز آید به خاک تشنه بارانی

میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی / درخت ارغوان روید به جای هر مغیلانی

که لیلی می‌نداند که بی دیدار میمونش / فراخای جهان تنگ است بر مجنون چو زندانی

دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم / ندانی قدر وصل الا که درمانی به هجرانی

نه در زلف پریشانت منم شاکر پریشانی / که دل در بند او دارد به هر مویی پریشانی

نشاید خون سعدی را به باطل ریختن جانا / چه حاجت اگر داری به خط خواجه فرمانی

زبان از قصه باز آید ولیکن صبر می‌باید / گرسنه ...

ایضا له

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی / به غلغل در سماع آیند هر مرغی به دستانی

دم عیسیست پنداری نسیم باغ نوروزی / که خاک مرده باز آید در او روحی و ریحانی

به جولان و خرامیدن درآمد سرو بستانی / تو نیز ای سرو روحانی بکن یک بار جولانی

دیگری نیست که مهر تو بر او شاید بست | چاره عجز از تو نه چشمم بجز تنهایی
ور بخواری ز در خویش برانی ما را | همچنان شکر کنیت که عزیز مایی
من ازین در بجفا روی نخواهم پیچید | گر ببندی تو بر روی من و گر بگشایی
چکند بندهٔ مخلص که نیوشش نکند | ما حریصیم بخدمت تو نمی‌فرمایی
سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد | بچنین زیور معنی که تو می‌آرایی

ایضاً له

تو در کمند نیفتاده‌ای و معذوری | از آن بقوت بازوی خویش مغروری
گر آنکه خرمن من سوخت با تو پردازد | خبرت نشود عاشقی و مستوری
بهشت روی من آن لعبت پری رخسار | که در بهشت نباشد بلطف او حوری
بگریه گفتمش ای سرو قد سیم اندام | اگرچه سرو نباشد بدین گل سوری
درشتخویی و بدعهدی از تو نپسندند | که خوب منظری و دلفریب مستوری
تو در میان خلایق بچشم اهل نظر | چنانکه در شب تاریک قطعهٔ نوری
اگر چنین تو باشد طبیب درد فراق | کس از خدای نخواهد شفای رنجوری
ز کبر و ناز چنان تکیه بر مردم چشم | که پای شراب کان می بزند که مخموری
منا ز تو دست نخواهم به هیچ وجهی داشت | تو هر گناه که خواهی بکن که معذوری

بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن
میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری
جوابها بچه حکایات آدمی گوید
هزار ازان نچه گویند آشنا سب مستوری

ایضاً له

[illegible]

۲۵۴

کمان ببر که برآریم دست از فتراک | بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی
وجود من چو قلم سر نهاده بر خط تست | بگردم ار بسرم همچنان بگردانی
ندانت زنگان سپر برت آید | که تیر آه من از آسمان بگردانی
کرم ز پای سلامت ببر در انداز | درم ز دوست ملامت بجان بگردانی
سر از ارادت سعدی که آن ببر هرگز | که تا قیامت ازین آستان بگردانی

ایضاً له

حدیث یا شکرست آنکه در دهان داری | دوم بلطف نگویم که در جهان داری
ترا که زلف و بناگوش و قد و خد اینست | مرو بباغ که در خانه بوستان داری
جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو | ترا رسد که چو دعوی کنی بیان داری
ندانم ای دل سنگین سلطنت چه لایقست | که با چنین صفتی دست در میان داری
نشان آن دل گم گشته باز می‌جستم | دو ابروان تو بشناختم که آن داری
بدین صفت که تویی دل چه جای ماست | فراتر آی که ره در میان جان داری
درین روش که تویی جلوه گر طاووسی | مزرج ما که همه عالم آشیان داری

ایضاً له

دل دیو اگر مست و پری پاکی | که نه کاریست نکیاپی و اندیشاکی

[illegible]

در شکنج سر زلف تو در افتاد دلی
که گرفتار قوی ماریست بدان چالاکی

آه من باد بگوش تو رساند هیهات
نه که ما بر سر خاکیم و تو در افلاکی

الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی
زنهار از تو که هم زهری و هم تریاکی

سعدیا آتش سودای ترا آبی بس
باد پیمایی مفروش که مشتی خاکی

گر او نظر نکند سعدیا بچشم عنایت [illegible]
بدست سعی تو با دوست [illegible]

ایضاً له

دریچه ز بشتش بر روی بگشایی
که بامداد بگاهش تو روی بنمایی

به از تو مادر گیتی نیاورد فرزند
بر خود که همین بود حد زیبایی

مسای مظلم آن کز برش تو برخیزی
صباح مقبل آن کز درش تو باز آیی

هر آنکه با تو وصالش دمی میسر شد
میسرش نشود بعد از آن شکیبایی

درون پیرهن از غایت لطافت جسم
چو آب صافی در آبگینه پیدایی

مرا مجال سخن پیش در حدیث تو نیست
کمال حسن ببندد زبان گویایی

ز کوی و کوی عوام احتراز میکردم
گزین سبب بنشینم بکنج تنهایی

وفای صحبت جانان بگوش جان گفت
نه عاشقی که حذر میکنی ز رسوایی

گذشت بر من از آسیب عشق آنچه گذشت
هنوز منتظرم تا چه حکم فرمایی

درون باقی عمرم فدای جان تو باد
اگر بکاهی و در عمر خود بیفزایی

ایضاً له

دیدم امروز بر زمین قمری [illegible]
بالای سرو روان را بلندی [illegible]
گر بپای من از بهشت خدای [illegible]
بازگردند با بداد و رنج [illegible]
[illegible]

یا شنیدی که در وجود آمد
آشنایی ز مادر و پدری

گفتم از وی نظر بپوشانم
تا نیفتم بدین در خطری

چاره صبرست و احتمال فراق
چون کفایت نمیکند اثری

میخرامید و زیر لب میگفت
غافل از فتنه میکند حذری

سعدیا پیش تیر غمزه ما
به ز تقوی بباید سپری

ایضاً له

رفتی و همچنان بخیال من اندری
گویی که در برابر چشم مصوری

فکرم بمنتهای جمالت نمیرسد
کز هر چه در خیال من آید نکوتری

مه بر زمین نرفت و پری پرده برنداشت
تا ظن برم که روی تو ماهست یا پری

تو خود فرشته‌ای نه ازین گل سرشته‌ای
گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری

ما را نگاهی ز تو کرمست هم ز تست
گر تو بدیگری نتوان برد داوری

با دوست کنج فقر بهشتست و بوستان
بی دوست خاک بر سر جاه و توانگری

تا دوست در کنار نباشد بکام دل
از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری

گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست
زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری

چندانکه جهد بود دویدیم در طلب
کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری

سعدی تو وصل دوست چو دستت نمیدهد
باری بیاد دوست زمانی بسر بری

ایضاً له

[illegible]
[illegible]

وآفتابی خلاف امکانست / گو برآید ز جیب پیرهنی
وان شکن بر شکن قبایل زلف / که بلاییست زیر هر شکنی
بر سر کوی عشق بازارست / که نیارد هزار جان به منی
جای آنست اگر نبخشایی / که نه بینی فقیرتر ز منی
هفت کشور نمیکنند امروز / بی مقالات سعدی انجمنی
از دو بیرون نه یا دلت سنگست / یا بگوشت نمیرسد سخنی

باد اگر بر او رفت سرو
گنه از دست زیر پا بهشت
گنه آنست زیر پا بسعدی
چاره بی رنگی بود و بلغ
چون نداند چاره و

ایضا له

سرو قدی میان انجمنی / به کمر همچو سرو در چمنی
چل بکشد فراق صحبت دوست / به تماشای لاله و سمنی
ای که هرگز ندیده بجمال / جز در آیینه مثل خویشتنی
تو که همتای خویشتن بینی / لاجرم ننگری بمثل منی
در دهانت سخن نمیگویم / که نگنجد در آن دهان سخنی
بدنت در میان پیرهنت / همچو روحیست رفته در بدنی
وانکه چند برهنه انداست / گویدا این برکت پیرهنی
با وجودت خطا بود که نظر / بخطایی کنند یا ختنی

ایضا له

حیف زیبا پسری که پیکار ابی
در تو جز سیران میشود نظاره
این چنین رخ بری یابد تو
ایا سعدی چون بی

هر که با پیش تو پای از جای رفت / زیر بارش بر نخیزد بارکی
چشمهای نیم خواب سال خورده / همچو من مستند بی خوارکی
خستگانت را شکیبایی نماند / یاد وا کن یا بکش یکبارگی
دوست تا خواهی بجای ما نکوست / در حسودان اوفتاد آوارگی
سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست / چاره عاشق بجز بیچارگی

ایضا له ۲

سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی / طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی
کس دل باختیار بمهرت نمیدهد / دامی نهاده و گرفتار میکنی
تو خود چه فتنه که بچشمان ترک مست / قصد هلاک مردم هشیار میکنی
از دوستی که دارم و غیرت همی برم / خشم آیدم که چشم باغیار میکنی
گفتی نظر خطاست تو دل میبری رواست / خود کرده جرم و خلق گنه کار میکنی
هرگز فراشت نشود دوستی خلاف / با دوستان چنین که تو تکرار میکنی
دستان بخون تازه بیچارگان خضاب / هرگز کس این کند که تو عیار میکنی
با دشمنان موافق و با دوستان بجنگ / یاری نباشد این که تو با یار میکنی
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من / صلحست ازین طرف که تو پیکار میکنی

از روی دوست ناکشی روی بآفتاب
از آفتاب روی بپیچد از ینکی
دنیا بسعدی از دل لشکر نکار بی
کافزم جو فرد و بود ز نیار سینکی

ایضا له

گران ندارد است بگذر ابر سر ارشاد
چنان بیاد گذر کرده دو گذر ز خواب
نه دیر بماند کاصبح گوهان راه
نه کردی کاو کرده موزنان

وگر کسی نظر از دور کرد گو برخیز
که مست بر سر بازار یار پیدا شد
ز بیخ خاطر صاحبدلان بیندیشد
که پیش صاحب دیوان ببر زبونهای
که نیست در همه عالم بادشاه اوروز
چو او که سعدی و بیگانه است و آشنا را
ازل روی زمین کاسمان ازل تا ابد
که عنده است که این پیشه برگ مولای
خدایست بعد از آنکه یکیم بانان
زاصل راستی زمین نیکی در دولای

نفس خروس بگرفته که نوبتی بخواند | همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی
نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم | که بروی دوست ماند که برافکند نقابی
سرم از خدای خواهد که بپایش اندر افتد | که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی
دل من نه مرد آنست که با غمش برآید | مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی
نه چنان گناه دارم که ببخشش امیدواری | تو بدست خویش فرمای اگرم کنی عذابی
دل همچو سنگت ای دوست به آب چشم سعدی | عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی
برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن | که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

ایضاً له

شبی و شمعی و گوینده و زیبایی | ندارم از همه عالم جز این تمنایی
فرشته رشک برد بر جمال مجلس من | گر التفات کند چون تو مجلس آرایی
نه وامقی چو من اندر جهان پدید آید | اسیر قید محبت نه چون تو عذرایی
ضرورتست جفا دیدن و ملامت بردن | ز دوست آنکه ندارد [illegible] بجایی
قیامتست که در روزگار ما برخاست | براستی که بلایست این بالایی
وگرچه هیچ اگر روی ازو بگردانی | بهشت خوشتر ازو در جهان تماشایی
دلی نماند که در عهد او ز دست نرفت | سری نماند که با او نه پخت سودایی

۵۵

مراست با همه عیب این هنر که بجدا | که پیش فرو نکند همتم بهر جایی
چنان بمکارم دل بسپرد که پیدا | که پادشاه منادی ز دوست تنهایی
کسان سفینه بدریا برند و سود کنند | بخوان سفینهٔ سعدی بجوی تو دریایی

ایضاً له

عشق خوبان در جهان هرگز نبودی کاشکی | یا چو بود از دلم کمتر فزودی کاشکی
آزمودم درد و داغ عاشقی بیش از هزار | همچو من معشوق یک یک آزمودی کاشکی
نغنوم زیرا که خالش را نبینم من بخواب | دیدهٔ گریان من یک شب غنودی کاشکی
گرچه تمامی بمن دیدار خویش آن دلفروز | راضیم راضی چنان رویی نمودی کاشکی
هر زمان گویم ز داغ عشق و تیمار فراق | دل ربود از من نگارم جان ربودی کاشکی
نالهای زار من شاید که هر کس بشنود | نالهای زار من هر شب شنودی کاشکی
سعدی از جان میخورد سوگند و میگوید ز دل | وعدهایش را وفاداری نمودی کاشکی

ایضاً له

گلست آن یا سمن یا ماه یا روی | شبست آن یا شبه یا مشک یا موی
لبت دانم که یاقوتست و تن سیم | نمیدانم دلت سنگست یا روی
نه پندارم که در بستان فردوس | بروید چون تو سروی بر لب جوی

بلبل نیز نالد بر گلی کاو بوی
نروی بادا از دوست بمنزلی
چو بربت النبات از ما برآید
گدای باد و انگار دردی ابدی
الا ای ترک آتش روی بر سیم
نه باد و عقل از من او بردی
چو برخاست پای ای دل بسته گردی
چو بزم آرای ای ای کار بکرده
چو بر سید از عشق اشک ای دل
باید بدولت سر بنه سودای

دلا گر عاشقی میسوز و میساز | تمنا گر طلبی می پرس و می پوی
درین ره جان بده یا ترک ما گیر | برین در سر بنه یا غیر ما جوی
بد اندیشان ملامت می کنندم | که تا چند احتمال یار بدخوی
محالست این که ترک دوست گیرم | بگوید سعدی ای دشمن تو می گوی

ایضا له

کس نگذشت در دلم تا تو بخاطر منی | یکنفس از درون من خیمه بدر نمیزنی
هر که بجای عهد من تازه ترا است هر زمان | ور تو درخت دوستی از بن و بیخ بر کنی
کس نپسندم هیچ از تو برای از درم | قبله هر دو عالم گر تو قبول میکنی
چون تو بدیع صورتی بی سبب کدورتی | عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی
صبر بطاقت آمد از بار کشیدن غمت | چند تفاوت کند چه و سنگ صدمنی
از همه کس رمیده ام تا بتو آرمیده ام | جمع نمیشود دگر هر چه تو می پراکنی
ایدل اگر فراق او و آتش اشتیاق او | در تو اثر نمیکند تو نه دلی که آهنی
هم بتو آمدم از تو که خصم و حاکمی | چاره پای بستگان نیست بجز فروتنی
سعدی اگر خروج کنی ورنکنی چه فایده | بخت کمان چه غم خورد گر تو ضعیف جوشنی

کس از این نیکتر ندارد که تو ای غلام داری
دل اهل بینش از ... [illegible] ... نام داری
[illegible]
[illegible] ... که بر کدام داری
[illegible]

همه دیدها برویت نگران چو در بهشت آن | منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری
چه مخالفت بدیدی که مجالست بریدی | مگر آنکه ما گداییم و تو احتشام داری
بجز این گنه ندانم که محب و مهربانم | بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری
گله از تو حاش لله نکنند و خود نباشد | مگر از وفای عهدی که نه بر دوام داری
نظر از تو بر نگیرم همه عمر تا بمیرم | که تو در دلم نشستی و سر مقام داری
سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری | خجلست ازین حلاوت که تو در کلام داری

ایضا له

گر رود بهر قدم در ره دیدنت سری | من نه حریف رفتنم از در تو بدیگری
تا نکند وفای تو در دل من تغیری | چشم نگون نمیکنم تا چه رسد بدیگری
حور نبود اگر بود تا بقیامت آذری | بت نکند به نیکویی چون تو بدیع پیکری
سرو روان ندیده ام جز تو بهیچ کشوری | نه شنیده ام که زاد از پدری و مادری
گر بکنار آسمان چون تو برآید اختری | روی بپوشد آفتاب از نظرش بچنبری
حاجت گوش و گردنت نیست بزر و زیوری | یا بخضاب و سرمه یا بعبیر و عنبری
تاب وفا نیاورد قوت هیچ صفدری | گر تو بدین مشابه حمله بری بلشکری
بسته از جهانیان بر دل تنگ من دری | تا نکنم بهیچکس گوشه چشم و خاطری

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

توخود نایبی وگر آیی برمن — بدان ماند که گنجی در خرابی
به چشمانت که گر زهرم فرستی — چنان نوشم که شیرین تر شرابی
اگر سروی ببالای تو باشد — نخواهد بود بر سروش آفتابی
پری روی از نظر غایب نگردد — وگر صد بار در بندد نقابی
بدان امید همی نگردم روی بینم — شب و روز آرزو مندم بخوابی
امیدم هست اگر عطشان بمیرد — که باز آید بجوی رفته آبی
پاک خویشتن نخواهی ای صبور — که خواهی پنجه کردن با عقابی
شبی دانم که در زندان هجران — سحرگاهم بگوش آید خطابی
که سعدی چون فراق ما چشیدی — نخواهی دید در دوزخ عذابی

ایضا له

گردون سوخته با تو برآید نفسی — چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی
ای که انصاف دل خستگان می ندهی — خود چه پیش روی نیابت نمودن بکسی
روی اندر قدمت افتم و گر سر برود — به زمین در سپرانی واقعه رفته بسی
دامن دولت بدنیا نتوان داد ز دست — حیف باشد که دهی دامن دولت بخسی
تا به امروز مرا در نحنان سوز نبود — که گرفتار نبودم بکمند هوسی

همه مرغان خلاص از بند خواهند — من از قیدت نخواهم رهایی
عقوبت هرچه زان دشخوارتر نیست — برآنم صبر هست الا جدایی
اگر پاکان تشریف بخشند — هنوز از دوستان خوشتر گدایی
تنم جانا و جانی بر لب از شوق — بیع گر بوسه داری بهایی
کسانی عیب ما پسندند و گویند — که رو جایی نداشت از نوایی
جمیع پارسایان گو بدانند — که سعدی توبه کرد از پارسایی
چنان از خمر و زمر و نای و ناقوس — نمی ترسم که از زهد ریایی

۲ ایضا له

گبر گیسوت اگر شانه درویشانی — دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی
آرزو میکندم با تو دمی در بستان — یا بهر گوشه که باشد که تو خود بستانی
با من کشته هجران نفسی خوش بنشین — تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی
گرد آفاق بگردی بخ آینه ترا — صورتی کس ننماید که بدو میمانی
هیچ دورانی بی فتنه نگویند که بود — تو بدین حسن گرفته این دور زمانی
کرم از پیش برانی و بشوخی بنوم — عفو فرمای که غرامت نه بی فرمانی
زین نمطهای دلاویز که شرح غم تست — خرمنی دارم و در پس نجوی نستانی

مشتاق توام با همه جوری و جفایی | محبوب منی با همه جرمی و خطایی
صاحب نظران لاف محبت بزنندی | وانکه سپر اندازند از تیر بلایی
من خود نه چه ارزم که تمنای تو ورزم | در حضرت سلطان که برد نام گدایی
باید که سری در نظرش هیچ نیرزد | الکس که نهد در طلب وصل تو پایی
بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت | دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعایی
بر عهد وفای تو که محلول نگردد | هر عهد که بستیم هوس بود و هوایی
گر دست دهد دولت آنم که سر خویش | در پای سمند تو کنم نعل بهایی
شاید که بخون بر سر خاکم بنویسند | این بود که با دوست بسر برد وفایی
خون در دل بیچاره نهان چند بماند | شک نیست که سر بر کند این درد بجایی
شرط کرم آنست که با درد بسازی | سعدی و نخواهی ز در خلق دوایی

۲ ایضا له

ندانم از من خسته جگر چه میخواهی | دلم بغمزه ربودی دگر چه میخواهی
اگر تو بر دل اشکستگان نبخشایی | ز روزگار من آشفته تر چه میخواهی
بهرزه عمر من اندر هوای تو شد | جفا ز حد بگذشت ای پسر چه میخواهی
شنیده ام که ترا التماس شکر هست | تو کان قند و نباتی شکر چه میخواهی

ایضا له
[illegible]

ایضا له
[illegible]

گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت | بالات خود بگوید زین راستتر گواهی
روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی | تا بشنوی ز هر سو فریاد دادخواهی
با لشکری چه حاجت رفتن بجنگ دشمن | تو خود بچشم و ابرو بر هم زنی سپاهی
خیل نیازمندان در راهت ایستاده | گر مسکینی برحمت در کشتگان نگاهی
این شوکت روی آینه ایت روشن | تا کی چنین بماند زیر کنار آهی
ای ماه سرو قامت شکرانه سلامت | از حال زیردستان می‌پرس گاه گاهی
گویی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی | خود در نمی شناسم جز دوستی گناهی
شیری درین قضیه کمتر شود ز موری | کوهی درین ترازو کمتر شود ز کاهی
ترسم که باز گردی و از دست رفته باشم | وز تشنگی نه بینی در گور من گیاهی
سعدی بهرچه آید گردن بنه که شاید | پیش که داد خواهند از دست پادشاهی

ایضا له

می‌زنم نفس سرد بر امید کسی | که یاد ناورد از من بیاد نفسی
بخشم رحم برویم نظر همی نکند | بدست جور و جفا گوشمال داده بسی
دلم ببرد و بجان زینهار می ندهد | کسی بشهر شما این کند بجای کسی
هرچه درنگرم پیش روی او چنم | که دید در همه عالم چنین ضعیف کسی

ایضا له
[illegible]

بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالی
[illegible] جز خیالی
اول که گوی بردی من بودمی به دستان
گر سرو بند بودی [illegible] دولت [illegible]
سال وصال با او یک روز بود گویی
روزی [illegible] به قدر سالی
ایام را به ماهی یک شب هلال باشد
وان ماه دلستان را هر ابروی هلالی
صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد / دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی
چه حکایت از فراقت که نداشتم ولیکن / تو چو روی باز کردی در ماجرا ببستی
نظری به دوستان کن که هزار بار از آن به / که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی
دل دردمند ما را که اسیر تست یارا / به وصال مرهمی نه چو به انتظار خستی
نه عجب که قلب دشمن شکنی به روز هیجا / تو که قلب دوستان را به مفارقت شکستی
برو ای فقیه دانا به خدای بخش ما را / تو و زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی
دل هوشمند باید که به دلبری سپارد / که چو قبله ایت باشد به از آنکه خود پرستی
چو زمام بخت و دولت نه به دست جهد باشد / چکنند اگر زبونی نکشند و زیردستی
گله از فراق یاران و جفای روزگاران / نه طریق تست سعدی کم خویش گیر و رستی

ایضا له

هر گز حسد نبردم بر منصبی و مالی / الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
دانی کدام دولت در وصف می نیاید / چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی
خرم تنی که محبوب از در فرازش آید / چون رزق نیکبختان بی محنت سؤالی
همچون دو مغز بادام اندر یکی خزانه / با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی
دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد / کو را نبوده باشد در عمر خویش حالی

[illegible]

فهرست خواتیم

حرف الالف

سپاس و حمد بی پایان خدا را
تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
وه که گر من باز بینم روی یار خویش را

حرف التاء

ای که رحمت می نیاید بر منت
آن به که چون منی نرسد در وصال دوست
دیر آمدی ای نگار سرمست
سرمست در آمد از درم دوست
عیب یاران و دوستان هنر است
گر صبر تو از تو هست و گر نیست
هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست

حرف الدال

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد
تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو برگیرند
کاروان میرود و بار سفر می بندد

حرف الدال

[illegible] از ناله [illegible] دارد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سرو بلند بین که چه رفتار میکند

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد | گر آن مراد شبی در کنار ما باشد
مرا چو آرزوی روی آن نگار آید | نادر از عالم توحید کسی برخیزد

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود

حرف الزاء

دل برگرفتی از برم ای دوست دستگیر | ما در این شهر غریبیم و در این ملک حقیر

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور

حرف الشین

تن در پستانزا بنا شد درویش | ولی که دیده که غایب شد از این درویش

هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش

حرف اللام

خرّم آنکه گفتیم شکر روز وصال | غم دل در سینه پنهان داشتم

حرف المیم

آن نه رویست که من وصف جمالش گویم | بس که در منظر تو حیرانم
چون من تنی خویشتن این کار میکنم | خیز تا فتنه برانگیزیم
ساقیا می ده که مرغ صبح بام | نخل عشق تو بی الحمد برآید بر بام

عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
گر فتنه روزگار گو بیم
ما در کسی چون نرفتیم
نشان از بیع صفت
ما دل دوست دارم
نشان از پیر که دل از عهد دوست
تا گدایان خیل سلطانیم
بیرون در پس حسرت
نشان از سخن که تو کلام

زفت تا تو برفتی خیالت از نظرم

حرف النون

بکن چندانکه خواهی جور بر من | نشان بخت بلند است و طالع میمون

حرف الواو

ای چشم تو دلفریب و جادو | راستی گویم بسروی ماند این بالای تو

حرف الهاء

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافت | ای رخ چون آینه افروخته

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته

حرف الیاء

اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی | بنده ام گر به لطف بنوازی
تو خود بصحبت امثال ما نپردازی | تا کی روم از عشق تو دیوانه بهر سوی
خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی | خرم آن لحظه که چون گل بچمن باز آیی
بشنو ای خلاف سرو را روزی خرامان سوی بستان آی | خوش بود یاری و یاری در کنار سبزه زاری
دیداری نمایی و پرهیز میکنی | گر کند بخت وشتاب نوشیدی
ما پای تو بدل بر تردیم آب صبوری | نه شانه گرفتارم به دام زلف زیبایی

دودم نیک آمد از عدمی
یارب از آن جمع فلاح آید اگر تو بداری

حرف الالف

پیامی رسید ز دلدار بار از دل ما
دوستی دردم بود اورد دارا

الا ای قادر پروردگارا — کریما منعما آمرزگارا

چه باشد پادشاه پادشاهان — اگر رحمت کنی مشتی گدا را

خداوندا تو ایمان و شهادت — عطا داری بفضل خویش ما را

وز انعامت همیدون چشم داریم — که دیگر باز نستانی عطا را

از احسان خداوندی عجب نیست — اگر خط درکشی جرم و خطا را

بدان مردان میدان عبادت — که بشکستند شیطان و هوا را

خداوندا بدان تشریف عزت — که دادی انبیا و اولیا را

بحق پارسایان کز در خویش — نمیداری من ناپارسا را

مسلمانان بصدق آمین بگوید — که آمین تقویت باشد دعا را

خدایا هیچ درمانی و دفعی — ز دام نفس شیطان و قضا را

جو از بی دولتی دور اوفتادیم — به نزدیکان حضرت بخش ما را

خدایا گر تو سعدی را برانی — شفیع آرد روان مصطفی را

محمد سید سادات عالم — چراغ چشم جمله انبیا را

[illegible]

ایضا له

تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا — سوز عشقت ننشاند جگر از جوش مرا

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را — اختیار آنست کو قسمت کند درویش را

آنکه نکت پیش از آن خواهد که قسمت کرده‌اند — گو طمع کم کن که نخت پیش باشد پیش را

خرد نیا با خار و گل بکار نخست — نوش میخواهی بها کر پای داری نیش را

ای که خواب آلوده بس مانده از کاروان — جهد کن تا باز یابی همرهان خویش را

در توان مردی بی چنم که کافر بشکنی — بشکنا مردی هوای نفس کافر کیش را

آنکه از خواب اندر آید مردم نادان که مرد — چون شبان آنکه که گرگ او گلنده باشد میش را

خویشتن را خیر خواهی نیکخواه خلق باش — زانکه هرگز بد نباشد مرد نیک اندیش را

آدمیت رحم بر بیچارگان آوردنست — کادمی را تن بلرزد چون ببیند ریش را

راستی کردند و فرمودند مردان خدای — ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را

ایضا له

ده که گر من باز بینم روی یار خویش را — تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند — بیوفا یاران که بربستند بار خویش را

همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر — مرهمی بر دل نهی امیدوار خویش را

رای رای تست خواهی جنگ خواهی آشتی — ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را

هرکرا در خاک غربت پای در گل مانده است — گو دگر در خواب خوش بینی دیار خویش را

[illegible]

در دو دل پوشیده مانی تا جگر خون می شود | به که با دشمن نمایی حال زار خویش را
گر هزارت غم بود با کس نگویی زینهار | ای برادر تا نه بینی ننگ بار خویش را
ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن | تا به خدمت عرضه دارم افتقار خویش را
دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق | تا میان خلق کم کردی وقار خویش را
ما صلاح خویشتن در بینوایی دیده ایم | هر کسی گو مصلحت بیند کار خویش را

۱
ایضاً له

ای که رحمت می نیاید بر منت | آفرین بر جان و رحمت بر تنت
قامت گویم که دلبند است و خوب | یا سخن یا آمدن یا رفتنت
شرمش از روی تو ناید آفتاب | کاندر آید بامداد از روزنت
حسن اندامت نمی گویم بشرح | خود حکایت میکند پیراهنت
ای که سر تا پایت از گل خرمنست | رحمتی کن بر گدای خرمنت
ای جمال کعبه رویی باز کن | تا طوافی میکنم پیرامنت
عزم دارم کز دلت بیرون کنم | و اندرون جان بسازم مسکنت
ماه رویا مهربانی پیشه کن | سیرتی چون صورت مستحسنت
درد دل با سنگدل گفتن چه سود | باد سردی میدمم بر آهنت

گفتم از صورت بپرهیزم [illegible] خویش
گفت [illegible] در کردنست
گفتم آتش در زنم [illegible] را
گفت سعدی [illegible]

ایضاً له

[illegible] دوست
[illegible] دوست
[illegible] دوست
[illegible] دوست

پروانه گیست تا متعلق شود بشمع | باری بسوزدش سبحات جلال دوست
ای دوست روزها [illegible] | باشد که در فتد شب قدر وصال دوست
دور از هوای نفس که گلی نخیشود | در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست
گر دوست جان و سر طلبد ایستاده ام | یاران به این قدر نکنند احتمال دوست
ما را شکایتی ز تو گر هست هم بتست | در پیش دیگران نتوان گفت حال دوست
بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم | [illegible] همه عالم جمال دوست

ایضاً له

دیر آمدی ای نگار سرمست | زودت ندهیم دامن از دست
بر آتش عشق آب تدبیر | چندانکه زنیم باز تیز است
از پای تو سر نمی توان تافت | وز روی تو در نمی توان بست
ای سرو بلند بوستانی | در پیش درخت قامتت پست
چشمت به کرشمه خون من ریخت | از قتل خطا چه غم خورد مست
سعدی ز کمند خوب رویان | تا جان داری نمی توان رست
ور سر چه تهی بر آستانش | دیگر چه کنی دری دگر هست

۱
[illegible] دوست
[illegible] دوست
[illegible] دوست
[illegible] دوست
[illegible] دوست

برسی که دلم چو شمع بگداخت | پیراهن من چو شمع ده توست
چشمش بکرشمه گفت با من | در نرگس مست من چه آهوست
گفتم همه نیکویست لیکن | اینست که بیوفا و بدخوست
بشنو نفسی دعای سعدی | گرچه همه عالمت دعاگوست

٩

ایضا له

عیب یاران و دوستان هنراست | سخن دشمنان نه معتبر است
مهر مهر از درون ما نرود | ای برادر که نقش بر حجر است
جوان گفت در لطافت دوست | هرچه گویم از آن لطیف‌تر است
آنکه منظور دیده و دل ماست | نتوان گفت شمس یا قمر است
هرکسی گو بحال خود باشید | ای برادر که حال ما دگر است
تو که در خواب بوده همه شب | چه نصیبت ز بلبل سحر است
آدمی را که جان معنی نیست | در حقیقت درخت بی ثمر است
ما پراگندگان مجموعیم | یار ما غایب است و در نظر است
برگ تر خشک میشود بزمان | برگ چشمان ما همیشه تر است
این قدر دون قدر اوست ولیک | حد امکان ما همین قدر است

ایضا له

[illegible]

ای خواجه بگوی دلستانان | زنهار مرو که ره بدر نیست
دانند جانیان که در عشق | اندیشه عقل معتبر نیست
گویند بجانبی دگر رو | وز جانب او عزیزتر نیست
گرد همه بوستان بگشتم | بر هیچ درخت ازین ثمر نیست
من در خور تو چه تحفه آرم | جانست و جای مختصر نیست
دانی که خبر ز عشق دارد | آن کز همه عالمش خبر نیست
سعدی چو امید عشق بآفت | اندیشه جان و وهم سر نیست
پروانه ز عشق بر خطر بود | اکنون که بسوختی خطر نیست

ایضا له

هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست | پنجه با زورآوران انداختن فرهنگ نیست
ور که خواهم بستن آن دل کز تو صاحب لنگیم | چون تو در عالم نباشد ورنه عالم تنگ نیست
شاهدان هرجائی چنان چند که هست | صنع را آئینه باید که در وی رنگ نیست
بازمانی دیگر انداز ای که پندم میدهی | کین زمانم گوش بر چنگ است و دل بر چنگ نیست
گر ترا گاهی برآید دیر و زود از وصل یار | بعد از آن مات برسوائی برآید ننگ نیست
شست پیمانها چرا کردی خلاف عقل ورای | صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست

ایضا له

[illegible]

چندین وفا که کردم و من در هوای تو / وانگه ز دوست وصل تو خندیدن جفا که برد

گریست چشم ابر بر احوال زار من / جز آه من بگوش وی این ماجرا که برد

گفتم بتا که دل من تو برده / گفتا کدام دل چه نشان کی کجا که برد

توفیق عشق روی تو گنجیست یافت / باز اتفاق وصل تو گوییست ملک که برد

خون چشم تو که فتنهٔ فتان عالمست / صد شیخ زاهد از سر راه خدا که برد

سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تست / دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد

ایضا له

تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو برگیرند / وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند

وگر بخشم برانی طریق رفتن نیست / کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند

بتیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی / چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند

روا بود همه خوبان آفرینش را / که پیش صاحب ما دوت در کمر گیرند

قمر مقابله با روی او نیارد کرد / وگر کنند همه کس عیب بر قمر گیرند

هزار سال نشاید گرفت ملکی را / که خسروان ملاحت به یک نظر گیرند

وصال کعبه میسر نمیشود سعدی / مگر که راه بیابان پرخطر گیرند

عیب شیرین دهنان نیست که خون میریزند / جرم صاحب نظرانست که دل می بندند

مرض عشق نه دردیست که می شاید گفت / با طبیبان که درین باب نه دانشمندند

ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند / که درین مرحله بیچاره اسیری چندند

طبع خرسند نمی باشد و پس میکنند / مهر آنان که نبا دیدن ما خرسندند

مجلس دوست که بی نالهٔ سعدی خوش نیست / شمع میگرید و نظاره کنان میخندند

ایضا له

لبکه بر نسترن از غالیه خالی دارد / الحق آراسته خلقی و جمالی دارد

غم دل با که بگویم که بجز باد صبا / کس ندانم که دران کوی مجالی دارد

دل چنین سخت نباشد که کسی بر سر راه / تشنه می میرد و شخص آب زلالی دارد

زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست / زنده آنست که با دوست وصالی دارد

من بدیدار تو مشتاقم و از غیر ملول / گر ترا از من و از غیر ملالی دارد

مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی / حبذا مرغ که آخر پر و بالی دارد

طالب وصل تو چون مفلس و اندیشهٔ گنج / حاصل آنست که سودای محالی دارد

عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی / هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد | اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
ترا که هر چه مرادست میرود از پیش | ز نامرادی اصحاب ما چه غم دارد
تو پادشاهی و گر چشم پاسبان همه شب | نخواب در نرود پادشا چه غم دارد
خلاف این که دل دوستان بیازاری | ولیک قاتل عمد از خطا چه غم دارد
امیر خوبان آخر گدای کوی توام | جواب ده که امیر از گدا چه غم دارد
بکی العذول علی الهجر لا جفانی | رفیق عاقل ازین ماجرا چه غم دارد
قضا بتلخی و شیرینی ای پسر رفتست | تو گر ترش بنشینی قضا چه غم دارد
بلای عشق عظیمست لاابالی را | چو دل بمرگ نهاد از بلا چه غم دارد
جفا و هر چه توانی بکن که سعدی را | که ترک خویش گرفت از جفا چه غم دارد

ایضاً له

دلم خیال ترا رهنمای میداند | چرا طریق ندانم خدای میداند
ز درد روی تو غلغل چو شیر نالم | اگر چه هیچکسم هرزه لای میداند
ز فرقت تو ندانند آنچه لذت عمر | بچشمهای کشش دلربای میدانند
بسی نگشت و عشقت در دلم مقام گرفت | بکار خود جو سر آنجای جای میداند
بحال سعدی بیچاره قهقهه چو زنی | که چاره درغم تو های های میداند

زود باشد که خراب ... [illegible]
[illegible]

زیرا که پادشاهی چون نعمه کمر دید | شاید که حکم از اول زیر و زبر نباشد
دیوانه را که گویی بیدار باش و عاقل | بیحت که نصیحت دیوانه تر نباشد
ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی | تا در دهان نی هم تا نیشکر نباشد
امروز قول سعدی شیرین همی نماید | چون داستان شیرین بی دردسر نباشد

ایضاً له

سرو بلند بین که چه رفتار میکند | شوخ شکر دهن که چه گفتار میکند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را | هر که را التفات پری وار میکند
آن چشم مست بین که بیهوشی و دلبری | قصد هلاک مردم هشیار میکند
ما روی کرده از همه عالم بروی او | وان مست عهد روی بدیوار میکند
من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب | سعدی بجز خویشتن اقرار میکند
بیچاره از مطالعه روی نیکوان | صد بار توبه کرده و دیگر بار میکند

ایضاً له

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد | تا نگوئی که ز مستی بخبر باز آمد
دل سوی خویشتن و خاطر شورانگیزش | همچنان یاد کسی و تن بخبر باز آمد
فتنه شاهد و سودازده باد بهار | عاشق نغمه مرغان سحر باز آمد

سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد | تا چه آموخت کز آن شیفته‌تر باز آمد
[illegible]
خاک شیراز همیشه گل خوشبوی دهد | لاجرم بلبل خوش گوی دگر باز آمد

پای دیوانگیش بر دو سه شوق آورد | سر زلف چین که به پا رفت و سر باز آمد
و ز مشام شیر از به خسرو دانست | که بانده لشکر شیرین ز شکر باز آمد
جرم ناگشت ملامت بکینیش کرم | هر که بیکار بگیرد چو زر باز آمد
بو العجب بود که نفسی به مرادی برسید | فلک خیره کش از جور بکر باز آمد
اختر کژ ضمیر شتق تیمی پس از نی | چو به پیکانه نه چند چو پدر باز آمد
ای چه ارزد دو سه خرمهره که در سلک اوست | خاصه اکنون که ز دریای گهر باز آمد
چون مسلم نشدش ملک هنر چاره ندید | به گدایی به در اهل هنر باز آمد

ایضا له

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد | زهی سعادت و دولت که یار ما باشد
اگر به عمر ز عشرت جهانیان بر دل | همین بس است که او غمگسار ما باشد
به کنج کاری عزلت کرنیم از همه خلق | گر آن جهان به یار غار ما باشد
ازان طرف نپذیرد کمال او نقصان | وزین طرف شرف روزگار ما باشد
ازان طرف نپذیرد کمال او نقصان | وزین طرف شرف روزگار ما باشد
جفای پرده درانم نقاب دست نکند | اگر عنایت او پرده دار ما باشد
دگر به دست نگارین دوست کشته شوم | میان عالمیان افتخار ما باشد

بیچ کار نیاید سر [illegible] خوب پسندی
درم قبول کنی کار کار ما باشد
از ناظر ما شکست [illegible]
گرم ز [illegible] کار ما باشد
به تقاضای [illegible] اختصار کن سعدی
گر آن [illegible] کار ما باشد

ایضا له

[illegible] آرزوی روی آن نگار آید
[illegible] پس [illegible] بر آید

میان انجمن از لعل او چو آرم یاد | مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید
ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد | ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید
گلی به دست من افتد چو روی تو هیهات | هزار سال دگر گر چنین بهار آید
خسان چو زند بر از باغ وصل او و مرا | ز گلستان جمالش نصیب خار آید
طمع مدار وصالی که بی فراق بود | هر آینه پس سرمستی خمار آید
مرا ز نامه یاران عنبرین انداخت | که رایحه به نسیمی کز آن دیار آید
فراق یار به یک پاره رنج صبر بکند | بهار وصل ندانم که کی به یار آید
دلا اگرچه که تلخست داغ هجر ولی | چو بر امید وصالت خوشگوار آید
بس از تحمل سختی امید وصل مراست | که صبح از شب و تریاک هم ز مار آید
ز چرخ عربده جوی خدنگ تیر جفا | نخست در دل مردان هوشیار آید
چو عمر خوش گذرد گر کنی برو منی | مرا همان نفس از عمر در شمار آید
به خاک پای دلدار خویش سعدی را | نگار و یار جان گر شبیه عار آید

ایضا له

مرد از عالم توحید کسی برخیزد | کز سر هر دو جهان در قدمی برخیزد
به حوادث متفرق نشود اهل نشست | طفل باشد که به بانگ جرسی برخیزد

بلند و [illegible] در [illegible] بیکران داد
[illegible] راه [illegible] براد
[illegible] دل [illegible] راه
[illegible] بی [illegible]
[illegible] کار [illegible]
گر [illegible] باد

ایضا له

[illegible] دل [illegible] خود
[illegible] کار [illegible] خود

یار آن حریف نیست که از در درآیدم | عشق آن حدیث نیست که از دل بدر شود
فرهادوارم از لب شیرین گزیر نیست | ور کوه چشم من بمثل بیستون شود
ساکن نمیشود بمثل آب چشم من | کس درد عاشقی بملامت فزون شود
جز دیده هیچ دوست ندارم که سعی کرد | تا زعفران چهره من لاله گون شود
دیوار دل بسنگ تعنت خراب شد | رخت سرای عقل بیغما کنون شود
چون عارض تو پرده برانداخت جسم عقل | ترسم که عقل در پی سعدی جنون شود

ایضا له

دل برگرفتی از برم ای دوست دستگیر | کز دست میروم بسرم ای دوست دستگیر
سهلست دستگیری درماندگان و من | هر روز ناتوان ترم ای دوست دستگیر
پایاب نیست بحر غمت را و من غریق | خواهم که سر برآورم ای دوست دستگیر
راضی شدم بیک نظر اکنون چو وصل نیست | آخر بدین محقرم ای دوست دستگیر
از دامن تو دست ندارم که دست نیست | بر دستگیر دیگرم ای دوست دستگیر
سعدی که بارها بتو برداشت دست عجز | بیچاره‌اش از سر کرم ای دوست دستگیر

ایضا له ۲

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر | بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر

در آفاق گشادست و لیکن بسته‌ست
از سر زلف تو در های دل از [illegible]
شاید نظر باز کردن [illegible]
از [illegible] خوبان [illegible]
[illegible]
[illegible] عالم [illegible]
در دلم بود که [illegible]
باز در خاطرم آمد که [illegible]
[illegible]
[illegible]

گر بگویی که مرا حال پریشانی نیست | رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر
عشق پیرانه سر از من عجبت می آید | چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر
من از آن هر دو کمانخانه ابروی تو چشم | برنگیرم اگرم دیده بدوزند بتیر
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند | برو ای خواجه که عاشق نبود پندپذیر
سعدیا پیکر مطبوع برای نظرست | گر نبینی چه بود فایده چشم بصیر

ایضا له

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور | که خور دریغ ندارد ز خلایق نور
بچشم نیک نکرده‌ام ترا همه عمر | چرا چو چشم بد افتاده‌ام ز روی تو دور
ترا که درد نبودست جان من هرگز | چو دردمند بنالد ندارییش معذور
تنی درست چه داند بخواب نوشین در | که شب چگونه بپایان همی برد رنجور
مرا که سحر سخن در همه جهان رفتست | ز سحر چشم تو بیچاره مانده‌ام مسحور
دو رسته لؤلؤی منظوم در دهان داری | عبارت لب شیرین چو لؤلؤی منثور
تو بر سمندی و بیچارگان اسیر کمند | کنار خانه زین بهره‌مند و ما مهجور
تو پارسایی و رندی بهم کنی سعدی | میسرت نشود مست باش یا مستور
چنین سواران در عرصه خاک فارس | ملک چگونه نباشد نظر و منظور

[illegible]
گر [illegible] ای از کوی [illegible]

ایضا له

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سوزنی با دیگری نسبت مکن | کوکنک بر دست و بن بر عضو خویش

ایضا له

دلی که دید که خاطر شد آب از آن درویش | گرفته از سر مستی و کاسه ی سر خویش
بدست هر که شهادت اگر بسپارد نیست | مگر حلال به اردو مظالم در و ریش
دل شکسته مروت بود که باز دهند | که باز میدهد انی در و شهر دل ریش
دل شکسته اسیرش گرفت و بند نهاد | دو هفته رفت که از وی خبر نیامد پیش
رمیده که نه از خویشتن خبر دارد | نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
به شادکامی دشمن کسی سزاوار است | که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
کنون به سختی و آسایش باید ساخت | که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش
دگر بیار جفا کار دل مده سعدی | ببیند هم و بشوخی می برند از پیش

ایضا له

هر که یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش | تکیه بر هستی مکن در نیستی فرزانه باش
[illegible] صورت پرست | ور چو صورت محو گردی با ملک بتخانه باش
پاک رخ پنهان راز روی خوب دیدن منع نیست | سجده گاه ایزد را بود کو سجده کم باش
گر مرید صورتی در صومعه زنار بند | ور مرایی نیستی در میکده فرزانه باش

۲۶۴

عشق آبادان درون [illegible] باش
ادعا [illegible] دل را گر بردن [illegible]
عاشقی [illegible] چون [illegible] باش
ورنه [illegible] عاشقی [illegible]
صد [illegible] ندارد [illegible]
چون [illegible]

ایضا له

[illegible] زور وصال
[illegible]
شب [illegible]

بار کش ای قافیه این زمام جمال | که دیده پیر نگردد از نظر بجمال
فراق دوست چنان سخت نیست بر دل من | که دشمنان که بفرصت نیافتند مجال
به تیغ هندی دشمن قتال میکشته | چنانکه دوست بشمشیر غمزه قتال
جماعتی که نظر را حرام میدانند | نظر حرام بکردند و خون خلق حلال
غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود | عجب فتادن مردان در کمند غزال
تو بر کنار فراتی ندانی این معنی | براه بادیه دانند قدر آب زلال
اگر مراد نصیحت کنان من اینست | که ترک دوست بگویم تصوریست محال
بخاک پای تو جانا که گر سرم برود | ز سر بدر نکنم همچنان امید وصال
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست | که ذکر دوست نیارد بهیچ گونه ملال
بناله کار میسر نمیشود سعدی | ولیک ناله بیچارگان خوشست بنال

ایضا له

غمی که در سینه پنهان داشتم از دل | نقطه سر عاقبت بیرون شد از پرگار دل
گر مسلمانی رفیقا دیر و زنار است چرا | شهوت آتش کله جانست و هوای دل
آخر ای آینه جوهر دیگر بر خود نگار | صورت حق چند باشی در پس زنگار دل
این قدر دریاب کامد خانه خاطر دل | نکند دیا صورت دیوت بر دیوار دل

[illegible] زوال
[illegible] دل
[illegible]
[illegible] دل
[illegible]
[illegible] دل
[illegible]
[illegible]

ایضا له

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم / این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

همه بینند نه این صنع که من می‌بینم / همه خوانند نه این نقش که من می‌خوانم

آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست / عجب آنست که من واصل و سرگردانم

عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست / دیر سالست که من بلبل این بستانم

سرو در باغ نشانند و ترا بر سر و چشم / گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم

به سرت کز سر جان و محبت نروم / گر بفرمایی رفتن ز پی فرمانم

باش تا جان برود در طلب جانانم / که بکاری به از این باز نیاید جانم

هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز / صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم

عجب از طبع هوسناک منت می‌آید / من خود از مردم بی‌طبع عجب می‌مانم

کشته بودی که بود در همه عالم سعدی / من نگویم چه نیم سر چه تو گویی آنم

گر بتشریف قبولم بنوازی ملکم / ور بتازانهٔ قهرم بزنی شیطانم

ایضاً له

بس که در منظر تو حیرانم / صورتت را صفت نمی‌دانم

پارسایان ملامتم مکنید / که من از عشق توبه نتوانم

هر کسی را بجسم و جان زنده است / من به امید وصل جانانم

[illegible]

گر اجابت کنی و گر نکنی آیت / چارهٔ من دعاست می‌خوانم

سهل باشد صعوبت ظلمات / گر بدست آید آب حیوانم

تا کی آخر جفا بری سعدی / بکشم پای بند احسانم

ایضاً له

بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم / اژدهای نفس خود را حلقه پیرامن کشم

بس که بودم چون گل و نرگس دو رو و پنج چشم / باز پیچیدی زبان در کام چون سوسن کشم

بس که دنیا را اگر بیستم چو مور دانه کش / مدتی چون مور جانه روی در آهن کشم

روح پاکم خیل باشم تا ترو خاک کنج / حور عینم تا کی آخر بار اهرمن کشم

ده که گر با دوست در یابم زبان ماجرا / خردهٔ دیگر حریفان از غرامت می‌کشم

سعدی گردن کشم پیش سخن دانان ولیک / جاودان آن سر نخواهد ماند تا گردن کشم

ایضاً له

چون من بنفس خویشتن این کار می‌کنم / بر فعل دیگران بچه انکار می‌کنم

بلبل سماع بر گل بستان همی کند / من بر گل شقایق رخسار می‌کنم

هر جا که سرو قامتی و موی دلبریست / خود را بدان کمند گرفتار می‌کنم

گر تیغ بر کشند عزیزان بخون دل / من همچنان تأمل دیدار می‌کنم

[illegible]

ایضاً له

ساقیا می ده که مرغ صبح بام / رخ نمود از بیضهٔ زنگار فام

در دماغ می پرستان بار کش / این سوالی با آب چشم جام

یارب از فردوس کی آمد این نسیم / یارب از جنت که آورد این پیام

خاطر سعدی و بار عشق تو / مرکبی تندست در کوی جام

جان ما و دل غلام عشق تست / ساکنی سیما تکینی ای غلام

ایضا له ۴

سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم / رنگ رخساره خبر میدهد از سر نهانم

گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم / باز گویم که عیانست چه حاجت به بیانم

هیچ از دنیی و عقبی نبود گوشه خاطر / که بدیدار تو شغلست و فراغ از دو جهانم

گر چنانست که روی من مسکین گدا را / بدر غیر ببینی ز در خویش برانم

من در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم / نه در اندیشه که خود را ز کمند تو رهانم

گر تو شیرین زمانی نظری با خبر بین کن / که من از عشق تو ای دوست چو فرهاد زمانم

نه مرا طاقت غربت نه ترا خاطر قربت / دل نهادم بصبوری که جز این چاره ندانم

من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم / که بجانان نرسم تا نرسد کار بجانم

دم از دیده حکایت بیاد لب لعلت / نظری باز ببین کن که ببینی ز نگاهم

تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من / ترک جان دادم از آن روز که دل بسپردم

عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم / گر من این عهد بپایان نبرم نامردم

من که روی از همه عالم بوصالت کردم / شرط انصاف نباشد که بجائی فردم

راست خواهی تو مرا شیفته میکردانی / گرد عالم بچنین روز نه من میگردم

خاک نعلین تو ای دوست که آیا برم / تا بدان دامن عصمت نفشانند گردم

روز دیوان جزا دست من و دامن تو / تا بگویی دل سعدی بچه جرم آزردم

ایضا له

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم / شاکر نعمت و پرورده احسان بودم

جگر بنده که بر جور تحمل بکند / بار بر گردن و خط بر سر فرمان بودم

خار عشقت بنهان پای دلم آلم کرد / که سراسیمه و پروای گلستان بودم

کی تمتع بدم از حاصل دنیا بر سنگ / کو همه آرزو که در صحبت جانان بودم

کی پسندد که فراموش کند عهد قدیم / نو صالت که نه مستوجب هجران بودم

خرم آن روز که باز آیی و سعدی گوید / آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

ایضا له

گر قصهٔ روزگار گویم / بس قصهٔ بیشمار گویم

دردِ دل پیشِ یار سعدی
کس نیست که دل سوی من آرد

هم با دل بی‌قرار گوییم
تا غصهٔ روزگار گوییم

ایضاً

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم
الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

هر یک از دایرهٔ جمع براهی رفتند
ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم

باغبان گر نگشاید در درویش بباغ
آخر از باغ بپاید بر درویش نسیم

گر نسیم سحر از زلف تو بویی آرد
جان فشانیم بسوغات نسیم تو نه سیم

بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد
نه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم

ای که چون تو صنم چشم فلک نادیده
دی بهم چون تو دلارام ندیدست عدیم

حال درویش چنانست که خال تو سیاه
جسم درویش چنانست که چشم تو سقیم

چشم جادوی تو بی‌واسطهٔ کحل کحیل
طاق ابروی تو بی‌واسطهٔ وسمه وسیم

ای که دلداری اگر جان طلبت می‌باید
چاره نیست درین مسئله الا تسلیم

عشقبازی نه طریق حکما بود ولیک
چشم بیمار تو دل می‌برد از دست حکیم

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

گرد او ز سر پای چه بر میات
ولیک تا رمق در تنست می‌پوییم

در آمد از در من یار و پنداری
که آفتاب برآمد ز مشرق کویم

پری ندیده‌ام و آدمی نگویم
بهشت بود که در باز بود بر رویم

ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبود
مگر شمامهٔ انفاس عنبرین بویم

هزار نطفهٔ موزون بهیچ برنگرفت
چو زر ندید پری پس چه در ترازویم

چو دید جیش که نه زاد و سر و خادر زن
گرفتمش که زمانی بپای او بویم

چه کرده‌ام که چو بیگانگان بدعوی
نظر بچشم ارادت بسوی کس نسویم

گرم تو آتش دل در نظر نمی‌آید
نگاه می‌کنی آب چشم چون جویم

من آن یتیم که برای حطام دنیا خلق
برو بدان قدر آبی که همت در جویم

برکسی نتوان گفت قصهٔ دل خویش
مگر صبا بحضرت جانانی گویم

بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود
همین قدر که دعاگوی دولت اویم

ایضاً

ما دل دوستان بجان بخریم
در جهان دشمنت غم نخوریم

در شمشیر می‌زند محبوب
گو بزن جان من که ما سپریم

اگر صبر از نصیب او نتوان
بضرورت جفای او ببریم

دوست چندان که بکشد ما را | ما به فضل خدای زنده تراییم
سعدیا زهر قاتل از دستش | گو بیاور که چون شکر خوردیم
ای صبا و نسیم روضهٔ انس | در گذر پیش از آنکه در گذریم
تو خداوندگار با کرمی | گرچه ما بندگان بی هنریم

ایضاً له

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم | وگر ز غصهٔ دشمن بجان رسد کارم
نه روی رفتنم از خاک آستانهٔ تو | نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
کجا روم که دلم پای بند مهر کسیست | سفر کنند رفیقان که من گرفتارم
ندادم چشم ارادت نظر کنان با | نگیرد که من از ضعف ناپدید آرم
اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی | من آن طریق محبت نه دست بگذارم
مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل | درست شد بحقیقت که نقش دیوارم
در آن دقیقه که با صبح باشد دوست | اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم
بعشق روی تو اقرار میکند سعدی | همه جهان بدر آید گواه انکارم
کجا توانمت انکار دوستی کردن | که آب دیده گواهی دهد باقرارم

ما گدایان خیل سلطانیم
شهربند هوای جانانیم
بنده را نام خویشتن نبود
هرچه ما را لقب دهند آنیم
[illegible] پیشیم
چون دلارام میزند شمشیر
سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت یار
زر فشانند و ما سر افشانیم
مر خداوند عقل و دانش را
عیب ما گو مکن که نادانیم

هر گلی نو که در جهان آید | ما بعشقش هزار دستانیم
تنگ چشمان نظر بمیوه کنند | ما تماشاکنان بستانیم
تو بسیمای خلق مینگری | ما در آثار صنع حیرانیم
هرچه گفتیم جز حکایت دوست | در همه عمر از آن پشیمانیم
سعدیا بی وجود صحبت دوست | همه عالم بهیچ نستانیم
ترک جان عزیز بتوان گفت | ترک یار عزیز نتوانیم

ایضاً له

میروم وز سر حسرت بقفا می نگرم | خبر از پای ندارم که زمین می سپرم
میروم بیدل و بی یار و یقین میدانم | که من بیدل بی یار نه مرد سفرم
وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم | غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
خاک من زنده بتأثیر هوای لب تست | سازگاری نکند آب و هوای دگرم
پای می پیچم و چون پای دلم می پیچد | بار می بندم و ز بار فروبسته ترم
چکنم دست ندارم بگریبان اجل | تا بتن در ز غمش پیرهن جان بدرم
آتش خشم تو برد آب من خاک آلود | بعد ازین باد بگوش تو رساند خبرم
[illegible] دی که ز طومار غمم باز کنی | حرفها بینی آلوده بخون جگرم

[illegible]

گرچه در کعبه حضرت نبود نور حضورت
هم سفر به که نماندست مجالی

سرو بالای تو در باغ تصور برپاست
شرم دارم که ببالای صنوبر نگرم

گر بدوری سفر از تو جدا خواهم ماند
تو چنان دان که همان سعدی کوته نظرم

بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم
گر بدامن نرسد دست قضا و قدرم

شوخ چشمی چو مگس کردم و شرمم نامد
لاجرم همچو مگس در بکنار شکرم می‌نگرم

از قفا سیر نگشتم من بیچاره هنوز
میروم وز سر حسرت بقفا می‌نگرم

ایضاً له

منم این طمع نکنم کز تو کام برگیرم
کر به نیت از دور و کام برگیرم

منم این خیال نبندم که دامن مراد
میان این همه تشویش دامنش گیرم

ستاده ام بعلای کرم قبول کنی
ورم نخوانی کفش غلام برگیرم

مراد دست تو گر منصفی و گر مظلوم
گزیر نیست که دل زین مقام برگیرم

ورم جواز نباشد بیارگاه قبول
وگر مجال نباشد که کام برگیرم

ازین قدر نگریزم که بوسه از دهنت
اگر حلال نباشد حرام برگیرم

ایضاً له

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم
برفت در همه عالم به بیدلی خبرم

نبخت و دولت آنم که [illegible]
نصیب دولت [illegible] آنم که از تو دور کنند [illegible]
مکار تو دوری نخواهم [illegible]
کو دوست باشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیان دوست [illegible]
[illegible]

نشان پیکر خوبت نمی‌توانم داد
که در تأمل آن خیره میشود بصرم

تو پیشتر که بشناسی هرآب عجب نبود
که هرچه در نظر آید از آن ضعیف‌ترم

به جان دوست که گر دانم از وصال تو روی
وگر هزار ملامت رسد بجان و سرم

مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی
خیال روی تو بر میکند ز یکدگرم

ایضاً له

بکن چندانکه خواهی جور بر من
که من دستت نمیدارم ز دامن

چنان مرغ دلم را صید کردی
که پروایش دل نمی‌خواهد نشیمن

اگر دانی که در زنجیر زلفت
گرفتار است در پایش میفکن

بحسن قامت سروی در آفاق
نه پندارم که باشد غالب الظن

الا ای باغبان این سرو بستان
اگر جا خالی آن سرو برکن

جهان روشن به ماه آسمان است
جهانی همه بدیدار تو روشن

تو بی زیور جمالی بی پیرایه
مزکایی و بی زینت مزین

شبی خواهم که مهمان من آیی
بکام دوستان و رغم دشمن

گروهی عالم را از دل خبر نیست
عجب دارند از آه پر سینه من

چو آتش در سرای افتاده باشد
عجب نبود که دود آید ز روزن

[illegible] زار خود هر که بند و دوست دارد
[illegible] دولت به سعدی [illegible] عشق

ایضاً له

نشان بخت بلند است و طالع میمون
علی الصباح نظر بر جمال روز افزون
علی الخصوص کسی را که طبع موزون است
چگونه دوست ندارد شمایل موزون
شمایلی که تو داری [illegible]
[illegible] بکرد و [illegible] برون

گر آب روی بریزد بیان از محنت — بدست دوست حلالست اگر بریزد خون
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی — عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون
چگونه وصف جمالش کنم که حیران از — مجال نطق نباشد که باز گوید چون
همین تغیر بیرون دلیل عشق بس است — که در حدیث نمی آید اشتیاق درون
اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست — بملک روی زمین میدهد زهی مغبون
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست — حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون
جفای عشق تو چندانکه میکشد سعدی — خیال عشق تو از سر نمیکند بیرون

حرف الواو

ای چشم تو دلفریب و جادو — در چشم تو خیره چشم آهو
در چشم منی و غایب از چشم — زان چشم همیکنم بهر سو
صد چشمه ز چشم من برآید — چون چشم برافکنم بران رو
هر روز بدان سرم که تا شب — بنشینم سوگوار و بدخو
چشمم بستی بزلف دلبند — هوشم بردی بچشم جادو
هر شب چو چراغ چشم دارم — تا چشم منی و چراغ من کو
آن چشم و دهان و گردن و گوش — چشمش مرساد و دست و بازو

۲۷۵

[illegible]

چون تو حاضر میشوی من غایب از خود میشوم مرا — بس که حیران می نماید چشم در سیمای تو
کاشکی صد چشم ازین بیچاره‌تر بودی مرا — تا نظر میکردمی در منظر زیبای تو
ای که در دل جای داری بر سر چشمم نشین — کاندران بیغوله ترسم تنگ باشد جای تو
گر ملامت میکنندم ور قیامت میشود — بنده سر خواهد نهاد اکنون بسر سودای تو
در ازل رفتست مارا با تو پیوندی که هست — افتقار ما نه امروزست و استغنای تو
من سراپای توای سرو روان چون جان خویش — دوست میدارم اگر سر میرود در پای تو
این قبای صنعت سعدی که در وی حشو نیست — حد زیبایی ندارد خاصه بر بالای تو

ایضا له

ای رخ چون آینه افروخته — الحذر از آه من سوخته
غیرت سلطان جمالت جهان — چشم من از هر که جهان دوخته
تعلل کهن بار جفا میکشد — دم بدم از عشق تو آموخته
ده که یکبار پراکنده شد — آنچه بعمری شد اندوخته
غم بتو نای تو نخریده ام — جان بتمنای تو بفروخته
در دل سعدیست چراغ غمت — مشعله تا ابد افروخته

[illegible]

ماه و خورشید و پری و آدمی اندر نظر | همه هیچ اند که سر بر همه افراختهٔ
با همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک | عیب آنست که بی مهرتر از فاختهٔ
هر کسی چندم از جور تو میگوید مرا | سعدیا بر تو چه رنجست که بگداختهٔ
هم جانت درین بازی بیهوده | چکنم دست تو بردی که دغل باختهٔ

۲ ایضاً له

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته | روی زمین چو حسن تو خالی نیافته
چرخ تابنده‌تر ز روی تو ماهی ندیده | خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته
چرخ مشعبد از رخ عابد فریب تو | در زیر هفت پرده خیالی نیافته
افتاده در زبان خلایق حدیث من | با تو یک حدیث مجالی نیافته
زایل شود هر آنچه بکلی کمال یافت | عمرم زوال یافت و کمالی نیافته
سعدی هزار جامه بروزی قبا کند | یک مهربانی از تو بسالی نیافته

۴ ایضاً له

اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی | من از تو روی نپیچم که مستجب منی
چو سرو در چمنی راست در تصور من | چه جای سرو که مانند روح در بدنی
بصید عالمیان کمند خاصیت | همین بس است که برقع ز روی برفکنی

[illegible]

ترا که در نظر آید جمال طلعت خویش | ضرورتست که دیگر نظر بما نکنی
دران دهن که تو داری شکر نمی‌گنجد | ندیدم آدمی را بدین شکردهنی
ز بس که نام لبت بر زبان من بگذشت | برفت نام من اندر جهان بشیرین سخنی

ایضاً له

بنده‌ام گر به لطف می‌خوانی | چاکرم گر بقهر میرانی
کس نشاید که بر تو بگزیند | که تو صورت بکس نمیمانی
مذهبم مهر هر چه در عالم | ور تو ما را بهیچ نستانی
گفتم این درد عشق پنهان را | بتو گویم که هم تو درمانی
باز گفتم چه حاجتست بقول | که تو خود درد دل همیدانی
نفس را عقل تربیت میکرد | کز طبیعت عنان بگردانی
عشق دانی چه گفت تقوی را | پنجه با ما مکن که نتوانی
خودپرستان نظر بشخص کنند | پاک بینان بصنع یزدانی
شب قدری بود که دست دهد | عارفان را سماع روحانی
رقص وقتی مسلمت باشد | کآستین بر دو عالم افشانی
انتهای عشق را نهایت نیست | صبر پیدا و درد پنهانی

ایضاً له

[illegible]

برآستی که نه هم بازی تو بودم من / تو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی
ز دست ترک خطایی کسی جفا چندین / نبرد و کم من از دست ترک شیرازی
دگر به پاک رنت در خورات یکی نیست / قتیل عشق شهید است و قاتلش غازی
کدام سنگدلت گفت ای پاکیزه / که آفتاب به بینی چو موم بگدازی
میسرت نشود عاشقی و مستوری / که عاقبت بکند رنگ روی غمازی
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگویی / چه دشمنی تو که با دوستان نمیسازی
من از فراق تو بیچاره سیل میبارم / مثال ابر بهاری تو خیل میتازی
هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم / که گر بهتر برانی بلطف بنوازی
تو هم صاحب دیوان بکن که سعدی را / یکی ره از نظر خویشتن بیندازی

ایضا له

تا کی روم از عشق تو شوریده بهر سوی / تا کی دوم از شور تو دیوانه بهر کوی
صد نعره همی آیدم از هر بن موی / خود در دل سنگین تو نگرفت سر موی
بر یاد بناگوش تو بر باد دهم جان / تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی
سرگشته چو چوگانم در پای سمندت / می افتم و میگردم چون گوی به پهلوی
خود کشته ابروی توام من بحقیقت / گر کشتنیم باز نمای به ابروی

با او دل او [illegible] ز ابروی کمان کش
گر [illegible] تو ز ابروی
[illegible] که [illegible] دریا [illegible]
از دوست [illegible] [illegible] از دل
چون [illegible] [illegible] یاد آوری
تا [illegible] از [illegible] بلاست [illegible]
عشق از دل سعدی [illegible] جیحون
تا [illegible] نوان [illegible] تا با ز [illegible]

ایضا له

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی / که برگذشتی و از دوستان نپرسیدی
گرفتم آنکه نیاید ز روی خلق آزرم / که بی گنه بکشی از خدا نترسیدی
بپوش روی نگارین و زلف مشکین را / که حسن و طلعت خورشید را بپوشیدی
هزار بیدل مشتاق را بحسرت آن / که لب به لب برسد جان بلب رسانیدی
محل وقت خویش آن زمان بدانستم / که برگذشتی و ما را به هیچ نخریدی
هزار بار بگفتیم و هیچ درنگرفت / که گرد عشق نگرد ای فقیر و گردیدی
ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی / دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی
بتیغ میزد و میرفت و بازمی نگریست / که ترک عشق بگفتی سزای خود دیدی

ایضا له

خرم آن لحظه که چون گل بچمن باز آیی / یا چو یاران ز در حجره من باز آیی
گلشن عیش من آنروز شکفتن گیرد / که تو چون سرو خرامان بچمن باز آیی
شمع من روز نیاید که بشمع نفروزی / جان من وقت نیامد که بتن باز آیی
آب تلخست مدام چو صراحی در حلق / تا تو یکروز چو ساغر بدهن باز آیی
من خود آن بخت ندارم که بجویم دم / تو خود آن لطف نداری که بمن باز آیی
سعدی آن دیو نباشد که بافسون برود / عجب افتد که چو مردم به سخن باز آیی

۳۹

دیداری نمای [illegible] ببینی
بیا [illegible] آتش [illegible] ببینی
گر [illegible] [illegible]
در قصه [illegible] ببینی
[illegible] عشق [illegible] ببینی
تا [illegible] بنده ام
[illegible] ببینی
[illegible] [illegible]
[illegible] ببینی

مگر که گر سخن دشمنان نیوشیدی / گر روی چون قمر از دوستان بپوشیدی

من از جفای زمان ملال و خشم دوش بس / تراچه بود که تا صبح بر نخروشیدی

بپوش روی نگارین و زلف مشکین را / که حسن و طلعت خورشید را بپوشیدی

قضا بنالهٔ مظلوم و لابهٔ محروم / دگر بجوش ای نفس پس که کوشیدی

کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر / که شربت غم هجران تلخ نوشیدی

بمقتضای زمان اختصار کن سعدی / که انچه غایت جهد تو بود کوشیدی

ایضا له ۳

یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری / به خداوندی و لطفت که نظر باز نگیری

درد پنهان بتو گویم که خداوند کریمی / یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری

گر برانی بگناهان قبیح از در خویشم / هم بدرگاه تو آیم که لطیفی و خبیری

ور بسوزی ازین در برود بندهٔ عاجز / دگرش جای نماند که تو بی شبه و نظیری

دست در دامن عفوت زنم و باک ندارم / که کریمی و حلیمی و قدیری

خالق خلق و نگارندهٔ ایوان زمینی / خالق صبح و برآورندهٔ خورشید منیری

حاجت موری و اندیشهٔ کمتر حیوانی / بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری

گر همه خلق بخشمی بر آیند کمی را / چه تفاوت کند آنرا که تو مولی و نصیری

هر آنکه عادت و روز کار دگری [illegible]
خداوند جهان [illegible]
سعدی [illegible] الطاف خفی [illegible]
پاره درویشی [illegible]
تمت الکتاب الموسوم [illegible]
بعون الله تعالی [illegible] ۱۲ [illegible]

ایضا له

چنان که هست نماند قرار دولت کس / که هر شبی را بی اختیار روزی هست

چو دست دست تو باشد دراز احسان کن / که دست دست تو باشد اگر گردد دست

ایضا له

آن نگیت که دل شاد و خاطر بخشت / نپنداشت که مهلتی و تا خبری هست

کو منجم حزن که خیمه می باید کند / کو رخت منه که بار می باید بست

ایضا له

براه راست توانی رسید بر مقصود / تو راست باش که هر دولتی که هست از راست

تو چوب راست ز آتش دریغ میداری / کجا به آتش دوزخ برند مردم راست

ایضا له

گویند بر کنار خیاری کدو بنی / برجست و بردوید بر او بر بروز چند

پرسید از خیار که تو چند روزه / گفتا بدان که سال مرا بیشتر ز بیست

خندید و گفت من ز قدم تو به بیست روز / بگذشته ام بگو که ترا کاهلی ز چیست

با وی خیار باز چنین گفت کای کدو / با تو مرا هنوز نه هنگام داوریست

فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان / پیدا شود که از من و تو هر دو مرد کیست

عمر دست [illegible]
[illegible]

ایضا له

امید هست که [illegible]
[illegible]

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
بروز کار سلامت سلاح جنگ بساز
وگرنه سیل چو بگرفت سد نشاید بست

ایضا له

اولین باب ترک پندارست
دومین توبه خانه و بند است
سیومین توبه و پشیمانی
چارمین عهد و شرط و سوگندست
همچنین گردنش بزن که خبیث
بقضای بد آرزومند است

ایضا له

گرم چه کرده ام که نگاهم نمیکنی
آن دوستی که داشتی اول چرا کمست
گفتا بجرم آنکه بهشتاد سالگی
تدبیر سور میکنی وجای ماتمست
گر کیمیای صحبت جاوید آرزوست
موی سپید بر جوانان اکسیر غلطست

ایضا له

پدرم بندهٔ قدیم تو بود
عمر در بندگی بسر برده است
بنده زاده چو در وجود آمد
هم بروی تو دیده برکرده است
خدمت دیگری نخواهم کرد
که مرا نعمت تو پرورده است

ایضا له

دی جنت ار چه بود بصورت نعیم
گو در نظر بجاش که او را مقیم نیست
بهشت زنان و دور از کوثر است
نیست بر آنکه بدنیاست اوزرست

ایضا له

دست بر پشت مار مالیدن
نه به لطف و نه کار هشیارست
کان به اخلاق خلق و دوست را
نیک بر لب بزن زان هزار است

ای نفس چون وظیفه روزی مقدرست
آزاد باش تا غنی روزگار هست
از بهر دو سه نکته پیچ بار مخور
چون دولت جوان خداوندگار هست

ایضا له

صاحب کمال را چه غم از نقص مال و جاه
چون نافه پیکری که درو هیچ وزرد نیست
مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق
بهتر ز جامه‌ای که درو هیچ مرد نیست

ایضا له

گویند سعدیا بچه بطال مانده‌ای
سختی مبر که وجه کفافت معین است
این دست سلطنت که تو داری بملک شعر
پای ریاضت از چه بقید قناعت است
یکچند اگر مدیح کنی کامران شوی
صاحب هنر که مال ندارد تغابن است
بی زر میسرت نشود کام دوستان
چون کام دوستان ندهی کام دشمن است
هیچش مروت نیست که هیچش بدست نیست
رزق در میان بهترک روح درشت
آری مثل بکرکس مردار خور زنند
سیمرغ قاف را که قناعت نشیمن است
از من نیاید اینکه بدهقان و کدخدای
حاجت برم که کارگه این و آن نه من است
از تنگ روزی طلبم زر بسفله
چون خار پشت بر بدنم موی سوزنست
صد گنج شایگان به بهای جوی هنر
منت بر آنکه میدهد و جور بر

گر مرا کنجی در بهشت بود
دیگر از دوزخم نیاید یاد
گنج عیش ای ...
گر مرا در بهشت باید بود

ایضا له

دیدن روی نیکوان بادست
زان دلارام که نازدان ... بادست
بر درون ... وز ... و دست
در اندرون ... خورد و باین
دامن ... دست

کسی کش عزت بمال اندر است	که دنیا و دین را دو بازو است
چه مردی کند بازوی زور و جاه	که بی مال سلطان بی لشکر است
تهی دست با هیبت بانگ و نام	زن زشت روی نکو چادر است
بر آن مرغ ماند که بر شخص او	پرش بسیار و خود لاغر است
دگر کس بگز تا جوابش بگفت	بجاه است اگر آدمی سرور است
خردمند را جاه باید نه مال	وگر مال خواهی نه جاه اندر است
مذلت بود مرد مجهول نام	وگر خود ز مال است تا نش زر است
وگر راست خواهی ز سعدی شنو	قناعت ازین هر دو نیکوتر است

ایضا له

گر تو گویی حدیث عشق مگوی	این قدر حکم بر زبانم هست
لیکن از شمع گریه خواهم کرد	دجله را پیش باز نتوان بست

ایضا له

آتشین چشمهای [illegible]	دود دل یار مهربانست
وین طرفه که در دو چشم او را	خونابه ز چشم ما روانست
دو فتنه یک قرینه برجاست	پیداست که آخر الزمانست

ایضا له

وگر خلاف کنی ... | دعای خیر ...

ایضا له

گر سفیهی زبان دراز کند	که فلانی بفسق ممتاز است
فسق ما بی بیان یقین نشود	واو به اقرار خویش غماز است

ایضا له

هرگز بمال و جاه نگردد بزرگ نام	بد گوهری که خبث طبیعیش در رگ است
قارون گرفتم که شدی در توانگری	سگ نیز با قلاده زرین همان سگ است

ایضا له

عیب آنان مکن که پیش ملوک	پشت خم میکنند و بالا راست
هر کرا بر سماط بنشستی	واجب آمد بخدمتش برخاست
چون مکافات فضل شان کرد	عذر بیچارگی بباید خواست

ایضا له

شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد	حلال باد خراجش که مزد چوپانیست
وگر نه راعی خلقست زهر مارش باد	که هر چه میخورد از جزیت مسلمانیست

ایضا له

خوان تا نعیم کند بر پرده بیگانگان	لاغری بر منی گرفت آن گرگدای وهست
گرچه درویشیم بحمد الله بخت مستیم	شیر اگر مفلوج باشد هیچ نان از سگ نخواست

ایضا له

گر در همه شهر یک سر نشتر است / در پای کسی رود که درویش است
با این همه راستی که میزان دارد / میل از طرفی کند که آن بیشتر است

ایضا له

در سرای بهم کرده از پس پرده / مباش غره که بیچ آوازه‌ات خاطر فریب
ارزو بر پس که مکتوب عجب می‌خواند / گرش بلند بخوانی و گر بخفیه آید

ایضا له

مرا گویند با دشمن برآویز / گرت چالاکی و مردانگی هست
کسی بیهوده چون خویشتن ریخت / کند هرگز خسیسی دیوانه و مست
تو زر برکف نهی یاری نهادن / سپاهی چون نهد سر برکف دست

ایضا له

ره نمودن بخیر ناکس را / پیش اعمی چراغ داشتن است
نیکویی با بدان و بی ادبان / تخم در شوره بوم کاشتن است

ایضا له

یکی از بخت کامران پیشی / دیگری را دل از عجایب ریش
آن در آن چاه خویشتن شاد / وین بر این تخت خویشتن تنگ است

تاج و دولت خدای بخشد
هر کرا این نظام و زینت داد
لاجرم مستحق اعطا است او
که نه بکسی بیاید بیت

ایضا له

ای برادر چون از دو لع یمن بابیت
هر آینه پایت بکس منت نیست
نیست بری تا بیابد از بدی
بغی زد دل شکسته بر اوست

وادی را که دست تنگ بود / نتواند نهاد پای فراخ

ایضا له

چه سود از در دل اگر توبه کردن / که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست / که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ایضا له

ملک این درخت بارور است / از قناعت به میوه باید کرد
چون زبخش برآورد ماداران / میوه بچار بچش شوان خورد

ایضا له

بس چون تو زمانه بر تخت نشاند / هر یک بمراد خویشتن کامی راند
از جمله بماند دور گیتی بتو داد / دریاب که از تو هم بکس خواهد ماند

ایضا له

دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود / دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
خرم تنی که حاصل عمر عزیز را / با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد

ایضا له

ناگوئی که عاملان حریص / نیکخواهان دولت شاهند

ای بخرد ار ملکت چیزی است
کاین همه چیز بی‌حاصل است
از پی آن که مال دنیا ناپایدار است
راحت از مال دنیا نخواهم
تا بعمر در دو دولت خواهم

ایضا له

ای خداوند خواه آمد بندرا
جود دولت خویش کرده
ای شاهان نیک بختی
جوابکر و بر روز نیک بختی
در و دیوار بر روی دشمن کرده

نکنی دفع ظالم از مظلوم | تا دل خلق نیک بخراشند
تا تو با صید گرگ پردازی | گوسفندان هلاک می‌باشند

ایضاً له

اگر خونی بریزد پادشاهی | بسا خونی که در عالم بریزند
نباید کشت هر یک چند گرگی | بزاری تا دگر گرگان گریزند

ایضاً له

رسم و آیین پادشاه آنست | که خردمند را عزیز کنند
ور پس مرگ او وفاداری | با خردمند زاده نیز کنند

ایضاً له

آسیا سنگ ده هزار منی | هر دو از کمر بگرداند
لیکن از زیر بر زبر بردن | نه هزار آدمیش تواند

ایضاً له

شد غلامی که آب جوی آرد | آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی | ماهی این بار رفت و دام ببرد

ایضاً له

بنشم طمع خام کر سودی خیزد
سود و پسر چو پایه پیل ندارد
او دعا کرد و کرد بار اشکبار
سیل کر برزد و خر و بار ببرد

ایضاً له

نفس ظالم مثال زنبور است
که بیابانش از درست نتابد
صبر کن با چو وقت روزی
کرد هر جای بر سرش مالند

خواهی از دشمنی دان که گزند رسید | رفق پیش آر و مدارا و تواضع کن وجود
کاهن سخت که بر سنگ زغلطان رایند | شوانکه تواضع کندش زنگ زدود

ایضاً له

یاد دارم ز پیر دانشمند | تو هم از من بیاد دار این پند
هر چه بر نفس خویش نپسندی | نیز بر نفس دیگران مپسند

ایضاً له

شاه آن آخر عهد و زوال ملک است | که در مصالح بیچارگان نظر نکند
ویران بدست خویش مکن جایگاه خود | کو دشمنان تو با تو ازین بتر کند

ایضاً له

آدمی زاد و نیک و بد مهر باش | تا ترا بر دواب فضل نهند
تو بعقل از دواب ممتازی | ورنه ایشان بقوت از تو بهند

ایضاً له

نه سام نریمان نه افراسیاب | نه کسری نه دارا نه جمشید ماند
تو هم دل مبند ای خداوند ملک | چو کس را ندانی که جاوید ماند
جود در جوانی خلل می‌کند | بپایان پیری چه امید ماند

بر وشن یار و زبر وی [illegible]
[illegible] ب بصم [illegible]
[illegible] دو بار با نجوم [illegible]
دشمن کلان [illegible]

ایضاً له

[illegible] سال [illegible]
کرد از کرند [illegible]
گفتن که [illegible] مالند
که چون [illegible] بجود [illegible]

الحی آشنای حال ایتام | بچون تو حلال زاده باشند
هرگز زن و مرد و کودک اسلام | نفس از تو پلیدتر آیند
طفلان ترا پدر بمیراد | تا جور وصی باز مانند
طفلان عزیز ناز پرورد | از دست تو دست بر خدا آیند

ایضاله

بسیار برفشد و بجای نرسیدند | ابناء فنون با همه علم که بخواندند
توفیق سعادت چو نباشد چه توان کرد | ابلیس براندند و برو کفر براندند

ایضاله

چو نیک مرد شدی ایمن از حسود مباش | که خار در سع به بخت نیک مردانست
چو دست شان نرسد لاجرم به تلبیسی | بدی کنند بجای تو هرچه بتوانند

ایضاله

گر جهان فتنه گیرد از چپ و راست | و آتش صعب پیش و پس باشد
راستی پیش گیر و ایمن باش | کور ماندن تو بس باشد
خونبها را بود ز شحنه هراس | شب روان را غم از عسس باشد

ایضاله

[illegible] گفته و کرده [illegible] بر جان
اول اندیش که گفته و کرده [illegible]
تا زمانی که اندیشه [illegible] باشد
گر جو اکنون [illegible] اندیشه [illegible]

ایضاله

[illegible] شب [illegible] بود
گر نبود [illegible] چون [illegible] گردد
[illegible] لطف [illegible] گردد
[illegible] چون [illegible] گردد

سبزه کز احتمال آن دارد | که ز خردی بزرگتر گردد
غله چون سبز شد امید دار | که دگر باره سبزتر گردد

ایضاله

ناکسان بانگ در سرای افکند | که فلان را محل وعده رسید
دوستان آمدند تا لب گور | قدمی چند و بازپس گردید
وانکه او دوستر همی داری | مال و ملک و قباله برد و کلید
وین که پیوسته با تو خواهد بود | عمل تست و نفس پاک و پلید
نیک دریاب و بد مکن زنهار | که بد و نیک بازخواهی دید

ایضاله

وفا با هیچکس کردست گیتی | که با ما بر قرار خود بماند
چو میدانی که جاویدان نمانی | روا داری که رسم بد بمانی

ایضاله

هیچ فرصت ورای آن مطلب | که کسی مرگ دشمنان بیند
تا نبیند کسی بکام آخر | دیگری دوست کام بنشیند
تو هم ایمن مباش و غره مشو | که فلک هیچ دوست نگذارند

[illegible] که گفته [illegible] دشمن دارد
[illegible] چون [illegible]

ایضاله

[illegible] فضل [illegible] جوان
[illegible] دارد
[illegible] صورت آدمی
[illegible] دارد
[illegible] نقش و دیواری
[illegible] دارد

با با طاخداوند ملک و دولت را / که آب دیده مظلوم در نوردد
چو قطره قطره باران خرد کسار / که سیلهای بزرگ از کمر کرد

ایضاله

امیر اجل از دست خلق می‌نخورد / که زهر در مگس انگبین تواند بود
عجب که در عسل از زهر میکند پرهیز / حذر نمیکند از تیر آه زهرآلود

ایضاله

یکی نصیحت درویش وار خواهم کرد / اگر موافق حال زمانه می‌آید
اگرچه عالمی از دشمن ضعیف نترسی / که تیر آه سحر بر نشانه می‌آید

ایضاله

ای که پرسیدم از حال بنی آدم و دیو / من جوابت بگویم که دل از کف برد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند / و آدمی زاده نگهدار که مصحف ببرد

ایضاله

کسی مجید و ثنای برادران عزیز / ز عیب خویش نباید که بیخبر باشد
ز دشمنان شنو ای دوست تا چه میگویند / که عیب در نظر دوستان هنر باشد

ایضاله

[illegible] روی [illegible] عشق دارد
ای [illegible] نخواهد بود
گشتی آرام [illegible] نخواهد بود
[illegible] جان [illegible] نخواهد بود

ایضاله

[illegible] در حبیب [illegible]
[illegible] آینده [illegible]
[illegible] آزاد
[illegible]

حاکم غافل پنهان قلم / دزدی بی تیر و کمان میکند
و آنکه زبان میرسد از وی بخلق / فهم ندارد که زیان میکند
گله ما را گله از گرگ نیست / این همه بیداد شبان میکند
چون نکند رخنه بدیوار باغ / دزد که ناطور همان میکند

ایضاله

بندگان از حد بدر منواز / این سخن سهل تستری گوید
کانکه با خود برابرش کردی / زود باشد که برتری جوید

ایضاله

رحمت صفت خدای باشد / وانکه خدای بزرگ باشد
گر جرم و خطای او نباشد / پس عفو تو بر کجا نشیند

ایضاله

شنیدم که بیوه زنی درد مند / همی رفت و رخ بر زمین می‌نهاد
هر آن کدخدا را اگر بیوه زن / ترحم نباشد زنش بیوه باد

ایضاله

تو خود جفا کنی بی گناه برنج / و گر کنی سر تسلیم بر زمین دارد

[illegible] کسی [illegible]
[illegible] که [illegible]

ایضاله

[illegible] نقش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چه راست کرامروز هیچ ناکسی ...
با چاز زمانه داد و بود ...

ایضا له

در باب ... [illegible]
دونی ... [illegible]
که ... [illegible]
دست ... الموت ... [illegible]

ایضا له

به سمع خواجه رسانید اگر مجال بود — که ای خزائن ارزاق را کف تو کلید
به لطف خوی تو در بوستان هیچ جوا[illegible]ت — شکوفه نشکفت و شمامه ندمید
چنانکه سیرت ازادگان بود کرمی — بمن رسید که گردی ولی بمن نرسید

ایضا له

پیام صاحب عادل علای دولت و دین — که دین بدولت ایام او همی نازد
رسید و پایهٔ حرمت فزود سعدی را — بسی نماند که سر بر فلک بر افرازد
مثال داد که صدر ختن جلال الدین — قبول خدمت او را تعهدی سازد
کسی که در سر او خیل مرگ تاخته بود — چنانکه در سر ابنای دهر می تازد
جلال زنج نخواهد شدن ازین دنیا — که بندگان خداوندگار بنوازد
طمع بریدم ازو در سرای عقبی نیز — که از مظالم مردم بمن نپردازد

ایضا له

روز برگشتن فرزند متادیر قضا — چاه دروازهٔ کنعان به پدر بنماید
باش تا دست دهد دولت ایام وصال — بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید

ایضا له

۲۴۴

نه هر که ستم بردگی تواند — پی باک اچنانکه میرود می ماند

هر کس که درست قول و پیمان باشد — او را چه غم از شحنه و سلطان باشد
وان خبث که در طینت شیطان باشد — او را به ازان نیست که پنهان باشد

ایضا له

هر کس به مراد خویش خواهند رسید — هرگز نرسند جای پاکان پلید
گر بخت وری مراد خواهی یافت — ور بخت [illegible] رای خود خواهی دید

ایضا له

هیچ دانی که آب دیده پیر — از دو چشم جوان چرا نچکد
برف بر بام سالخورده ماست — آب در خانهٔ شما نچکد

ایضا له

زینهار خونخوار اگرچه دشمن خردست — جهل باشد که زمانش بپرورد
تا کعب کودکی بود آغاز چشمه — چون پیشتر رود ز سر مرد بگذرد

ایضا له

نه کو طره از جامه بر دوش کند — خود از شراب کبر مدهوش کند
بد عهد بود که یار درویشی را — در وقت توانگری فراموش کند

ایضا له

... [illegible] عشق ...
تا وان ... [illegible]
چون ... [illegible]
با مردم ... [illegible]
... [illegible]

ایضا له

... [illegible]
از دوست ... [illegible]
از چند ... [illegible]
... [illegible]
چون اسب ... [illegible]

کاملا تند در لباس حقیر / همچو لؤلؤ که در صدف باشد
ای که در بند آب حیوانی / کوزه بگذار تا خزف باشد

ایضا له

خر به سعی آدمی نخواهد شد / ور چه در پای منبری باشد
وادمی را که تربیت نکنند / تا به صد سالگی خری باشد

ایضا له

ای غره به رحمت خداوند / در رحمت او کسی چه گوید
هر چند مؤثر است باران / تا دانه نیفکنی نروید

ایضا له

گر تیر جفای دشمنان می آید / دلتنگ مشو که دوست می فرماید
بر یار ذلیل هر ملامت کاید / چون یار عزیز می پسندد شاید

ایضا له

دوستان سخت پیمان را ز دشمن آید باک / شرط یاران است گر پیوند یارش بگسلد
صد هزاران خط یکسو را نباشد دوستی / چون بهم بر بافتی اسفندیارش بگسلد

ایضا له

۲۴۵

آنکه در دست تو مسکین ... مجنون
گر وصل نیاید که ... جان سخن
چه ... آورد و باید
وان لذت و روی ... را
حیف باشد صفت بلبل را
گر ... و جام سخن
کاج بلبل ز پیش ... بنشیند
تا ... آواز خود تمام سخن

ایضا له

گر خردمندی از اوباش جفایی بیند / تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند / قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

ایضا له

ز دست ترش روی خوردن طبرزد / خیال لطف باشد که گویی تبرزد
کرم روی ... کردار ... / که رویی به چشم که ... بلرزد
که طبع اگر در تموز آب حیوان / به دست و به جور ... نیرزد
کسی را فراغ از چنین روی دیدن / مسلم بود کز قناعت نورزد

ایضا له

آن را که تو دست پیش داری / کس تیغ جفا زدن نیارد
ما را که تو پی کنی به کشتی / کس نیست که دست پیش دارد

ایضا له

اگر طارم خاک در کف ... / چو آن پستانم خبیث باید بود
زهد نعمت دنیا که خاک بر سر او / بدین ... که ... باید بود
هزار سال تنعم کنی بدان نرسد / که یک زمان به مراد کسی باید بود

ایضا له

چو ... ز ... و دیگری ... را
چه در ... که ... و دیگری ... بود
... که از ... او ... بود
که سلطنت ... بود
... که ... بکند ... است
... که ... بود

ایضا له

و ... که ... سخنی
گر ... ز ... و ... نه

جو پیدا نی که جاویدان نمانی	روا داری که رسم بد بماند

ایضاً له

عنکبوت ضعیف شوانشد	گور و دجون در ندکان به شکار
رزق او را پری و بالی داد	تا بدامش در اوفتند ناچار

ایضاً له

خداوند دولت خطا میکند	شب و روز ضایع بخز و حار
جهانبانی و تخت کیخسروی	متاعی بزرگست کوچک مدار
که گر پای طفلی بر آید بسنگ	خدای از تو پرسد بروز شمار

ایضاً له

به قفل و پرّه زرین نمی توان بستن	زبان خلق و بافسون زبان شد ابدا
بزرگ از در قاضی چو بازگشت اوردی	دیانت از در دیگر برون شود ناچار

ایضاً له

زیاد چه زن که بر آید ز درد دل	بتر بود ز حمله مردان کارزار
سیصد هزار باره از آن سخت تر بود	ضربت که شیر شرزه و شمشیر آبدار

ایضاً له

اگر چه بار کرد و ... سخن کرد
... هر کس ... بیابان را بار دار
... بنام یک ... ما ... کار
ایضاً له
... گفتم از ... باب
در ... و باد و ... سعی عوار
... کسی ... سعدی
... کردن ... از یار

هر که مشهور شد بنادانی	دیگر از وی امید خیر مدار
آب کز سر گذشت در جیحون	چه بدستی چه نیزه چه هزار

ایضاً له

جور یخ می شوانی کرد از بخور	قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار
هزار شربت شیرین و میوه مشموم	چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

ایضاً له

درویش که حلقه بر دری یک ره	دیگر غم او مخور که در ها بسیار
تو غره مشو که با تو نیکو ید راز	هر کو بیکی گفت بگوید بهزار

ایضاً له

حدیث وقف بجای سید و شیراز	که نیست جز سبیل البول اندرو ادرار
فقیه گرسنه گر کار چون تواند کرد	مگر بروز گدایی کند شب تکرار

ایضاً له

بر وند همبران و پاکان	از بی ادبان جفای بسیار
دل تنگ مکن که سنگ و سندان	پیوسته درم زنند و دینار
قدر زر و سیم کم نگردد	و آهن نشود بزرگ مقدار

... و بختی ...
... از دهان ...
... در دست ...
... از ... در ...
ایضاً له
... که ... ملال
... استیفا ...
... الادب ...
... الاسا ...

برای ختم سخن دست بر دعا داریم — امیدوار قبول از همین غفار

همیشه تا که فلک را بود تقلب دور — همیشه تا که زمین را بود قرار و مدار

ثبات عمر تو بادا دوام عافیت — نگاه داشته از ماپات لیل و نهار

ایضاً له

هر که جان عزیزش به لب رسید و نگفت — کسی نصیحت من گوش کرد از جان عزیز

محبوب گرچه عزیز است راز خود مگشای — که دوست نیز بگوید به دوستان عزیز

ایضاً له

گروهی از سر بی تجربی خبر گویند — بدین بهانه که گویی نگو که گوید راز

من این ندانم و دانم تامل او بیشتر — که تا نه نیست که چون برکنی برویید باز

ایضاً له

جزای نیک و بد خلق با خدای انداز — که دست ظلم نماند چنانکه هست دراز

تو راستی کن و با گردش زمانه بساز — که گر کریم ببخشد او نکو کرد باز

ایضاً له

چون زهره شیران بدرد غریو کوس — بر باد مده جان گرامی به فسوس

با آنکه خصومت نتوان کرد بپا از — دستی که به دندان نتوان برد ببوس

۲۹۷

سودی نکند فراخنای بر و دوش — گر آدمیی عقل و هنر پرور و هوش

کاواز من و تو فراخ‌تر دارد چشم — پیل از من و تو بزرگتر دارد گوش

ایضاً له

ای صاحب مال فضل کن بر درویش — گر فضل خدای می‌شناسی بر خویش

نیکویی کن که مردم نیک‌اندیش — از دولت و بخت خویش همی آید پیش

ایضاً له

شمر بود ملک آن پادشاه — که او را نباشد خردمند پیش

خردمند گو پادشاهی مباش — که خود پادشاهست بر ملک خویش

ایضاً له

پروردگار خلق خدایی بس داد — تا همچو کعبه روی بمالند بر درش

از مال و دستگاه خداوند عز و جاه — چون راحتی به کس نرسد خاک بر سرش

ایضاً له

دل منه ای حکیم در دنیا — که نه چیزیست جاه مختصرش

شکر آنان خورند ازین غدار — که ندانسته زهر از شکرش

پیش از آن کز نظر بیفکندت — ای برادر بیفکن از نظرش

رطب از شاخ بی و شیرینی / سنگها میزنند بر شجرش
شجر حنظل در پا با نهال / نرسد هرگز آفتی بر سرش
بلبل اندر قفص بپای ماند / سالها جز علت هنرش
زاغ ملعون از آن خلیص برایست / کو ز پسند باز از برش
وز لطافت که هست در طاوس / گو و کان میکنند بال و پرش
کی شنیدی که دوستان خدای / می نیاید مصیبتی بسرش
هر بهشتی که در جهان خداست / دوزخی کرده اند بر اثرش

ایضاً له

ای که دانش بمردم آموزی / آنچه گویی بخلق خود بنیوش
خویشتن را علاج می نکنی / باری از عیب دیگران خاموش
محتسب کون برهنه در بازار / قحبه را میزند که روی بپوش

ایضاً له

پیداست جوزه که مرد کدام است وزن کدام / در تنگنای حلقهٔ مردان بروز جنگ
مردی درون شخص چو آتش در آهن است / و آتش برون نیاید از آهن مگر بسنگ

ایضاً له

سگی گفت [illegible]
این چه سالوس [illegible]
گفت [illegible]
پیش [illegible]

ایضاً له

[illegible]
[illegible]
[illegible]

جایکه عالم و جاهل بهم نپیوندند / میان عالم و جاهل مخالفت محال
وگر بحکم قضا صحبت اتفاق افتد / بدانکه مرد و بقید اندرند و محن و وبال
کز آن بعادت خویش انبساط نشوانند / وزین نیاید تقریر علم با جهال

ایضاً له

آن ستم دیده که بخونخوار چه گفت / ملکا جور مکن چون بکار تو دریم
که از دست ستمکاره بسلطان آیند / چون ستمکار تو باشی گله پیش که بریم

ایضاً له

خطاب حاکم عادل شال باران است / چه بر حدیقهٔ سلطان چه بر کنیسهٔ عام
اگر رعایت خلقت نصف همه باشی / نه مال زید حلالست و خون عمر حرام

ایضاً له

ضرورتست که اعداد را اسیر باشند / وگرنه ملک نگیرد و هیچ کون نظام
بشرط آنکه نداند سرا کار ملک / که بی وجود رعیت سریست بی اندام

ایضاً له

جو دوستان ترا بر تو دل بیازردند / چه جنس عهد بود پیش یک مردان
یکی حقیقت دعوی دوستان آنست / که دشمنان ترا با تو دوست گردانم

ارادو مطلب دنیا و آخرت [illegible]
اگر کسی [illegible]
[illegible]
خدا [illegible]

ایضاً له

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مرا بصورت شاهد نظر حلال بود | که هرچه می‌نگرم صورت است در نظرم
دو چشم در سر هر کس نهاده اند و لیک | تو نقش بینی و من نقش بند می‌نگرم

ایضاً له

نظر که با همه داری بحشمت بخشش | در آن که بر همه باری ز ابر کف کریم
مرا دوباره نوازش کن از ره اکرام | کی موجب خدمت یکی یکی قدیم

ایضاً له

طبیب و تجربت سودی ندارد | چو خواهد رفت جان از جسم مردم
خرم ده نخواهد خاست بر پای | اگر کوشش بکیرد خواجه کردم

ایضاً له

سگی شکایت ایام با سگی آگفت | نه من چنانم که چه سرگشته حال و مسکینم
نه آشیانه چو ماران نه غله چون موران | قناعتم صفت و بردباری آیینم
نه گرم دهند خورم ور نه هم نمیرم آزاد | نه همچو آدمیان خشمناک و آتشینم
مرا نه برگ زمستان نه عیش تابستان | کفایت است همان پوستین پارینم
هزار سنگ پریشان پی کنم نخورم | که او فتاده ز بینی برابروان چینم
نه در ریاضت و خلوت مقام میدارم | که جایگاه کلوخ است و سنگ بالینم

ادوات سگ نزنی بی اوران ایزدی
دراوش ده و بود درین جهان ارشادم
بجای من کند گزند کرد در اسم
بر ارادت گلستان دل از سر نهم
دارد گر عزت از شاخ بخشم عوقی ارزان
بکوه آمد گر بر او از بلاد و در
جو اید داد گر ز شمع وصف زین نو
کو حور کرد و اوصاف زبان ناداده

همین دو خصلت طمع و کفایت است مرا | غریب دشمن و مردار خواری چشم

ایضاً له

امروز که دستگاه داری و توان | بیخی که بر سعادت آرد بنشان
پیش از تو از آن دگری بود جهان | بعد از تو از آن دگری باشد هان

ایضاً له

بشنو به ارادت سخن پیر کهن | تا فهم کنی کار جهان را سر و بن
خواهی که کسی را رسد بر تو سخن | تو خود بنگر تا چه نه نیکوست مکن

ایضاً له

گر بر آنستی که خواهد مرد ناگه در بیابان | خانه چندین کی تنیدی پیله گرد خویش بس
خرم اگر خورد و بخشید و پریشان کرد و رفت | تا چنین رفعی ندانی دست در افعی مکن

ایضاً له

گوی باید آن کردن و بالت | نه دانشد این سخن جز هوشمندان
ز بهر آنکه با گرگان نکوی | بدی باشد بجای گوسفندان

ایضاً له

ای نای نهاده تیر جادو در کان حکم | اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین

گر نه در نوشتن با دل گواه
بچال آه بکند از کوه بتنی
ایضاً له
۹
چو گرد نبود کی ابنیه
به سنگ آی رامش
گر از خویش دوستداری
دشنام من بادا من
ایضاً له

خدایا فضل کن کنج قناعت | چو بخشیدی و دادی ملک ایمان
کرم روزی نماندست تا بمیرم | به از نان خوردن از دست لئیمان

ایضاً له

صبر بر قسمت خدا کردن | به که حاجت بنا سزا بردن
تشنه بر خاک کرم مردن به | کاب سقای بی صفا خوردن

ایضاً له

اگر گویندش اندر نار جا تو | بخواهی ماند چون فرعون و هامان
چنان نخلش بپاید صاحب جاه | کر گویندش مرو فردا به دیوان

ایضاً له

دو بهره دانشش از علم گردد | نیاید در ضمیرش هیچ نقصان
برآید جانش از محنت بالا | کر از رحمش بزیر آید مهی نان

ایضاً له

گدایان چنین اندر روز محشر | تنعم و حکمت چون پادشاهان
چنان نورانی از فرط عبادت | که گویی آفتابانند و ماهان
تو خود چون از خجالت سر برآری | که بر دوشت بود بار گناهان

گر دانی که ... [illegible] گردی [illegible]
پاسخ ان از عقوبت عذر و امان

ایضاً له

[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

ایضاً له

یا رب تو هرچه بهتر و نیکوتر است بخش | این پادشاه عادل سالار خسروان
توفیق طاعتش ده و در پرده معصیت | هرچه آن ترا پسند نباشد بر او مران
از شر نفس و فتنه خلقش نگاه دار | یا رب بحق سیرت پاک پیمبران
بعد از دعا نصیحت درویش بی غرض | نیکت بود چو نیک تأمل کنی در آن
دانی که دیر و زود بجای تو دیگری | حادث شود چنانکه تو بر جای دیگران
بیدار باش و مصلحت اندیش و خیر کن | درویش دستگیر و خردمند پروران
این خاک نیست گر بتأمل نظر کنی | چشم و روی و قامت زیبای دلبران
نوشیروان کجا شد و دارا و یزدجرد | کو آن شاهنامه و خاقان و قیصران
بسیار کس بمانده که گشت روزگار | اکنون که بر تو میگذرد نیک بگذران
چون نام نیک و بد تو شنیدی که باز ماند | از دور ملک داوران و ستمگران
عدل اختیار کن که بعالم نبرده‌اند | بهتر ز نام نیک بضاعت مسافران
خواهی که مهتری و بزرگی بسر بری | غافل مباش یکنفس از حال کهتران
دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی | گر عاقلی بگوش کن قول مهتران
این پنج روزه مهلت دنیا بهوش باش | چندین دلاوری نکند بر دلاوران
نیک اختران نصیحت سعدی کنند گوش | گر بشنوی بسی بری از سعد اختران

[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

ایضاً له

[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

زبان صانع کن در علم صورت
اگرچه هست در معنی یکی راه
جو معنی یابی بینی صورت رنگین
گران قدر است و اینبار چه گاه
اگر تو را هوایی دراز
چه راه پیدا و رفت در او ماه

ایضا له

گر تو چنان سر آرزو داری
نقلا تا در آن لعنت دماه

چند گویی که مهر ازو بردار	خویشتن را بصبر ده تسکین
کهربا را بگوی تا نبرد	چگونه کاه پاره پیکین

ایضا له

دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش	چندان روان بود که برآید فغان او
هر کس که خانهٔ مردم خراب کرد	آباد بعد از آن نشود خاندان او

ایضا له

نیکان ز ابتدا بدست هرگز	نه بد کردار را از جام نیکو
بدان رفتند و نیکان هم نماندند	چه ماند نام زشت و نام نیکو

ایضا له

گفتم به روز به چشم و دامن کشش	کای رشک آفتاب ضمیر منیر تو
شهری بر آتش غم هجران بسوختی	اول منم قتیل محبت اسیر تو
انعام کن بگوشهٔ چشم ارادتی	تا بندهٔ تو باشم و منت پذیر تو
صاحبدلی بترسم گفت زینهار	غوغا مکن که دست ندارد نظیر تو
شاهد منجم است چه حاجت بشرح حال	در وی نگاه کن که بداند ضمیر تو

ایضا له

گر نه بیند به روز شب پره چشم	چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان	کور بهتر که آفتاب سیاه

ایضا له

تا دل دوستان بدست آری	بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را	هرچه رخت سراست سوخته به
با بد اندیش هم نکویی کن	دهن سگ به لقمه دوخته به
دیدهٔ سگ دشمنان خندای	به سنان اجل بدوخته به

ایضا له

مرا گر صاحب دیوان اعلی	چرا گوید به خدمت می نیایی
جو میدانم قصور مایهٔ خویش	خلاف عقل باشد خودنمایی
بای نضلة انبئی اکرم	وکل الصید فی جوف الفرا

ایضا له

آیین برادری و شرط یاری	آن نیست که عیب من هنر پنداری
آنست که گر خلاف شایسته روم	از غایت دوستیم دشمن داری

ایضا له

کلاه گوشه زدن کان ور بیخ
و از بر خود بنشین دران بزنی
اگر طاقت نداری عزت بیل
چه داری که بر دوران نمی بیب

ایضا له

ای که گردن کشی بسر بر دست زبانی
تکلف بنه از انعام نباشی
مرا تو چون بگیرم و دانست درین کس
گر جای آوری و دست دنیای

پادشاهیت میسر نشود بر سر خلق / تا لب بر در معبود گدایی نکنی

ایضاً له

چو بندگان کمر بسته شرط خدمت را / روا بود که به کمتر گناه بند کنی

تو نیز بنده آخر بترس و سر مگردان / خلاف حکم خداوندگار چند کنی

ایضاً له

آن مکن در عمل که در عزلت / خوار و مذموم و متهم باشی

در همه حال نیک محضر باش / تا همه وقت محترم باشی

ایضاً له

بشنو از من سخنی چون پدر فرزند آیی / که برای من و اندیشه من خرسندی

چیست دانی سر دلداری و دوا[illegible] / آن روا دار که بر تو رود و بپسندی

ایضاً له

مقابلت مکند با مجرب بیهوده / مگر کسی که تهور کند به نادانی

کس این خطا نپسندد که دفع دشمن خود / توانی و نکنی یا کنی و نتوانی

ایضاً له

۲۹۴

هر دم زبان مرده همی گوید این سخن / لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی

دل در جهان مبند که دور زمان بکار / گر روز بر تو بگذرد این [illegible]

ایضاً له

گر از جوانب دعوت نیابد [illegible] / بزرگ عاقبت کار گر از [illegible] کاری

بس ابلهی که طلب [illegible] از دست [illegible] / روا مدار که بر خویشتن روا داری

ایضاً له

دوش در سلک صحبتی بودم / گوش و چشم بمطرب و ساقی

پای مال معاشرت کردم / هر چه سالوس بود و زراقی

گفتم ای دل قرار گیر اکنون / که همین بود حد مشتاقی

دیگر آن بامدادی دیدم / طلب نفس همچنان باقی

ایضاً له

نظر کردم بچشم رای و تدبیر / ندیدم به ز خاموشی خصالی

نگویم لب ببند و دیده بردوز / ولیکن هر مقامی را مقالی

زمانی درس علم و بحث تنزیل / که باشد نفس انسان را کمالی

زمانی شعر و شطرنج و حکایات / که خاطر را بود دفع ملالی

خدایست آنکه ذات بی مثالش / نگردد هرگز از حالی بحالی

ایضاً له

گر کان فضایلی و گر دریایی / بی راحت خلق آدمی بیجایی

گر با همه عیبها کریم آسایی / عیبت هنرست و زشتیت زیبایی

ایضاً له

نباید که پریشان شود قواعد ملک / نگاه دار دل مردم از پریشانی

چنانکه طاقت نفس [illegible] / تو در [illegible] از ایشان [illegible]

ایضاً له

[illegible] / گر [illegible] سلام [illegible]

راحت نفس بندگان خدای / راحت خویشتن [illegible]

آنچه از ایشان [illegible] / تلخ ایشان [illegible]

از من بگوی شاه رعیت نواز را
منت منه که ملک خود آباد میکنی
الحمد که تیشه بر قدم خویش میزنی
بدبخت کو ز دست که فریاد میکنی

ایضاً له

تاکی بجاه و مال دنیا نازی
وقتست که برگ راه عقبی سازی
ای دیر نشسته وقت آنست که جای
یک چند بنو خواستگان پردازی

ایضاً له

غماز را بحضرت سلطان که راه داد
هم صحبت تو بجو تو باید هنروری
امروز گر بگوش من آرد پیش تو
فردا بگوش تو کند پیش دیگری

ایضاً له

نظر بچشم ارادت مکن بصورت دنیا
که التفات نکردند بر وی اهل معانی
پیاده ماندن و رفتن به از سوار براسپی
که تا بگت بزمین برزند چنانکه بمانی

ایضاً له

بس دست دعا بر آسمان بود
تا پای برآمدت بسنگی
ای گرگ نه کشت که زور بی
تا که بپر افتدت پلنگی هم

ایضاً له

خداوند آن نعمت ... کرمت
...
اگر پیشانان ... شریف ...
...

ایضاً له

...

خردمند باشد جهان دیده مرد
که بسیار گرم از مودت و سرد
جوانان فرخنده بخت ور
ز گفتار پیران نه پیچند سر

ایضاً له

جوانان تن یار زوی شمشیر زن
نواحی کشایند و مردان بفن
جوانان مرد افکن شیر گیر
نداند دستان روباه پیر

ایضاً له

سگ بر آن آدمی شرف دارد
که دل دوستان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید
تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دست در مطعوم
سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفادار بود
و آدمی دشمنی روا دارد

ایضاً له

هر که دل پیش دلبری دارد
ریش در دست دیگری دارد
و آهوی با پلنگ در گردن
نتواند بخویشتن رفتن
دانکه بی او بسر نشاید برد
گر جفایی کند بباید برد
غم نه بر دلی که گر سینه بر کوه
کوه گردد ز غصه اش ستوه

دل ... بگو ...

ایضاً له

...

ایضاً له

همه فرزند آدمند بشر / سیل بعضی بخیر و بعضی بشر
این یکی سور ازو نیازارد / وان دگر سگ بدو شرف دارد

ایضا له

همه دانند لشکر و میران / که جوانی نیاید از پیران
عذر من بر عذار من پیداست / بعد ازین چه عذر باید خواست

ایضا له

مگوی آنچه طاقت نداری شنود / که جو کشته گندم نخواهی درود
چه نیکو زدست این مثل برهمن / بود حرمت هر کس از خویشتن
چو دشنام داوی دعا نشنوی / بجز کشته خویشتن ندروی
نخواهی که نفرین کنند از پست / نکو گوی تا بد نگوید کست

ایضا له

نباید که بسیار بازی کنی / که آب قدر خویشتن بشکنی
وگر تند باشی بیکبار و تیز / جهان از تو گیرند راه گریز
نکوی دمه تا توانی قدم / از اندازه بیرون و ز اندازه کم
نه کوتاه دستی و بیچارگی / نه زجر و تطاول بیکبارگی

ایضا له

بجز دان مهره‌ای کار درست
که سیدان ننشینی بپشت
ادب ... نوازی و سر سرکشی
مکن کار بیت با نجام سر کشی
نخواهی که ضایع شوی روزگار
بناکار دیده مفرمای کار
نترسی و زور آورد بلکه بار
همه آنکه با شیر کرده بکار

زنگار را به لطف بازآرند / نی به جنگش دگر بیازارند
زخم بالای که کند گر بتند / بخراشند و مرهمی ننهند
خار و گل در هم است و ظلمت و نور / عسل شهد و نشتر زنبور

ایضا له

چه رند پریشان شوریده بخت / چه زاهد که بر خود کند کار سخت
بزهد و ورع کوش و صدق و صفا / ولیکن میفزای بر مصطفا
بخواه ... / که مکروه باشد چه جای سپاه

ایضا له

مطربی دور ازین خجسته سرای / کس ندیدش دو بار در یک جای
راست چون بانگش از دهن برخاست / خلق را موی بر بدن برخواست
مرغ ایوان ز هول او بپرید / مغز ما برد و حلق خود بدرید

ایضا له

چه نیکو گفت ابراهیم ادهم / جو ترک ملک و دولت گفت و عالم
نباید بستن اندر چیز کس دل / که دل برداشتن کاریست مشکل

ایضا له

بکار دیدم اندر خانی ...
که ... و ... دشمن ...
... ابزار کار ...
... از دیده ... بیت
... باب ...
... کشتی ... اوان

ایضا له

بدو ... کردن ...
... باشد ...

نیداند که آهنگ حجازی | فرو ماند ز بانگ طبل غازی

ایضا له

شکم زندان بادست ای خردمند | ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل | که باد اندر شکم بارست بر دل

ایضا له

پیکال در جادوی آری | میان دو شخص افکند دیگری
سخن چین بدبخت در یکنفس | خلاف افکند در میان دو کس

ایضا له

چه سرپوشید کان مرد بودند | که گویی نخوت از مردان ربودند
تو با این مردی و زور آزمایی | همی ترسم که از زن کمتر آیی

ایضا له

نکویی گرچه با ناکس نیاید | برای مصلحت گه گه باید
سگ درنده چون دندان کند باز | تو در حال استخوانی پیشش انداز
بر فاند جان از سنگ تیزیست | نگویی با دی از چیزی بدرفت
که گر سگ کش زنی جنگ آزمایت | ورش تیمار داری گله یابد

نیز و گر نبرد و بسیار نالم | که در خیلش بود و با بیر نالم
چو در مجلس برادری من رنج | بیرو نجیان در وشن بود رنج

ایضا له

دشنام او سر نپیچیدیم | اکنون شنا و دست نزیدیم
با شکل تو به بود و مدارا | با ذوق بود جواب یارا

کامروز که از عمل بپختی | با گوش تو آید آنچه گفتی

ایضا له

دانی چه بود کمال انسان | با دشمن و دوست فضل و احسان
غمخواری دوستان خدا را | دلداری دشمنان مدارا

ایضا له

دیر آمدی ای نگار سرمست | زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند | آخر کم از آنکه سیر بینند

ایضا له

من آن مورم که در پایم بمالند | نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم | که زور مردم آزاری ندارم

ایضا له

خداوندان کام و نیکبختی | چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دلفروز | غم فردا نباید خورد امروز

ایضا له

فرشته صفت مردم هوشیار | نه بسیار خسبند و بسیار خوار

دریغ آدمی زاده پرمحل | که باشد چو انعام بل هم اضل

ایضا له

طعام ار لطیفست و گر سرسری | چو دیر است بر دست او خوشتر خوری
سر آنگه به بالین نهد هوشمند | که خوابش بقهر اندر آرد به بند

ایضا له

مجال سخن تا نبینی ز پیش | به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
از اندازه بیرون مرو پیش زن | نه دیوانه‌ای تیغ بر خود مزن

ایضا له

به سی سال باید نگه داشت مرد | که روزی بکار آیدت در نبرد
چه مردی کند در صف کارزار | چو دستش تهی باشد و کار زار

ایضا له

اگر خوش نخسبد خداوند تاج | برغبت بخسبند شب در دواج
نخواهی که ملکت برآید بهم | غم ملک و دین خورد باید بهم
خداوند دانش غم دین خورد | که دنیا بهر حال می بگذرد
بدانجام رفت و بد اندیشه کرد | که با زیردستان جفا پیشه کرد
نه سختی و سستی برین بگذرد | بماند بر او سالها نام بد
غم زیردستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار
عدو را بکوچک نباید شمرد | که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نبینی که چون باهم آیند مور | ز شیران جنگی برآرند شور
نظر کن بران موی باریک سر | که باریک چند [illegible] نظر

چو هست [illegible] اشتباه [illegible]
بجوید [illegible] ز [illegible] تراست

ایضا له

[illegible] وقت [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] از رنج [illegible]
[illegible] زندگی [illegible]

ایضا له

ضمیر مصلحت اندیش هرچه پیش آید | به تجربت بزند بر محک دانایی
اگرچه رای تو در کارها بلند بود | بلندتر بود از رای سرکشی رای

ایضا له

راغب دنیا مشو که هیچ هنر زد | حاجت خلق از در خدای برآید
مرد و جهان پیش چشم همت عالی | مرد خدا را چه کار بر در والی

ایضا له

ای طفل که دفع مگس از خویش ندانی | شکرانه بنور آوری و روز جوانی
هرچند که بالغ شدی آخر نه همانی | آنست که قدر پدر و پیر بدانی

ایضا له

ز لوح روی کودک برتوان خواند | سرشت نیک و بد پنهان نماند
که بد یا نیک باشد در بزرگی | توان دانست ریحان از دو برگی

ایضا له

شنیده‌ام که فقیهی بدشت بالا گفت | که هیچ خربزه داری سپید گون آری
ازین طرف و بد انگی که اختیار کنی | وزان چهار به انگی قیاس کن باری
سوال کرد که چندین تفاوت از پی چیست | چو فرق نیست میان دو تیغ بسیاری

بگفت از [illegible] چه [illegible]
بادوست [illegible] چشم [illegible]
وزان [illegible]
دام [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
ازین [illegible]

ایضا له

[illegible] صاحب [illegible]
[illegible] دل [illegible]

هر که نامردم بود عذرش بنه
چون به جنبش درنیاید مردمی
راست نیز است بچشم خارت
خارپشتی بهتر است از آدمی

ایضاً له

اگر مالک روی زمین بدست آری
وز آسمان بربایی کلاه جباری
دگر خزاین قارون و ملک جم داری
نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازاری

ایضاً له

دیگران در ریاضت اند و نماز
ای که در کام نعمت و نازی
چه خبر دارد از پیاده سوار
ادبی نیرزد و تو می‌نازی

ایضاً له

نه زاده جاوید بی مرسوم
نه یکی راضی و دگر محروم
خیر با همگنان بباید کرد
تا نیفتد میان ایشان گرد
کانچه در گفته پیغمبر آید
بد کری خلاف در باید
عدل و انصاف و ایمنی باید
ور خزانه تهی بود شاید
نکند هرگز اهل دانش و داد
دل مردم خراب و گنج آباد
پادشاهی که یار درویش است
پاسبان ممالک خویش است

ایضاً له

ای جوان گر بعیش و عمل حرام
نا بکار است پنج روز ایام
به کدام آن جوانم آوردن
به کدام است عیب خوردن
لب لبو خنج آن فرد دوام
شنیدم سر زمع رفت بکام
بازی سر و بیر شرکت به دیدار
زخ و جشن جبر رفت و دیگر بار
سی تو انم کرد

اگر هوشمندی مکن جمع مال
که جمعیت را کند پایمال
مرا پیش ازین کیسه پر سیم بود
شب و روز از کیسه‌ام بیم بود
بیکدم و کیسه بر باختم
وزان پاسبانی فرج یافتم

ایضاً له

اگر سکه پستی مرو پیش یار
و گر سیم داری بیا و بیار
خداوند زر بر کند چشم دیو
بدام آورد صخر جنی بریو
که گر روی بر خاک پایش نهی
جوابش بگوید بدست تهی
تهی دست بر خوبرویان مپیچ
که بی سیم مردم نیرزند هیچ
بدست تهی بر نیاید امید
بزر بر کنم چشم دیو سپید

ایضاً له

این دغل دوستان که می‌بینی
مگسانند گرد شیرینی
تا حطامی که هست می‌نوشند
همچو زنبور بر تو می‌جوشند
باز وقتی که ده خراب شود
کیسه چون کاسه رباب شود
ترک صحبت کنند و دلداری
مهربانی بود پنداری
بار دیگر که بخت باز آید
دوستانی ز در فراز آید

دریغ پای برای گرانجیب و رنج
دروی افکنده‌ای چون کسی در آن
راست خوانی چو کسان بازار آید
کانچه خوان از تو دور بیش دارد

ایضاً له

هر که را بارش از تو بیم کند
هر که را بار از نصیب ایشان کند
صورت ایشان از نصیب ایشان کند
گر و بار که عشق بیش کند
از لب از بیم بار گران و بیش کند

هر که با مشورت کند تدبیر / عاقلش بر هدف نیاید تیر
هیچ بی مشورت که جنبانی / بر نیارد بجز پشیمانی

ایضاً له

ای پسندیده حیف بر درویش / از برای قبول منصب خویش
تا دل پادشه بدست آری / حیف باشد که حق بیازاری

ایضاً له

برگزیدت تو ای گل خرم / از گلستان اصطفا آدم
حلقه از عجاوی اندر گوشش / خلعتی از بهم بر دوشش
دامن این قبای بالایی / تا بخاشاک در نیالایی
ای پری روی احسن تقویم / حذر از اتباع دیو رجیم
کادمی گونه در مقام خود است / اسفل السافلین دیو و دد است

ایضاً له

قیمت عمر اگر بداند مرد / بس بگوید بدانچه ضایع کرد
طفل را پیکی دهند بنقش / بستانند ازو بکین بدرستی
جوهری را که این بصیرت هست / نه بها پی بهای خویش ارزدست

چند سعدی بجان و دل شعر ... بکار در برد

ایضاً له

9

...

شاد ما نا و دختر ما که منم / که ازین پس بکام خویشتنم
روستایی چو خر بخت ازو رست / گفتش ای نابکار چه سرم است
بس بگویی بوقت جو گفتن / که خری بود از وطن رفتن
براحت بگفتم این کن بر / منزل کیدار و جدا از و بردار
همچنین مرد جاهل بی‌دست / روز درماندگی بجاید دست

ایضاً له

نه بدانچه قیمتش بدهی / نشود کاسه پر ز دیگ رهی
حرص فرزند آدم نادان / مثل مورچه است در همدان
این یکی کشته زیر پای دواب / وان دگر دانه می برد بشتاب

ایضاً له

الا گر بخت مند و هوشیاری / بقول هوشمندان گوش داری
شنیدم کاب سلطانی خطا کرد / بهو پوت از زمین تا آسمان گرد
شب آن مسکین ز آب افتاده مدهوش / چو پیلش پسر بگرد دید در دوش
خردمندان تظلم بسیار کردند / ز درمانش بعجز اقرار کردند
حکیمی باز بیچاند روی پس / مفاصل گرم کرد از هر دو سویش

...

خود تا بینهایت گوهر چینم
عبث وا کرد بی‌جا زخود نیز نام
زرگی این حکایت برز زبان راند
دریغ آمد مرا اصل ... رادم
الا ای ... طمع و جان ...
جوانان دو جوان ... نعل ...
بدانستند ... رندی ...
وزان ... لغو ...
شنیدم آن قضا ... دوزی
بیابد با سال و ماه ...

غلامش را کجا هی داد و بر بود | که امشب در شبستانش کجا بود
وزانجا کرد عزم رخت بستن | که حرمت نیست بی حرمت نشستن
شهنشه بامداد از خواب برخاست | ندا از چپ روی کشتش نواز راست
طلب کردند مرد کاردان را | بکاپ نی دگر برق یا زا
پریشان از جفا بگفت مردم | که بد کردم که نیکویی نکردم
چو بگشتی طبیب از خود میازار | که بیمار توان بودن دگربار
چو باران رفت باران لی میفکن | چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن
چو خرمن برگرفتی گاو مفروش | که دون همت کند خدمت فراموش
مده بر روشنایی دل بکجا | چراغ از بهر تاریکی نگهدار
نشاید آدمی چون گربه خرسند | چو سیر آمد نگردد گرد مادر
وفاداری کن و منت شناسی | که بد فرجام ماند ناسپاسی
جزای مردمی جز مردمی نیست | هر آنکو حق نداند آدمی نیست
الا گر مزاج طبع خامی | مگوی جز بچیز نیکنامی
تو گر بینی که بد خویی کند یار | تو خوی نیک خود از دست مگذار
من این رمز و مثال از خود نگفتم | دری پیش من آورد هم سفتم

تو نیکویی کن و در دجله انداز | که ایزد در بیابانت دهد باز
که پیش از ما چو ما بسیار بودند | که نیک اندیش و بدکردار بودند
بدی کردند و نیکی با کس خوش | تو نیکوکار باش و بد میندیش
که سعدی هرچه گوید پند باشد | حریص پند دولتمند باشد
خدایت ناصر و دولت معین باد | دعای نیکخواهانت قرین باد
مراد و کام و بخت همنشین باد | ترا و هر که گوید همچنین باد

حکایت

پیری ماند ز قیصد با بود | که جان دیده تر ز عقا بود
صد و پنجه بزیست یا صد و شصت | بعد از آن پشت طاقتش بشکست
دست ذوق از طعام باز کشید | خفت و رنجوریش دراز کشید
روز و شب آه و وای و ناله | خویشتن در بلا و هر که سرای
گشته صدره ز جان خویش نفور | او از آن رنج و ما از او رنجور
نشنیدی حدیث خواجه بلخ | مرگ بهتر ز زندگانی تلخ
موی کردیدش از سیاهی بور | نیست بعد از سفیدی الا گور
طاقت یک جان سپستان آمد | تا گرفتار و الامان آمد

جان بخشش ... لب و پیر
روز ... الطیب
بر ... بر ... ضعیف
که ... خون بار
از این بن موش ... خون ...
... رفت و صداع ...
پیش از این ... جان ...
... آن ...
... خواه ... از ...
... ان ...
... ان ...
... دیدیم ... ان ...
... بجان ...

میروم گر ترا ز من ننگست ... گر نه شیراز و روستا تنگست
بسم انجا که صبا و سبا ... رفتم اینک پاره کفش و عصا
او درین گفت تن زجان پرداخت ... رفت و منزل بدیگری پرداخت
اندران دم که جنبشش بگسخت ... من شنیدم که زیر لب میگفت
ای دریغا که دیر ننشستم ... رخت بی اختیار بربستم
آرزوی زوال کس نکند ... هر که آب حیات بس نکند

خواهش بادیه عهد بد اندیش ... [illegible] از پهلوی درویش
[illegible] بادو کسی کردم ... [illegible] اندر رنج او دم
کس راحت خواهد [illegible]

ایضاً له

سپاس و شکر بی پایان خدا را ... درین نعمت که نعمت نیست ما را
بسا مالا که بر مردم وبالست ... مزید ظلم و تاکید زوالست
مناصل هربی و دست عاطل ... به از سر پنجگی و زور باطل

ایضاً له

ایضاً له

حدیث پادشاهان عجم را ... حکایت نامه ضحاک و جم را
نخواهد هوشمند نیک انجام ... نشاید کرد ضایع خیره ایام
مگر ز خوی نیکان پند گیرد ... وز انجام بدان عبرت پذیرد

[illegible] دواوارد [illegible] بنا توان او در
[illegible]
[illegible] از جعل [illegible]

ایضاً له

بیم

سلطان باید که خط درویش ... خواهد نه مراد خاطر خویش
تا او بمراد خود نشاید ... درویش مراد خود نیابد

ایضاً له

اکنون که اقلیم عالم را نهاد ... هر کسی را آنچه لایق بود داد
گر توانایی وگر کوتاه دست ... هر کرا بینی چنان باید که هست
این که مسکین است اگر قادر شود ... بس خیانتها از او صادر شود
گربه مسکین اگر پر داشتی ... تخم گنجشک از جهان برداشتی

۹

ایضاً له

هر دم از عمر میرود نفسی ... چون نگه میکنی نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی ... مگر این پنج روز دریابی
عمر برفت و آفتاب تموز ... اندکی ماند و خواجه غره هنوز
خجل آنکس که رفت و کار نساخت ... کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل ... باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت ... رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنان هوسی ... وین عمارت بسر نبرد کسی

[illegible] یار دوست دار
[illegible] دوستی را [illegible]
[illegible] آدمی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر یکی زین چهار شد غالب — جان شیرین برآمد از قالب
لاجرم مرد عاقل کامل — ننهد بر حیات دنیا دل
ای تهیدست رفته در بازار — ترسمت پر نیاوری دستار
برگ عیشی بگور خویش فرست — کس نیارد ز پس ز پیش فرست
پند سعدی بجان و دل بشنو — ره چنین است مرد باش و برو

ایضا له

دوام دولت اندر حق شناسیست — زوال نعمت اندر ناسپاسیست
اگر تو فضل حق بر خود بدانی — بماند بر تو نعمت جاودانی
چه ماند از لطف و احسان وا نگویی — حرامت باد اگر شکرش نگویی

ایضا له

کتابه از دوست دادن سیرت راست — که اغلب خوی مردم بیوفاست
گرو بستان نه پایندان و سوگند — که پایندان نباشد هیچ پابند

ایضا له

الا تا ننگری در روی نیکوی — که آن جسمست و جانش خوی نیکوی
اگر شخص آدمی باشد بدیدار — همین تمثیل دارد نقش دیوار

تم

جوانان بخت رو در راه باشد [illegible]
چنین گفت [illegible]

ایضا له

جالی [illegible] خوش دارد
[illegible]

بگوش امروز تا گندم بپاشی — که فردا بر جوی قادر نباشی
تو خود بفرست برگ عیش از پیش — که خویشانرا نباشد جز غم خویش

ایضا له

ای خداوندان طاق و طرازان — نعمت دنیا نمی ارزد فراق
اندکی اندک رخان و مان آراستن — پس بیکبار از سرش برخاستن

ایضا له

هر که آمد بر خدای قبول — نکند هیچش از خدا مشغول
یونس اندر دهان ماهی شد — همچنان مونس الهی شد

تمت الکتاب الصاحبیه بحمد الله و حسن توفیقه فی [illegible] شهر رجب ۹۲۸

کتاب مقطعات من کلیات

حرف الالف

توان کرده از فعل خیر ما بن و غیر — که دست فضل کند دامن امید رها
جز آستانه فضلت که مقصد امم است — بکیست در همه عالم وثوق اهل بها

[illegible] نظری کردم
در آن غنچه [illegible]

ایضا له

شد علت بشیراز با نسیم الصبح
[illegible]

اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست	همی‌کنم به ضرورت چو صبر ماهی از آب

ایضاً له

مارا دید مرغ شب پر گفت	شاهدت روی و دلپذیرت خوب
وانکه خلق آفتاب گویندش	راست خواهی بچشم من نه نکوست
گفت خاموش شو که من بکنم	دشمنی با وی از برای تو دوست

ایضاً له

گر اهل معرفتی هرچه بنگری خوبست	که هرچه دوست کند همچو دوست محبوبست
کدام برگ درخت ار نظر داری	که سر صنع الهی درونه مکتوبست

ایضاً له

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید	به سخن گفتن زیباش بدان نشود
وانکه پاکیزه رود گر بنشیند خاموش	همه از سیرت زیباش نصیحت شنود

ایضاً له

تا سکاز وجوه پیداست	عاشق و مهربان یکدگراند
تو درمیانشان انداز	که ستیزه کاه یکدگرند

ایضاً له

انچه آبستن است آخر زاد [illegible]
بشنو از مرد عاقل و حکمت پند [illegible]
چو فرزند [illegible] در اسلم داد
چون پیر [illegible]
از ان [illegible]

ایضاً له

[illegible]

شعله کو روی گردان که اگر خاک شوند	کس از او چشم ندارد کرم نامعهود

ایضاً له

روزی به سپری نوشته بودند	کین دولت و منصب آن نیرزد
سی سال توانگری و فرمان	یک روزه هلاک بر جان نیرزد
دیدی که چه عیش کرد چون مرد	آن عاقبت این فلان نیرزد
صد سال تجاجا که در آسانی	مردن به زه کمان نیرزد

ایضاً له

من نگویم بدیده ام دهنی	گر دهان تو تنگ تر باشد
تنگ تر زین دهان فراخ ولی	نه همه تنگها شکر باشد

ایضاً له

آزا اگر تو دست پیش داری	کس تیر جفا زدن نیارد
ما را اگر تو پیکه گشتی	کس نیست که دست پیش دارد

ایضاً له

بر تربت دوستان ماضی	بگذشت بر بوستان نسیم باد
گر لاله ز بوستان برون شد	سهلست بقای دوستان باد

[illegible] حکایت و نظم [illegible]
که [illegible] صاحب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یارب این نامه سیه کرده بی فایده عمر	هیچ جانی از کرمت بر نگرفت امید
گر ز زندان عقوبت بریم روز شمار	جای آنست که مجوس بماند جاوید
هر درختی ثمری دارد و هر کس چیزی	من بی مایهٔ بدبخت تهی دست چو بید
لیکن از مشرق الطاف الهی چه عجب	که چو شب روز شود بر همه تابد خورشید
ماکیانیم که در موض بازان آییم	ماکیان را چه محل در نظر باز سپید

ایضا له

توان نه که بجور از تو روی برپیچم	گناه تست و من استاده ام باستغفار
مرا غبار تو در دل اثر کند هرگز	که خاک پای توام خاک را چه غم زنگار

ایضا له

دل منه بر جهان که دور شباب	میرود همچو سیل سر در پیش
پیر دیگر جوان نخواهد شد	پیرتر نیز هم نماند بیش

ایضا له

دوش مرغی به صبح می نالید	عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را	مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا	بانگ مرغی چنین کند مدهوش

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ترا که این همه بلبل نوای عشق زنند	چه التفات کند بر ادای سنگر زاغ
ولیک روی تو هم روی تست سعدی را	چراغ را شو ان دید خرد روی چراغ

ایضا له

[illegible] خود بباد و گر باشد	[illegible] تیز چنگ
سر خصمت بگرز کوفته باد	پی روان او فتاده در صف جنگ
خون و دندانش از دهن برتاب	چو اناری که بشکنی بدو سنگ

ایضا له

نگار من چو درآید به خنده نمکین	نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی	چو آستین کریمان بدست درویشان

ایضا له

هزار بوسه زند بت پرست بر سنگی	که ضر و نفع محالست از و نشان دادن
تو بت پرست نه بل ز سنگ سختتری	که بر دهان تو بوسی نمیتوان دادن

ایضا له

چو میدانستی افتادن نباچار	نبایستی چنین بالا نشستن
بپای خویش رفتن به بودی	کز اسب افتادن و گردن شکستن

[illegible]

ایضا له

دیده بر دوخته

قال السعدی [illegible]

[illegible]

حکایت

هر کجا خط مشکلی بکشند | جهد کن تا برون خط باشی
چون غلط بشنوی شتاب مکن | که نباید که خود غلط باشی
خامشی محترم بکنج ادب | به که گوینده سقط باشی

ایضاً له

لحن اگر پر ز شبلی و معروف بپوشد | همه دانند که از سگ رنگ نتوان بشنیدی
گرگ اگر تیر کند کار نباشد به حقیقت | جای آنست که گویند که یوسف تو دریدی

ایضاً له

یاران کجا و عشق ندارند | از منتظران کار و انی
ای ماه مجلس سرو آزاد | تا حال پیادگان بدانی

ایضاً له

تا تو گرمان سیری خلق بزمان نبرند | مهر گرش یک نباشد به نکوئی زمانی
ملک و دولت راند سر نیاد | تو بزمان تو باشد تو بزمان خدایی

تمّ المقطعات



کتاب رباعیات کلیات

حرف الالف

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را | واگاهی نیست مردم بیرون را
الا مگر آنکه روی لیلی دیدست | داند که چه درد میکند مجنون را

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

آن یار که عهد دوستداری بشکست
میرفت و منش گرفته دامن در دست
میگفت دگر باره بخوابم بینی
پنداشت که بعد از او مرا خوابی هست

ایضاً له

گر در همه شهر یک سر نیشتر است
در پای کسی رود که درویش‌تر است
با این همه راستی که میزان دارد
میل از طرفی کند که آن بیشتر است

ایضاً له

دل آمد و دیده می‌نشاید دوخت
چون زهره نباشد نتوان زرق فروخت
پروانه مستمند را شمع نسوخت
آن سوخت که شمع را جستن آموخت

ایضاً له

گر خود ز عبادت استخوانی در پوست
زشت است اگر اعتقاد بندی که نکوست
گر بر سر پیکان رود طالب دوست
خاکی که هنوز منت دوست بر اوست

ایضاً له

ده وه که قیامتست این قامت راست
با سرو نباشد این لطافت که تراست
شاید که تو دیگر بزیارت نروی
تا مرده نگوید که قیامت برخاست

ایضاً له

گر دل بکسی دهند باری بتو دوست
کت خوی خوش و بوی خوش و روی نکوست
از هر که وجود صبر بتوانم کرد
الا ز وجود تو که وجودم همه اوست

ایضاً له

چون حال بدم در نظر دوست نکوست
دشمن بگذار گو ز خشم برکن پوست
چون دشمن بی رحم فرستاده اوست
بد عهدم اگر ندارم این دشمن دوست

آن چیست وفا که یار دل سخت منست
شمع دگران و آتش رخت منست
ای با همه کس بصلح و با ما بخلاف
جرم از تو نباشد گنه از بخت منست

ایضاً له

چون دل ز هوای دوست نتوان پرداخت
درمانش تحمل است و سر پیش انداخت
یا ترک گل لعل بباید کرد
یا با الم خار بباید ساخت

ایضاً له

شبها گذرد که دیده نتوانم بست
مردم همه در خواب و من از فکر تو مست
باشد که بدست خویش خونم ریزی
تا جان بدهم دامن مقصود بدست

ایضاً له

هر شب که تو در کنارم آیی روز است
وان روز که با تو میروم نوروز است
گو شمع بمیر و مه فرو شو که مرا
آن شب که تو در کنار باشی روز است

ایضاً له

شب نیست که چشم آرزومند تو نیست
وین جان بلب رسیده دربند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی
من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

ایضاً له

روزی گفتمش که جان بجانم و تن دست
از بند جهان خود کنم آزاد است
دیدی که از آن روز چو مرغ بسته بجست
از گفته خود وسنج نه بر باد است

ایضاً له

آنکس که خطای خویش نه بیند که درست
تو راست مکن صواب بر دشمن که خطاست
از روی نیاز پیش کسی که در طلب اوست
این گنج جمال نه بهر در راست

سرو از قدت اندازهٔ بالا بردا(ست) — بحر از دهنت لؤلؤی لالا بردا(ست)
هرجا که بنفشه به چمن گویم — سوی سرت باد صبا بردا(ست)

ایضا له

مانی امید عمرم از شست برفت — بی فایده روزم چو شب مست برفت
عمری که از او دمی بجائی ارزید — افسوس که رایگانم از دست برفت

ایضا له

با دوست چنانکه دوست می باید داشت — خونابه درون پوست می باید داشت
دشمن که نمی توانمش دید بچشم — از بهر دل تو دوست می باید داشت

ایضا له

گویند رها کنش که یاری بد خوست — خوی پیش نیرزد به درشتی که دو روست
با قد نگار دیده بیان من و دوست — نیک و بد و زشت و راحت از دوست

ایضا له

هشیار سری بود ز سودای تو مست — با سر برود دامن امید بدست
با تو همه نیستیست در ملک وجود — ور هیچ نباشد چو تو هستی همه هست

ایضا له

یک سر موی در تو هستی باقیست — اندیشهٔ کار بت پرستی باقیست
گفتم بت پندار شکستم رستم — آن بت که ز پندار برخاست باقیست

ایضا له

تدبیر صواب از دل خوش باید جست — سرمایهٔ عافیت کفاف است نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست — یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

ایضا له

گر زلف مه دمان این کوی از ماست — یا نیز ترش ترش بود این روی از ماست
زد استغفر شود آن روی چو شیر — ما نیز رون شویم چون موی از ماست

ایضا له

در حسرت آنم که به بینم باز — ای مونس جان و بشنوم آواز
گر جور کسی برند یاری جورت — ور ناز کسی کشند باری نازت

ایضا له

ای در دل من رفته چو خون در رگ و پوست — هر جا که بسر آیدم ز دوست نکوست
ای مرغ سحر تو صبح بر خواسته است — ما خود همه شب نخفته ایم از غم دوست

ایضا له

صد بار بگفتم که علاج دل درد است
تا آینه دلم بگذارد برد است
خود را همه بر بی‌ار دود دل زار است
گو خود بگذارد که به چلند نکوست

ایضا له

جرم از دوم و عمر ناگسست
جان در قدمش کشیم بگو ارم ورت
داد از غم ار دل شده دوست
کس کو ام ابن ازین جست

از بس که چو یار دود دل دشمن دوست
گویی که جان بیخ کرده دوست
دل خوش گر او برد عهد و امانت
اکنون عوض جان بداد دل

ایضا له

گویند سوای بلبل از او دوست
بای گل ویارنگ بلبل نو هوادار
از بهر ز دنیا لبرز از او دوست
او عمر این عمر با او هوش است

ان دوست که دستهاش از خون … است … سرتاپایش چو طبع موزون …
می خفت بخفیه کوی دلها بر … می آمد و میگفت که کون کون …

ایضاً له

هرچند که عیبم از قفا می گویند … دشنام و دروغ و ناسزا میگویند
شوان بحدیث دشمن از دوست برید … دانی چه رها کنم تا میگویند

ایضاً له

کس نیست که عیش از دل ما واند برد … یا چاره کار عشق بتواند برد
کم کو به شوخی ببرد دست از من … زین دست که او پیاده میراند برد

ایضاً له

آن درد ندارم که طبیبان دانست … در دیست محبت که حبیبان داند
ما راغم روی آشنایی کشت … این حال نه باید که رقیبان داند

ایضاً له

ای قدر بلند آسمان پیش تو خرد … گویی ظفر از خلق جهان خوانی برد
دشمن چه کری کند که خونش ریزی … از چشم عنایتش چند از کم مرد

ایضاً له

کر باد مرده در … لبان … اینست نشانی که تو دو دن باید … بابا حیف بدم … ای … شو نبرد دوم کی … ایضاً له … ای باد … تن ازین … دل … از باده سی … سلام … ای … کر باد دود …

چون بخت به تدبیر نکو نتوان کرد … بی فایده سعی و گفت و گو نتوان کرد
گفتم بروم صبر کنم یک چندی … ای صبر برو که صبر از تو نتوان کرد

ایضاً له

آنان که پری روی و شکر گفتارند … حیفست که روی خوب پنهان دارند
فی الجمله نقاب نیز بی فایده نیست … تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

ایضاً له

پس چون تو زمانه ملک بر تخت نشاند … هر یک بمراد خویشتن گامی راند
از جمله بماند دور گیتی نو داد … دریاب که از تو هم چنین خواهد ماند

ایضاً له

در خرقه توبه آدم روزی چند … چشم به بان واعظ و گوش به پند
ناگاه بدیدم آن سهی سرو بلند … در یاد بر فتم سخن دانشمند

ایضاً له

شمع ارچه بگریه جان گدازی میکرد … گریه ز ده خنده مجازی میکرد
آن شوخ سرش می بریدند و هنوز … استاده بدو زبان درازی میکرد

ایضاً له

گر … دل … جا … برد … با دوست … بابان … ترا … بر … داشت … دریا … ایضاً له … اوان … در … با … ای … دردی … اوقات … احمد

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
بربود دلم ز دست و در پای افکند
این دیده شوخ میبرد دل به کمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

ایضا له

مردان همه عمر پاره بر دوخته اند
قوتی بهزار حیله اندوخته اند
فردای قیامت بنگاه ایشان را
باشد که نسوزند که خود سوخته اند

ایضا له

بیچاره کسی که بی تو مفتون باشد
دور از تو گرش دلی بود خون باشد
الکش نفسی قرار بی روی تو نیست
اندیشه بکن که در جدایی چون باشد

ایضا له

آن عهد بیاد داری و دولت داد
کز عاشق بیچاره نکردی یاد
الحمد که بخت کس چون تو نبود
وامروز بیادی که کس چون تو مباد

ایضا له

مارا چه وجه از تو صبوری باشد
یا طاقت دوستی و دوری باشد
جایی که درخت گل سوری باشد
جوشیدن بلبلان ضروری باشد

ایضا له

وانگه چو ابر دو چشم راز آمد
شیخ دلم از درون بهر بار آمد
از من بعجب [illegible] آمد
از باد رها دیده و بهر آواز آمد

ایضا له

با دوست بگرمابه درم خلوت بود
وان روی نگارینش گل جام اندود
گفتا دگر این روی گلی دارد دوست
گفتم گل آفتاب نتوان اندود

تو هرچه بپوشی بتو زیبا گردد
گر جامه همه اطلس و دیبا گردد
مندیش که هر که بنظر روی تو دید
دیگر همه عمر از تو شکیبا گردد

ایضا له

کس عیب نظر باختن ما نکند
زیرا که نظر داعی تنها نکند
پی کار همه وجه طبع کسی
کو فرق میان زشت و زیبا نکند

ایضا له

چون صورت خویشتن در آیینه بدید
وان کام و دهان و لب و دندان بگزید
میگفت چنانکه می توانست شنید
بس جان بلب آمد که بدین لب نرسید

ایضا له

آن دوست که آرام دل ما باشد
گویند که زشت است سهل تا با باشد
شاید که بچشم کس نه زیبا باشد
تا باری از آن من تنها باشد

ایضا له

شاها سم اسبت آسمان می سپرد
از کید حسود و چشم بد غم نخورد
لیکن تو جهان جود و فضل و هنری
اسبی نتواند که جهانی ببرد

ایضا له

کس با تو بعهد و [illegible] نتواند
زیرا که گر وفا کند [illegible]
[illegible]
[illegible]

ایضا له

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سودای تو از سرم بدر می نرود — نقشت ز برابر نظر می نرود
افسوس که در پای تو ای سرو روان — سر میرود و پی تو پری می رود

ایضاله

هر وقت که بر من آن پسر میگذرد — دانی که ز شوقم چه بسر میگذرد
کو هر سخن تلخ که خواهی میگوی — آخر ز دهان چون شکر میگذرد

ایضاله

آهو بره را که شیر در پی باشد — بیچاره چه اعتماد بروی باشد
این بچه در آفتاب چند تواند بود — وین برف بآفتاب تا کی باشد

ایضاله

آنرا که نظر بروی هر کس باشد — در دیدهٔ صاحب نظران خس باشد
قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع — در مذهب عشق شاهدی بس باشد

ایضاله

با گل بنشین چو خار می باید بود — با دشمن دوست وار می باید بود
خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود — در پردهٔ روزگار می باید بود

ایضاله

[illegible]

ایضاله

[illegible]

افسوس بر آن دل که تماشا نبود — سنگست و حدیث عشق با سنگ چه سود
بیگانهٔ عشق را اجابت بلع — زیرا که نیاید بجز از سوخته دود

ایضاله

نوروز که سیل در کمر میگردد — سنگ از سر کوهسار در میگردد
از چشمهٔ چشم ما برفت این همه سیل — گویی که دل تو سخت تر میگردد

ایضاله

شهری که زمانه کام او در بندد — فریاد و جزع با آسمان پیوندد
بسیار کسا که اندرونش چون رعد — می نالد و چون برق لبش میخندد

ایض

روی تو نگاه دارم ای حورنژاد — زیرا که بدو بوسه همی نتوان داد
فرخنده کسی که فال گیرد ز رخت — تا لاجرم از بخت بیاشد دل شاد

ایضاله

دستارچه کان بت دلبر دارد — زان بوی اگر باد صبا بر دارد
بر مردهٔ صد ساله اگر بر گذرد — در حال ز خاک بستر سر بر دارد

ایضاله

[illegible]

ایضاله

[illegible]

روزی نظرش بر من درویش آمد
دیدم که معلم به اندیشه آمد
بگذاشت که آفتاب بر من تابد
آن سایه گران چو ابر در پیش آمد

ایضاله

زلفین ترا تمیده کی خواهم دید
لعل لب تو مکیده کی خواهم دید
پیراهن تو بتن چنان سالی دیدم
شلوار ترا کشیده کی خواهم دید

ایضاله

ای عشرت یاران که رفیقان مستند
عیش خوش خویش را منغص کردند
این مطرب ما یک نغمه اند زد
زانجا بدرش بریده و نیکش بزنید

ایضاله

هر سرو که در بسیط عالم باشد
شاید که به پیش قامتت خم باشد
وز سرو بلند هر کز این جشم مدار
بالای دراز را حرز دکم باشد

ایضاله

گر تیر جفای دشمنان می آید
چون یار عزیز نیست باید شاید
با یار ذلیل هر ملامت کا هم
دل تنگ مکن که دوست مغز باشد

ایضاله

از هر چه سخن بجز رسم ای دلبر
دلداری عاشق ... ای دلبر
ای دوست ... ای دلبر
گر ... ای دلبر

ایضاله

ایدل که دست عالم ازغم بازار
... دل کاروکار دل
... آن ... آزادم
کا ... بان ...

از دست مده طریق اچیان را
تا برنخوری زملک واحیان را
جان پدرت در آن جهان مسکوید
زنهار خلاف من مکن جان پدر

ایضاله

چون خیل تو قصد باشد و خصم تو هزار
خود را هلاک می‌پاری سیار
تا بتوانی بر آور از خصم دمار
چون جنگ ندانی آشتی به مدار

ایضاله

بستان رخ تو گلستان آرد بار
وصل تو بجای جاودان آرد بار
بر خاک فکن قطره آب دو لعل
تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

ایضاله

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را
آگاهی نیست مردم بیرون را
الا که اگر روی لیلی دیدت
داند که چه درد میکشد مجنون را

ایضاله

ای ماه شب افروز شبستان افروز
خرم تن آنکه با تو باشد شب و روز
تو خود بکمال خلقت آراسته
پیرایه مکن عرق مزن عود مسوز

ایضاله

... از هجر تو بار
... خواهی بار
... ای ... بار
... پیش تو ای ... بار

ایضاله

... ای ... بار
... دوست ... دراز
... ز ... و دراز
... راهم ... دور ...
در راه ... دم ... ار

ای دوست جفای تو چو زلف تو دراز
دی کاکل پیسی گرفته پای از ما باز
دی دست ز آستین برون کرده بعهد
وامروز کشیده پای در دامن ناز

ایضا له

ای دیده بریز لولوی ناب بریز
بر روی چو زر اشک چو سیماب بریز
شرطست که از پس خوشی زهر آب
تو نیز خوشی ندیده آب آبریز

ایضا له

کو نخجران و عیب کویان از پس
منسوب کنیدم بهوا و بهوس
آخر نه گناهیست که من کردم و بس
منظور ملیح دوست دارد همه کس

ایضا له

رویی که تماشا کنم که چند همه کس
الاش و روز یار من باشد و بس
پوشیده بدیگران و از ما هیهات
یارب تو بفریاد من بیکس رس

ایضا له

آمد بنماز آن صنم کافرکیش
میبرد نماز مومنان درویش
میکرد خطاب عاشق از سیرت خویش
ای کاج من از پس وی او از پیش

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

شوم که بعیش میرود روز و شبش
نالیدن درویش نداند سببش
بس آب که میرود بجوی و فراتش
در بادیه تشنگان بجان در طلبش

ایضا له

تو نیست کشیده عارضی موزونش
وان خال معنبر نقطی بر نونش
فی خود دهنش چرا نگویم آن نقطت
خط دایره کشیده پیرامونش

ایضا له

از جمله بندگان منت بنده ترم
وز چشم خداوندیش افکنده ترم
با این همه دل برنتوان داشت که او
چندانکه مرا میکشد او زنده ترم

ایضا له

خیزم که نماند پیش از این تدبیرم
ور خود بشمشیر زند یا تیرم
گر دست رسید که آستینش گیرم
ورنه بروم بر آستانش میرم

ایضا له

چون میکشد آن طره خورشید بهم
من نیز مرد و حیف تن در ندهم
باری دو سه بوسه بر دهانش بدهم
وانگه بکشد چو میکشد لب گنهم

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

آن رقعه که بود دل بدو مشغولم
واکنده به شمشیر جفا مقتولم
باز آمد و آن رونق و آب بشست
خط خویشتن آورده که من معزولم

ایضاً له

من بندهٔ بالای تو شمشاد نیم
فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم
چشمم به دهان تنگت و گوشم به حدیث
وز عشق لبت فهم سخن می‌نکنم

ایضاً له

ما حاصل عمری به دمی بفروشیم
صد خرمن شادی به غمی بفروشیم
در یکدم اگر هزار جان دست دهد
در حال به خاک قدمی بفروشیم

ایضاً له

ما دل ز مراعات جهان برکندیم
صد فتنه را به هیچ نپسندیم
هرچند که نو آمده‌ایم از سر ذوق
بر کهنه جهان چون گل نو می‌خندیم

ایضاً له

هرگه که نظر بر گل رویت فکنم
خواهم که چو نرگسش بهم تر کنم
در پای تو میان ارغوان و سمنم
بنشینم و چون بنفشه سر بر کنم

ایضاً له

آرام دل از غوش بلا بیابانیم
و اندر طلبش بسی بپوییم و بجنیم
گوینده او که خون خود و بیزاریم
تا دام که در کمند او بیجنیم

ایضاً له

ای سرو قدی که بگذرد در نظرم
در حیات ار وجه به یاد دهم
چون پیر شوم خواهم که جوان گردم باز
از خاکم ازآنکه در جوانان نگرم

سوگندش که بست عهد و پیمانم
وز دوستیت قرار گیرد جانم
من وصل تو همچنان بجان می‌جویم
من خط تو همچنان ز رخ میدانم

ایضاً له

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم
بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم
ور دوست نمی‌بینی به چه کار آید چشم

ایضاً له

شبهای دراز بیشتر بیدارم
نزدیک سحر روی به بالین آرم
می‌پندارم که دیده بی دیدن دوست
در خواب رود خیال می‌پندارم

ایضاً له

ای دوست تو آتش زده در خرمن من
تو دست نمیداری از دامن من
آن دست نگارین که به سوزن زده‌ای
هرچند حلال هست در گردن من

ایضاً له

من خاک درش به دیده خواهم رفتن
ای خصم بگوی هرچه خواهی گفتن
جز پای کسی که در عمل بخت شود
چندانکه برانی نتواند رفتن

ایضاً له

مه را ز فلک بطرف بام آوردن
وز روم کلیسیا بشام آوردن
در وقت سحر نماز شام آوردن
بتوان نتوان ترا بدست آوردن

ایضاً له

یاران به صبوح ای دل جامه دران
تا دیده کجای نحس به تیغ هجران
عشق آن نیست دل تو آن دوگران
بنشین ز برای نیش آن دلبران

بشنو سخن فراخ و دل تنگ مکن
کان دوست نباشد که برنجد ز سخن
ای کنده درخت مهربانی از بن
شاید که فراموش کنی عهد کهن

ایضاً له

یکروز به اتفاق صحرا من و تو
از شهر برون رویم تنها من و تو
دانی که من و تو کی بهم خوش باشیم
آن وقت که کس نباشد الا من و تو

ایضاً له

چون جاه و جمال و حسن و رنگ آید و بو
آخر دل آدمی نه سنگست و نه رو
آنکس که نه راستی طبع باشد نه بگو
نه عاشق کس بود نه کس عاشق او

ایضاً له

ای راه روان از خبر از کوی تو نه
با نخبر از عشق و خبر سوی تو نه
هر تشنه که از دست تو بستاند آب
از دست تو سیر کرده و آرزوی تو نه

ایضاً له

ای مطرب از آن حریف چامی ده
وین دلشده را بعشوه آرامی ده
ای ساقی از آن دور وفا جامی ده
ور رشک رو حسود کو جانی ده

ایضاً له ۳۱۴۳

ای یار بیا که جای در آغوش منی
داری شب بانشسته خون بدوش منی
ای آنکه چو دو دو ان دراحتیم
هر چند که نهای ز اموش منی

ایضاً له

ای کاج کسی ز دیده نگاه از دیده
بر دل زدی عشق تو راه از دیده
تصویر ز دل بدو نگاه از دیده
ای از دل و صد هزار آه از دیده

روزی دو سه شد که بنده تو
واندیشه به ذکر ما نپرداخته
زان میترسم که دشمنان اندآشنا
گر چشم عنایتم بپوشانده اخته

ایضاً له

ای پیش تو لعبتان چینی حبشی
گر روی بگردانی و گر سر بکشی
کس چون تو صنوبر نخرامد به کشی
ما با تو خوشیم اگر تو با ما نخوشی

ایضاً له

گفتم مکنم توبه ز صاحب نظری
باشد که بلای عشق گردد سپری
چندانکه نگه میکنم ای رشک پری
بار دومین از اولی خوبتری

ایضاً له

فردا که بنامه سیه درنگری
بس دست تحیر که بدندان گزی
بفروخته دین بدنیی از بیخبری
یوسف که به ده درم فروشی چه خری

ایضاً له

گر دولت و بخت باشد و روزبهی
در پای تو سر بیازم ای سرو سهی
مهلت که من در قدمت خاک شوم
ترسم که تو پای بر سر من ننهی

ایضاً له

ای بلبل خوش نغمه چو بستان بینی
حرمت سواد های بد بو بینی
ای پیکر یاران عزیزت بینی
گر دوست زبان خویشتن در بینی

ایضاً له

ای کعبه چشم و خاطر دل جویی
ای غایت چشم من در گل جویی
دی کشتن ز کل کشتن ز بنا ز و داغ
کای ساکن جای زبیا ز او اول جویی
کاخر تو در آن اول شتر از جویی

هیچ افتدت ای دوست که چون میگذری	با جانب دوستان مسکین نگری
مردم به جفا ز دوستان برگردند	چندانکه تو جور میکنی دوست تری

ایضا له

ای کودک لشکری که لشکر شکنی	تا کی دل ما چو قلب کافر شکنی
از آنکه تو تازیانه بر سر شکنی	بهر آنکه به چین و غان بر شکنی

ایضا له

در وهم نیاید که چه شیرین دهنی	اینست که دور از لب و دندان منی
ما را بسرای پادشاهان ره نیست	تو خیمه به پهلوی گدایان نزنی

ایضا له

دیوار چه حاجت که منقش بودی	یا عود و شکر بر سر آتش بودی
دانی که به عیش ما چه در می باید	این مطرب اگر نیز دمی خوش بودی

ایضا له

هرگز نبود آدمی چنین زیبایی	یا سرو چنین بلند و خوش بالایی
مسکین دل آنکه از برش برخیزی	خرم تن آنکه در کنارش آیی

ایضا له

سر برکه به تقوی و خردمندی و رای [illegible]
از وا این شیع برون ننهد پای [illegible]
بابلکه بطبع بکند چو ران [illegible]
حربت کم [illegible]
تمت الکتاب الموسوم
برباعیات بعون الله تعالی
والصلوة والسلام علی
محمد و آله اجمعین
تم

کتاب مفردات غزلیات

گمان مبر که جهان اعتماد را شاید	که بی عدم نبود هر که در وجود آید

ایضا له

سگ هم از کوچکی پلید بود	اصل ناپاک از او پدید بود

ایضا له

خیری که بر آیدت بتوفیق از دست	در حق کسی کن که در او خیری هست

ایضا له

از ما چو نمی شود نیاساید مرد	ما را ز دم خویش چه بر توانند ورد

ایضا له

گر لطافت دهد کسی دشنام	به کرم ساکن و ده جواب سلام

ایضا له

سلطان چو بهتر از گدایان آمد	گر بر سر تو پا بنشیند شاید

ایضا له

بنگر آنچه تو در خانه و اهل بیش [illegible]
نظر در بیع مدار از مسافر و دو [illegible]
ایضا له
[illegible] دم دانی و نه بابی [illegible]
[illegible] گرجی [illegible]
ایضا له
هر کس [illegible] جو پا بند و در بستی [illegible]
از بیخ [illegible] ابر در بستی [illegible]

اولادکم ... العرب | ... علی اولادکم و آ

ایضا له

کر ز دست آسمان کرنه آید | راست بر عضو در دست آید

ایضا له

اکر دندان نباشد نان توان خورد | مصیبت آن بود که جان نباشد

ایضا له

در کرک نکه مکن که بز غاله برد | یکروز نکر که کرک کرکش ببرد

ایضا له

ورب غلام صاحب بطنه حلا | وهزاله من شوی فعلته املا

ایضا له

لو ان اجاب السلام ترد | لسمعت الکا ... ولی

ایضا له

علیک سلام الله مالاح کوکب | وما طلعت ... النجوم فغرب

ایضا له

سلام علیک ... البیت کرام | وبقیه محتاج وما ... خاب

٣١٥

دکلاه ... وبالغ السماع ...

او کان ... الحبیب حبیب

ایضا له

... سیه ... علامه

... کرکنش ...

ایضا له

دوستی دل ... ازو ...

چون ان ... کردار ...

یبقی الارض بدیل عن بدیل | انما یخشی من فضلک قبل الجلیل

ایضا له

کوئیده را ... که ... قبول ... | ... روشن ... رسول ...

ایضا له

[illegible] | چکونه شب بروز آورد ...

ایضا له

... بروت و دولت ... | ازان ... عسل ...

ایضا له

مروت نباشد ... افتاده ... | ... مرغ دون ...

زنده دل ...

کر ... آن ...

ایضا له

... نظر ... حال ...

... بیش ...

ایضا له

گهی کاید ز بلا مانی خدا خوانی | جو بارات عافیت بخشد سر از طاعت

ایضا له

اگر گویی کلاغ چون باز است | شود چون شک کر دید بازست

ایضا له

اگر دریا دل کد بصر ام کوری

ایضا له

خزاد در راه خوانان و در عیش رتنها پاید | [illegible] کنان

ایضا له

ای رود که جپنه [illegible] | نه بر جای رود که [illegible]

دوران [illegible]

ایضا له

[illegible] نماند [illegible]

ایضا له

[illegible]


حسنت جمیع خصاله
صلوا علیه وآله